تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوک»



تألیف
محمد بن جریر طبری

ترجمه
ابوالقاسم پاینده

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد هشتم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر

۱۸/۸

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد هشتم)
تألیف محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ پنجم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهارآینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل و کهن که ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد. وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزه همت شد وکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما وجلد هشتم که امیدهست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده
شهریور ۱۳۵۳

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود، عامل مدینه برادرش مصعب‌بن زبیر بود.

عامل کوفه در آخر سال، عبدالله‌بن مطیع بود.

عامل بصره حارث‌بن عبدالله بن ابی‌ربیعهٔ مخزومی بود وهمانست که او را قباع لقب داده بودند.

قضای بصره با هشام‌بن‌هبیره بود.

عامل خراسان عبدالله‌بن خازم‌بود.

در همین سال مردم بنی تمیم که در خراسان بودند با عبدالله‌بن‌خازم‌مخالفت کردند ومیانشان‌جنگ شد.

سخن از سبب جنگ تمیمیان خراسان با عبدالله‌بن خازم

سبب آن چنان که گویند این بود که تمیمان خراسان عبدالله بن خازم را برضد مردم ربیعه که آنجابودندونیز درجنگ اوس‌بن‌ثعلبه کمك داده‌بودندتاکسانی از آنها را بکشت وبراوس ظفر یافت وخراسان براوصافی شد وچون صافی شد ومنازع نماند به‌آنهابی‌اعتنایی کرد.

وچنان بود که ابن‌خازم هرات را به پسرش محمد داده بود وعامل آنجا کرده بود وبکیربن‌وشاح رابر نگهبانی آنجا گماشته بود، شماس‌بن‌دثارعطاردی را نیزبه‌او پیوسته بود. مادر محمد، زنی از بنی تمیم بود به نام صفیه وچون ابن‌خازم با بنی تمیم بی‌اعتنایی کرد، به هرات پیش پسرش محمد رفتند ، ابن خازم به بکیرو شماس نوشت ودستور داد که بنی‌تمیم را از ورود به هرات منع کنند، شماس‌بن‌دثار از این کار امتناع کرد واز هرات درآمد وبابنی تمیم شد، اما بکیر آنها را از ورود منع کرد.

زهیربن هنید گوید: وقتی بکیربن وشاح بنی تمیم را از ورود به هرات منع کرد، در ولایت هرات بماندند شماس‌بن دثار نیز پیش‌آنها رفت، بکیر کس پیش شماس فرستاد که سی‌هزار به تومی‌دهم وبه هریك از بنی تمیم هزار میدهم که بروند، اما نپذیرفتند و وارد هرات شدند و محمد پسر عبدالله‌بن خازم را کشتند.

محمدبن عزیز کندی‌گوید: محمد پسر ابن‌خازم از هرات برای شکار برون شده بود وچون بنی‌تمیم را از ورود هرات منع کرده بود کمین کردند واو را بگرفتند وبه‌بند کردند وآن شب بنوشیدند وهرکدامشان ادرار می‌خواست کرد بر او ادرارمی کرد.

شماس‌بن دثار گفت:«حال که چنین کردید او را به عوض دویارتان که به تازیانه کشته‌بکشید.»

گوید: چنان بود که پیش از آن محمد دو کس از بنی‌تمیم راگرفته بود و تازیانه زده بود تا جان داده بودند.

راوی‌گوید: از گفتهٔ پیران قوم که هنگام قتل‌محمد حضور داشته‌اندآورده‌اند که جیهان‌بن مشجعهٔ ضبی از کشتن وی منعشان‌کرد وخویشتن را روی او افکند و ابن‌خازم سپاس این را بداشت وجزو کسانی که در قرتناکشت اورا نکشت.

عامربن ابی عمر به نقل از پیران بنی‌تمیم گوید: قتل محمد به دست دو کس از بنی‌مالك بن سعد انجام گرفت که یکیشان عجله نـام داشت و دیگری کسیب و ابن‌خازم گفت: «کسیب برای قوم‌خود کسب بدی کرد وعجله با عجله، شربرای قوم خود پدید آورد.»

زهیربن هنید عدوی گوید: وقتی بنی‌تمیم محمد پسر ابن‌خازم را کشتندسوی مرورفتند، بکیربن وشاح دنبالشان کرد ویکی از بنی‌عطارد را به نام شمیخ به‌دست آورد وبکشت، وقتی‌شماس ویاران وی به‌مرو رسیدند، به مـردم بنی‌سعد گفـتند: «انتقام شما راگرفتیم محمد پسرابن‌خازم را به عوض‌آن مرد جشمی که به مرو کشته شد کشتیم» پس‌برجنگ ابن‌خازم همسخن شدند و حریش بن هلال قریعی را سالار خویش کردند.

طفیل‌بن مرداس گوید: بیشتـر مردم تمیم بر جنگ عبـدالله بن خازم اتفاق کردند.

گوید: همراه حریش سوارانی بودندکه کس نظیرشان ندیده بود، یکیشـان همسنگ گروهی سوار بود، از جمله شماس‌بن دثار وبجیربن ورقاصریمی وشعبةبن ظهیر نهشلی و وردبن فلق عنبری وحجاج‌بن ناشب عـدوی که تیراندازی بی‌نظیـر بود وعاصم‌بن‌حبیب عدوی.

گوید: حریش‌بن هلال دوسال با عبدالله‌بن‌خازم نبردکرد.

گوید: وچون جنگ وشر در میانشان به‌درازا کشیدخسته شدند.

گوید: پس حریش بیامد و ابـن خازم را بانـگ زدکه بیـامد و بدو گفت: «جنگ میان ما به درازا کشیده، برای چه قوم من وقوم‌خودت را به کشتن می‌دهی، به هماوردی من بیا هرکدامبان دیگری را کشت، این سرزمین ازآن وی می‌شود.»

ابن‌خازم گفت: «قسم به پدرت که انصاف دادی.»

پس به هماوردی وی‌آمد و مانند دوقوچ به جولان آمدند و هـیچیك بـه

دیگری دست نیافت. آنگاه ابن‌خازم غفلتی کرد وحریش ضربتی بـه سر وی زدکه پوست سرش را بر صورتش افکند، رکاب حریش ببرید وشمشیر خویش را بر-گرفت.

گوید: ابن‌خازم به‌گردن اسب خویش چسبید و پیش یارانش بازگشت، ضربتی خورده بودکه پوست سرش را برده بود، پس از آن جنگ همچنان ببود و از ضربت خوردن ابن‌خازم روزهاگذشت ودوگروه خسته شدند وسه‌گروه شدند: بجیربن ورقا با جماعتی سوی ابرشهر رفت. شماس‌بن دثار عطاردی به جانب‌دیگر رفت، به قولی سوی سیستان رفت. عثمان‌بن بشر سوی قرتنا رفت ودر قصری که آنجا بود جای‌گرفت. حریش به طرف مرو روذ رفت وابن‌خازم به تعقیب اورفت ودر یکی از دهکده‌های مرو روذ بنام قریةالملحمه یا قصر الملحمه بدورسید.

حریش‌بن هلال دوازده‌کس همراه داشت که یارانش پراکنده شده بودند و در خرابه‌ای بودند. حریش چند نیزه به استر خود نصب‌کرده بود.

گوید: وقتی ابن خازم بدو رسید، با یاران خـویش به مقابلهٔ وی‌آمـد. ابن خازم غلامی دلیر همراه داشت‌که به‌حریش حمله برد وضـربتی بدو زدکه کـاری نساخت، یکـی از مردم بنی‌ضـبه به حریش گفت: «مگـر نمی‌بینی این بـرده چه می‌کند؟»

حریش‌گفت: «سلاح بسیار دارد وشمشیر من در سلاح وی‌کارگر نـیست، چوبی‌سنگین برای من بجوی»

گوید: پس چوب سنگینی از درخت عناب برای وی ببرید و به قولـی در قصر یافته بود وبدوداد‌که به‌کمك آن به غلام ابن خازم حمله برد وضربتی بـدوزد که بی‌حرکت بیفتاد. آنگاه روسوی ابن‌خازم‌کرد و‌گفت: «من‌که ولایت را به تـو واگذاشتم، دیگر از من چه می‌خواهی؟»

گفت: «به ولایت باز می‌گردی.»

گفت: «باز نمی‌گردم»

گوید: پس با وی صلح کرد به شرط آنکه از خراسان برون شود ودیگر به جنگ ابن‌خازم نیاید، وچهل هزار بدوداد.

گوید: پس حریش در قصر را بر ابن‌خازم گشود که بدوچیز داد و تعهد کرد قرضش را بپردازد ومدتی دراز گفتگو کردند.

گوید: پنبه‌ای که برسر ابن‌خازم بود وروی ضربت حریش نهاده بودبیفتاد و حریش برخاست و آنرا برگرفت وبر سروی نهاد.

ابن‌خازم گفت : «ای ابوقدامه، این دست زدنت از دست زدن پیشین ملایمتر بود.»

گفت: « خدای و تواز من درگذرید، اگر دو رکابم نبریده بود شمشیر به دندانهایت رسیده بود.»

گوید: پس ابن‌خازم بخندید واز پیش وی برفت وجمع‌بنی تمیم پراکنده شد. یکی از شاعران بنی تمیم در این باب گوید:

«اگر مانند حریش بودندصبوری کرده بودند.

«ودر قصر ملحمه سوارانی شایسته‌بودند.

«وبا سر نیزه‌ها چندان خون به‌ابن خازم‌نوشانیده بودید.

«که مایهٔ آشفتگیهای فراوان‌شود.»

گوید: اشعث‌بن ذویب برادر زهیربن ذویب عدوی درآن جنگ کشته شد، هنوز رمقی داشت که برادرش پرسید: «کی تراکشت؟»

گفت: «نمی‌دانم، کسی با نیزه مرازد که بر یابوی زرد بود»

گوید: ازآن پس زهیر هرکس را بریابوی زرد می‌دید براوحمله می‌برد که بعضی را می‌کشت وبعضی فرارمی‌کردند ومردم‌اردواز یابوهای زرد چشم‌پوشیدند که در اردوگاه رها شده بود وهیچکس برآن نمی‌نشست.

حریش دربارهٔ جنگ با ابن خازم شعری گفت به این‌مضمون:

«بردن شمشیر شبانگاه وسحرگاه

«استخوان دست مرا از جای ببرد

«دوسال بودکه در منزلگاهی چشم برهم ننهادم

«مگرکه دستم روی سنگی متکایم بود.»

آنگاه سال شصت‌وششم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال شصت وششم

از جمله حوادث سال این بودکه مختاربن ابی‌عبید در کوفه به خونخواهی حسین بن‌علی‌بن ابی‌طالب برخاست وعبدالله‌بن مطیع عدوی عامل ابن‌زبیر را از آنجا بیرون‌کرد.

سخن ازکار مختار وعبدالله‌بن مطیع وظهور مختار درکوفه

اسماعیل‌بن کثیر گوید: وقتی یاران سلیمان‌بن صرد بیامدند، مختار به آنها نوشت:

«اما بعد، خدا به سبب جدایی از ستمگران ونبرد منحرفان «پاداش شما را بزرگ‌کرد، گناه از شما برداشت، هرخرجی‌که کردید و «هرگردنه‌ای که پیمودید وهرقدمی که برداشتید خدا به سبب آن درجه‌تان «را افزود وعمل نیکی برایتان رقم زد با افزایشهایی‌که شمار آن را بجز «خداکس نداند، خوشدل باشیدکه اگر من برون‌آیم به اذن خدای مابین «مشرق ومغرب شمشیر در دشمنان شما نهم وناچیزشان‌کنم وبکشم خدا،

«هر کس از شما راکه تقرب جوید وهدایت یابدگشایش دهد وجز
«گنهکاران ومنکران را دور نکند. سلام ای هدایت یافتگان.»

گوید: سیحان‌بن عمرو از مردم عبدالقیس این نامه راکه درکلاه خویش میان رویی و آستر نهاده بود بیاورد وپیش رفاعةبن شداد ومثنی‌بن مخربه عبدی و سعدبن حذیفه و یزیدبن انس و احمربن شمیط احمسی وعبداللهبن شدادبجلی و عبداللهبن کامل برد و نامه را بر آنها فروخواند.

گوید:پس ابن کامل را سوی مختار فرستادند وگفتند:«به او بگوی: ما نامه را خواندیم وچنانیم که خواهی، اگر خواهی بیاییم وترا برون‌آریم،چنین کنیم.»

گوید: ابن کامل برفت ووارد زندان شد وپیغام خویش را بگفت، و مختار، از اینکه شیعیان براوفراهم شده‌اند خرسند شد وبه‌آنهاگفت:«چنین‌مکنید که من همین روزها بیرون‌می‌شوم.»

گوید: مختار غلامی را به نام زربیا پیش عبدالله عمر فرستاد ونوشت:

«اما بعد، مرا به ستم به زندان کرده‌اند و ولایتداران‌گمانهای
«بیجا به من برده‌اند، خدایت رحمت کناد دربارهٔ من نامه‌ای مناسب به
«این دوستمگر بنویس شاید خدای به لطف وبرکت و منت تومرا از
«دست آنها رهایی دهد، وسلام برتوباد»

گوید: عبدالله به‌آنهانوشت:

«اما بعد، خویشاوندی مرا با مختاربن ابی‌عبید و دوستی مرابا
«خودتان می‌دانید. به حق آنچه میان من وشما هست قسمتان می‌دهم که
«وقتی در این نامهٔ من نگریستید، اورا رهاکنید، وسلام برشما با رحمت
«خدای.»

گوید: وچون‌نامهٔ عبداللهبن عمر به عبداللهبن یزید وابراهیم بن محمد رسید

برای مختار گفیلانی * خواستند که ضامن ** تن وی شوند وبسیار کس از یاران وی بیامدند. حارث‌بن یزید به‌عبدالله‌بن یزید گفت: «ضمانت اینان را برای چه می‌خواهی؟ ده‌تن از بزرگان مشهور را ضامن او کن وبقیه را واگذار.»

عبدالله نیز چنین کرد. وچون ضامن وی شدند عبدالله‌بن یزید وابراهیم بن محمد مختار را خواستند واورا به خدای‌یگانه، دانای غیب وشهود ورحمان‌رحیم، قسم دادند که حادثه نیانگیزد ومادام‌که حکومت با آنهاست برضدشان قیام نکند و اگر کرد هزار شتر به عهده دارد که بر در کعبه بکشد وهمه مملوکان وی از مرد و زن آزاد باشند.

مختار به این ترتیب برای آنها قسم خورد، آنگاه برون آمد وبه خانهٔ خویش رفت.

حمیدبن مسلم گوید: پس از آن از مختار شنیدم که‌می‌گفت: «خدایشان‌بکشد، چه احمقند که پندارند به این‌قسمها پای بندم. قسم خدا که برای آنها یاد کرده‌ام چنانست که وقتی به قید قسم تعهدی کردم وچیزی را بهتر از آن دیدم، قسم خویش را بگذارم وبه چیز بهتر پردازم وقسم راکفاره کنم. قیام من برضد اینان بهتر از آنست که دست از ایشان بدارم، قسم خویش راکفاره می کنم. قربان کردن هزار شتر ازآب دهان انداختن برای من‌آسانتر است، مگر بهای هزار شتر چقدر است که ازآن بترسم. اماآزادی مملوکانم، به خدا دوست دارم‌کارم به سامان رسد و هرگز مملوکی‌نداشته باشم.»

گوید: وچون مختار از پس برون شدن از زندان در خانهٔ خویش جای گرفت، شیعیان پیش وی‌آمد ورفت کردند وبراوفراهم‌آمدند واتفاق کردند که بدو رضادهند. پنج کس بودند که وقتی به زندان بود از جانب وی با کسان بیعت

* کلمه متن

** کلمه متن

می‌کردند: سایب‌بن مالك اشعری ویزیدبن انس واحمربن شمیط ورفاعةبن شداد فتیانی وعبداللەبن شداد جشمی.

گوید: وهمچنان یاران وی فزون می‌شدند وکارش نیرومی‌گرفت تا ابن‌زبیر، عبداللەبن یزید وابراهیم‌بن محمد را معزول کرد وعبداللەبن مطیع را به جای آنها سوی کوفه فرستاد.

عبدالرحمان‌بن حارث گوید: ابن‌زبیر عبدالله بن‌مطیع راکه ازمردم‌بنی‌عدی بود با حارث‌بن عبدالله مخزومی پیش خواند، عبداللەبن مطیع را به عاملی کوفه فرستاد وحارث‌بن عبدالله را به عاملی بصره.

گوید: این خبر به بحیربن ریسان حمیری رسید وآنها را بدید وگفت: «ای کسان، امشب ماه در برج ناطح است(شاخ‌زن) حرکت‌مکنید.

حارث‌بن عبدالله اطاعت وی‌کرد واندکی بماند، آنگاه سوی عمل خویش رفت وسالم ماند، اماعبداللەبن مطیع گفت: «مگر ما بجز تصادم چیزی می‌خواهیم؟»

گوید: به خدا تصادم‌ومحنت دید.

گوید: عمر می‌گفت: «بلیه به سخن وابسته است»

عمروبن عبدالرحمان گوید: عبدالملك‌بن مروان خبر یافت‌که ابن زبیر عاملانی به ولایات فرستاده،گفت: «کی را به بصره فرستاده؟»

گفتند: «حارث‌بن عبدالله را»

گفت: «در وادی عوف‌آزاده نیست، عوف‌را فرستاده وخود نشسته»

آنگاه‌گفت: «کی را به‌کوفه فرستاده؟»

گفتند: «عبداللەبن مطیع را»

گفت: «تیز بین است اما غالبا خطا می‌کند، دلیر است اما فرار را ناخوش ندارد.»

آنگاه‌گفت: «کی را به مدینه فرستاده؟»

گفتند، «برادرش مصعب را»

گفت: «این شیر دلیر است و مرد خاندان خویش.»

ابومخنف گوید: عبدالله‌بن مطیع در رمضان سال شصت و پنجم به روز پنجشنبه پنج روز از رمضان‌مانده به کوفه رسید و به‌عبدالله‌بن‌یزید گفت: «اگرخواهی با من بمانی مصاحبت ترا نکودارم و حرمت کنم و اگر پیش امیرمؤمنان عبدالله بن زبیر روی بنزد وی و مسلمانانی که پیش اویند حرمت داری.»

وهم او به محمدبن طلحه گفت: «پیش امیرمؤمنان رو» وابراهیم برفت تا به مدینه رسید و خراج ابن‌زبیررا کم داد و گفت: «فتنه بود» وابن‌زبیر دست از او بداشت.

گوید: ابن‌مطیع در کوفه به‌کار نماز وخراج می‌پرداخت. ایاس‌بن مضارب عجلی را برنگهبانی خویش گماشت و گفت که رفتار نکوداشته باشد وبا مردم مشکوك‌الحال سختی کند.

عبدالله‌بن‌حارث ازدی که در آن روزگار بوده وهنگام کشته شدن مصعب حضور داشته گوید: در مسجد بودم که عبدالله‌بن مطیع بیامد وبه منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد امیرمؤمنان عبدالله‌بن‌زبیر مرا عامل شهر شما ومرزهای شما کرده و گفته خراج غنایم شما را بگیرم، مازاد خراج شما را جز به رضای خودتان و طبق وصیت وسفارشی که عمربن خطاب هنگام وفات کرده و روش عثمان‌بن عفان که میان مسلمانان عمل می‌کرده نمی‌فرستم از خدا بترسید وقرین استقامت باشید و اختلاف مکنید. بیخردانتان را نگهدارید واگر نکردید خودتان را ملامت کنید و مرا ملامت مکنید که به خدا بد دل عصیانگر را عقوبت می‌کنم و منحرف مشکوك را به استقامت میارم.»

گوید: سایب بن مالك اشعری برخاست وگفت: «امادستور ابن‌زبیر که‌مازاد

خراج ما را جز به رضای ما نفرستی صریح میگوییم که راضی نیستیم که مازاد خراج ما را بفرستی ومیان خودمان تقسیم نکنی، میان ما نیز روشی جز روشی که علی‌بن ابی‌طالب رحمةالله علیه تا به وقت مرگ در ولایت ماعمل می کرده نباید داشت وحاجت نداریم که در غنیمت ما ودربارهٔ خودمان به روش عثمان عمل شود که همه تبعیض وهوس بود. به روش عمربن خطاب نیز اگر چه ضرر آن کمتر بودو در خیر کسان می کوشید حاجت‌نداریم.»

یزیدبن انس گفت: «سایب پسر مالك راست گفت‌ونکو گفت،رای ما نیزچون رای اوست‌وگفتارمان همانندگفتار او.»

ابن‌مطیع گفت: «به هرروشی که دوست دارید و خوش دارید با شما عمل می کنیم» وفرود آمد.

یزیدبن انس اسدی گفت: «ای سایب این فضیلت را خاص خویش کردی، مسلمانانت از دست ندهند، به خدا به پا خاستم می‌خواستم بایستم وچیزی همانند گفتار توبگویم که خوش نداشتم یکی از مردم شهر که از جملهٔ شیعیان نباشد رد سخن اورا عهده کند.»

گوید: ایاس‌بن مضارب پیش ابن‌مطیع رفت‌وگفت: «سایب‌بن‌مالك ازسران اصحاب مختار است ومن از مختار اطمینان ندارم،کس بفرست که بیاید وچون بیامد اورا در زندان بدار تاکار مردم سامان‌گیرد که خبرگیران من‌آمده‌اند وخبر آورده‌اند که کار وی فراهم‌آمده ودر کار قیام‌است.»

گوید: ابن مطیع‌زایده بن قدامه وحسین‌بن عبدالله برسمی همدانی را سوی مختار فرستاد که به نزد وی وارد شدند وگفتند: «پیش امیر بیا» واوجامه‌های‌خویش را خواست وبگفت تا مرکبش را زین‌کنند وبرای رفتن باآنها از جای برخاست و چون زایدة بن قدامه‌این را بدیدگفتار خدای تبارك وتعالی را بخواند که:

«واذ یمکربك الذین کفروا لیثبتوك اویقتلوك اویخرجوك ویمکرون ویمکر-

اللّه واللّه خیر الماکرین»[1]

یعنی: وچون کسانی که کافر بودند در باره تو نیرنگ می‌زدند که بازت دارند یا بکشندت یابیرونت کنند. آنها نیرنگ می کردند وخدا نیرنك (ایشان را بی اثر) میکرد وخدا در همه‌نیرنگبازان ماهرتر است.

مختارآنرا فهمید وبنشست وجامه از خویش بینداخت وگفت: «قطیفه بر من افکنید که‌گویا تب کردم که لرزشی سخت احساس می کنم» وشعر عبدالعزی‌بن‌سهل ازدی را به تمثیل خواند بدین مضمون:

«وقتی‌گروهی جای خویش را ترك کنند

«وخشونت نکنند

«کس ازآنها نترسد»

آنگاه‌گفت: «سوی ابن‌مطیع روید وحالت مرا با وی‌بگویید»

زایده بن قدامه‌گفت: «من چنین می کنم.»

مختارگفت: «تونیز ای برادر همدانی عذر مرا باوی بگوی.»

حسین‌بن عبداللّه‌گوید: با خویشتن‌گفتم: «به خدا اگر چیزی دربارهٔ اونگویم که مایهٔ خشنودی اوباشد اطمینان ندارم که وقتی فردا غلبه یافت مرا هلاك‌نکند.»

گوید: پس‌گفتم: «بله، من پیش ابن‌مطیع عذر ترا می‌گویم وهرچه‌توخوش داری به اوخبر می‌دهم.»

گوید: از پیش مختار درآمدیم، یارانش بردر بودند، گروهی بسیار ازآنها نیز در خانه‌اش بودند.

گوید: سوی ابن‌مطیع روان شدیم. به زایده‌بن قدامه‌گفتم: «وقتی آن‌آیه را خواندی سخنت را فهمیدم ومقصودت را دانستم که از پس‌آنکه لباس پوشیده بود ومرکبش رازین کرده بودند اورا از برون شدن همراه ما باز می‌داشتی و وقتی‌آن

۱ــ سورة الانفال‌آیهٔ ۳۰

شعر را به تمثیل خواند بدانستم که می‌خواست به توبگوید که آنچه را می‌خواستی به اوبفهمانی‌دانسته وپیش ابن‌مطیع‌نخواهدآمد.»

گوید: اما انکار کردکه چنین مقصودی داشته است.

بدوگفتم: «قسم یاد مکن، دربارهٔ تو ودربارهٔ اوچیزی که خوش نداشته باشید نخواهم‌گفت. معلومم شد که توبا وی وی شفقت داری وآنچه را که انسان نسبت به عموزادهٔ خویش به دل دارد نسبت به وی به دل داری»

گوید: پس، پیش‌ابن‌مطیع رفتیم وبیماری مختار را به اوخبر دادیم که باور کرد واز اوغافل ماند.

گوید: مختار کس به طلب یاران خویش فرستاد وبناکردآنها را در خانه‌های خویش فراهم‌آردکه می‌خواست در ماه محرم درکوفه قیام‌کند.

گوید: یکی از یاران وی از طایفه شبام‌که مردی سخت معتبر بود به نام عبدالرحمان پسر شریح برفت وسعیدبن منقذ ثوری‌وسعربن ابی‌سعرحنفی و اسودبن جرادکندی وقدامةبن مالك جشمی را بدیدکه در خانه سعر حنفی فراهم‌آمدند آنگاه حمد خداگفت وثنای اوکرد وسپس‌گفت: «اما بعد، مختار می‌خواهد ما را به قیام وادارد، با وی بیعت‌کرده‌ایم ونمی‌دانیم که ابن‌حنفیه اورا سوی ما فرستاده یانه. بیایید سوی ابن‌حنفیه رویم وآنچه را مختار با ماگفته وسوی‌آن‌دعوتمان‌کرده با وی‌بگوییم اگر اجازه دادکه پیرو اوباشیم، پیرو اومی‌شویم واگر منعمان کرد از اوکناره می‌کنیم. به خدا روا نیست‌که چیزی از کار دنیا را از سلامت دین خویش‌بیشتر بخواهیم.»

گفتند: «خدایت قرین هدایت بداردکه صواب‌آوردی وتوفیق یافتی، اگر می‌خواهی‌برویم.»

گوید: پس اتفاق‌کردندکه همان روزها بروند. پس برفتند تا پیش ابن‌حنفیه رسیدند. پیشوایشان عبدالرحمان‌بن شریح‌بود. وقتی پیش ابن‌حنفیه رسیدند از حال

کسان پرسید که حال ووضع آنها را با وی بگفتند.

اسودبن جراد کندی گوید: به‌ابن حنفیه گفتم: «به نزد توحاجتی داریم.»

گفت: «سری است یا علنی؟»

گفتیم: «سری است.»

گفت: «پس کمی صبر کنید.»

گوید: اندکی بماند پس به یکسورفت وما را پیش خواند که به طرف وی رفتیم. عبدالرحمان‌بن شریح سخن آغاز کرد. حمد خدا گفت وستایش او کردسپس گفت: «اما بعد، شما خاندانی هستید که‌خدا فضیلت‌را خاص شما کرده و به سبب پیمبری اعتبارتان داده وحقتان را براین امت بزرگ کرده که هر که منکر حقتان باشد رای خطا دارد ونصیب ناچیز. به مصیبت حسین رحمةالله علیه دچار شدید که خاص شما بود اما مصیبت عامهٔ مسلمانان نیز بود. مختاربن ابی‌عبید ثقفی پیش ما آمده ومی‌گوید از جانب شما آمده وما را به‌کتاب خدا وسنت پیمبر اوصلی‌الله‌علیه وسلم وخونخواهی اهل بیت ودفاع از ضعیفان دعوت کرده که براین قرار با وی بیعت کرده‌ایم وبه اوپیوسته‌ایم، اگر دستور می‌دهی از اوپیروی کنیم، پیروی او می‌کنیم واگر منعمان می‌کنی ازاو کناره می‌کنیم.»

گوید: یکی یکی سخنانی همانند یارمان گفتیم واوبشنید و چون سخن را به سر بردیم حمد خدا گفت وثنای او کرد وصلوات پیمبر گفت آنگاه گفت: «اما بعد آنچه‌گفتی که خدا فضیلت را خاص ما کرده، خدا آنرا به هر که‌خواهد دهد، که‌خدا فضل بزرگ‌دارد، وحمد خدای. آنچه از ابتلای ما به مصیبت حسین گفتی این در کتاب خدای بود وحادثه‌ای بود که بروی رقم رفته بود و کرامتی بود که خدا هدیهٔ اوکرده بود که به سبب آن منزلت گروهی به نزد خدا بالا رفت و منزلت قوم دیگر پایین رفت وفرمان خدا شدنی است[1] که فرمان خدا به مقداراست ومقدر. آنچه‌گفتی

۱) وکان امرالله مفعولا.....وکان امرالله قدرا مقدوراً احزاب از آیهٔ ۳۷ و۳۸

که یکی، شما را به خونخواهی ما دعوت کرده است، به خدا دوست دارم خدا به وسیلهٔ هر کس از مخلوق خویش که خواهد انتقام ما را از دشمنان بگیرد این را می‌گویم و برای خودم وشما از خداآمرزش می‌خواهم.»

گوید: از پیش وی برون شدیم ومی‌گفتیم: «به مااجازه داد که گفت: دوست دارم خدا به وسیلهٔ هر کس از مخلوق خویش که خواهد انتقام ما را از دشمنان بگیرد. اگر خوش نداشت می‌گفت: نکنید»

گوید: بازگشتیم، کسانی از شیعیان که از رفتن خودمان خبرشان داده بودیم واز مقصود خویش مطلعشان کرده بودیم و همرأی ما بودند انتظار ما را می‌بردند.

وچنان بود که مختار از رفتن ما خبر یافته بود واین را خوش نداشته بود و بیم کرده بود خبری بیاریم که شیعیان را از یاری وی‌باز دارد. خواسته بود پیش از آمدن ما آنها را به قیام وادارد اما نتوانسته‌بود. مختار می‌گفته بود تنی چند از شما شك‌آورده‌اند وبه حیرت افتاده‌اند ونومید شده‌اند اگر به صواب رسیدند بیایند و بازگردند واگر توفیق نیابند وبیم کنند ومعترض شوند ودوری کنند، مطرود شوند وبنومیدی افتند.»

یکماه واندکی بیش نگذشت که قوم بر مرکبهای خویش بیامدند و پیش از آنکه به خانه‌های خویش روند به نزد مختار وارد شدند که گفت: «چه خبر دارید؟ شما به فتنه افتادید وشك‌آوردید.»

گفتند: «به ما دستور داده‌اندترا یاری کنیم.»

گفت: «الله اکبر، مرا ابواسحاق می‌گویند، شیعیان‌را پیش من‌فراهم کنید.»

گوید: «پس کسانی از شیعیان راکه نزدیك وی بودند فراهم‌آوردند که گفت: «ای‌گروه شیعیان. جمعی از شما خواسته بودند درستی آنچه را من‌آورده‌ام بدانند وسوی امام هدایت رفته‌اند که نجیب است ومورد رضایت، پسر کسی که از همه

رهروان بجز پیمبر برگزیده بهتر است، واز اودربارهٔ آنچه من سوی شما آورده‌ام پرسیده‌اند وبه آنها گفته که من وزیر وپشتیبان وفرستاده ویار وی هستم. به شما فرمان داده که دربارهٔ پیکار منحرفان وخونخواهی افراد برگزیده خاندان پیمبرتان که شما را بدان دعوت کرده‌ام پیرومن شوید واز من اطاعت کنید.»

گوید: عبدالرحمان‌بن شریح برخاست وحمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، ای گروه شیعیان، ما می‌خواستیم برای خودمان به طور خاص و برای همه برادرانمان به طور عام، تحقیق کنیم. پیش مهدی پسر علی رفتیم ودربارهٔ این پیکار که مختار ما را سوی آن دعوت می‌کند پرسیدیم که به ما دستور داد پشتیبان ویار وی باشیم ودعوت وی را بپذیریم وبا دلهای آرام وخاطرهای خرسند بیامدیم که خدا شك و آشفتگی وتردید را ازآن برده و درکار نبرد دشمنان استقامت وبصیرت‌یافته‌ایم. باید حاضرتان به غایبتان بگویدکه مهیا شوید و آماده باشید.»

گوید: پس بنشست وما یکایك برخاستیم وسخنانی همانند وی گفتیم وشیعیان درباره مختارهمسخن شدنـدوبدومتمایل شدند.

شعبی گوید: من وپدرم نخستین کسانی بودیم که دعوت مختار را پذیرفتیم.

گوید: وقتی کار وی فراهم آمد وقیام وی نزدیك شد، احمربن‌شمیط و یزید ابن‌انس وعبدالله‌بن کامل وعبدالله‌بن شداد بدو گفتند که‌بزرگان کوفه‌درکار نبردتو با ابن‌مطیع همدلند اگرابراهیم‌بن اشترنیز با ماهمدل شود امیدواریم که‌بـه اذن خدا بردشمن غالب شویم ومخالفت مخالفان زیانمان نزندکه اوجوانی دلیراست وپسر مردی بزرگ وشهره، وعشیره‌ای‌نیرومند وپرشماردارد.»

گوید: مختار به آنها گفت: «به‌بینیدش ودعوتش کنید و بگویید که ما مأمـور خونخواهی حسین وافراد خاندان وی شده‌ایم»

شعبی گوید: پس کسانی واز جمله من وپدرم، پیش وی رفتند. یزیدبن انس سخن کرد و گفت: «آمده‌ایم کاری را به توعرضه کنیم وترا بدان دعـوت کنـیم،

اگر بپذیری مایهٔ خیر تواست واگر نپذیری با تو نیکخواهی کرده‌ایم ومی‌خواهیم به نزد تومکتوم ماند.»

ابراهیم‌بن اشتر به‌آنهاگفت: «بیم نباید داشت که کسی چون من فتنه‌انگیزی کند وخبر چین باشد وبه وسیلهٔ غیبت مردم به حکومت تقرب جوید این کار مردم حقیر وماجراجو ودون همت است.»

گفت: «ترا به کاری می‌خوانیم که همه شیعیان بر آن متفق شده‌اند به کتاب خدا وسنت پیمبر وی‌صلی‌الله علیه وخونخواهی اهل بیت ونبرد منحرفان ودفاع‌از ضعیفان.»

گوید: آنگاه احمربن شمیط سخن کرد وگفت: «من نیکخواه‌توام‌وخواهان اقبال تو، پدرت وقتی بمرد سرور بود وتواگر حق خدا را رعایت کنی جانشین اویی، ترا به کاری می‌خوانیم که اگر بپذیری به نزدکسان منزلت پدرت را پیدا می‌کنی وچیزی راکه از دست رفته تجدید می‌کنی، کسی همانندتو با اندك کوششی به جایی می‌رسد که بالاتر از آن جایی نیست که سلفت برای تو پایه نهاده، با افتخار.»

گوید: همه جماعت بدوپرداختند و وی را به‌کار خویش خواندند وترغیب کردند.

گوید: ابراهیم‌بن اشتربه‌آنهاگفت: «دعوت شما را در مورد خونخواهی حسین وخاندان وی می‌پذیرم به شرط آنکه کار را به من سپارید.»

گفتند: «توشایستهٔ این‌کاری، ولی این‌کار شدنی نیست‌که مختار از جانب مهدی پیش ماآمده وفرستاده ومأمور نبرد است و به ما دستور داده‌اند اطاعت وی کنیم.»

گوید: پس ابن اشتر خاموش ماند وپاسخشان نداد وما پیش مختار باز رفتیم وآنچه را به ماگفته بود با وی بگفتیم.

گوید: سه روز گذشت آنگاه مختار ده و چند کس از سران اصحاب خویش را پیش خواند.

شعبی گوید: من و پدرم از آن جمله بودیم.

گوید: ما را همراه برد، وی پیشاپیش ما می‌رفت و از خانه های کوفه عبور می کرد و ما نمی‌دانستیم آهنگ کجا دارد تا بر در ابراهیم‌بن اشتر بایستاد. از وی اجازه خواستیم که اجازهٔ ورود داد و برای ما متکاها نهادند که بر آن نشستیم، مختار بر ـ تشك وی نشست، آنگاه مختار گفت: «سپاس خدای را و شهادت می‌دهیم که خدایی جز خدای یگانه نیست. خدا بر محمد درود گوید و سلام بر او باد، اما بعد: این نامه‌ای است برای تو از جانب مهدی، محمد پسر امیرمؤمنان و وصی پیمبر، که اکنون بهترین مردم روی زمین است و پسر کسی که پیش از این از پس پیمبران و رسول خدای بهترین همهٔ مردم زمین بود، وی از تو می‌خواهد که یار و پشتیبان ما باشی که اگر چنین کنی مقبل شوی و اگر نکنی نامه برضد تو حجت باشد و باشد که خدا مهدی، یعنی محمد و دوستان وی را از تو بی‌نیاز کند»

شعبی گوید: وقتی مختار از خانهٔ خویش برون شده بود، نامه را به من داده بود و چون سخن خویش را سر برد به من گفت: «نامه را به وی بده من نامه را به او دادم که چراغ خواست و مهر از نامه برگرفت و بخواند که چنین بود:

به نام خدای رحمان رحیم

« از محمد مهدی به ابراهیم‌بن مالك اشتر، درود برتو، و من
«حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، من وزیر و امین و
«منتخب خویش را که برای خویشتن پسندیده‌ام سوی شما فرستاده‌ام و به
«او گفته‌ام که با دشمن من نبرد کند و به خونخواهی خاندان من قیام کند،
«خودت وعشیره‌ات و مطیعانت با وی به‌پا خیزید که اگر مرا یاری کنی و
«دعوت مرا بپذیری و با وزیر من کمك کنی، نبرد من مایهٔ برتری تو شود

«وسالاری سواران وهمه سپاهیان عازم نبرد وهرشهر وهر منبر ومرزی‌که
«برآن تسلط یابی، ازکوفه تا اقصای شام، ازآن توخواهد بود وبا پیمان
«مؤکد به قسم، انجام این به عهده من است. اگر چنین کنی به وسیلهٔ
«آن به نزد خدای حرمت والایابی واگر دریغ‌کنی به هلاکت سخت
«افتی‌که هرگز ازآن رها نشوی»

گوید: وچون ابراهیم خواندن نامه را به سربردگفت: «پیش از این ابن حنفیه به من نامه نوشته ومن نیز به اونامه نوشته‌ام وهمیشه نامه را به نام خودش و نام پدرش می‌نوشت.»

مختارگفت: «اینك روزگار دیگر است وآن روزگار دیگر بوده»

ابراهیم‌گفت: «کی می‌داندکه این نامه را ابن‌حنفیه برای‌من نوشته؟»

گوید: یزیدبن انس واحمربن شمیط وعبدالله‌بن‌کامل وهمه جمع (شعبی گوید: بجز من وپدرم.) گفتند: شهادت می‌دهیم‌که این نامه‌محمدبن علی است که برای تونوشته»

گوید: در این هنگام ابراهیم‌از صدر تشك‌کنار رفت ومختار را برآن‌نشانید وگفت: «دست پیش‌آر تا با توبیعت‌کنم.»

گوید: مختار دست پیش برد وابراهیم با وی بیعت‌کرد،آنگاه میوه‌خواست که ازآن بخوردیم وشربت عسل خواست‌که بنوشیدیم، سپس برخاستیم ، ابن اشتر نیز با ما برون‌آمد وبا مختار برنشست تا وی به خانه رسید وچون ابراهیم‌باز- می‌گشت دست مراگرفت وگفت: «ای شعبی با ما بیا.»

گوید: باوی برفتیم وما را ببرد تا وارد خانهٔ وی شدیم. آنگاه‌گفت: « ای شعبی به یاد دارم‌که نه توشهادت دادی نه پدرت. به نظر تواینان طبق واقع شهادت دادند؟»

گوید: گفتمش: «شهادت ایشان راشنیدی، اینان سروران‌قاریان‌ومشایخ‌شهر

یکه سواران عربند ودانم که چنین کسان جز حق نگویند.»

گوید: این سخن را با وی گفتم اما به خدا از شهادت آنها بدگمان بودم اما به قیام دلبسته بودم وهمرای جماعت بودم ودوست داشتم که کار سرانجام گیرد و آنچه را دربارهٔ شهادت به خاطر داشتم با وی نگفتم.»

ابن اشتر به‌من گفت: «نام آنها را برای من‌بنویس که همه‌شان را نمی‌شناسم.» آنگاه صفحه‌ای ودواتی خواست ودر آن نوشت:

بنام خدای رحمن رحیم

«این چیزی است که سایب‌بن مالك اشعری ویزیدبن انس‌اسدی «واحمربن شمیط احمسی ومالك‌بن عمرونهدی ـ وهمه نامهایشان را «بنوشت ـ بر آن شهادت داده‌اند. شهادت داده‌اند که محمدبن علی به «ابراهیم بن اشتر نوشته ودستور داده که در نبرد منحرفان وخونخواهی «اهل بیت از مختار پشتیبانی کند واورا یاری کند و نیز شراحیل‌بن عبد و «ابوعامر شعبی فقیه، وعبدالله‌بن عبدالرحمان نخعی وعامربن شراحیل «شعبی دربارهٔ شهادت این شاهدان شهادت داده‌اند.»

گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، با این چه می کنی؟»

گفت: «بگذار باشد»

گوید: پس از آن ابراهیم، عشیره وبرادران وپیروان خویش را دعوت کرد ورفت وآمد به نزد مختار آغاز کرد.

یحیی‌بن ابی‌عیسی ازدی گوید: حمید بن مسلم ازدی دوست ابراهیم‌بن اشتر بود که پیش وی رفت وآمد داشت واورا با خود به نزد مختار می‌برد. وچنان بود که ابراهیم هرشامگاه پیش مختار می‌رفت وپیش وی می‌ماند تا ستارگان روبه‌زوال می‌رفت آنگاه می‌رفت. بدینسان ببودند وتدبیر کارهای خویش می کردند تارأیشان براین قرارگرفت که شب پنج شنبه چهاردهم ربیع‌الاول سال شصت وششم قیام

کنند. پیروان وهمدلانشان براین قرار بودند وچون هنگام غروب شد ابراهیم بن اشتر به پاخاست واذان‌گفت آنگاه پیش ایستاد وبا ما نماز مغرب بکرد. آنگاه پس از مغرب که هنوزهوا گرگ و میش* بود با ماروان شد و آهنگ مختار داشت که برفتیم وهمه‌مسلح بودیم.

گوید: ایاس‌بن مضارب پیش عبدالله‌بن مطیع رفته بود و گفته بود که مختار همین دوروزه‌برضد تو قیام می کند.

گوید: پس ایاس با نگهبانان برون شد وپسر خویش، راشد، را سوی بازار فرستاد که با نگهبانان اطراف بازار می‌گشت. پس ازآن ایاس پیش‌ابن مطیع رفت وگفت: «پسرم را سوی بازار فرستاده‌ام بهتر است که به هریك از میدانهای بزرگ کوفه یکی از یاران خویش را باگروهی از مردم مطیع روانه کنی تا بدول از قیام برضد تو بترسد.»

گوید: ابن‌مطیع عبدالرحمان بن سعیدبن قیس را سوی میدان سبیع فرستاد وگفت: «به‌کار قوم خویش پرداز که از جانب آنها خطری نباشد وکار میدانی را که سوی آن می‌روی سامان بده که حادثه‌ای آنجا رخ ندهد تا ترا به عجز وسستی منسوب‌ندارم.» کعب‌بن ابی کعب خثعمی را نیز به میدان بشر فرستاد. زهربن‌قیس را به میدان‌کنده فرستاد، شمربن ذی‌الجوشن را به میدان سالم‌فرستاد، عبدالرحمان ابن‌مخنف‌بن سلیم‌را به میدان صایدیین فرستاد،ابوحوشب، یزیدبن حارث‌بن‌رویم، را به میدان مراد فرستاد وبه هریك ازآنها سفارش کرد که به‌کارقوم خویش‌پردازند که از طرف‌آنها خطری‌نباشد وطرفی راکه سوی‌آن فرستاده می‌شود محکم کنند. شبث‌بن ربعی را به شوره زار فرستاد وگفت: «وقتی صدای قیام‌کنندگان را شنیدی سوی‌آنها رو»

گوید: وچنان بود که این‌کسان به روز دوشنبه رفته بودند ودر این میدانها

* به جای مثل عربی که گوید: می‌گفتی برادرت‌است یا گرگ

جای گرفته بودند. ابراهیم‌بن اشتر نیز پس از مغرب از خانهٔ خویش درآمد که آهنگ مختار داشت. شنیده‌بود که میدانها از مردان پرشده ونگهبانان، بازار وقصر را در میان گرفته‌اند.

حمیدبن مسلم گوید: شبانگاه سه‌شنبه از پس مغرب با ابراهیم از خانه‌اش برفتیم تا به خانهٔ عمروبن حریث رسیدیم.

گوید: ما با ابن اشتر یکدسته سوار بودیم در حدود یکصد که همه زره داشتیم وآنرا زیر قبا مستور داشته بودیم، شمشیرهارا آویخته بودیم وسلاحی جز شمشیر نداشتیم که به شانه‌هامان آویخته بود وزره‌ها که با قباها مستور شده بود. و چون از خانهٔ سعیدبن قیس گذشتیم وبه‌خانه اسامه رسیدیم گفتیم: «ازطرف خانهٔ خالد ابن‌عرفطه گذر کنیم. آنگاه مارا به طرف محلهٔ نخیله ببرکه از خانه‌هاشان بگذریم تا به‌خانهٔ مختار برسیم.»

گوید: ابراهیم که‌جوانی نورس‌ودلیربود وتلاقی‌با آن‌قوم راناخوش‌نمی‌داشت گفت: «به‌خدا برخانهٔ‌عمروبن حریث وکنار قصر و وسط بازارمی‌گذرم تا دشمن‌را بترسانم وبه‌آنها بفهمانم که به نزد ما چیزی نیستند.»

گوید: راه باب‌الفیل گرفتیم که از خانه هبار می‌گذشت آنگاه به طرف راست پیچید که از خانهٔ عمروبن حریث می‌گذشت. وقتی از آن‌گذشت ایاس بن مضارب را دیدیم که با نگهبانان مسلح همراه بود به ماگفت: «شما کیستید؟ چکاره‌اید؟»

ابراهیم گفت: «من ابراهیم‌پسر اشترم.»

ابن‌مضارب گفت: «این جماعت چیست که همراه تواست وچه می‌خواهی؟ به خداکار توگمان‌آوراست، شنیده‌ام هرشب از اینجا می‌گذری، ترا رها نمی‌کنم تا پیش امیر ببرم ورای خویش را دربارهٔ توبگوید.»

ابراهیم گفت: «بی‌پدر نباشی، بگذار برویم.»

گفت: «نه به خدا چنین نمی کنم.»

گوید: یکی از مردم همدان به نام ابوقطن. با ایاس بود که غالبا باسالاران نگهبانی همراه بود و او را حرمت می‌داشتند. با ابراهیم نیز دوستی داشت. ابراهیم بدو گفت: «ای ابوقطن نزدیك من آی» وی نیزۀ درازی همراه داشت. نزدیك ابراهیم شد و نیزه همچنان باوی بود، پنداشت که ابن اشتر می‌خواهد از او بخواهد که پیش ابن مضارب وساطت کند که بگذارد برود.

گوید: ابراهیم نیزۀ اورا بگرفت و گفت: «این نیزه خیلی دراز است» و با آن به ابن مضارب حمله برد و نیزه را به گلوگاه وی فروبرد که از پای درآمد و به یکی از قوم خویش گفت: «پیاده شو و سرش را جدا کن.»

گوید: پس او پیاده شد و سر ابن مضارب را جدا کرد و یاران وی پراکنده شدند و پیش ابن مطیع رفتند. ابن مطیع راشد پسر ایاس را به جای پدرش به سالاری نگهبانان گماشت و به جای راشد سوید بن عبدالرحمان منقری پدر قعقاع را شبانه سوی بازار فرستاد.

گوید: ابراهیم بن اشتر سوی مختار رفت، و این به شب چهارشنبه بود و چون به نزد وی وارد شد گفت: «ما برای قیام، شب پنجشنبه را وعده نهاده‌ایم اما حادثه‌ای شد که باید همین امشب قیام کرد.»

مختار گفت: «حادثه چیست؟»

گفت: «ایاس بن مضارب راه مرا گرفت که به پندار خویش به زندانم کند، من نیز اورا کشتم و اینك سر او همراه یاران من بردر است»

مختار گفت: «خدایت مژدۀ نیك دهاد، این فال نیك است و ان‌شاءالله این آغاز فتح است.»

آنگاه گفت: «ای سعید پسر منقذ برخیز و آتش در نی‌ها بیفروز و آنرا برای مسلمانان بلند کن. تو نیز ای عبدالله بن شداد برخیز و بانگ بزن: «ای منصور بیا.»

تو نیز ای سفیان پسر فیل وتو نیز ای قدامه پسر مالك برخیزید وبانگ بزنید: «ای خونبهای حسین!»

آنگاه گفت: «زره وسلاح مرا بیارید» وهمچنان که سلاح می‌پوشید شعری به این مضمون می‌خواند:

«سپیدروی زیبا پیکر
که گونه های روشن‌دارد وسرین درشت
داند که من به صبحگاه خطر
دلیرم وپیشرو.»

آنگاه ابراهیم به مختار گفت: « این سران که ابن‌مطیع در میدانها نهاده برادرانمان را نمی‌گذارند که سوی ما آیند وبا آنها سخت می‌گیرند. بهتر است من با همراهانم پیش قومم روم وهر کس از قوم که با من بیعت کرده بیاید وبا آنها در اطراف کوفه بگردم وشعار خویش را بگوییم وهر که می‌خواهد سوی ما آید بیایدو هر که تواند سوی تو آید وی را با کسانی که پیش توهستند نگهداری وپراکنده‌شان نکنی واگر حریفان شتاب کنند وسوی‌تو آیند کسانی باشند که از تودفاع کنند و من چون از این کار فراغت یافتم با سوار وپیاده به‌شتاب پیش تو آیم.»

مختار گفت: «با شتاب پیش من بازگرد مبادا به طرف امیرشان روی وبا وی نبرد کنی، اگر نبرد نکردن میسر باشد با هیچکس نبرد مکن این سفارش را که به‌تو کرده‌ام‌رعایت کن، مگر آنکه کسی باتو نبرد آغازد.»

گوید: ابراهیم‌بن اشتر باگروه سوارانی که‌آمده بود از پیش مختار برفت تا پیش قوم خویش‌رسید وبیشتر کسانی که‌با وی بیعت کرده بودند ودعوتش راپذیرفته بودند باوی‌فراهم شدند وتا دیروقت شب درکوچه‌های کوفه‌راه پیمود که از کوچه‌هایی که امیران درآن بودند اجتناب داشت واز مردمی که‌گروههای ابن مطیع در میدانها ودهانهٔ بزرگ راهها مراقب آنها بودند گذر کرد وبه مسجد سکون رسید و

دسته‌ای از سواران زحربن قیس جعفی با شتاب سوی وی آمدند که فرمانده نداشتند و کس سالارشان نبود. ابراهیم‌بن اشتر و یارانش بر آنها حمله بردند و هزیمتشان کردند که به میدان کنده برگشتند.

ابراهیم گفت: «سالار سواران کنده کیست؟» وسوی آنها حمله برد ومی‌گفت: «خدایا تومی‌دانی که ما به خاطر خاندان پیمبر توخشم آورده‌ایم وبه سبب آنها شوریده‌ایم ما را برحریفان غلبه ده ودعوت ما را به کمال رسان.»

وچون با یاران خویش به آنها رسید که با هم درآویختند وهزیمتشان کردند به ابراهیم گفتند: «سالاراین گروه زحربن قیس است.»

گفت: «پس ازآنها جدا شویم»

گوید آن جماعت از پی هم افتادند وبه هر کوچه‌ای می‌رسیدند گروهیشان داخل آن می‌شدند وبه راه خویش رفتند.

گوید: ابراهیم همچنان می‌رفت تا به میدان اثیر رسید وآنجا دیر بماند و یارانش بانگ زدند وشعار خویش بگفتند. سوید بن عبدالله‌بن منقری از بودنشان در میدان اثیر خبر یافت وامیدوار شدآسیبی به‌آنها بزند وبه سبب آن به نزدعبدالله ابن‌مطیع منزلتی یابد. ناگهان ابن‌اشتر دید که جمع سوید در میدان به نزد وی رسیده بودند وچون ابن اشتر چنین دید به یاران خویش گفت: «ای نگهبانان خدای پیاده شوید که شما به نصرت خدا از این بدکارانی که در خون اهل‌بیت‌پیمبر غوطه زده‌اند شایسته‌ترید.» وچون پیاده شدند ابراهیم سوی حریفان حمله برد و چندان ضربتشان زد که از صحرابیرونشان کرد که هزیمت شدند و ازدنبال هم برفتند وهمدیگر را به ملامت گرفتند. یکیشان گفت: «این کار مقدر است که اینان‌با هرجمعی از ما مقابل می‌شوند هزیمتشان می‌کنند.»

گوید: ابراهیم همچنان آنها را عقب راند تا واردبازار شدند.

گوید: یاران ابراهیم به وی گفتند: «دنبالشان کن واین ترس راکه درآنها

افتاده غنیمت دان. که خدا میداند ما به سوی کی دعوت می کنیم و آنها به سوی کی دعوت می کنند وچه می‌جویند.»

ابراهیم گفت: «نه، سوی یارمان رویم که خدا به وسیلهٔ ما وحشت وی را به اطمینان بدل کند و وضع وی را بدانیم واونیز از تلاش ما خبردار شود و بصیرت ونیروی وی ویارانش بیفزاید. بعلاوه بیم دارم دشمن سوی وی رفته باشد.»

گوید: پس ابراهیم ویارانش برفتند تا به مسجد اشعث رسیدند ولختی آنجا توقف کرد، آنگاه سوی خانهٔ مختار رفت ودید که فریادها بلند است‌وقوم به‌جنگ اشتغال دارند.

گوید: شبث‌بن ربعی از جانب شوره‌زار آمده بود ومختار، یزیدبن انس‌را مقابل وی فرستاده‌بود، حجاربن ابجر بجلی‌نیز آمده بود ومختار احمربن شمیط را مقابل وی نهاده بود. گروهها به جنگ بودند که ابـراهیم از جانب قـصر بیامد و حجار ویارانش خبر یافتند که ابراهیم از پشت سرشان درآمده وپیش‌از آنکه‌برسد پراکنده شدند وبه‌کوچه‌ها وگذرها رفتند.

گوید: قیس‌بن طهفه با حدود یکصدکس از بنی‌نهد که یاران مختار بودند بیامد وبه شبث‌بن ربعی که با یزیدبن انس به جنگ بود حمله بردند که راه را بر ــ آنهاگشود که همه با هم شدند. آنگاه شبث‌بن ربعی کوچه‌ها را به‌آنها واگذاشت و پیش ابن‌مطیع رفت وگفت: «کس پیش امیران میدانها فرست ودستور بده سوی نوآیند وهمه کسان را به نزد خویش فراهم آر، آنگاه به این جماعت حمله کـن و باآنها نبردکن ومعتمدان خویش را به مقابلهٔ آنها فرست که کار نبردشان را عهـده کنند که کار این قوم نیروگرفته و مختار قیام کرده و تسلـط یافته وکارش سامان یافته.»

وچون مختار از مشورتی که شبث‌بن ربعی به ابن‌مطیع داده بود خبریافت با جمعی از یاران خویش برون شد ودر شوره‌زار پشت دیرهند مجاوربستان‌زایده

جای گرفت.

گوید: ابوعثمان نهدی برون شد ومردم شاکررا بانگ زد، آنها درخانه‌های خویش فراهم بودند وجرئت نداشتند در میدان آشکار شوند که کعب‌بن ابی کعب نزدیکشان بود. کعب در میدان بشر بود وچون خبر یافت که مردم شاکر برون می‌شوند بیامد تا در میدان جای گرفت ودهانهٔ کوچه‌ها وراههای آنها راگرفت.

گوید: وقتی ابوعثمان نهدی باگروهی از یاران خویش پیش وی رسید بانگ زد: «ای خونیهای حسین، ای منصور بیا، ای طایفهٔ هدایت یافتگان، بدانید که امیر آل محمد ووزیرشان قیام کرده ودر دیر هند جای گرفته ومرا به دعوت و بشارت پیش شما فرستاده، سوی وی روید که خدایتان رحمت کند.»

گوید: پس کسان از خانه‌ها روان شدند وبانگ می‌زد: : «ای خونیهای حسین!» آنگاه باکعب‌بن ابی کعب درآویختند تا راهشان راگشود وسوی مختار آمدند وبا وی در اردویش جای گرفتند.

گوید: عبدالله‌بن قراد خثعمی با جمعی از مردم خثعم در حدود دویست کس بیامد وبه مختار پیوست که با وی در اردویش جای گرفتند. کعب‌بن‌ابی کعب‌متعرض اوشده بود، اما عبدالله در مقابل وی صف بست وچون بشناختشان وبدانست که آنها از قوم وی هستندراهشان را باز کرد وباآنها جنگ نکرد.

گوید: طایفهٔ شبام آخر شب برون شدند و در میدان مراد فراهم آمدند وچون عبدالرحمان بن سعید خبر یافت کس پیش آنها فرستادکه اگر قصد پیوستن به‌مختار دارید از میدان سبیع گذر نکنیدآنها نیز به مختار پیوستند.

گوید: سه هزار وهشتصد کس از دوازده هزار کس که با مختار بیعت کرده بودند بدوپیوستند وپیش از صبحدم بنزدوی فراهم شدند وصبحگاه ازآراستن سپاه فراغت یافته بود.

والبی گوید: شبی که مختار قیام کرد من وحمیدبن مسلم ونعمان‌بن ابی‌الجعد

پیش وی رفتیم، به خانه‌اش رفتیم و با وی به اردوگاهش رفتیم.

گوید: به‌خدا هنوز صبح ندمیده بود که از آراستن سپاه فراغت یافته بود، وچون صبح دمید پیش ایستاد و در تاریك و روشنی باما نماز صبح کرد آنگاه سورهٔ والنازعات وسورهٔ عبس وتولی را خواند ونشنیده بودیم که پیشوای نمازی فصیحتر از او باشد.

حصیرة بن عبدالله گوید: ابن مطیع کس پیش مردم میدانها فرستاد ودستور داد سوی مسجد آیند، به‌راشدبن ایاس بن مضارب نیز گفت: «به مردم بانگ بزن که سوی مسجد آیند.» وبانگزن بانگ زد: «بدانید که هر که امشب به مسجد نیاید حرمت از او برداشته شود.» ومردم سوی مسجد آمدند وچون فراهم شدند، ابن مطیع شبث بن ربعی را با حدود سه هزار کس به مقابلهٔ مختار فرستاد، راشدبن ایاس را نیز باچهار هزار کس از نگهبانان فرستاد.

ابوسعید صیقل گوید: وقتی مختار نماز صبح بکرد وپس آمد از پایین محلهٔ بنی سلیم و کوچه برید سروصدای بلندی شنیدیم مختار گفت: «کی برای ما خبر میاورد که اینان کیانند؟»

بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، من»

گفت: «اگراین کار راخواهی کرد سلاح خویش را بگذار وبرو که به صورت تماشایی میان آنها روی وخبرشان را برای من بیاوری.»

گوید: چنان کردم وچون نزدیکشان رسیدم اذانگویشان اقامهٔ نماز می‌گفت. برفتم تا پیش آنها رسیدم شبث بن ربعی را دیدم که سپاهی انبوه همراه داشت، شیبان بن حریث ضبی سالارسوارانش بود واوباپیادگان بود که جمعی بسیار بودند، و چون اذانگوی، اقامه بگفت پیش رفت و با یاران خویش نماز کرد وسورهٔ اذا زلزلت الارض زلزالها را بخواند ومن با خویش گفتم: «به خدا امیدوارم خدا شما را متزلزل کند.» آنگاه سورهٔ والعادیات ضبحارا بخواند، کسانی گفتند: «بهتر بود دوسوره درازتر از این خوانده بودی»

گوید: شبث گفت: «دیلمان به شما هجوم آورده‌اند وشما می‌گویید بهتر بود سورهٔ بقره‌و آل عمران را می‌خواندی.»

گوید: جمعشان سه هزار کس بود.

گوید: پس شتابان بیامدم تا پیش مختار رسیدم وخبر شبث ویارانش را با وی بگفتم. وقتی پیش وی رسیدم سعربن ابی‌سعر حنفی ازجانب محلهٔ مراد شتابان بیامد، وی از کسانی بود که با مختار بیعت کرده بودند وشبی که مختار قیام کرده بود از بیم مراقبان پیش وی‌آمدن نتوانسته بود وچون صبح شد براسب خویش بیامد واز میدان طایفهٔ مراد گذشت که ایاس‌بن راشد آنجا بود. بدو گفتند: «به جای خویش باش، تو کیستی؟»

واوبتاخت پیش مختار آمد وخبر راشد را با وی بگفت. من نیز خبر شبث را با وی بگفتم.

گوید: پس مختار ابراهیم‌بن اشتر را با نهصد وبه قولی ششصد پیاده سوی راشدبن ایاس فرستاد. نعیم‌بن هبیره برادر مصقلة‌بن هبیره را نیز با سیصد سوار وششصد پیاده فرستاد وبه آنها گفت: «بروید تا با دشمن مقابل شوید، و چون مقابل شدید با پیادگان موضع گیرید وشتاب کنید وحمله آغازید وهدف تیراندازان مشوید که آنها از شما بیشترند وپیش من نیایید مگر غلبه یافته باشید یا کشته شوید.»

گوید: ابراهیم سوی راشد رفت.

گوید: مختار، یزیدبن انس را پیش ازاو با نهصد کس به محل مسجد شبث فرستاده‌بود نعیم‌بن هبیره نیز سوی شبث رفت.

ابوسعید صیقل گوید: من جزو کسانی بودم که با نعیم‌بن هبیره سوی شبث رفتیم، سعربن ابی‌سعر حنفی نیز با من بود وچون پیش وی رسیدیم، با وی نبردی سخت کردیم. نعیم‌بن هبیره سعربن ابی سعر حنفی را بر سواران گماشت و او با پیادگان برفت وبا آنها نبرد کرد تا آفتاب بر آمد وپهن شد، آنها را چندان بزدیم تا

وارد خانه‌ها کردیم. آنگاه شبث‌بن ربعی بانگشان زد که ای بد محافظان! برای حق چه بد سوارانید، از بندگانتان می‌گریزید!

گوید: پس جماعتی از آنها سوی وی آمدند که به ما حمله آورد که پراکنده شدیم و هزیمت شدیم، نعیم‌بن هبیره ثبات ورزید و کشته شد، سعد با وی پیاده شد واسیر شد، من وخلید وابستهٔ حسان‌بن یخدج ذهلی نیز اسیر شدیم، حسان مردی نکومنظر وتنومند بود، شبث بدو گفت: «ای پسر زن ختنه نکرده! از ماهی فروشی دربازار دست برداشتی، پاداش کسی که ترا آزاد کرد این بود که با شمشیرت بدو حمله‌بری و گردنش را بزنی، گردنش را بزنید»

گوید: پس اورا کشتند.

گوید: آنگاه سعربن حنفی را بدید واورا بشناخت و گفت: «برادر حنفی؟»

گفت: «آری»

گفت: «وای تو، از پیروی این سبائیان چه می‌خواستی؟ خدا رای‌ترا زشت بدارد، این‌را ول کنید»

گوید: با خویشتن گفتم: «آزادشده راکشت و عرب را رها کرد، به‌خدا اگر بداند من نیز آزادشده‌هستم مرا می‌کشد» وچون مرا از پیش وی گذرانیدند گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از بنی‌تیم‌الله»

گفت: «عربی یا آزادشده؟»

گفتم: «عربم، از خاندان زیادبن خصفه.»

گفت: «به به از معتبر معروف سخن آوردی، پیش‌کسان خود برو»

گوید: برفتم تا پیش عجمان رسیدم که به نبرد با قوم دلبسته بودم، آنگاه سوی مختار رفتم وبا خویشتن گفتم: «پیش یارانم می‌روم وبه جان با آنها کمک می‌کنم که خدا زندگی پس از آنها را زشت بدارد.»

گوید: پیش‌آنها رفتم، سعر حنفی زودتر از من رسیده بود، سپاه شبث‌سوی وی‌آمده بود، خبر کشته شدن نعیم‌بن هبیره نیز رسید ویاران مختار از این سخت غمین شدند.

گوید: نزدیك مختار رفتم وقصهٔ خویش را با وی بگفتم.

گفت: «خاموش که اکنون وقت سخن کردن نیست.»

گوید: شبث‌بن ربعی بیامد ومختار ویزیدبن انس را در میان گرفت. ابن مطیع،یزیدبن حارث را نیز با دوهزار کس از جانب کوچهٔ لحام جریر فرستاد که بردرکوچه‌ها بایستادند: مختار یزیدبن انس را به سواران خویش گماشت وخود با پیادگان بماند.

حارث‌بن کعب والبی گوید: سواران شبث‌بن ربعی دوبار به ما حمله کردندو هیچکس از ما از جای نرفت. یزیدبن انس به ماگفت: «ای‌گروه شیعه وقتی در خانه‌هایتان مقیم بودید و اطاعت دشمن می‌کردید به سبب دوستی اهل بیت شما را می‌کشتند، دست‌وپاهایتان را می‌بریدند، چشمانتان را میل می‌کشیدند وبرتنه های خرما می‌آویختند. پندارید اگر این قوم امروز برشما غلبه یابندچه خواهندکرد، به خدا یکی از شما را زنده نمی‌گذارند و همه‌تان را دست بسته می‌کشند وبا فرزندان وزنان واموال شماکاری‌می‌کنندکه مرگ ازآن بهتر است، به خدا جز به وسیلهٔ اخلاص وصبوری وضربت رسا به چشمانشان وضربت کاری به سرهاشان از دست‌آنها نجات نخواهید یافت. برای سختی‌آماده شوید وبرای حمله مهیا باشیدو چون دیدید من پرچم خویش را دوبار تکان دادم حمله‌کنید.»

حارث‌گوید: آماده شدیم وزانوزده بودیم ودر انتظار فرمان وی بودیم.

فضل بن‌خدیج کندی‌گوید:وقتی‌ابراهیم‌بن اشترسوی‌راشدبن ایاس روانه شد در محلهٔ مراد با وی مقابل شدکه چهار هزار کس با وی بود. ابراهیم به یاران خویش‌گفت: «از فزونی اینان بیم مکنید به خدا بسایك‌کس که بهترازده‌کس است

وبساگروه اندک که به اذن خدابرگروه بسیار غلبه یافته وخدا با صابران است»[1]

آنگاه گفت: «ای خزیمه پسر نصر با سواران سوی آنها رو» وخود وی با پیادگان روان شد، دیدمش که با مزاحم بن طفیل بود وبدو می‌گفت: «پرچمت را پیش ببر،قدم‌به‌قدم‌ببر.» کسان نبرد کردند ونبردشان سخت‌شد. خزیمة‌بن‌نصرعبسی ، راشدبن ایاس را بدید و بدوحمله برد وبا نیزه بزد واورابکشت وبانگ زد: «قسم به پروردگار کعبه، راشد را کشتم» ویاران راشد هزیمت شدند.

از پس کشته شدن راشد ابراهیم‌بن اشتر با خزیمة‌بن نصر و همراهان خویش سوی مختار روان شد ونعمان‌بن ابی‌الجعد را پیش فرستاد که مژدهٔ فتح را به‌مختار برساند. وقتی مژده‌رسان باخبر به نزدآنها رسید، تکبیر گفتند وجانهاشان نیرو گرفت ویاران ابن‌مطیع به نومیدی افتادند.

گوید: پس ابن‌مطیع حسان‌بن فاید عبسی را با سپاه بسیار در حدود دوهزار فرستاد که بالا دست عجمان راه ابراهیم را ببندد واورا ازوصول به یاران ابن‌مطیع که در شوره زاربودند بازدارد.

ابراهیم نیز خزیمة‌بن‌نصر را با سواران به مقابلهٔ حسان‌بن فاید فرستاد وخود اوبا پیادگان سوی وی روان شد.

گوید: به خدا نیزه‌ای نزدیم وشمشیری به‌کار نبردیم که هزیمت‌شدند.حسان ابن‌فاید بادنبالهٔ‌گروه به جای مانده بود، خزیمة‌بن نصر بدوحمله برد وچون اورا بدید شناختنش وگفت: «ای حسان پسر فاید، به خدا اگر خویشاوندی‌نبود می‌دیدی که برای کشتن تومی‌کوشیدیم، اما فرار کن»

گوید:اسب‌حسان‌بسردر آمدواورابینداخت‌وگفت:«تیره‌روزباشی‌ای‌ابوعبدالله کسان سوی وی دویدند ودر میانش گرفتند که لختی با شمشیر آنهارابزد . خزیمه‌بن نصر بانگ زدکه: ای ابوعبدالله امان داری خویشتن را به‌کشتن مده و

۱) کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة واللّه مع‌الصابرین سوره بقره آیه ۲۵۰

بیامد و کنار او بایستاد و کسان را از او بداشت.

گوید: ابراهیم‌بن اشتر بر او گذشت، خزیمه گفت: «این عموزادهٔ من است که اورا امان داده‌ام.»

ابراهیم گفت: «خوب کردی.»

گوید: آنگاه خزیمه بگفت تا اسب حسان را بیاوردند و وی را بر آن نشاند و گفت: «پیش کسان خویش رو»

گوید: ابراهیم به طرف مختار آمد که شبث اورا با یزیدبن انس در میان گرفته بود. یزیدبن حارث بر دهانهٔ کوچه‌های کوفه که به شوره زار می‌رسید جای داشت وچون ابراهیم‌را بدید که سوی شبث می‌رود بیامد که اورا از شبث ویارانش بدارد، ابراهیم گروهی از یاران خویش را با خزیمةبن نصر فرستاد و گفت: «یزید ابن‌حارث‌را از ما بدار» وخود وی با یارانش سوی شبث ربعی رفت.

حارث بن کعب گوید: وقتی ابراهیم سوی ما آمد دیدیم که شبث ویارانش آهسته‌آهسته عقب می‌روند وچون ابراهیم نزدیك شبث ویاران وی رسید به‌آنها حمله برد. یزیدبن انس نیز به ماگفت: «به‌آنها حمله بریم» حمله آغاز کردیم که هزیمت شدند وتانزدیك خانه های کوفه رفتند.

گوید: خزیمةبن نصر به یزیدبن حارث حمله برد واورا هزیمت کرد و بر ـ دهانهٔ کوچه‌ها ازدحام کردند، وچنان بود که یزیدبن حارث گروهی تیرانداز بر دهانهٔ کوچه‌ها بالای خانه‌ها نهاده بود. مختار باگروهی سوی یزیدبن حارث‌می‌آمد وچون یاران وی به دهانهٔ کوچه‌ها رسیدند تیراندازان به اوتیر اندازی کردند و نگذاشتندشان از آن‌طرف وارد کوفه شوند.

گوید: کسان که از شوره‌زار هزیمت شده بودند، پیش ابن مطیع رسیدند، خبر کشته شدن راشدبن ایاس نیز بدورسید ودر کار خویش فروماند.

یحیی‌بن هانی گوید: عمروبن حجاج زبیدی به ابن مطیع گفت: «ای مرد

خاطرت شکسته نشود واز تلاش بازنمان، میان مردم برو وآنها را سوی دشمن روان کن وبا آنها بجنگ که شمار مردم بسیار است وهمه با تواند بجز این طغیانگر که بر ضد مردم قیام کرده وخدا اورا زبون وهلاك می کند، من نخستین کسم که سوی دشمن می‌روم. گروهی را با من بفرست وگروهی را با دیگری بفرست.»

گوید: ابن‌مطیع به نزد مردم آمد وحمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «ای مردم شگفت‌ترین شگفتی هاست که شما در مقابل این گروه وامانده‌اید که شمارشان اندك است ودینشان خبیث، گمراهند وگمراه کن. سوی آنها روید، حریم خویش را از آنها مصون دارید برای حفظ شهرتان با آنها نبرد کنید وغنیمتتان را محفوظ دارید و گرنه به خدا کسانی شریك غنیمتتان می‌شوند که حقی بدان ندارند. به خدا شنیده‌ایم که پانصد کس از آزادکردگان شما میان آنها هستند که سالاری از خودشان دارند، وقتی اینان بسیار شوند نیرو وقدرتتان برود ودینتان دیگر شود» آنگاه پایین آمد.

گوید: یزید بن حارث کسان مختار را از ورود به کوفه منع کرد.

گوید: پس، مختار از شوره‌زار برفت تا به میدان رسید، آنگاه سوی خانه‌های مزینه واحمس وبارق رفت وبه نزدیك مسجد وخانه‌هایشان جای گرفت، خانه‌های قوم پراکنده بود واز خانه‌های مردم کوفه جدا بود، پس برای وی آب آوردند که یاران خود را سیراب کرد، اما خود مختار آب ننوشید.

گوید: یاران وی پنداشتند که وی روزه دارد، احمر بن هدیج همدانی به ابن کامل گفت: «به نظرت امیر روزه دارد؟»

گفت: «آری»

گفت: «اگر امروز روزه نداشت بهتر بود»

گفت: «اومعصوم است وبهتر می‌داند چه می کند»

گفت: «راست گفتی، از خدا آمرزش می خواهم»

گوید: مختار گفت: «اینجا برای جنگجو نکوجایی است»

ابراهیم گفت: «خدا آنها را هزیمت کرد و به پراکندگی داد و ترس در دلهاشان نهاد و تو اینجا می‌مانی، حرکت کنیم که به خدا در مقابل قصر کس نیست که دفاع کند و مقاومت چندانی نخواهد کرد.»

مختار گفت: «هر که پیر است و ناتوان یا آسیب دیده اینجا بماند هرچه بار و کالا دارید اینجا بگذارید تا سوی دشمن رویم.»

گوید: چنان کردند. مختار، ابوعثمان نهدی را پیش آنها نهاد و ابراهیم بن اشتر را پیش فرستاد و یاران خود را به همان صورت که در شوره زار بوده بودند بیاراست.

گوید: عبدالله بن مطیع، عمرو بن حجاج را با دوهزار کس فرستاد که از کوچه ثوریان سوی آنها آمد. مختار کس پیش ابراهیم فرستاد که او را دور بزن و با وی مقابل مشو، ابراهیم اورا دور زد.

مختار یزید بن انس را خواست و گفت سوی عمرو بن حجاج رود. یزید سوی او رفت و مختار از دنبال ابراهیم روان شد. همگی برفتند تا مختار به محل نمازگاه خالد بن عبدالله رسید و توقف کرد و به ابراهیم گفت که راه خویش را دنبال کند و از جانب بازار وارد کوفه شود. ابراهیم از راه کوچه ابن محرز آهنگ بازار کرد.

گوید: شمر بن ذی‌الجوشن با دوهزار کس بیامد و مختار، سعید بن منقذ همدانی را سوی او فرستاد که با وی نبرد کرد، و کس سوی ابراهیم فرستاد که اورا دور بزن و به راه خویش برو، و او برفت تا به کوچه شبث رسید. نوفل بن مساحق با حدود دوهزار کس ـ یا گفت پنجهزار کس و درست چنین است ـ آنجا بود، ابن مطیع به سوید بن عبدالرحمان گفته بود ندا دهد که سوی ابن مساحق روید.

گوید: ابن مطیع، شبث بن ربعی را در قصر نهاد و خود اوبرون شد و در بازار جای گرفت.

حصیرة بن عبدالله گوید: وقتی ابن اشتر با یارانش بیامدند اورا می‌دیدم،

وقتی به حریفان نزدیك شد به‌یاران خویش گفت: «پیاده شوید»، وچون پیاده شدند گفت: «اسبان خویش را به هم نزدیك کنید وباشمشیرهای کشیده سوی آنها روید و از این بیم مکنید که‌گویند شبث‌ربعی وخاندان عتیبة‌بن نهاس وخاندان اشعث و خاندان فلان وخاندان یزیدبن‌حارث و خاندانهای دیگری سوی شما آمده‌اند».
سپس گفت: «به خدا اگر اینان ضربت شمشیر را بچشند، از ابن مطیع بگریزند، چنانکه بزغاله ازگرگ می‌گریزد.»

حصیره گوید: اوویارانش را می‌دیدم که اسبانشان را به هم نزدیك کردند و اشتر پایین قبای خویش راگرفت وبالا برد وزیر کمربند سرخ خویش نهاد که از کنارهٔ‌حله‌هادرست‌شده بود وآنرا روی قبا محکم کرد، قبارا روی زره پوشیده بود آنگاه به یاران خویش گفت: «عمه ودایيم به فدایتان به‌آنها حمله برید.»

گوید: به خدا مهلتشان نداد وهزیمتشان کرد که بردهانه کوچه به دنبال هم افتادند و ازدحام کردند، ابن اشتر به ابن‌مساحق رسید ولگام مرکبش را بگرفت و شمشیر را به طرف اوبلند کرد.

گوید: ابن مساحق گفت: «ای پسر اشتر، ترا به خدا، انتقامی از من می‌خواهی؟آیا میان من وتودشمنی بوده است؟»

گوید: اشتر راه وی را بازکرد وگفت: «این رابه یادداشته باش» وبعدهااین رفتار ابن اشتر را یاد می‌کرد.

گوید: «پس برفتند تا از پی‌حریفان وارد بازار شدند و به مسجد درآمدند و ابن‌مطیع را به مدت سه روز محاصره کردند.

نضربن صالح گوید: ابن‌مطیع‌دراثنای‌سه‌روز که‌درقصرمحاصره بودآرد به‌یاران خویش‌خورانید، بزرگان شهر با وی بودند بجز عمرو بن حریث که به خانهٔ خویش رفت ودر بند محاصره نبود، پس ازآن از خانه برون شد وسوی دشت رفت.

گوید: مختار بیامد و به یك سوی بازار جـا گرفت و محاصرهٔ قصر را به ابن اشتر و یزیدبن انس و احمربن شمیط واگذاشت. ابن اشتر بردر قصر بود که مجاور مسجد بود، یزیدبن انس برقسمتی بود که مجاور بنی‌حذیفه و کوچهٔ دارالرومیین بود، احمربن شمیط بر آن‌قسمت بود که مجاور خانهٔ عماره و خانهٔ ابوموسی بود.

گوید: وقتی محاصرهٔ ابن‌مطیع و یاران وی سخت شد بزرگان قـوم با وی سخن کردند، شبث به‌پاخاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد دربارهٔ خویش و کسانی که با تو اند بیندیش، به‌خدا آنها برای تو و خودشان کاری نتوانندساخت.»

ابن‌مطیع گفت: «رأی خویش را با من بگویید.»

شبث گفت: «رأی درست این است که برای خودت و بـرای ما از این مـرد امان بگیری و برون شوی و خویشتن و همراهانت را به هلاك ندهی»

ابن‌مطیع گفت: «به خدا خوش ندارم که از او امان بگیرم، در صورتی کـه امیرمؤمنان به سرزمین حجاز و سرزمین بصره تسلط دارد.»

گفت: «پس برون شو و کس نداند تا به کـوفه پیش یکی از نیکـخواهان و معـتمدان خـویش روی و جای تـرا کس نداند تا برون شوی و پیش یار خویش روی.»

ابن‌مطیع به اسماءبن‌خارجه و عبدالرحمان‌بن مخنف و عبدالرحمان‌بن سعید و بزرگان کوفه گفت: «دربارهٔ این رای که شبث با من گفت چه نظردارید؟»

گفتند: «رأی ما همانست که شبث با تو گفت.»

گفت: «پس صبر کنیم تا شب درآید.»

ابوالمغلس لیثی گوید: عبدالله‌بن عبدالله لیثی، شبانگاه از بـالای قصر برـ یاران مختار نمودار شد و به آنها ناسزا گفت. مالك‌بن عمرو نهدی، تـیری سوی‌وی انداخت که به‌گلویش خورد و پوست‌گلویش‌را ببرید واو کج شد و از پای بیفتاد.

گوید: پس از آن ازجای برخاست و بعدها بهی‌یافت.

گوید: وقتی تیر به اوخورد نهدی گفت: «بگیر از مالك، کسی که فلان و بهمان کرده»

حسان‌بن فایدگوید: وقتی روز سوم را در قصر به شب بردیم، ابن مطیع ما را خواست واز خدا چنانکه باید یادکرد وصلوات پیمبر گفت، صلی‌الله‌علیه وسلم، سپس گفت: «اما بعد: دانسته‌ام که آن‌کسان از مردم شما که چنین کرده‌اند کیانند، دانسته‌ام که آنها بجز یك یادو کس، اوباش وبیخردان وسفلگان وفرومایگان‌شمایند وبزرگان وفضیلت پیشگان شما همچنان شنواو مطیعند ونیکخواه، که من این را به یار خودم خبر می‌دهم ومی‌گویم که شما مطیع بوده‌اید وبا دشمن وی نبرد کرده‌اید تا قضای خدای انجام شده، اینك سر آن دارم که برون شوم»

شبث گفت: «چه نیکو امیری که خدایت پاداش خیر دهاد، به خدا از اموال ما دست بداشتی و بزرگان ما را حرمت کردی ونیکخواه یار خویش بودی و تکلیف خویش را به سربردی، به خدا بی‌اجازهٔ توهرگز از توجدا شدنی نبودیم.»

گفت: «خدایتان پاداش نیك دهد، هر کس هرجا که خواهد رود.»

گوید: آنگاه از طرف در رومیان برون شد وبه خانهٔ ابوموسی رفت و قصر را رها کرد، پس از آن‌یارانش در راگشودند وگفتند: «ای پسر اشتر ما درامانیم؟»

گفت: «شما در امانید»

گوید: پس برون شدند وبا مختاربیعت کردند.

موسی‌بن عامر عدوی جهنی گوید: مختار بیامد ووارد قصر شد وشب آنجا ببود، صبحگاهان بزرگان قوم در مسجد بودند وبه در قصر. مختار برون شد وبه منبر رفت وحمد خدای گفت وثنای وی کردگفت: «حمد خدایی راکه به دوست خویش نصرت وعده کرد وبه دشمن خویش خسارت، واورا تا آخرروزگارچنین کرد، وعده انجام شدنی وقضای مسجل، وهر که دروغ آورد به نومیدی افتاد، ای مردم پرچمی به ما داده‌اند و هدفی‌برای ما نهاده‌اند، گفته‌اندپرچم‌را برافرازیدوفرو

نگذارید، سوی هدف روید و از آن مگردید. دعوت دعوتگر وسخن نیکدان را گوش گرفتیم، چه بسیار زن ومرد که از کشتگان حادثه سخن آرد، ملعون باد آنکه طغیان کند وپشت کند وخلاف فرمان کند ودروغ آرد و روی بگرداند. ای مردم در آیید وبیعت هدایت کنید که قسم به آنکس که آسمان راسقفی بسته کرد وزمین را درهها وراهها. از پس بیعت علی بن ابی‌طالب وخاندان علی، بیعتی هدایت آمیزتر از این نکردهاید.»

گوید: آنگاه فرود آمد ووارد شد، ما نیز براو وارد شدیم، بزرگان قوم نیز آمدند، دست پیش آورد ومردم پیش رفتند وبا وی بیعت کردند واو می گفت: «با من بر کتاب خدای وسنت پیمبر وخونخواهی اهل بیت ونبرد منحرفان ودفاع از ضعیفان ونبرد کسی که با ما نبرد کند وصلح کسی که با ما به صلح باشد و وفا به بیعتمان، بیعت می کنید، بیعت شمارا فسخ نمی کنیم وفسخ آنرا از شما نمی‌خواهیم» وچون کسی می گفت: «خوب»، با او بیعت می کرد.

گوید: به خدا گویی منذربن حسان ضبی را می‌بینم که پیش وی آمد و سلام امارت گفت، سپس با وی بیعت کرد وبرفت وچون از قصر برون شد به سعید بن منقذ ثوری رسید که با گروهی از شیعیان به نزد سکو ایستاده بودند و چون اورا بدیدند که پسرش حیان را نیز همراه داشت، یکی از بیخردان جمع گفت: «به خدا این از سران ستمگران است» پس به او و پسرش حمله بردند وهردو را بکشتند.

گوید: سعیدبن منقذ بانگشان زد که شتاب مکنید، شتاب مکنید تا ببینیم رأی امیرتان در این باب چیست؟

گوید: مختار از این خبر یافت و آنرا ناخوش داشت چنانکه اثر آن در چهرهاش نمودار شد.

گوید: آنگاه مختار بنا کرد به مردم وعدهٔ خوب دهد ودوستی آنها وبزرگان را جلب کند وتا آنجا که می‌توانست روش نیك پیش گرفت.

گوید: ابن کامل آمد و به مختار گفت: «دانسته‌ای که ابن‌مطیع در خانهٔ ابوموسی است» اما مختار به او پاسخی نداد. این سخن را تا سه بار گفت، اما مختار به او پاسخی نداد، باز تکرار کرد و پاسخش نداد و ابن کامل بدانست که این را خوش ندارد.

گوید: ابن‌مطیع از پیش با مختار دوستی داشته بود و چون شب درآمد یکصدهزار درم برای او فرستاد و پیام داد که با این، لوازم فراهم کن و برون شو که از محل تو خبر یافته‌ام و می‌دانم که مانع رفتنت جز این نبوده که چیزی که برای رفتنت کمك کند به دست نداری.

گوید: مختار نه هزار هزار از بیت‌المال کوفه به دست آورد و به یاران خویش که هنگام محاصره ابن‌مطیع همراه وی نبرد می‌کردند و سه هزار و هشتصد کس بودند، به هر کدام پانصد درم داد، به شش هزار از یاران خویش که پس از محاصرهٔ قصر پیش وی آمده بودند و آن شب و سه روز بعد را تا هنگام ورود به قصر با وی بودند به هر کدام دویست درم داد. با مردم به نیکی آغاز کرد و وعده‌های خوب داد ورفتار نیك پیش گرفت، بزرگان را تقرب داد که همدمان و هم صحبتان وی شدند، عبدالله بن کامل شاکری را سالار نگهبانان خویش کرد، کیسان، ابوعمره، وابسته عرینه سالار کشیکبانان وی شد. یك روز که ابوعمره در حضور وی ایستاده بود دید که بزرگان با وی سخن می‌کنند و از همه، روی سخن با آنها داشت، بعضی از یاران وی که از جمله آزاد شده‌گان بودند بدو گفتند: «می‌بینی که ابواسحاق روسوی عربان دارد و به ما نمی‌نگرد.»

گوید: مختار ابوعمره را پیش خواند و گفت: «اینان که دیدم با تو سخن می‌کنند، چه می‌گفتند؟»

گفت و آهسته گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد برای آنها ناگوار است که روی از ایشان بگردانیده‌ای و همه روی با عربان داری.»

گفت: «به‌آنها بگو: این را ناگوار مدارید که شما از منیدومن از شمایـم» آنگاه مدتی خاموش ماند، سپس این‌آیه را خواند:

«انا من المجرمین منتقمون[1]»

یعنی: ما از تبهکاران انتقام می‌گیریم.

ابوالاشعر، موسی‌بن عامر، گوید: وقتی غلامان‌آزاد شدداین را بشنیدند بـا همدیگر گفتند: «خوشدل باشید، خواهید دید که آنها را کشته است.»

نضربن صالح عیسی گوید: نخستین کسی که مختار پرچم برای وی بسـت، عبدالله‌بن حارث برادر اشتر بود که او را به ارمینیه فرستـاد محمدبن عمـیر را به آذربیجان فرستاد، عبدالرحمان‌بن سعید را به موصل فرستاد، اسحاق‌بن مسعود را به مداین وسرزمین جوخی فرستاد قدامةبن ابی‌عیسی نصری راکه هم پیمان ثقیـف بود به بهقباذ بالافرستاد محمدبن کعب بن‌قرظه را به‌بهقباذ میانه‌فرستاد، حبیب‌بن‌منقذ ثوری را به بهقباذ پایین فرستاد، سعدبن حذیفهٔ یمان را به حلوان فرستاد، درحلوان هزار سوار با سعدبن حذیفه بود.

گوید: هرماه یك هزار درم به اومقرری داد وگفت که باکردان نبـردکند و آنهارا سامان دهد، به عاملان خویش در جبال نوشت ودستور دادکه اموال‌ولایت خویش را به حلوان پیش سعدبن حذیفه فرستند.

گوید: عبدالله‌بن‌زبیر، محمدبن اشعث‌بن قیس را به موصل فرستاده بود و دستور داده بود با ابن مطیع مکاتبه‌کند وشنوا و مطیع وی باشـد، اما ابن مطیـع بی‌دستور ابن‌زبیر نتواند اورا بردارد. پیش از آن در ایام امارت عبدالله‌بن یزید و ابراهیم‌بن محمد، در امارت موصل مستقل بود وبا هیـچکس جز ابن‌زبیر مـکاتبه نمی‌کرد وچون عبدالرحمان‌بن سعید از جانب مختار به امارت پیش وی‌آمد کناره گرفت وموصل را به اوسپرد وبه تکریت رفت وبا تنی چند از بزرگان قوم‌خویش

۱ــ سوره سجده، آیه۲۲

ودیگران آنجا مقر گرفت، بر کنار بود ودر انتظار بود که مردم چه می کنندوسرانجام کارشان چه می‌شود، پس از آن پیش مختار آمد وبا وی بیعت کرد وبا مـردم شهر خویش هم‌آهنگ شد.

مسلم‌بن عبدالله ضبابی گوید: وقتی مختار غلبه یافت واستقرار گرفت وابـن مطیع را برون کرد وعاملان فرستاد، بنا کرد صبح وشب برای مردم مـی‌نشست و میان اهل دعوی قضاوت می کرد، پس از آن گفت: «به خدا آنچه می کنم ودر پیش دارم، مرا از کار قضاوت میان کسان باز می‌دارد.»

گوید: پس شریح‌را برمردم گماشت که قضاوت آغاز کرد پس از آن ازمردم بیمناك شد وبیماری نمود که می گفتند: «وی طرفدار عثمان است و از جمله کسانی بوده که برضد حجربن عدی شهادت داده‌اند وپیغام هانی‌بن عروه را نرسانیده است وعـلی ابن ابی‌طالب اورا از کارقضاوت معزول کرده بود.» وچون این سخـنان را بشنیدو دیدکه مذمت اومی کنند واینگونه سخنان را به اونسبت مـی‌دهند بیـماری نمود و مختار، عبدالله‌بن عتبه‌بن مسعود را به جای اونهاد، پس ازآن عبدالـله بیمار شد و عبدالله‌بن مالك طایی‌را به جای وی به قضاوت گماشت.

مسلم‌بن عبدالله‌گوید: روزی عبدالله‌بن همام شنید که ابوعمره از شیعه‌سخن دارد وبد عثمان‌بن عفان می‌گوید وتازیانه به صـورت وی زد وچـون مختار غلـبه یافت گوشه‌گیر بود تا عبدالله‌بن شداد برای وی امان خواست و روزی پیش مختار آمد وشعری‌خواند(که دراز است وبه رسم شاعران عرب تشبیبی است وتذکاری از هجران یار وگریز به مختار واعمال وی وتلاشهای سران قوم که همدلی وی کـرده بودند وتخلص به ستایش مختار وابن حنفیه)به‌این‌مضمون:

«وزیر پسر وصی به مخالفان منت نهاد
«ودر میان کسان بهترین شفیع آنها شد
«حقا که هدایت به جای خویش بازگشت

«سوی هاشمی هداینگر که هدایت از اوجویند
«وما شنوا ومطیع اوییم»

گوید: وچون شعر خویش را خواند مختار به یاران خود گفت: «چنانکه شنیدید ثنای شماگفت، ونیکوگفت، پاداش‌اورا نیکودهید.»آنگاه‌مختار برخاست و به درون رفت وبه یاران خویش‌گفت: «مروید تا من بیایم.»

گوید: عبدالله‌بن شداد جشمی به ابن همام‌گفت: «یك اسب ویك‌جامهٔ حریر پیش من داری»

قیس‌بن‌طهفه نهدی‌که رباب دختر اشعث زن وی بودگفت: «یك اسب و یك جامهٔ‌حریرپیش من داری» که شرم داشت‌که یارش چیزی به اوداده باشدکه همانند آنرا ندهد.»

به یزیدبن انس‌گفت: «توچه به اومی‌دهی؟»

یزیدگفت: «اگر ازگفتهٔ خویش ثواب خدا را می‌خواسته‌آنچه پیش‌خداست برای اوبهتر است اگر از این سخن به اموال ما چشم دوخته به خدا چیزی نـدارم که به اوبرسد، از مقرری من چیزی مانده بودکه به برادرانم کمك‌کردم»

گوید: پیش ازآنکه آنها با همام سخن‌کنند احمربن شمیط پیشدستی‌کرد و گفت: «ای ابن‌همام اگر از این سخن خدا را منظـور داشتی پاداش خـویش را از خدا بخواه واگر خشنودی‌کسان وگرفتن اموالشان را می‌خواستی سماق بمك (*) که به خدا هر که سخنی جز برای خدا وبه منظور خداگوید: سزاوارآن نیست که عطایش دهند وصله‌گیرد.»

ابن همام‌گفت: «ابزار پدرت راکارگرفتی»

گوید: یزیدبن انس تازیانه را بالا برد وبه ابن همام‌گفت : «ای بدکار چنین می‌گویی؟» وبه ابن‌شمیط‌گفت: «با شمشیر بزنش» ابن شمیط شمشیر بالا برد و بر-

* به جای تعبیر عربی، مثل‌وار، که‌گوید؛ سنگ به دندان بزن

جست، یاران آنها نیز برجستند وروسوی ابن همام کردند، اما ابراهیم‌بن اشتر دست اورا گرفت وپشت‌سرخودجای داد وگفت:«من اورا پناهی کرده‌ام،چرا با وی چنین می‌کنید؟ به خدا اودوستی آورده، از وضع ما خشنود است وثنای نیك می‌گوید، اگر ثنای نیك اورا عوض نمی‌دهید، به عوض اوناسزا بگویید وخونش را مریزید. مذحجیان برجستند وحایل ابن همام شدند وگفتند:«ابن‌اشتر او راپناهی کرده، نه، به خدا هیچکس به اودست نخواهد یافت.»

گوید: مختار سروصدای آنها را شنید وبیرون آمد وبا دست اشاره کردبشینند که نشستند وبه‌آنهاگفت: «وقتی سخن نیکی‌به شماگفتند بپذیرید، اگر قدرت عوض دادن داشتید بدهید واگر قدرت عوض دادن نداشتیدندهید، اما اززبان شاعربترسید که شروی حاضر است وسخنش تندوتیز است وکوشش وی هیجان‌آمیز است و فردا با شما ناجوانمردی می‌کند.»

گفتند: «بکشیمش؟»

گفت: «نه، ما امانش داده‌ایم وپناهی‌اش کرده‌ایم» برادرمان ابراهیم‌بن‌اشتر نیز اورا پناهی کرده.» پس ابن‌همام با کسان‌بنشست.

گوید: پس از آن ابراهیم برخاست وسوی منزل خویش رفت و یك هزار و یك اسب ویك جامهٔ‌حریر به اوبخشید که باآن‌بیامد وگفت: «نه، به خدا هرگز بااینان به یکجا نباشم»

گوید: آنگاه مردم هوازن بیامدندکه خشمگین بودند ودر مسجد فراهم‌آمدند وبه خاطر ابن همام خشم‌آورده بودند، مختار به‌آنهاگفت:«از چیزی که به سبب‌آن فراهم‌آمده‌اید چشم بپوشید که پذیرفتند (وابن‌همام‌شعری در ستایش ابراهیم و مدح هوازن وذم ابن شمیط‌ویزید بگفت.)

گوید: روز بعد عبدالله‌بن شداد بیامد ودرمسجد نشست ومی‌گفت: «بنی‌اسد واحمس برضد ما برمی‌خیزند؟ به خدا هرگز بدین رضا ندهیم.»

گوید: مختار از این خبر یافت وکس فرستاد واورا پیش خواند ویزید بن انس وابن شمیط را نیز خواست وحمد خداگفت وثنای او کرد وگفت: «ای ابن شدادآنچه کردی از جمله وسوسه‌های شیطان بود به پیشگاه خدا توبه‌بر.»

گفت: «توبه کردم»

گفت: «اینان برادران تواند پیش‌آنها رو، عذرشان را بپذیر واین‌کار را به من ببخش.»

گفت: «ازآن تست.»

ابوجعفرگوید: در این سال مختار به قاتلان حسین وهمدستان قتل وی که‌در کوفه بودند تاخت وهرکس‌ازآنها راکه به دست آورد بکشت. بعضیشان نیز از کوفه‌گریختند که به‌آنها دست نیافت.

خبر از سبب تاختن مختار به قاتلان حسین و نام‌کسانی که کشته شدند و نام‌کسانی که‌گریختند

سبب قضیه چنانکه در روایت عوانةبن حکم‌آمده این بود که وقتی شام به اطاعت مروان‌بن حکم‌آمد، دوسپاه فرستاد یکی سوی حجاز به سالاری حبیش‌بن دلجهٔ قینی که‌کار وی وقصهٔ هلاکتش را از پیش یادکرده‌ایم، سپاه دیگر را به‌عراق فرستادکه سالارآن عبیداللـه‌بن زیاد بودکه ازکار وی وکارتوبه‌گران شیعه درعین‌الورد سخن داشته‌ایم.

وچنان بودکه مروان وقتی عبیداللـه‌بن زیاد را سوی عراق می‌فرستاد همه جاهایی راکه برآن غلبه می‌یافت ازآن وی‌کرد ودستور دادکه اگر برمردم‌کوفه غلبه یافت سه روز تمام شهر را به غارت دهد.

عوانه‌گوید: عبیداللـه به سرزمین جزیره‌گذشت وآنجا متوقف شدکه مردم

قیس عیلان آنجا بودند وبراطاعت ابن زبیر بودند، مروان در مرج راهط از مردم قیس که همراه ضحاك‌بن قیس فهری بودند کسان کشته بود و آنها مخالفان مروان بودند واز پس وی مخالف پسرش عبدالملك بودند وعبیدالله یکسال بـه‌کار آنها سرگـرم‌بود و از عراق بماند، آنگاه سوی موصل آمد وعبدالرحمان‌بن سعید که در موصل عامل‌مختار بود، به وی نوشت:

«اما بعد، ای امیرخبرت می‌دهم که عبیداللہ‌بن زیاد واردسرزمین «موصل شده وسواران وپیادگان خویش را سوی مـن آورده، من سوی «تکریت می‌روم تا رأی ودستور توبه من رسد والسلام.»

مختار بدونوشت:

«اما بعد، نامهٔ توبه من رسید وآنـچه را درآن یادکرده بـودی «فهمیدم، درست کردی که سوی تکریت رفتی، ازآنجاکه هستی مرو تـا «دستور من بیاید انشاءالله ودرود برتوباد.»

موسی‌بن عامرگوید: وقتی نامهٔ عبدالرحمان‌بن سعید به مختار رسیـد، کس فرستاد ویزیدبن انس را پیش خواند وگفت: «ای یزید پسرانس! دانا همانندنادان نیست وحق همانند باطل نباشد، به تومی‌گویم وتوآنی که دروغ نگفته و تکذیـب ندیده، مخالفت نکرده وشك نیاورده که ما مؤمنان میمونیم وغالبان مسالمت جـو، توکه اسبان داری که تیردانها را می‌برد ودم‌آن یافته می‌شود وآنرا تاکشتزارهـای زیتون می‌بری که‌آب‌آن فرورفته و طوایفش به هم پیوسته است، سوی مـوصل رو وبرکنارهٔ‌آن فرودآی که من مردان از پی مردان به‌کمك تومی‌فرستم»

یزیدبن انس بدوگفت: «سه هزار سوارکه برمی‌گزینم همراه من بفرست و مرا با مرزی که‌آنجایم می‌فرستی واگذار.»

مختارگفت: «برو وبه نام خدای هرکه را می‌خواهی برگزین.»

گوید: پس یزید برفت و سه هزار سوار برگزید. نعمان بن عـوف ازدی را

برگروه مردم‌شهری گماشت. عاصم‌بن قیس همدانی را بر گروه تمیم وهمدان گماشت، ورفاه‌بن‌عازب اسدی را برمذحج واسدگماشت، سعربن ابی‌سعرحنفی را برگروه ربیعه و کنده گماشت.

گوید: آنگاه از کوفه حرکت کرد، مختار و کسان به بدرقهٔ وی بیرون شدند وچون به دیر ابوموسی رسید، مختار با وی بدرودگفت وراه بازگشت گرفت، بدوگفت: «وقتی با دشمن تلاقی کردی مهلتشان مده وچون فرصت به دست آمد تأخیر مکن، هرروز خبر توپیش من‌آید، اگرمحتاج کمك شدی به من‌بنویس اما من برای تو کمك می‌فرستم وگرچه استمداد نکنی که این کار ترا دل می‌دهد و سپاهت را نیرومی‌دهد ودشمنت را می‌ترساند.»

یزیدبن انس بدوگفت: «فقط مرا به دعای خویش کمك کن که همین کمك مرا بس.»

کسان بدوگفتند: «خدا همراهت باشد و به مقصدت‌برساند وتاییدت کند» آنگاه با وی بدرودگفتند.

یزیدبن انس به‌آنهاگفت: «برای من شهادت بخواهید به خدا اگر باآنها تلاقی شد ونصرت نیافتم، انشاءالله شهادت خواهم یافت.»

گوید: مختار به عبدالرحمان‌بن سعیدبن قیس نوشت: «اما بعد: یزید را با ولایت واگذار، انشاءالله وسلام برتوباد»

گوید: یزیدبن انس باکسان حرکت‌کرد وشب در سورا بود، روز بعد برفت وشب را در مداین‌بود. کسان از شتاب وی درسپردن‌راه‌شکایت آوردند و یك روز وشب‌آنجا بماند، سپس‌آنها را از سرزمین‌جوخی ببرد واز راذانات گذشت وآنها را به سرزمین موصل رسانید ودر بنات تلی فرودآمد.

عبیدالله ازآمدن وی وجای توقفش خبر یافت و از شمارشان پرسید خبر ـ گیرانش‌گفتند که سه‌هزار سوار ازکوفه با وی برون شده‌اند.

عبیدالله گفت: «من در مقابل هر هزار کس، دوهزار کس می‌فرستم، آنگاه زبیعةبن مخارق غنوی وعبداللهبن حملهٔ خثعمی را خواست وهر کدامشان را با سه‌هزار کس فرستاد. نخست ربیعةبن مخارق را فرستاد ویك روز صبر کرد آنگاه عبداللهبن‌حمله رافرستاد وبه آنهانوشت که‌هر کدامتان جلوافتاد بریار خویش‌سالاری دارد واگرهردوباهم‌رسیدید آنکه کهنسالتر است‌سالار یارخویش‌است‌وهمه‌جماعت.

گوید: ربیعةبن مخارق پیش افتاد ودربنات تلی پیش یزیدبن‌انس رسید که بیمار وخسته بود.

ابوسعید صیقل‌گوید: یزیدبن انس برون شد که بیمار بود و برخری بود و کسان با وی پیاده می‌آمدند که از چپ وراست رانهاوبازوها وپهلوهای وی راگرفته بودند وبرچهارگروه جدا جدا بایستاد ومی‌گفت: «ای نگهبانان خدا، صبوری کنید تا پاداش یابید، در مقابل دشمن ثبات ورزید تا ظفر یابید«با دوستان‌شیطان نبرد کنید که کیدشیطان ضعیف است.۱» اگرمن هلاك شدم‌سالارتان ورقاءبن عازب‌اسدی‌است، اگر اونیز هلاك شد، سالارتان عبداللهبن‌ضمرهٔ عذری است، اگر اونیز هلاك شد سالارتان سعربن ابی‌سعر حنفی است.»

گوید: به خدا من جزو کسانی بودم که با وی پیاده می‌رفتم وبازو ودست‌وی راگرفته بودم ودرچهره‌اش می‌دیدم که مرگش رسیده است.

گوید: یزیدبن انس، عبداللهبن‌ضمرهٔ عذری را برپهلوی راست خویش‌نهاد وسعربن ابی سعررا برپهلوی چپ نهاد، ورقاءبن غازب اسدی را سالار سواران کرد وخود اوپیاده شد که وی را روی تختی میان پیادگان جای دادند. آنگاه گفت: «در زمین‌بازبا آنهامقابل شویدومرا با پیادگان پیش‌اندازید، پس از آن اگر خواستید از سالارتان دفاع کنید واگر خواستید از پیش‌وی فرار کنید.»

گوید: به ماه‌ذی‌حجه‌روزعرفه‌سال شصت‌وششم‌باوی‌برون شدیم، گاهی پشت

---

۱ ــ فقاتلوا اولیاء الشیطان ان کیدالشیطان کان ضعیفا سورةالنساء آیهٔ ۷۶

اورا می‌گرفتیم ومی گفت: «چنین کنید وچنان کنید»ودستور خویش را می‌داد، آنگاه درد براوچیره می‌شد که لحظه‌ای اورا می‌خوابانیدند و کسان به نبرد می‌پرداختند و این به هنگام شفق(*) صبحگاهی بود وپیش از طلوع آفتاب.

گوید: پهلوی چپ دشمن به پهلوی راست ما حمله‌آورد وجنگشان سخت شد، پهلوی چپ ما به پهلوی راست آنها حمله برد وآنرا هزیمت کرد. ورقاء بن عازب اسدی با سواران حمله برد وآنها را منهزم کرد. هنوز روز برنیامده بود که هزیمتشان کردیم و اردوگاهشان را به تصرف آوردیم.»

موسی‌بن عامر عدوی گوید: به ربیعة‌بن مخارق،سالار قوم‌رسیدیم، که‌یارانش از اطراف وی گریخته بودند. پیاده بود وبانگ می‌زد: «ای دوستداران حق، ای اهل اطاعت وشنوایی، سوی من آیید، من ابن‌مخارقم»

موسی گوید: من پسری نوسال بودم واز اوبیم کردم وتوقف کردم، عبدالله ابن‌ورقا اسدی وعبدالله‌بن ضمرة عذری بدوحمله بردند وخونش بریختند.

عمروبن مالك قینی، ابوکبشه، گوید: جوانی نوبالغ بودم وبا یکی از عموهایم درآن اردوبودم، وقتی مقابل اردوی کوفیان رسیدیم ربیعة‌بن مخارق ما را بیاراست وآرایشی نکوداد، برادر زاده‌اش را به پهلوی راست نهاد،عبدربه‌سلمی را بر پهلوی‌چپ‌نهادوخود اوبا سواران وپیادگان برون‌شد وگفت: «ای‌مردم‌شام، با بندگان فراری نبرد می کنید وبا جماعتی که اسلام را رها کرده‌اند و ازآن برون شده‌اند، نه تقوی دارند ونه به عربی سخن می کنند.»

گوید: به خدا پنداشتم که واقعا چنین است تا وقتی که باآنها نبرد کردیم.

گوید: به خدا وقتی کسان نبردآغاز کردند یکی از مردم عراق را دیدیم که‌با شمشیر خویش میان‌کسان افتاده بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«از دین طرفداران حکمیت بیزارم

---

* کلمهٔ متن

«واین به نظر ما دین بدی است.»

گوید: نبرد ماو آنها تا مدتی از روز سخت بود، وچون روز بسر آمد ما را هزیمت کردند ویارمان‌را بکشتند، واردوگاهمان را تصرف کردند. ما فراری‌برفتیم تا عبدالله‌بن حمله به فاصلهٔ یکساعت راه از دهکده‌ای که‌آنرا بنات تلی می‌گفتند به ما رسید وبا زمان‌گردانید. با وی بیامدیم تا در مقابل یزیدبن‌انس فرودآمدیم وشب را به مراقبت همدیگر به سر بردیم وچون صبح شد نماز صبح بکردیم، آنگاه به آرایشی نکوبیرون شدیم زبیربن خزیمهٔ خثعمی را بر پهلوی راست خویش نهاد و ابن‌اقیصر قحافی خثعمی‌رابرپهلوی‌چپ‌نهاد وخودباسوارگان وپیادگان پیش ایستاد، واین به روز اضحی بود. نبردی سخت کردیم آنگاه ما را به وضعی رسوا هزیمت کردند وبسیارکس از مابکشتندواردوگاهمانرا به تصرف آوردند وما برفتیم تا پیش عبیدالله‌بن زیاد رسیدیم‌و آنچه را دیده‌بودیم با وی بگفتیم.

موسی‌بن عامر گوید: عبدالله‌بن حملهٔ خثعمی سوی ماآمد وسپاهیان ربیعة ابن‌مخارق غنوی‌را که هزیمت شده بودند پس‌آورد ودربنات تلی فرودآمد وچون صبح شد بیامدند، ما نیز برفتیم ودوسپاه ازآغاز روز در هم‌آویختند آنگاه آنها برفتند وما نیز بیامدیم وچون نماز ظهر بکردیم باز برفتیم ونبرد کردیم وهزیمشان کردیم.

گوید: عبدالله‌بن حمله پیاده شد وبه یاران خویش ندا می‌داد که ای اهل اطاعت وشنوایی از پس فرار حمله کنید. عبدالله‌بن قراد خثعمی بدو حمله برد و خونش بریخت واردوگاهشان را با هرچه درآن بود، تصرف کردیم. یزیدبن‌انس در حال احتضار بود که سیصد اسیر پیش وی‌آوردند، به دست‌خویش اشاره کرد که گردنهاشان را بزنید وتا به‌آخر کشته شدند.

یزیدبن انس گفت:«اگرمن هلاك شدم سالارتان ورقاء بن‌عازب اسدی‌است.» هنگام شب جان داد و ورقاءبن‌عازب براو نماز کرد و به خاکش سپرد. وچون‌یارانش

چنین دیدند، درکار خویش فروماندند ودلهای یارانش از مرگ وی بشکست ودفن وی راآغاز کردند، ورقاء گفت: « ای قوم رأی شما چیست، خبر آمده که عبیدالله‌بن زیاد با هشتاد هزار از مردم شام سوی مامی آید.» که‌بنا کردند نهانی‌رفتن، و بازگشتن آغاز کردند.

گوید: آنگاه ورقا سران چهارگروه ویکه سواران یاران خویش را پیش خواند وگفت: «ای کسان دربارهٔ آنچه به شما خبر دادم چه رای دارید؟ من یکی از شما هستم ورأی‌من برتر از رأی شما نیست، رأی خویش رابگویید. ابن‌زیاد باسپاه بزرگ‌شام وجماعت ویکه سواران وبزرگانشان سوی شما می‌آید وما وشما راتاب آن نیست، یزیدبن انس سالار ما هلاك شده وگروهی از ما پراکنده شده‌اند اگر امروز پیش از آنکه باآنها تلاقی کنیم وبه‌آنها برسیم، خود به خود بازگردیم می‌دانند که هلاکت یارمان ما را از مقابل‌آنها پس برده است وهمچنان از ما بیمناك باشند که سالارشان راکشته‌ایم وگوییم که به سبب مردن یارمان بازگشته‌ایم، اما اگر امروز باآنها تلاقی کنیم، خطر کرده‌ایم واگر هزیمت شویم، هزیمتی که بیش از این از مقابل ما داشته‌اند سودمان ندهد»

گفتند: «رأی نکو آوردی، بازگرد خدایت رحمت کند.»

گوید: ورقا بازگشت ومختار ومردم‌کوفه از بازگشتشان‌خبردار شدندو کسان شایعه‌گویی کردند ونداستند قضیه چگونه بود که یزیدبن انس هلاك شده وکسان هزیمت شده‌اند.

گوید: عامل مداین یکی از خبرگیران خویش راکه از نبطیان سواد بود پیش مختار فرستاد وخبر را با وی بگفت، مختار ابراهیم‌بن اشتر را پیش خواند و اورا سالار هفت هزارکس کرد وگفت: «بروو‌چون به سپاه ابن‌انس رسیدی‌آنها را با خویش ببر، آنگاه بروتا با دشمن تلاقی کنی.»

گوید: ابراهیم برون شد ودر حمام‌اعین‌اردو زد.

ابوزهیر، نضربن‌صالح،گوید: وقتی یزیدبن انس بمرد، بزرگان قوم درکوفه فراهم شدند ودربارهٔ مختار شایعه‌گویی کردند،گفتند: «یزیدبن‌انس کشته شده» و باور نکردند که وی مرده باشد، می‌گفتند: «به خدا این مرد بی‌رضایت ماامیرمان‌شد، آزادشدگان ما را تقرب داد وبرمرکب نشانید وغنیمت ما را به‌آنها داد و روزیشان کرد. غلامان مابه نافرمانی برخاسته‌اند ویتیمان وبیوه زنان ما محروم مانده‌اند.»

گوید: پس منزل شبث‌بن ربعی را وعده‌گاه کردند وگفتند: «در منزل پیرمان فراهم می‌شویم.» که‌شبث به‌جزاسلام در جاهلیت نیزکسی بوده بود. پس فراهم آمدند وبه خانهٔ وی رفتند واوبا یاران خویش نمازکردآنگاه در همین زمینه‌گفتگو کردند.

گوید: از جمله کارهاکه مختار کرده بود هیچیك به نظرشان بدتر از این نبودکه برای‌آزادشدگان نیز، ازغنیمت (یعنی خراج سرزمینهایی که به غنیمت گرفته شده بودم.)سهمی نهاده‌بود.

شبث به‌آنهاگفت: «بگذاریدتا من اورا ببینم»

پس برفت ومختار را بدید وچیزی از اعتراضات یاران خویش را نگفته نگذاشت وهرموضوعی را یاد می‌کرد، مختار می‌گفت: «در این باب راضی‌شان می‌کنم» وهرچه را می‌خواستند پذیرفت.

گوید: از غلامان سخن‌آورد.

مختارگفت: «غلامانشان را به‌آنها پس می‌دهم»

گوید: ازآزادشدگان سخن‌آورد وگفت: «آزادشدگان ما غنیمتی بودندکه خدا با این ولایت به ما داد،آزادشان‌کردیم که از این‌کار امید پاداش وثواب و سپاسگزاری داشتیم، به این مقدار برای‌آنها رضایت ندادی ودر غنیمت ماشریکشان کردی»

مختارگفت: «اگرآزادشدگانتان را به شما واگذارم وغنیمتتان را به خودتان

دهم، همراه من با بنی‌امیه نبرد می کنید و برای انجام این کار به قید قسم‌هایی که‌مایهٔ اطمینان می‌شود پیمان وقرار می کنید؟»

شبث گفت: «نمی‌دانم تا پیش یارانم بروم ودر این باب‌با آنها گفتگو کنم.»

گوید: پس برفت‌ودیگر پیش مختار نیامد.

گوید: پس، رأی بزرگان کوفه براین قرارگرفت که با مختار نبرد کنند.

قدامةبن حوشب گوید: شبث‌بن ربعی وشمر بن ذی‌الجوشن ومحمدبن‌اشعث وعبدالرحمان بن سعید پیش کعب بن ابی کعب خثعمی رفتند، شبث سخن کرد، حمد خداگفت وثنای او کرد وبدو گفت که در کار نبرد با مختار اتفاق کرده‌اند واز اوخواست که در این باب باآنها همدلی کند وجزواعتراضاتی که برمختار داشت گفت: «وی بدون رضای‌ما امیرمان‌شد وپندارد که ابن حنفیه اورا سوی ما فرستاده و ما دانسته‌ایم که وی چنین نکرده. غنیمت ما را به‌آزادشدگان مان خورانیده، غلامانمان راگرفته ویتیمان وبیوه‌زنانمارا محروم کرده و او وسپاهیانش‌از اسلاف شایستهٔ ما بیزاری می کنند.»

گوید: کعب‌بن ابی کعب به‌آنها مرحبا گفت ودعوتشان را پذیرفت.

ابو یحیی‌بن سعید گوید: بزرگان کوفه پیش عبدالرحمان‌بن مخنف رفتند واز او دعوت کردند که در کار نبرد مختار باآنها همدستی کند که‌گفت: « ای کسان اگر مصر باشید که قیام‌کنید رهاتان نمی کنم واگر از من اطاعت کنید قیام نخواهید کرد.»

گفتند: «چرا؟»

گفت: «بیم دارم پراکنده شوید واختلاف کنید وهمدیگر را واگذارید به‌خدا دلیران ویکه سواران شما با این مرد هستند، مگر فلان وفلان با وی نیستند؟ بعلاوه غلامان وآزاد شدگان شما نیز با وی هستند. اینان با هم اتفاق‌دارند. آزادشدگانتان نسبت به شما از دشمنانتان کینه توزترند. پس اوبا شجاعت عربان و کینهٔ عجمان با

شما نبرد می‌کند، اگر کمی منتظر بمانید با آمدن مردم شام یا مردم بصره، دیگران او را از میان برمی‌دارند و به جان همدیگر نمی‌افتید.»

گفتند: «ترا به خدا باما مخالفت مکن ورای ما واتفاقمان را به تباهی مبر.»

گفت: «من یکی از شما هستم، اگر می‌خواهید قیام کنید.»

گوید: پس آنها پیش همدیگر رفتند و گفتند: «منتظر بمانید تا ابراهیم‌بن اشتر از پیش او برود.»

گوید: پس صبر کردند تا وقتی که ابن اشتر به ساباط رسید برضد مختار به پاخاستند.

گوید: عبدالرحمان بن‌سعید همدانی، با مردم همدان به میدان‌سبیع آمد، زحربن قیس جعفی واسحاق‌بن محمدبن اشعث به میدان کنده آمدند.

سلیمان‌بن محمد حضرمی گوید: جبیر حضرمی پیش آنها رفت و گفت: «از میدان ما بروید که نمی‌خواهیم دچار شری شویم.»

اسحاق بن‌محمد گفت: «این میدان شماست؟»

گفت: «آری» و آنها برفتند.

گوید: کعب بن‌ابی‌کعب خثعمی به میدان بشر آمد. بشیربن جریر نیز با مردم نخیله سوی آنها رفت، عبدالرحمان‌بن مخنف به میدان مخنف آمد و اسحاق‌بن محمد وزحربن قیس به میدان سبیع پیش عبدالرحمان بن‌سعید رفتند. مردم بجیله و خثعم پیش عبدالرحمان‌بن مخنف رفتند که با قوم ازد بود.

گوید: کسانی که در میدان سبیع بودند، خبر یافتند که مختار سپاهی آراسته که سوی آنها رود وپیاپی کسان سوی مردم ازد و بجیله وخثعم فرستادند و به نام‌خدا وخویشاوندی از آنها خواستند که با شتاب بیایند که سوی آنها رفتند وهمگان در میدان سبیع فراهم شدند وچون مختار خبر یافت از این که به یکجا فراهم آمده‌اند خرسند شد.

گوید: شمربن ذی‌الجوشن برفت وبا مردم قیس در میدان بنی‌سلول جا گرفت. شبث‌بن ربعی وحسان بن‌فاید عبسی وربیعة‌بن ثروان ضبی با قوم مضردر بازار جاگرفتند. حجاربن ابجر ویزیدبن حارث با قوم‌ربیعه مابین تمارین وشوره‌زار جای گرفت. عمروبن حجاج زبیدی با مذحجیانی که پیرواوبودند در میدان مراد جای‌گرفت. یمنیان کس پیش آنها فرستادند که پیش ما بیا، اما اوازرفتن‌دریغ کرد وگفت: «بکوشید، مثل اینست که من‌پیش شما آمده باشم»

گوید: همان روز مختار فرستاده‌ای‌به نام عمروبن توبه روانه کرد که‌با شتاب پیش ابراهیم‌بن اشتر که به ساباط بود برود که این نامه مرا به زمین منه تا با همه همراهان خویش سوی من حرکت کنی.

گوید: همان روز مختار کس پیش‌آنهافرستاد که به‌من بگویید چه‌می‌خواهید؟ که من هرچه بخواهید می کنم.

گفتند: «می‌خواهیم که از ما کناره‌گیری که تو پنداشته‌ای ابن حنفیه ترا فرستاده، اما اوترا نفرستاده.»

مختارپیغام دادکه‌گروهی رااز جانب خویش سوی اوفرستید، من‌نیزگروهی را می‌فرستم ودر این کار بنگرید تاآنرا معلوم‌کنید، که می‌خواست با این سخن معطلشان‌کند تا ابراهیم‌بن اشتر برسد.

گوید: مختار به یاران خود دستور دادکه‌دست‌ازمخالفان بدارند. مردم کوفه دهانۀ‌کوچه‌ها را برآنها بسته بودند و آب به مختار ویارانش نمی‌رسید جزاندکی ناچیز که وقتی غافل می‌شدند، به‌آنها می‌رسید.

گوید: عبدالله‌بن سبیع به طرف میدان‌آمد ومردم شاکر با وی نبردی‌سخت کردند. عقبة‌بن طارق جشمی بیامد وساعتی با وی بجنگید وآنها را پس راند، سپس هرگروه با عقبداران‌خویش برفتند. عقبة‌بن طارق به نزد مردم قیس درمیدان بنی سلول جاگرفت و عبدالله بن سبیع در میدان سبیع به نزد مردم یمنی جای

گرفت.

یونس بن ابی اسحاق گوید: شمر بن ذی الجوشن پیش مردم یمنی رفت و گفت: «اگر به یکجا فراهم آیید که در آن دو پهلو نهیم و از یکسو بجنگیم من با شما هستم وگرنه، به خدا در چنین جایی، در کوچه های تنگ و بی‌سمت مشخص، نبرد نخواهم کرد» و به میدان بنی‌سلول پیش قوم خویش رفت.

گوید: وقتی فرستادهٔ مختار برون شد و سوی پسر اشتر رفت شبانگاه همانروز خبر را به او رسانید و اشتر میان مردم بانگ زد که سوی کوفه بازگردید، و همه سر شب راه پیمود و نیمشبان فرود آمد و یارانش چیزی بخوردند و مرکبان را استراحتی ناچیز دادند. آنگاه میان مردم بانگ زد و همه شب راه پیمود و نماز صبح را درسورا بکرد. آنگاه همه روز راه سپرد و نماز پسین روز بعد را بر دروازه پل کرد. آنگاه بیامد و شب را در مسجد گذرانید و همه یاران نیرومند و کوشای وی همراهش بوزند. صبحگاه روز سوم حرکتشان مختار به منبر رفت.

ابوجناب کلبی گوید: شبث بن ربعی پسر خویش عبدالمؤمن را پیش مختار فرستاد و گفت: «ما عشیرهٔ توایم و کف دست راست توایم، نه، به خدا با تو جنگ نمی کنیم، از این جهت به ما اطمینان داشته باش»

گوید: وی سر جنگ داشت اما با مختار خدعه کرد.

گوید: وچون مردم یمنی در میدان سبیع فراهم آمدند به وقت نماز هیچیک از سران مردم یمنی خوش نداشتند که دیگری بر او پیشی گیرد. عبدالرحمان بن مخنف گفت: «این آغاز اختلاف است کسی را که مورد رضایت همه است پیش بیندازید که سرور قاریان مردم شهر از عشیرهٔ شماست، رفاعة بن شداد فتیانی بجلی پیشنمازتان شود.»

گوید: چنین کردند ورفاعه همچنان با مردم نماز می کرد تا وقتی که جنگ رخ داد.

وازع‌بن سری گوید: انس‌بن عمـرو ازدی پیش مردم یمنی رفت وشنید کـه می‌گفتند: «اگر مختار سوی برادران مضری مارود ما به‌کمك آنها می‌رویم و اگـر سوی‌ما آید آنها به‌کمك‌مامی‌آیند.»یکی از آنها این سخن را بشنید وشتابان برفت‌و بالای منبر به نزد مختار رسید وگفتهٔ آنها را به وی خبرداد.

مختار گفت: «مردم یمنی شایستهٔ این هستند که اگر سوی مضریان رفـتم به کمك آنها آیند. اما صریح می‌گویم که اگر سوی مردم یمنی روم مضریان به‌کـمك آنها نخواهند آمد»

گوید: وچنان بود که بعدها این مرد را پیش می‌خواند وحرمت می‌کرد.

گوید: آنگاه مختار فرودآمد ویاران خویش را در بازارآرایش داد،آنوقت دربازار این همه بنا نبود،آنگاه به ابراهیم‌بن اشترگفت: «دوست داری به مقابلـهٔ کدام یك از دوگروه روی؟»

گفت: «به مقابلهٔ هرگروه که توخواهی»

گوید: مختار بیندیشید که مردی دور اندیش بود ونخواست ابراهیم به مقابلهٔ قوم‌خویش‌رود ودرکارنبردشان چنانکه باید نکوشد، ازاینرو گفت: «سوی مضریان روکه در بازارند وسالارشان شبث‌بن‌ربعی است‌بامحمدبن عمیر، ومن سوی مـردم یمنی می‌روم.»

گوید: مختار به سختگیری وبی‌رحمی با مردم یمنی وهمه‌کسان دیگر که‌بر آنها ظفر می‌یافت شهره بود، پس ابراهیم‌بن اشتر سوی بازار رفت ومختار سوی میدان سبیع رفت.

گوید: به نزد خانهٔ عمربن سعدبن ابی‌وقاص توقف‌کرد واحـمربن شمیـط بجلی احمسی را پیش فرستاد. عبداللهبن‌کامل شاکری را نیز فرستاد، به ابن شمیط گفت: «از این‌کوچه بروتا از میان خانه‌های قومت پیش مردم میدان سبیع برسی»، به عبداللهبن‌کامل نیزگفت: «از این‌کوچه بروتا از خانه‌آل اخنس بـن‌شریق بـه

میدان سبیع برسی.» آنگاه آنها را پیش خواند و آهسته با آنها گفت که مردم شبام کس فرستاده‌اند و به من خبر داده‌اند که از پشت سر بمقابلهٔ قوم آمده‌اند.

گوید: ابن‌شمیط وعبدالله از راهی که مختار گفته بود برفتند، مردم یمنی از آمدن آنها خبر یافتند ودو کوچه را تقسیم کردند. عبدالرحمان‌بن سعید.همدانی و اسحاق‌بن اشعث وزحربن قیس در کوچه‌ای که پشت مسجد احمس بود ایستادند. در کوچه‌ای که به سمت فرات بود عبدالرحمان‌بن مخنف وبشیر بن‌جریر و کعب بن ابی کعب ایستادند.

گوید: آنگاه دوقوم نبردی بسیار سخت کردند که یاران احمر بن شمیط هزیمت شدند ویاران عبدالله‌بن کامل نیز، وناگهان هزیمت شدگان سوی مختار آمدند که گفت: «چه خبر بود؟»

گفتند: «هزیمت شدیم.»

گفت: «احمر بن شمیط چه شد؟»

گفتند: «به نزد مسجد قصه‌گویان پیاده شد، تنی چند از یارانش نیز با وی پیاده شدند واز اوجدا شدیم.» مقصودشان مسجد ابوداود بود درو‌داعه، که مردم آن روزگار آنجا می‌رفتند وقصه می‌گفتند. یاران ابن کامل گفتند: «نمی‌دانیم ابن کامل چه کرد.»

گوید: مختار به آنها بانگ زد که بازگردید وبا آنها وپیش روی آنها بیامد تا به خانهٔ ابوعبدالله جدلی رسید وعبدالله‌بن قرادخثعمی راکه با چهار صدکس از یاران خویش بود بفرستاد وگفت: «با یارانت سوی ابن کامل رو اگر هلاك شده تو بجای اویی وهمراه یاران خودت ویاران او با قوم نبرد کن واگر زنده وآمادهٔ کار است با یکصد کس ازیارانت، همه سوار، برو وباقیمانده‌یارانت رابه اوبده وبگو با وی بکوشند ونیکخواهی کنند که درواقع با من نیکخواهی می کنند وهر که با من نیکخواهی کند، اورا بشارت باد. خودت با یکصد کس از سمت حمام قطن‌بن‌عبدالله

سوی‌مردم میدان سبیع برو.»

گوید: عبدالله‌بن‌قراد برفت وابن‌کامل را دید که به نزد حمام عمروبن‌حریث ایستاده بود و کسانی از یارانش که پایمردی کرده بودند با وی بودند و با قوم نبرد می‌کرد وسیصد کس از یاران خویش را به اوداد وسوی میدان سبیع رفت. آنگاه در کوچه‌ها برفت‌تا به‌مسجدعبدالقیس‌رسید و آنجا توقف کرد و به یاران خویش گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «کار ما تابع کار تواست»

گوید: همه کسانی که با وی بودند از قوم وی بودند، در حدود یکصد کس، به‌آنها گفت: «به خدا دوست دارم که مختار غلبه یابد، اما به خدا خوش ندارم که بزرگان عشیره‌ام در این نبرد به هلاکت رسند. به خدا اگر بمیرم خوشتر دارم که آنها به‌دست من به هلاکت رسند، کمی توقف کنید. شنیدم شبامیان گفته‌اند از پشت‌سر به‌مقابلهٔ آنها می‌آیند، شاید شبامیان چنین کنند وما از آن معاف شویم»

یارانش گفتند: «رأی رأی تست»

گوید: «پس‌عبدالله همچنان به نزد مسجد عبدالقیس بماند»

گوید: مختار، مالك‌بن‌عمرو نهدی را که مردی بسیار دلیر بود بادویست‌پیاده وعبدالله‌بن‌شریك نهدی را نیز با دویست سوار سوی احمربن شمیط فرستاد که در جای خویش مانده بود، وقتی بدورسیدند که قوم براوغلبه یافته بودند وفزونی گرفته بودند و آنجا نبردی‌سخت کردند.

گوید: ابن اشتر برفت تا با شبث‌بن ربعی تلاقی کرد که از مردم مضر بسیار کس واز جمله حسان‌بن فاید عبسی با وی بودند ابراهیم به‌آنها گفت: «وای شما بروید که به خدا دوست ندارم یکی از مضر به دست من هلاك شود، خودتان را به هلاکت میندازید.» اما نپذیرفتند وبا وی نبرد کردند که‌هزیمتشان کرد. حسان‌بن‌فاید

را پیش کسانش بردند که وقتی وی را آنجا رساندند بمرد. پیش از مرگ که بربستر بود دمی به خودآمد و گفت: «به خدا خوش نداشتم که پس‌از این زخم بمانم‌همیشه می‌خواستم که مرگم با ضربت نیزه یا شمشیر باشد.» پس از آن دیگر چیزی نگفت تا جان داد.

گوید: از جانب ابراهیم برای مختار مژده‌آمد که مضریان هزیمت شدند. مختار خبر خوش را برای احمربن شمیط وابن کامل فرستاد، کسان به حال خویش بودند ومردم هر کوچه به مجاوران خود می‌پرداختند.

گوید: شبامیان فراهم‌آمدند وابوالقلوص را سالار خویش کردند و همسخن شدندکه از پشت سر به مردم یمنی بتازند. اما بعضی‌شان به بعضی دیگر گفتند: «اگر همه نیروی خویش را برضد مخالفان بیگانه به کار برید به صواب نزدیکتر است. سوی مضریان روید یا سوی مردم ربیعه وبا آنها نبرد کنید.»

گوید: پیرشان ابوالقلوص خاموش بود وسخن نمی کرد. گفتند: «ای ابوالقلوص رای تو چیست؟»

گفت: «خداجل ثناؤه فرموده: قاتلوالذین یلونکم من الکفار ولیجدوا فیکم غلظه[1]»

یعنی: با آن کسان از کافران که مجاور شمایند کارزار کنید، باید در شما خشونتی ببینند.

«بپاخیزید» پس قوم به پاخاستند و آنها رابه اندازهٔ دویا سه نیزه‌ببرد، آنگاه بنشانیدشان، آنگاه گفت: « به پا خیزید » و چیزی بیشتر از آن ببردشان آنگاه بنشانیدشان سپس گفت: «به پاخیزید» وبار سوم کمی‌بیشتر ببردشان وباز بنشانیدشان.

گفتند: «ای ابوالقلوص، به خدا توبه نزدما شجاعترین مردم عربی چراچنین می کنی؟»

۱ــ سورهٔ توبه‌آیه ۱۲۴

گفت: «تجربه‌آموخته چون تجربه نیاموخته نیست، خواستم دلهایتان به‌جا آید ودل به نبرد دهید ونخواستم شما را به حال‌حیرت وبیم به جنگ بکشانم»

گفتند: «تو بهتر می‌دانی که چه باید کرد.»

گوید: وچون به میدان سبیع رسیدند اعسر شاکری بردهانهٔ کوچه مقابل آنها آمد که جندعی وابوالزبیربن کریب بدو حمله بردند وبه خاکش افکندند و وارد میدان شدند وکسان از پی آنها وارد شدند وبانگ می‌زدند: «ای خونیهای حسین» ویاران ابن‌شمیط پاسخشان دادند: «ای خونیهای حسین»

گوید: یزیدبن عمیربن ذی مران از مردم همدان بانگشان را بشنید وگفت: «ای خونیهای عثمان»

رفاعة‌بن شداد بدو گفت: «ما را با عثمان چکار؟ من به همراه‌کسانی که‌خون عثمان را می‌خواهند نبرد نمی‌کنم.»

کسانی از قومش با وی‌گفتند: «ما را بیاوردی واطاعت توکردیم وچون دیدی که‌شمشیردر قوم ما به‌کار افتاد،گویی:بروید وآنها را واگذارید.» رفاعه‌سوی آنها رفت ورجزی می‌خواند به این مضمون:

«من ابن شدادم وبردین علیم

«که‌دوستدارعثمان‌پسر اروی نیم»

وبجنگید تاکشته شد.

گوید: یزیدبن عمیر نیزکشته شد ونعمان‌بن صهبان جرمی راسبی نیز، وی که‌مردی عابد بود، با رفاعة‌بن شداد فتیانی‌که اونیزمردی عابد بود، به نزد حمام مهبذان در شوره‌زارکشته شدند فرات‌بن زحر جعفی نیزکشته شد، زحربن قیس زخمدار شد، عبدالرحمن بن سعیدنیزکشته‌شد، عبدالرحمان‌بن‌مخنف‌چندان نبرد کرد که زخمدار شد وکسان اورا بردستها ببردند و او بیخود بود وکسانی از مردم ازد اطراف وی نبرد می‌کردند.

گوید: از خانه‌های وادعیان پانصد اسیر بیرون کشیدند و آنها را به نزد مختار بردند. یکی از بنی نهد که از سران اصحاب مختار بود به نام عبدالله پسر شریک به هر عربی می‌رسید آزادش می کرد. این را به مختار خبر دادند. مختار بدو گفت: «آنهارا از جلو من بگذرانید و بنگرید هر کس از آنها موقع کشته شدن حسین حضور داشته به من بگویید.»

گوید: وچنان شد که هر کس از مقابل مختار می گذشت که موقع کشته شدن حسین حضور داشته بود، می گفتند: «این از جمله کسانی است که موقع کشته شدن وی حضور داشته» واورا پیش می آورد و گردنش را میزد تا پیش از آنکه برود هشتاد وچهار کس از آنها را کشت وچنان شد که یارانش هر که را می‌دیدند که آزارشان می کرده بود یا با آنها مشاجره داشته بود یا زبانشان می‌زده بود اورا به کناری می کشیدند وخونش را می‌ریختند تا بسیار کس از آنها کشته شد ومختار بی خبر بود. پس از آن به مختار خبر دادند و باقیماندهٔ اسیران را پیش خواند و آزادشان کرد واز آنها تعهد گرفت که به نزد دشمن وی فراهم نشوند وبرای وی و یارانش حادثه نخواهند، مگر سراقة‌بن مرداس بارقی که بگفت تا اورا همراه مختار به مسجد آرند.

گوید: آنگاه بانگزن مختار بانگ زد: «هر که درخویش را ببندد در امان است مگر کسی که در خون آل مُحمد شرکت داشته است.»

عامر شعبی گوید: یزید‌بن حارث وحجار‌بن ابجر کسانی را فرستادند وبه آنها گفتند: «نزدیك مردم یمنی باشید واگر دیدید غلبه یافتند هر کس از شما که پیش ما آمد بگوید «صرفان» واگر هزیمت شده‌اند بگوید: جمزان.»

گوید: وچون مردم یمنی هزیمت شدند، فرستادگان بیامدند ونخستین کسی که به آنها رسید گفت: «جمزان» پس یزید وحجار برخاستند وبه‌قوم خویش گفتند: «به‌خانه‌های خویش روید.» وآنها برفتند.

گوید: عمروبن‌حجاج زبیدی که از جمله حاضران قتل حسین بوده بود برون شدو برمرکب‌خویش‌نشست و برفت وراه شراف و واقصه‌گرفت‌وتاکنون کس‌او را ندیده، معلوم نیست زمین اورا فروبرده یا آسمان‌براوسنگ باریده.

گوید: وقتی فرات‌بن زحر کشته شد عایشهٔ جعفی دختر خلیفه‌که زن حسین ابن‌علی‌بوده بود کس پیش مختار فرستاد وخواست‌که اجازه دهد، پیکر او را به خاك کند مختار اجازه داد واورا به خاك کرد.

گوید: مختار یکی از غلامان خویش را به نام زربی از پی شمر بن ذی‌ـ الجوشن فرستاد.

مسلم‌بن عبدالله ضبابی گوید: زربی غلام مختار در پی ما بود وبه ما رسید ما بر اسبان‌لاغراز کوفه‌درآمده بودیم و او براسب خویش‌که تند رو بود پیش‌آمد وچون نزدیك ما رسید شمر به ماگفت: «بتازید واز من دور شوید، شاید این‌غلام طمع درمن بندد»

گوید: پس بتاختیم و دور شدیم وغلام در شمر طمع بست، شمر اورا به دنبال خودکشانید تا وقتی که از یاران خویش جدا شد، شمر براوحمله‌برد وپشتش را در هم شکست.

گوید: پیش مختار رفتند وخبر را با اوبگفتند که‌گفت: «تیره روز زربی، اگر با من مشورت کرده بود نمی‌گفتمش‌که به‌دنبال ابوالسابغه برون شود.»

در روایت دیگر از مسلم‌بن عبدالله ضبابی هست که‌گوید: وقتی مختارما را از میدان سبیع هزیمت کرد ومردم یمنی راکشت و زربی غلام خویش را از پی شمر فرستاد، شمربن ذی‌الجوشن برون شد، من نیزهمراه وی‌بودم وشمرزربی را بکشت ـ چنانکه‌گفتیم ـ و تا ساتید ما برفت وآنجا فرودآمد، سپس از آنجا برفت‌وکنار دهکده‌ای بنام‌کلتانیه برساحل رودی که‌کنار تپه‌ای بود جاگرفت‌آنگاه کس به دهکده فرستاد و یکی از بومیان آنجا را بگرفت و اورا بزد، و به وی

گفت: «این نامه مرا با شتاب پیش مصعب‌بن زبیر ببر» وعنوان آنرا چنین نوشت: «به مصعب‌بن زبیر، از شمربن ذی‌الجوشن»

گوید: مرد بومی برفت تا وارد دهکده‌ای شد که چند خانه داشت و ابوعمره آنجا بود که مختار همان روزها اورا به این دهکده فرستاده بود که میان وی ومردم بصره پادگان‌باشد. بومی مذکور یکی از بومیان‌دهکده را بدید وبا وی ازرفتاری که از شمر دیده بود شکایت کرد. در آن حال که ایستاده بود وبابومی دهکده‌سخن می‌کرد یکی از یاران ابوعمره براوگذشت ونامه را همراه بومی بدید که عنوان آن به مصعب از شمر بود. مکان وی را از بومی پرسیدند که باآنها بگفت. معلوم شد میان آنها وشمر بیش از سه فرسخ راه نیست.

گوید: پس به طرف وی حرکت‌کردند.

مسلم‌بن عبدالله‌گوید: به خدا آن شب با شمر بودم، بدو گفتم: «بهتر بود از این محل می‌رفتیم که ما اینجا درهراسیم.»

گفت: «آیا همه اینها از بیم دروغ پیشه است، به خدا من تا سه روز از اینجا نمی‌روم، خدا دلهاتان را از ترس آکنده است.»

گوید: جایی که ما بودیم بچه ملخ بسیار بود، من خواب وبیدار بودم که صدای پای اسبان شنیدم وبا خودم‌گفتم: «این صدای بچه ملخهاست» پس از آن صدا را واضحتر شنیدم که بیدار شدم وچشمهایم را مالیدم وگفتم: «نه به خدا این بچه ملخ نیست.»

گوید: خواستم برخیزم و آنها را دیدم که ازتپه‌نمودار شدند، تکبیر گفتند و خیمه‌های ما را در میان‌گرفتند وما برون شدیم ودویدن آغاز کردیم و اسبان خویش را واگذاشتیم.

گوید: برشمر گذشتم که حله‌ای خوشبافت به تن داشت وی ابرص بود و گویی سفیدی دوپهلوی اورا از روی حله می‌بینم که با نیزه به‌آنها ضربت می‌زد

که فرصت پوشیدن لباس وبرداشتن سلاح به وی نداده بودند وما برفتیم واورا رها کردیم.

گوید: لختی راه پیموده بودم که شنیدم: الله‌اکبر، خدا خبیث را کشت.

عبدالرحمان‌بن‌عبید گوید: به خدا من بودم که نامه را با بومی دیدم و او را پیش ابوعمره بردم ومن بودم که شمر را کشتم.

راوی گوید: گفتمش: «آیا آنشب شنیدی که چیزی بگوید؟»

گفت: «آری، بیرون‌آمد ومدتی با نیزه ما را بزد، آنگاه نیزه را بینداخت و وارد خیمه شد و شمشیر خویش‌را برگرفت و برون‌آمد و رجز می‌خواند و می‌گفت:

«شیر دلیر را بیدار کردید

«که عبوس است وپشت را میزند

«هرگز از دشمنی وانمانده

«وپیوسته نبرد جوی وقاتل بوده»

یونس‌بن ابی اسحاق‌گوید: وقتی مختار از میدان سبیع درآمد وسوی قصر روان شد سراقةبن مرداس به بانگ بلند فریاد زد که ای بهترین مردم معدبرمن‌منت گذار.

گوید: مختار اورا به زندان فرستاد ویك شب اورا بداشت وروز بعد کس فرستاد و او را برون آورد وپیش خواند. و چون می‌آمد شعری می‌خواند باینمضمون:

«به ابواسحاق بگویید که ما

«تکانی خوردیم که به‌ضررمان تمام شد

«برون‌آمدیم وضعیفان رابا چیزمی‌دیدیم

«اما برون شدن ما غرور وخطا بود

«باگروههایی که از قتل حسین سخن داشتند

«پیوسته‌بردشمن خویش‌ظفریافتی

«چنانکه محمد در جنگ بدر ظفر یافت

«و روز دره وقتی که به حنین رسید،

«اکنون که تسلط یافتی مداراکن

«که اگر ما تسلط یافته بودیم درکار حکومت

«ستم وتعدی‌می کردیم.»

وچون پیش مختار رسیدگفت: «ای امیر خدایت قرین صلاح بدارد،سراقة ابن‌مرداس به‌خدایی که جز اوخدایی نیست قسم یاد می کندکه فرشتگان را دیده که براسبان ابلق میان زمین وآسمان نبرد می کرده‌اند.»

گوید: مختار بدوگفت: «بالای منبر برو واین را با مسلمانان بگو.»

گوید: پس سراقه به منبر رفت واین را باکسان بگفت و فرود آمد . مختار اوراآزاد کرد وگفت: «دانستم که فرشتگان را ندیده‌ای اما می‌خواستی ترا نکشم، هرجا می‌خواهی برو ویاران مرا به تباهی مبر.»

سراقةبن مرداس‌گوید: به خدا ضمن هیچ قسمی چندان دروغ نگفتم چون آن قسم که‌گفتم: «فرشتگان را دیدم که نبرد می کردند»

یونس‌گوید: وقتی سراقه را رهاکردند بگریخت وبه عبدالرحمان‌بن مخنف پیوست که در بصره نزد مصعب‌بن زبیر بود.

گوید: بزرگان وسران کوفه نیز برون شدند وبه بصره به مصعب‌بن زبیر پیوستند.

گوید: وقتی سراقة بن مرداس از کوفه برون شد شعری‌می‌خواند به این مضمون:

«به ابواسحاق بگویید که من

«اسبان ابلق تیره رنگ دیده‌ام
«ومن وحی شما را منکرم ونذر می کنم
«که تا هنگام مرگ با شما نبرد کنم
«چشمان من چیزی دید که شما ندیدند
«وهردومان دانای یاوه‌هاییم
«وقتی سخن گویند، من نیز گویم
«واگر سختی کنند سلاح برگیرم»

محمدبن براد ازنسل ابوموسی شعری به نقل ازپیری گوید: وقتی سراقهٔ بارقی را اسیر کردند، گفت: «مگر شما مرا اسیر کردید؟ کسانی مرا اسیر کردند که بسر مرکبان ابلق بودند ولباس سفید داشتند.»

گوید: مختار گفت: «آنها فرشتگان بودند.» وآزادش کرد، و او این شعر را گفت که: به‌ابواسحاق بگویید تا آخر.»

عمیربن زیاد گوید: عبدالرحمان بن قیس همدانی به روز جنگ میدان سبیع گفت: «وای شما، اینان کیانند که از پشت سر به ما تاخته‌اند؟»

گفتند: «شبامیانند»

گفت: «شگفتا، کسی که قوم ندارد، به کمك قوم من با من نبرد می کند.»

ابوروق گوید: شرحبیل بن ذی‌بقلان، از ناعطیان همدان، آنروز کشته شد و پیش ازآنکه کشته شود گفت: «چه کشته شدنی است که مقتول آن گمراه است، جنگ بی‌امام وجنگ بی‌قصد، وشتاب در جدایی از یاران. واگر بکشیمشان از آنها بسلامت نمانیم، انالله وانا الیه راجعون به‌خدا به‌کمك قومم آمده بودم، مبادا مغلوب شوند، به خدا از مغلوب شدن نجات نیافتم وآنها را نجات ندادم، کاری برای آنها نساختم، آنها نیز کاری نساختند.»

گوید: یکی از فایشیان همدان به نام احمر پسر هدیج تیری بینداخت و او

را بکشت.

گوید: در مورد عبدالرحمان‌بن سعید همدانی سه کس دعوی داشتند: سعربن ابی‌سعر حنفی، ابوالزبیر شبامی ویکی دیگر، سعر می‌گفت: «نیزه‌ای به اوزدم.» ابوالزبیر می‌گفت: من‌ده ضربت یا بیشتر به اوزدم وپسرش به من گفت: «ای ابوزبیر، عبدالرحمان سرور قوم خویش را می‌کشی و من‌گفتم: گروهی که به‌خدا وروز جزا ایمان دارندنبینی که با مخالفان خدا ورسول وی وگرچه پدران یا پسران یا برادران یا خویشاوندانشان باشند دوستی کنند[1]»

مختارگفت: «همه‌تان خوب کرده‌اید.»

گوید: در نبرد سبیع هفتصد وهشتادکس از قوم وی کشته شده بود نضربن صالح گوید: در آنجا کشتار فراوان، از مردم یمنی بود. مضریان دربازار ده وچند کشته دادند، آنگاه برفتند تا برمردم ربیعه‌گذشتند وحجاربن ابجر و یزیدبن حارث وشدادبن منذر برادر حصین وعکرمةبن ربعی بازگشتند وبه خانه‌های خویش رفتند، عکرمه به‌قوم تاخت و نبردی‌سخت کرد. آنگاه‌زخمدار برفت و واردخانهٔ خویش شدبدو گفتند: «سپاهی در محله می‌گذرد» که برون آمد و خواست از دیوارخانهٔ خویش به خانهٔ دیگری جستن کند که‌نتوانست وغلامش اورا بلند کرد.

گوید: جنگ میدان سبیع به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی‌حجه سال شصت وششم بود.

گوید: بزرگان قوم برون شدند وسوی بصره رفتند و مختار برای پرداختن به قاتلان حسین آماده شد وگفت: «دین ما نمی‌گوید کسانی راکه حسین راکشته‌اند واگذاریم که زنده وایمن راه روند، در این صورت برای آل محمد یاری کنندهٔ بدی هستم وهمانطور که گفته‌اند دروغ پیشه‌ام، از خدا برضدآنها کمک می‌جویم، حمد

۱ــ لاتجد قوماًیومنون بالله والیوم الاخر یوادون من حادالله‌ورسوله ولوکانوا آباء هم اوابناء هم اواخوانهم اوعشیرتهم سوره ۵۸ آیه ۲۲

خدای که مرا شمشیری داد ونیزه‌ای که بوسیلهٔ آن ضربتشان بزنم وانتقامجوی آنها کرد که حقشان را بگیرم که برخدا فرض است که قاتلانشان را بکشد و کسانی را که حق آنها را انکار کرده‌اند به ذلت افکند. قاتلان حسین را برای من نام ببرید آنگاه دنبالشان کنید تا نابودشان کنید.»

موسی بن عامر گوید: مختار گفت: «قاتلان حسین را بجویید که خوردنی و نوشیدنی بر من گوارا نباشد تا زمین را از آنها پاك کنم و شهر را از آنها پاکیزه کنم.»

مالك بن اعین جهنی گوید: عبدالله بن دباس همان که محمدبن عماربن یاسر را کشته بود تنی چند از قاتلان حسین را به مختار نشان داد، ازجمله: عبدالله بن اسید جهنی و مالك بن نسیر بدی وحمل بن مالك محاربی.

گوید: مختار، ابونمر، مالك بن عمرو نهدی، را که از سران اصحاب وی بود سوی آنها فرستاد که برفت و آنها را که در قادسیه بودند بگرفت وبیاورد وشامگاهی به نزد مختار آورد که به آنها گفت: «ای دشمنان خدا ودشمنان کتاب وپیمبروخاندان پیمبر خدا، حسین بن علی کجاست؟ حسین بن علی را به من بدهید، شما کسی را که دستور داشتید در اثنای نماز صلوات او گویید کشتید»

گفتند: «خدایت قرین رحمت بدارد ما رانابه دلخواه فرستادند برما منت بنه وزنده‌مان بگذار.»

مختار گفت: «چرا به حسین پسر دختر پیمبرتان منت ننهادید واورا زنده نگذاشتید و آبش ندادید؟»

گوید: آنگاه مختار به‌بدی گفت: «تو کلاهش رار بوده‌بودی؟»

عبدالله بن کامل گفت: «بله خودش است»

مختار گفت: «دو دست و دوپای این را ببرید وبگذارید چندان خلط بزند که جان بدهد.»

گوید: چنان کردند و او را گذاشتند و همچنان خون از او رفت تا جان داد. آنگاه بگفت تا دیگرانرا پیش آوردند، عبداللهبن کامل، عبدالله جهنی را کشت و سعربن ابی‌سعر، حمل‌بن مالك محاربی را کشت.

ابوسعید صیقل گوید: سعر حنفی کسانی از قاتلان حسین را به مختار نشان‌داد ومختار، عبداللهبن کامل را فرستاد که باوی برفتیم تابه بنی‌ضبیعه رسید ویکی‌از آنها را به نام زیادبن مالك گرفت.

گوید: آنگاه سوی طایفهٔ عنزه رفت ویکی از آنها را به نام عمرانبن خالد گرفت.

گوید: آنگاه مرا با چند کس از همراهان خود که آنها را دبابه می‌گفتند سوی خانه‌ای در محل عجمان فرستاد که عبدالرحمانبن ابی‌خشکاره بجلی و عبداللهبن قیس خولانی آنجا بودند که آنها را بیاوردیم وبه نزد وی وارد کردیم که به آنها گفت: «ای قاتلان صلحا وای قاتلان سرور جوانان بهشتی! روناس برای شما روزی نحس پیش آورد (که آنها از روناسی که همراه حسین بود برگرفته بودند) سوی بازار ببریدشان وگردنهاشان را بزنند.» چنین کردند و آنها چهار کس بودند.

حمیدبن مسلم گوید: سایب‌بن مالك اشعری با سواران مختار سوی ما آمد من سوی قبیلهٔ عبدالقیس رفتم، عبدالله وعبدالرحمان پسران صلخب از پس من آمدندامابگرفتن آنهاسرگرم‌شده‌بودند ومن نجات یافتم‌با آنها برخانهٔ یکی گذر کرده بودند بنام عبدالله پسر وهب که پسر عموی اعشی همدان بود، از بنی‌عبد که اورا نیزگرفته بودند همه‌را پیش مختار برده بودندکه دستورداد وآنها را در بازار بکشتند که اینان سه نفر بودند.

حمیدبن مسلم در این باب شعری گفته بود به این مضمون:

«مگر مرا ندیدی که حیرت آسا

«نجات یافتم ونزدیك بود نیایم

«امید خدا نجاتم داد
«که غیر از خدا امیدی نداشتم.»

موسی‌بن عامر عدوی‌گوید: مختار عبدالله‌بن کامل را سوی عثمان‌بن خالد دهمانی جهنی وبشربن سوط قابضی فرستاد که در قتل حسین حضور داشته بودند و در خون عبدالرحمان‌بن عقیل و ربودن سلاح ولباس وی شرکت داشته بودند.

گوید: عبدالله‌بن کامل پسینگاهی مسجد بنی‌دهمان را محاصره کرد وگفت: «همه‌گناهان بنی‌دهمان از آغاز خلقتشان تا به هنگام رستاخیزشان به‌گردن من باشد اگر عثمان‌بن خالد را پیش من نیارید وگردن همه‌تان را نزنم.»

گوید: گفتیم:«مهلت بده تا اورابجوییم» وبا سواران به طلب وی برفتندو آنها را در میدان یافتند که می‌خواسته بودند سوی‌جزیره روند وهردو را پیش‌عبدالله ابن کامل آوردند که‌گفت: «حمد خدای‌که نبرد را از پیش مؤمنان برداشت، اگراین یکی‌را با آن یکی نیافته‌بودند بزحمت‌می‌افتادیم‌ومی‌باید به‌طلب به خانه‌اش می‌رفتیم حمد خدای که هلاکت را مقرر کرد وترا به دست داد.»

گوید: پس‌آنها را ببرد و چون به محل بئرالجعد رسیدگردنشان را بزد و برفت وبه مختار خبر دادکه‌گفت بازگردد وآنها را به‌آتش بسوزد وگفت: « نباید به خاك شوند تا سوخته شوند»، اینان نیز دوکس بودند.

گوید: اعشی همدان در رثای عثمان جهنی شعری‌گفت به این مضمون:

«ای دیده‌برعثمان، جوان جوانان،گریه‌کن
«که جوان‌آل دهمان دور مباد
«جوان بلند همت نیکوشمایل را یادکن
«که در خاندان همدان
«همانند اویکه سوار نیست.»

موسی‌بن عامرگوید: مختار، معاذبن هانی‌کندی برادر زادهٔ حجربن‌عدی را

با ابوعمره سالار نگهبانان خویش فرستاد که برفتند وخانهٔ خولی‌بن یزید اصبحی را محاصره کردند، همو بود که سر حسین راآورده بود، خولی درآبریزگاه نهان شد، ابوعمره به معاذگفت: «اورا در خانه بجوید.»

زنش پیش‌آنها آمد که‌گفتند: «شوهرت کجاست؟»

گفت: «نمی‌دانم کجاست» اما به دست خویش به طرف راه‌آبریزگاه اشاره کرد که وارد شدند و او را یافتند که زنبیلی برسر خویش نهاده بود و بیرونش کشیدند.

گوید: وچنان بود که مختار در کوفه می‌گشت، پس ازآن ازپی یاران‌خویش بیامد، ابوعمره یکی را سوی اوفرستاده بود، مختار به نزد خانهٔ ابوبلال به‌فرستاده رسید که ابن‌کامل نیز با وی بود وخبر را با وی بگفت. مختار به طرف آنها آمد و به خولی رسید واورا پس برد ودر کنارکسانش خونش را بریخت، آنگاه‌آتش خواست واورا بسوخت وازآنجا نرفت تا خاکستر شد،آنگاه بازگشت.

گوید: زن خولی از حضرموت بود. به نام عیوف دخترمالك‌بن نهار و وقتی سرحسین راآورده بود دشمنی وی را به دل‌گرفته بود.

موسی‌بن عامر، ابوالاشعر،گوید: روزی مختار ضمن سخن با همنشینان خویش‌گفت: «فردا مردی را که پاهای بزرگ دارد وچشمان فرو رفته وابروهای آویخته، می‌کشم که کشتن وی مؤمنان وفرشتگان مقرب را خرسند می‌کند.»

گوید: هیثم‌بن اسود نخعی پیش مختار بود واین‌سخن را بشنید ودرخاطرش افتاد که منظور وی عمربن سعدبن ابی‌وقاص است، وچون به خانهٔ خویش‌بازگشت عربان پسر خود را خواست وگفت: «همین امشب ابن‌سعد را ببین وباوی چنین و چنان بگوی وبگوی که احتیاط خویش بدارکه منظورش جز تو نیست.»

گوید: پسر هیثم پیش عمربن سعد رفت وخلوت خواست وحکایت را با وی بگفت. عمرگفت: «خدا پدرت را پاداش نیك دهاد، از پس‌آن پیمانها و قرارها

که با من نهاده، چگونه دربارهٔ من چنین قصدی دارد.» وچنان بود که‌مختار درآغاز تسلط رفتاری نکوداشت ومردم داری می‌کرد.

گوید: عبدالله‌بن جعدة‌بن هبیرهٔ مخزومی پیش مختار از همه کس محترمتر بود به سبب خویشاوندی‌ای که با علی‌داشت، ابن‌سعد با وی سخن کرد وگفت: «من از این مرد ایمن نیستم، برای من امانی از اوبگیر.» وعبدالله چنان کرد.

گوید: من امان نامهٔ وی را دیده بودم وخوانده بودم که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«این امان نامه‌ایست از مختاربن ابی‌عبید برای عمربن سعد بن «ابی‌وقاص. توبه امان خدا، به‌جان ومال وکسانت وخاندانت وفرزندانت «امان داری وتا وقتی شنوا باشی واطاعت آری وبه جای خویش و شهر «خویش باشی به سبب حادثه‌ای که سابقا از توسر زده مواخذه نخواهی «شد. وکسانی‌ازنگهبانان خدا[1] وشیعیان‌آل محمد ودیگران که ابن سعدرا «ببینندبا وی‌به جزنیکی‌نکنند. سایب‌بن مالك واحمربن‌شمیط وعبدالله‌بن «شداد وعبدالله‌بن کامل‌شاهد شدند ومختار ازجانب خویش‌باخدا پیمان و «قرارکرد که به امان خویش دربارهٔ ابن سعدوفاکند، مگرآنکه حادثه‌ای «پدیدآرد وخدا را برخویشتن شاهدکردکه شهادت خدای بس است.

گوید: ابوجعفر، محمدبن‌علی،می‌گفته‌بود: «امان مختار به عمربن سعد تا وقتی که‌حادثه‌ای پدید آرد، چنین معنی می‌داد که‌وقتی به‌آبریزگاه رود وحدث کند.»

گوید: وقتی عربان برای عمربن سعد چنان خبرآورد، شبانگاه برون شد و به حمام خویش رفت، سپس با خودگفت: «به خانهٔ خویش روم» وبازگشت و از

۱ــ این عنوانی است‌که مختار به نیروی انتظامی خویش داده بود وآنها را شرطة‌الله می‌نامید.م

روحا گذشت وصبحگاهان به خانهٔ خویش رسید.

گوید: وقتی به حمام خویش رفته بود امان خویش را با قصدی که دربارهٔ وی داشتند با غلام خویش گفته بود. غلامش گفته بود: «چه حادثه‌ای بزرگتر از اینکه تو کرده‌ای محل و کسان خویش را رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای به خانهٔ خویش بازگرد وبرضد خویش دستاویز به این مرد مده» به همین سبب به خانهٔ خویش باز- آمد.

گوید: رفتن اورا به مختار خبر داده بودند که گفته بود: «ابدا، به گردن او زنجیری هست که بازش می‌گرداند واگر بکوشد که برود نتواند»

گوید: صبحگاهان مختار، ابوعمره را سوی ابن‌سعد فرستاد ودستورداد که اورا بیارد. وچون پیش وی رسید گفت: «به نزد امیر بیا»

گوید: عمر از جای برخاست ودرجبهٔ خویش بلغزید وبیفتاد، وابوعمره اورا با شمشیر بزد وبکشت وسروی را در دامن قبای خویش بیاورد و پیش روی مختار نهاد، مختار به پسرش حفص‌بن عمر که پیش اونشسته بود گفت: «این سررا می‌شناسی؟»

حفص اناالله برزبان آورد وگفت: «آری از پس وی زندگی خوش نباشد.»

مختار گفت: «راست گفتی، توهم پس از اوزنده نخواهی ماند» وبگفت تااو را بکشتند وسرش را پهلوی سر پدرش نهادند

گوید: مختار گفت: «این به جای حسین واین یکی به جای علی‌بن حسین، اما همسنگی نیست، به خدا اگر سه چهارم قرشیان را به جای حسین بکشم معادل یك انگشت وی نخواهد بود.»

گوید: وقتی مختار عمربن سعد وپسرش راکشت سرهایشان را با مسافر بن سعیدبن نمران ناعطی وظبیان‌بن عماره تمیمی فرستاد که پیش محمد بن حنفیه برند ودر این باب نامه‌ای برای وی‌نوشت.

موسی‌بن عامرگوید: چیزی که مختار را به‌کشتن عمربن سعد برانگیخت این بود که یزیدبن‌شراحیل انصاری پیش محمدبن حنفیه رفت وسلام‌گفت وسخن در میانه رفت تا از مختار و قیام وی و دعوت او به خونخواهی اهل بیت یاد کردند.

محمدبن‌حنفیه‌گفت: «اهمیتش نده پندارد که شیعهٔ ماست اما قاتلان حسین برکرسی‌ها با وی می‌نشینند وصحبت می‌دارند.»

گوید: یزیدبن شراحیل این سخن را از محمدبن حنفیه به خاطر سپرد و چون به‌کوفه‌آمد به نزد مختارآمد وسلام‌گفت، که پرسید: «مهدی را دیدی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «با توچه‌گفت وچه سخن رفت؟»

یزید، خبر را با وی‌بگفت.

گوید: چیزی نگذشت که مختار عمربن سعد وپسرش را بکشت وسرهایشان را همراه‌کسی که نام بردیم برای محمدبن حنفیه فرستاد وهمراه‌آنها نامه‌ای برای ابن‌حنفیه نوشت به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«از مختاربن‌ابی‌عبید،درودبرتوای‌مهدی.ومن‌حمدخدایی‌می‌کنم
«که‌خدایی‌جزاونیست. امابعد،خدا مرابرانگیخت که عقوبت‌دشمنان شما
«باشم‌که یاکشته‌اند یااسیر یافراری، حمدخدای‌راکه قاتلان‌شما را بکشت
«ویاران شما را ظفر داد، سر عمربن سعد وپسرش را برای توفرستادم.
«ازآنهاکه درکشتن حسین واهل بیت وی که رحمت خدا برآنها باد،
«شرکت داشته بودند هرکه را به دست آوردیم بکشتیم، خدا باقیمانده
«را نیز به دست ما خواهد داد. من ازآنها چشم نمی‌پوشم تا بدانم که
«برعرصهٔ زمین هیچکس از آنها نمانده است. ای مهدی رای خود را

«برای من بنویس که پیرو آن شوم و مطابق آن عمل کنم ای مهدی سلام
«بر تـو باد با رحمت وبرکات خدای»

گوید: پس از آن مختار، عبداللهبن کامل را سوی حـکیمبـن طفیل طایـی سنبسی فرستاد که سلاح وجامهٔ عباس‌بن علی را برگرفته بود وتیری‌به‌حسین‌انداخته بود ومی‌گفت: «تیرم به جامهٔ زیروی خورد وزیانی نزد.»

گوید: عبداللهبن کامل برفت واورا بگرفت وبیاورد. کسانش پیش عدی‌بـن حاتم رفتند واز او کمك خواستند کهدر راه به‌آنها رسید وبا عبداللهبن کامل دربارهٔ وی سخن کرد که‌گفت: «کار وی به دست من نیست به دست امیر، مختار است.»

گفت: «پیش اومی‌روم»

گفت: «بروبا موفقیت»

گوید: عدی سوی مختار رفت، وچنان بود که مختار دربارهٔ تنی چند ازقوم وی که در نبرد میدان سبیع دستگیر شده بودند ودربارهٔ حسین وخـاندانش کـاری نکرده بودند وساطت وی‌را پذیرفته بود. شیعیان به ابن کامل گفتند: «بیم داریم امیر وساطت عدی‌بن حاتم را دربارهٔ این خبیث که‌گناه وی را دانسته‌ای بپذیرد، بگذار اورا بکشیم.»

ابن کامل گفت: «در اختیار شماست.»

گوید: وچون اورا به محل عنزیان رسانیدند وی راکه بازوهایش بسته‌بود هدف نهادند و بدو گفتند: «جامه های پسر علی را برگرفتی، به خدا لباس تـرا برمی‌گیریم که زنده باشی وبنگری پس لباس وی را برون کردند.»

آنگاه‌گفتند: «به حسین تیر انداختی واو را هدف تیرخویش کردی وگفتی: تیر من به جامهٔ زیرش خورد و زیانش نزد. به خدا ما نیز چنانکه تیر به او انداختی تیرهایی به تومی‌اندازیم که هرکدام به تورسد برایت بس است.»

گوید: یکباره او را تیر باران کردند که‌تیرهای بسیار بـدو خورد و بی‌جان

بیفتاد.

ابوجارود به‌نقل از کسی که کشتهٔ او را دیده بود گوید: گفتی خارپشتی بود از بس که تیر بر او بود.

گوید: عدی‌بن حاتم پیش مختار رفت که وی را پهلوی خویش نشانید. عدی بدو گفت که برای چه آمده است.

مختار گفت: « ای ابوطریف روا می‌داری که دربارهٔ قاتلان حسین تقاضا کنی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد دروغ به او بسته‌اند»

گفت: «در این صورت اورا به تو وا می‌گذاریم»

گوید: در همان وقت ابن کامل وارد شد. مختار بدو گفت: «آن مرد چه شد؟»

گفت: «شیعیان اورا کشتند.»

مختار که از کشته شدن وی ناخرسند نبود گفت: «چرا شتاب کردی و او را پیش از آنکه پیش من آری کشتی؟ اینك عدی دربارهٔ وی آمده واو شایستهٔ این‌هست که وساطتش را بپذیرند وهرچه را دوست دارد انجام شود.»

گفت: «شیعیان از من زور آمدند.»

عدی گفت: «ای دشمن خدا، دروغ گفتی، اما پنداشتی کسی که بهتر از تو است، وساطت مرا دربارهٔ وی می‌پذیرد، پیشدستی کردی و اورا کشتی و کس نبود ترا از آنچه کردی بازدارد.»

گوید: ابن کامل اورا ناسزای بسیار گفت ومختار انگشت بردهان نهاد که به ابن کامل دستور می‌داد خاموش باشد واز عدی دست بدارد، عدی برخاست که از مختار راضی بود واز ابن کامل خشمگین، وهر کس از قوم وی را میدید از او شکایت می کرد.

گوید: مختار، عبداللهبن کامل را سوی قاتل علی‌بن حسین فرستاد که یکی از قبیلهٔ عبدالقیس بود به نام مره پسر منقذ عبدی ومردی دلیر بود.

گوید: ابن کامل برفت وخانهٔ اورا محاصره کرد و اونیزه به دست برون شد که براسبی تندرو بود. عبیداللهبن ناجیهٔ شبامی را با نیزه بزد که از پای بیفتاد اما زیان ندید.

گوید: ابن کامل اورا باشمشیر می‌زداما بادست چپ دفاع می‌کرد شمشیر در آن فرو رفت سپس اسبش باشتاب اورا ببرد که جان برد و به‌مصعب پیوست. بعدها دستش شل شد.

گوید، و نیز مختار عبدالله شاکری را سوی یکی از مردم طایفهٔ جنب فرستاد به نام زیدپسررقاد که می‌گفته بود: «تیری به یکی از آنها زدم، دستش را به پیشانیش گذاشته بود که از تیر مصون ماند اما دستش را به پیشانیش دوختم و نتوانست دست از پیشانی خویش بردارد.»

ابوعبدالاعلی زبیدی گوید: این جوان عبداللهبن مسلم بن عقیل بود و وقتی دست اورا به پیشانیش دوخت گفت: «خدایا اینان ما را اندك دیدند و به زبونی کشاندند، خدایا چنانکه ما را به کشتن دادندآنها را بکش وچنانکه ما را زبون کردند زبونشان کن.»

گوید: آنگاه تیر دیگری به‌آن جوان افکند واو را بکشت ومی‌گفته بود: «مرده بود که پیش وی رسیدم، تیری راکه بدان کشته شده‌بود از شکمش درآوردم وتیری راکه به پیشانی داشت چندان تکان دادم که بکندم اما پیکان تیر در پیشانی وی بماند و کندن نتوانستم.»

گوید: وقتی ابن کامل به خانهٔ اورسید آنجا را محاصره کرد و کسان به خانه ریختند و اوبا شمشیر کشیده بیامد که مردی دلیر بود ابن کامل گفت: «اورا باشمشیر ونیزه مزنید با تیروسنگ بزنید.»

گوید: چنین کردند که از پا درآمد، ابن کامل گفت: «اگر رمقی دارد بیرونش

بیارید» هنوز رمقی داشت که بیرونش آوردند. پس آتش خواست و اورا که هنوز زنده بود وجانش برون نرفته بود بسوخت.

گوید: مختار از پی‌سنان‌بن انس بر آمد که دعوی کشتن حسین می کرده بود، معلوم شد که سوی بصره گریخته وخانهٔ اورا ویران کرد.

گوید: ونیز مختار از پی عبدالله‌بن عقبهٔ غنوی بر آمد، معلوم شد که گریخته وسوی جزیره رفته وخانهٔ اورا ویران کرد. ابن غنوی یکی از جوانان خاندان حسین راکشته بود ویکی از بنی‌اسد به نام حرمله پسر کاهل نیز یکی از جوانان آنها راکشته بود که ابن‌ابی عقب لیثی دربارهٔ آنهاگوید:

«به نزد خاندان غنی قطره‌ای از خون ما هست

«وبه نزد اسدیان قطره‌ای دیگر که به یاد است وبه شمار.»

گوید: ونیز مختار از پی یکی از مردم خثعم بر آمد به نام عبدالله پسرعروهٔ خثعمی که می‌گفته بود: «دوازده تیر به‌آنها انداختم که به هدف نرسید.»، اما از دست وی‌گریخت وبه مصعب پیوست که مختار خانهٔ اورا ویران کرد.

گوید: از پی یکی از مردم صداء نیز بر آمد به نام عمرو پسر صبیح که می‌گفته بود: «بعضی‌شان را با نیزه زدم وزخمی کردم اماهیچکس از آنهارانکشتم.» شب هنگام وقتی کسان آرام‌گرفته بودند سوی وی آمدند که بربام بود و غافل بود وشمشیر خود را زیر سر داشت که اورا بگرفتند، شمشیرش را نیز برگرفتند که گفت: «خدایت لعنت کند که چه بد شمشیری، چه نزدیك بودی وچه دور.»

گوید: پس اورا پیش مختار آوردند که اورا در قصر بداشت وچون صبح شد یاران خویش را اجازهٔ ورود داد و گفت: «هر که خواهد درآید،»

گوید: کسان بیامدند وعمروبن صبیح را بیاوردند که دربند بود و می‌گفت: «ای‌گروه کافران وبدکاران، اگرشمشیرم به دستم بود می‌دانستید که وقتی دستهٔ شمشیر را به دست دارم نه‌لرزانم نه‌ترسان، وقتی مردن من به کشتن باشد خوش

ندارم کسی جز شما مرا نکشد که دانسته‌ام که شما بدترین خلق خدایید، اما خوش داشتم شمشیری به دستم باشد که مدتی شما را با آن ضربت بزنم»

گوید: آنگاه دست خویش را بالا برد و به ابن کامل که پهلوی وی بود سیلی زد.

گوید: ابن کامل بخندید آنگاه دست وی را بگرفت و نگهداشت سپس گفت: «اوپندارد که از آل محمد کسانی را زخمدار کرده و یا نیزه زده‌دستور خویش را دربارهٔ وی با ما بگوی.»

مختار گفت: «نیزه‌ها را بیارید» وچون نیره‌ها را بیاوردند گفت: «با نیزه بزنیدش تا بمیرد» واورا چندان با نیزه‌ها بزدند که بمرد.

حکم‌بن هشام گوید: «یاران مختار برخانهٔ ابن‌زرعة‌بن مسعود ثقفی گذشتند که از بام خانه به‌آنها تیرانداخت که بیامدند و واردخانه‌شدند وهبیاط‌وعبدالرحمان نوه‌های اوراکشتند، اما عبدالملك پسر وی که ضربتی به سرش خورده بود، از دست آنهاگریخت وشتابان برفت تا پیش مختار رسید واوبه زن خویش ام ثابت دختر سمرةبن‌جندب بگفت تا زخم سروی را مداواکرد آنگاه وی را پیش خواند وگفت: «گناه من نیست که شما به‌قوم‌تیرانداخته‌اید وخشمگینشان کرده‌اید.»

گوید: محمدبن اشعث‌بن قیس در دهکدهٔ اشعث نزدیك قادسیه بود، مختار حوشب متولی کرسی رابا یکصد کس‌فرستاد وگفت سوی‌وی‌برو که خواهی دید یا به‌شکارسرگرم است یا به جاست وخسته‌است، یاترسان‌وحیران، یانهان وگوشه‌گیر است، اگر به وی دست یافتی سرش را برای من بیار»

گوید: حوشب برفت تا به قصر وی رسید وآنجا را محاصره کرد محمد ابن اشعث‌ازآنجا درآمد وبه‌مصعب پیوست. آنها به دور قصرببودند وپنداشتند اشعث‌آنجاست، وقتی داخل شدند دانستند که از دستشان‌گریخته وسوی مختار بازگشتند. مختارکس فرستاد که خانه‌اش را ویران‌کردند وبا خشت وگل آن خانه

حجربن عدی کندی را که زیادبن سمیه ویران کرده بود بنیان کرد.

ابوجعفر گوید: در این سال مثنی‌بن مخربهٔ عبدی در بصره مردم را به‌بیعت مختار خواند.

عامربن اسودگوید: مثنی‌بن مخربه عبدی از جمله کسانی بود که همراه سلیمان‌بن صرد در عین‌الورده حضور داشته بود، پس از آن با بقیهٔ توبه‌گران به کوفه بازگشت، درآن وقت مختار به زندان بودآنجا ببود تا مختار از زندان در آمد ونهانی با وی بیعت کرد.

گوید: آنگاه مختار بدوگفت: «به ولایت خویش بصره رو و مردم را دعوت کن اماکار خویش را نهان دار.» وی سوی بصره رفت‌ودعوت کرد وکسانی از قومش و دیگران پذیرفتند. وقتی ابن‌مطیع از کوفه برون شد وعمروبن عبدالرحمان را از ورودکوفه منع کردند مثنی‌بن مخربه به‌پاخاست ودر مسجدی نشست وقومش براوفراهم شدند وکسان را سوی مختار خواند، پس از آن سوی مدینةالرزق رفت ونزدیك آن اردوزد ودرآنجاآذوقه فراهم‌آوردند و شتر کشتند. قباع، عبادبن حصین راکه سالار نگهبانان وی بود با قیس‌بن هیثم وگروهی از نگهبانان وجنگ‌آوران فرستادکه ازکوچه موالی برفتند تابه شوره زار رسیدند و آنجا توقف کردند، مردم در خانه‌های خویش بماندند وهیچکس برون نیامد، عباد به هرسونگریست مگرکسی را ببیند که از اوپرسش کند، اماکس را ندیدوگفت: «کسی از بنی‌تمیم اینجا نیست؟»

حنیفةالاعور وابستهٔ بنی‌عدی، عدی الرباب، گفت: «اینك خانه وراد وابسته بنی عبد شمس است.»

گفت: «در رابکوب»

گوید: پس در را بکوفت که وراد برون‌آمد وعباد وی را دشنام داد وگفت «وای تو، من اینجا ایستاده‌ام وپیش من نمی‌آیی.»

گفت: «نمی‌دانم چه می‌خواهی»

گفت: «سلاح خویش‌را برگیر و برنشین»

گوید: وراد چنان کرد، قوم همچنان توقف کردند تا یاران مثنی بیامدند و مقابل آنها متوقف شدند. عباد به ورادگفت: «با قیس به جای خویش باش» پس قیس‌بن هیثم و وراد بماندند وعباد بازگشت واز راه ذباحان برفت تا به کلاء رسید. کسان همچنان در شوره‌زار متوقف بودند. مدینه‌الرزق چهار در داشت: دری به سمت بصره، دری به طرف خلالان(سرکه‌فروشان)دری‌به طرف‌مسجد ودری‌مجاور سمساران که‌دری کوچك‌بود. آنجاتوقف کرد ونردبانی‌خواست‌وبه دیوارمدینةالرزق نهاد که‌سی کس‌بالا رفتند و به‌آنهاگفت: « روی بام باشید، وقتی صدای تکبیر شنیدید، روی بامها تکبیر گویید.»

گوید: آنگاه‌عبادپیش قیس‌بن‌هیثم‌بازگشت وبه‌ورادگفت:«باقوم درآویز.» ورادبه‌آنهاتاخت‌وجنگ‌درگرفت وچهل کس‌ازیاران‌مثنی کشته‌شدند. ازیاران‌عبادنیز کسانی کشته شدند. کسانی که‌بربامهای دارالرزق بودندسروصدا وتکبیرراشنیدند و تکبیرگفتند وهرکه‌درمدینةالرزق‌بود، فراری‌شد.مثنی‌ویاران وی که ازپشت سرخود تکبیرشنیدندهزیمت‌شدند.عبادوقیس‌بن‌هیثم‌به‌یاران خویش گفتندبه‌تعقیب آنهانروید، مدینةالرزق را باهرچه درآن بود بگرفتند. مثنی و یارانش سوی قبیله عبدالقیس رفتند عباد وقیس وهمراهانشان پیش قباع بازگشتندکه‌آنها را سوی قبیلهٔ عبدالقیس فرستاد. قیس‌بن هیثم از ناحیهٔ پل برفت وعباد از راه مربد بیامدکه با هم تلاقی کردند.

گوید: زیادبن عمرو عتکی پیش قباع رفت‌که در مسجد بود وبرمنبر نشسته بود زیاد براسب خویش وارد مسجد شد وگفت: «ای مرد سپاه‌خویش را از مقابل برادران ما پس بیار وگرنه با آنها نبرد می‌کنیم.»

گوید: قباع احنف‌بن قیس وعمروبن عبدالرحمان مخزومی را فرستادکه

کار مردم را به اصلاح آرند. سوی قبیلهٔ عبدالقیس رفتند، احنف به مردم بکروازد وهمگان گفت: «مگر شما بر بیعت ابن‌زبیر نیستید؟»

گفتند: «چرا ولی برادرانمان را تسلیم نمی‌کنیم»

گفت: «به‌آنها بگویید به هر ولایتی که می‌خواهند بروند و این شهر را بر مردمش که اینک آسوده‌اند تباه نکنند، هر کجامی‌خواهندبروند.»

گوید: مالک‌بن مسمع وزیادبن عمرو وسران اصحابشان پیش مثنی رفتند و به اوویارانش گفتند: «به خدا ما موافق عقیدهٔ شما نیستیم، اما نخواستیم سرکوب شوید، در امان هستید پیش‌یارخویش‌روید که موافقان عقیدهٔ شماکمند.»

گوید: مثنی گفته ومشورت آنها را پذیرفت وبرفت، احنف نیز بازگشت و گفت: «هرگز در رأی خویش خطا نکردم جز امروز که پیش این قوم رفتم وبکرو ازد را پشت سر خویش نهادم.»

گوید: عباد وقیس پیش قباع بازگشتند ومثنی با تعدادکمی از یاران خودبه کوفه پیش مختار رفت. در این جنگ سویدبن رئاب وعقبةبن ربیعه، هردوان‌شنی، کشته شدند، قاتل عقبه یکی از مردم بنی‌تمیم بود پس از آن مرد تمیمی کشته شد و برادر عقبه خون وی را زبان زد وگفت: «خونی من!»

گوید: وقتی مثنی‌پیش مختار رسیدکار مالک‌بن مسمع و زیادبن عمرو راکه سوی وی آمده بودند وتابه وقت برون شدن از بصره از وی دفاع‌کرده بودند با مختار بگفت ومختار طمع درآنها بست وبه‌آنها نوشت:

«اما بعد، بشنوید واطاعت‌کنید، تا از دنیا هرچه خواهیدبه شما دهم وبهشت را برای شما تعهدکنم»

گوید: مالک به زیادگفت: «ابواسحاق بخشش‌بسیار می‌کندکه دنیا وآخرت را با هم به ما می‌دهد.»

زیاد به شوخی گفت: «ای ابوغسان ولی من نسیه نبرد نمی‌کنم، هرکه به ما

درهم دهد همراه وی نبرد می کنیم.»

گوید: ونیز مختار به احنف‌بن قیس نوشت:

«از مختار به احنف‌بن قیس و کسانی که پیش‌ویند.

«شما به صلحید. اما بعد، وای ما در ربیعه از دست مضر!

«احنف‌قوم خویش را به جهنم می‌برد که بیرون‌آوردن نتواند. من بر رقم

«تقدیر تسلط ندارم، شنیده‌ام مرا دروغ پیشه می‌نامید، پیمبران را نیز

«پیش از من دروغزن گفتند ومن از بسیاری از آنها بهتر نیستم»

شعبی گوید: وارد بصره شدم ودر حلقه‌ای نشستم که احنف‌بن قیس نیز آنجا بود، یکی از آنها گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم کوفه.»

گفت: «شما آزادشدگان مایید.»

گفتم: «چگونه؟»

گفت: «شما را از چنگ غلامانتان،از یاران مختار، نجات‌داده‌ایم»

گفتم: «می‌دانی پیرهمدان دربارهٔ ما وشما چه می‌گوید؟»

احنف‌بن قیس پرسید: «چه می‌گوید؟»

گفتم: «گوید:

«به خود می‌بالید که غلامانی را کشته‌اید

«ویکبارگروهی بی‌سلاح را هزیمت کرده‌اید

«اگر تفاخر می کنید به یاد بیارید

«که در جنگ جمل با شما چه کردیم

«که پیران ریش به خضاب زده

«وجوانان نکوروی گردنفراز را

«که‌در زره خویش موقرانه قدم برمی‌داشتند

«هنگام نیمروز چون‌شتر کشتیم.
«ما بخشیدیم
«وشما بخشش ما را از یاد بردید
«ونعمت خدای والارا کفران کردید
»ودر مقابل آنها خشیبیان را کشتید
«که برای قوم شما عوض بدی بود.»

گوید: احنف خشمگین شد وگفت: «ای غلام‌آن صفحه را بیار.»

گوید: پس صفحه‌ای بیاورد که در آن چنین بود:

«از مختاربن‌ابی‌عبید به احنف‌بن قیس. وای ما در ربیعه از دست مضر.. تا آخر نامه..

احنف گفت: «این از ماست یا از شما؟»

منیع‌بن‌علاء سعدی‌گوید: مسکین بن‌عامر از جمله‌کسانی بود که با مختار جنگیده بودند وچون‌کسان هزیمت‌شدند، سوی‌آذربیجان رفت وبه محمدبن‌عمیر-ابن عطاردپیوست وشعری‌گفت که مضمون‌آن چنین است:

«محبوبه شگفتی کرد که دید
«پوششی از پیری به سردارم
«اگر مرا می‌بینی که جوانیم برفته
«واز مولدم روزگاران‌گذشته
«دوسال وپنجاه سال دارم
«وپیش ازهرروزگاری روزگارهاست.
«ای‌کاش از این پیش مرده بودیم
«یا چنان‌کرده بودیم که‌آزادگان‌کنند.
«ای دریغا از ستارهٔ قریش

«آنروز که سروی را پیش مختار آوردند.»

ونیز متوکل گوید:

«حسین راکشته‌اند وناله می‌کنند

«که روزگار ومردمش را اطوارهاست

«نگهبانان دجال زیر پرچم وی

«گمراهتر از فریب خوردگان مختارنیند

«ای بنی‌قسی، دجالتان را به‌بند کنید

«که غبار برخیزد وآزادگان باشید

«اگر برادر شما علم غیب داشت

«احبار ازآن سخن کرده بودند

«واز پیش چیزی روشن بود

«که ازآن خبرهاآمده بود

«امیدوارم وحی شما دروغ درآید

«وکسانی سوی شماآیند

«که شمشیرهایشان به دستهایشان درغبار

«همانندآتش باشد.»

ابوجعفرگوید: در این سال مختار سپاهی به مدینه فرستادکه با ابن‌زبیرخدعه کند وچنین وانمودکه‌آنها را به یاری وی فرستاده. برای جنگ با سپاهی‌که مروان به جنگ ابن زبیرفرستاده بود ودر وادی‌القری جای‌گرفته بود.

سخن از اینکه چرا مختار این سپاه را فرستاد و سرانجام آن چه‌شد؟

موسی‌بن‌عامر گوید: وقتی مختار، ابن مطیع را از کوفه برون کرد وی‌سوی بصره رفت وخوش نداشت که هزیمت شده وشکست خورده پیش ابن‌زبیر برود و همچنان در بصره بود تا عمربن عبدالرحمان بیامد وهردو در بصره ببودند. سبب آمدن عمر به بصره چنان بود که وقتی مختار در کوفه غلبه یافت و کارش استقرار گرفت، به نزد شیعیان برای ابن‌حنفیه و خونخواهی اهل بیت دعوت می‌کرد اما با ابن‌زبیر خدعه آغاز کرد وبه وی نامه می‌نوشت.

بدو نوشت:

«اما بعد، از نیکخواهی من و کوششی که برضد دشمنانت‌داشته‌
«ام و تعهدی که در صورت انجام این کار نسبت به من کرده‌ای‌خبرداری،
«اما چون تعهد خویش را انجام دادم وتکلیف خویش را به سر بردم ، با
«من خست کردی وتعهدی راکه با من کرده بودی انجام ندادی، در
«صورتیکه عمل مرا دیده بودی، اگرخواهی‌ازسرگیری‌ازسرگیرم، اگر به
«نیکخواهی من راغبی، نیکخواهی کنم.»

گوید: منظور مختار این بود که‌ابن‌زبیر از اودست بدارد تاکارش سامان گیرد اما شیعیان را از این قضیه مطلع نمی‌کرد واگر چیزی از این باب به‌آنها می‌رسید چنان می‌نمود که اصلا از این قضایا خبر ندارد.

گوید: ابن‌زبیر خواست بداندکه مختار به صلح است یا به جنگ،پس عمر ابن عبدالرحمان مخزومی‌را خواست وگفت: « برای رفتن به‌کوفه آماده شو، ترا ولایتدار آنجا می کنم »

گفت: «چطور؟ در صورتی که مختار آنجاست»

گفت: «وی می‌گوید که شنواست ومطیع.»

گوید: پس او سی تا چهل هزار درم لوازم آماده کرد و سوی کوفه حرکت کرد.

گوید: خبرگیر مختار از مکه بیامد وخبر را با وی بگفت.

مختار بدو گفت: «چه مبلغ لوازم فراهم کرد؟»

گفت: «سی تا چهل هزار»

گوید: پس مختار زایدةبن قدامه را پیش خواند و گفت: «هفتاد هزار درم با خویش ببر، دوبرابر آنچه برای حرکت خویش خرج کرده، و در بیابانها با وی تلاقی کن، مسافربن سعید ناعطی را نیز با پانصد سوار زره دار نیزه دار خود به سر همراه ببر وبه او بگو: این خرج را بگیر که دوبرابرخرج تواست که‌شنیده‌ایم این مقدار لوازم فراهم کرده‌ای وبه خرج افتاده‌ای ونخواستیم ضرر کرده باشی، بگیر وبرو، اگر چنین کرد که بهتروگرنه سواران را به اونشان بده وبگوصددسته از اینان پشت سرند.»

گوید: زایده مال را برگرفت وسواران را با خویش ببرد ودر بیابانهای با وی تلاقی کرد ومال را به اوعرضه کرد و گفت بازگردد.

گوید: اماعمر گفت: «امیرمومنان مرا ولایتدار کوفه کرده وناچار باید دستور وی اجرا شود.»

گوید: پس زایده سواران را که در یك سونهان کرده بود خواست وچون عمر آنها را بدید گفت: «اینك عذری نکودارم مال را بیار»

زایده گفت: «این مال را به سبب مناسباتی که میان تو واو بوده فرستاده است» ومال را بدوداد که بگرفت وبازگشت وسوی بصره رفت وآنجا با ابن‌مطیع همدم شد واین در ایام امارت حارث‌بن عبدالله بود وپیش از آنکه مثنی‌بن مخربه-

عبدی در بصره قیام کند.

اسماعیل‌بن نعیم گوید: مختار خبر یافت که مردم شام روسوی عراق دارندو بدانست که از او آغاز می کنند وبیم کرد که مردم شام از طرف مغرب سوی وی آیند ومصعب‌بن زبیر از طرف بصره بیاید، پس با ابن‌زبیر مسالمت ومدارا وخدعه کرد.

گوید: وچنان‌بود که در این اثنا که مختار با ابن‌زبیر خدعه ومسالمت‌می‌کرد عبدالملك‌بن مروان، عبدالملك‌بن حارث را به وادی القری فرستاده بود ومختاربه ابن‌زبیر نوشت:

«اما بعد، خبر یافته‌ام که عبدالملك‌بن‌مروان سپاهی سوی توفرستاده اگر خواهی که کمکی برای توبفرستم، بفرستم»

گوید: عبدالله‌بن زبیر بدو نوشت:

«اما بعد، اگر سر اطاعت من داری، ناخوش ندارم که سپاه به ولایت من فرستی واز کسانی که پیش توهستند برای من بیعت بگیری ، وچون بیعت توبیاید گفته‌ات را باور کنم وسپاه از ولایت توبدارم، درفرستادن‌سپاهی که خواهی فرستاد، شتاب کن وبگوسوی سپاه پسر مروان روند که در وادی‌القری هستند وبا آنها نبرد کنند، والسلام.»

گوید:مختار، شرحبیل بن‌ورس راکه از مردم همدان بود خواست واو را با سه هزار کس روانه کرد که بیشترشان‌آزادشدگان بودند، واز عربان بیشتر ازهفتصد کس درآن میان نبود وبدوگفت: «بروتا وارد مدینه شوی وچون واردآنجا شدی‌به من بنویس تا دستورمن بیاید.»

گوید: مختار می‌خواست وقتی وارد مدینه شدند، امیری از جانب خویش آنجا فرستد وبه ابن‌ورس دستور دهد که سوی مکه رود وابن زبیر را محاصره کند وبا وی نبرد کند.

گوید: ابن ورس سوی مدینه حرکت کرد، اما ابن زبیر بیم کرد که مختار با وی خدعه کند وعباس بن سعدبن سهل را با دوهزار کس از مکه سوی مدینه فرستاد وبدودستور داد که بدویان رابرای نبرد آماده کند.

گوید: ابن زبیر به عباس گفت: «اگر قوم را در کار اطاعت من دیدی از آنها بپذیر وگرنه باآنها خدعه کن تا نابودشان کنی.»

گوید: پس چنین کردند، عباس بن سهل بیامد تا در رقیم به ابن ورس رسید، ابن ورس یاران خویش را آراسته بود، سلیمان بن حمیر ثوری را که از مردم همدان بود برپهلوی راست خویش نهاده بود، عباس بن جعده جدلی را بر پهلوی چپ نهاده بود. همه سواران در پهلوی راست وچپ بودند. عباس نزدیك رفت وبـدوسلام گفت وپیاده شد. ابن ورس میان پیادگان راه می‌رفت. عباس ویارانش خسته وبی‌ـ آرایش بودند وابن ورس را برسر آب دید که آرایش جنگ گرفته بود.

گوید: پس به آنها نزدیك شد وسلامشان گفت، آنگاه به ابن ورس گفت: «در اینجا خلوت کنیم» وابن ورس به خلوت آمد که بدو گفت: «خدایـت رحمت کـناد مگر درکار اطاعت ابن زبیر نیستی؟»

ابن ورس بدو گفت: «چرا»

گفت: «پس سوی دشمن وی روکه در وادی القری است که ابن زبیر به من گفته که یارتان شما را سوی آنها فرستاده است.

ابن ورس گفت: «به من دستور نداده‌اند از تواطاعت کنم، دستورم داده‌انـد بروم تا به مدینه رسم وچون آنجا فرود آمدم کار خویش را بنگرم»

عباس بن سهل گفت: «اگر در کار اطاعت ابن زبیری، به من دستور داده ترا ویارانت را سوی دشمنان ببرم که در وادی القری است.»

ابن ورس گفت: «به من دستـور نـداده‌اند کـه از تواطاعـت کنم، پیرو تو نمی‌شوم، وارد مدیـنه می‌شوم، آنـگاه به یارم می‌نـویسم که دستور خویش را

بگوید.»

گوید: وچون عباس‌بن سهل اصرار اورا بدید، مخالفت وی را بدانست اما نخواست بگوید که کارش را حدس زده و گفت: «رای‌تو بهتر است هرچه‌می‌خواهی بکن، اما من سوی وادی القری می‌روم.»

گوید: آنگاه عباس‌بن سهل بیامد وبر سر آب فرود آمد وتعدادی گوسفند را که همراه داشت برای ابن ورس فرستاد وهدیهٔ او کرد، مقداری آرد و گوسفند کشته نیز برای اوفرستاد که ابن ورس ویارانش ازگرسنگی بیتاب بودند ، عباس‌بن سهل برای هرده کس از آنها یك گوسفند فرستاد که بکشتند وبدان مشغول شدند. دو گروه بر آب در هم شدند ویاران ابن ورس آرایش خود را رها کردند و کسان از همدیگر ایمن بودند.

گوید: وچون عباس‌بن سهل آنها را سرگرم دید در حدود یك هزار کس از دلیران ونیرومندان سپاه خویش را فراهم آورد و رو سوی‌خیمه‌گاه شرحبیل بن‌- ورس کرد، وچون ابن‌ورس آمدن آنها را بدید یاران خویش را بانگ زد، اما صد کس سوی وی نیامده بود که عباس‌بن سهل بدو رسید ومی‌گفت: «ای‌نگهبانان‌خدا، سوی من آیید، با منحرفان ودوستداران شیطان رجیم بجنگید که شما بر حقید و هدایت، آنهاخیانت آورده‌اند وبد کاری کرده‌اند.»

ابن یوسف‌گوید: به خدا نبردی کردیم که ناچیز بود، ابن ورس با هفتاد کس از محافظان کشته شد، عباس‌بن سهل پرچم امانی برای یاران ابن ورس بر افراشت که سوی آن آمدند بجز سیصد کس که با سلمان‌بن حمیر همدانی و عیاش‌بن جعده جدلی بازگشتند وچون به دست عباس‌بن سهل افتادند به دستور وی کشته‌شدندمگر در حدود دویست کس که مردم مأمور قتل، کشتن‌آنها را خوش نداشته بودند و رهاشان کرده بودند که بازگشتند وبیشترشان در راه جان دادند.

گوید: وچون مختار از کارشان خبریافت و کسانی از آنها بازگشتند به سخن

ایستاد و گفت: «بدانید که بدکاران شرور، اخیار نیکوکار را کشته‌اند، این کار شدنی بود و قضای مقرر.»

گوید: آنگاه مختار همراه صالح‌بن مسعود خثعمی برای ابن حنفیه نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، من سپاهی سوی توفرستاده بودم که دشمنان را زبون «ترکنند، و ولایت را برای توبه تصرف آرند، سوی تو آمدند و چون «نزدیك مدینه رسیدند سپاه آن بی‌دین با آنها تلاقی کرد و به نام خدا با «آنها خدعه کردند و با پیمان خدا فریبشان دادند وچون اطمینان یافتند «برآنها تاختند وخونشان بریختند، اگر رای توچنان باشد که از جانب «خویش سپاهی انبوه سوی مدینه فرستم وتو نیز از جانب‌خویش رسولان «سوی‌آنها فرستی تا مردم مدینه بدانند که من در اطاعت توام وسپاه را «به دستور توسوی‌آنها فرستاده‌ام چنین کن که خواهی دیدکه غالبشان «حق شما را بهتر می‌شناسند وبا شما اهل بیت بیشتر ازآن رأفت دارند «که با خاندان زبیر که همه ستمگرانند وبیدینان، وسلام برتوباد.»

گوید: ابن حنفیه به مختار نوشت:

«اما بعد، نامهٔ توبه من رسید، آنرا خواندم و دانستم که حق «مرا بزرگ می‌داری وقصد خرسندکردن من داری، از همه‌کارهاچیزی «را بیشتر دوست دارم‌که به وسیلهٔ‌آن خدا را اطاعت‌کنند، تا آنجاکه «توانی در عیان ونهان خدا را اطاعت‌کن وبدان اگر من سر نبرد داشتم «کسان با شتاب سوی من می‌آمدند و یاران بسیار داشتم ولی ازآنها «کناره می‌گیرم وصبوری می‌کنم تا خدا برای من حکم‌کندکه اواز همه «حاکمان بهتر است.»

گوید: صالح‌بن مسعود پیش ابن‌حنفیه‌آمد وبدرود کرد وسلام‌گفت ونامه را

بدوداد وگفت: «به مختار بگو از خدا بترسد واز خونریزی دست بدارد.»

صالح‌بن مسعود گوید: گفتمش: «خدایت قرین صلاح بدارد، مگر این را برای او ننوشته‌ای؟»

ابن حنفیه گفت: «به اودستور داده‌ام اطاعت خدا کند که اطاعت خدا همه نیکی ها را فراهم دارد واز همه بدیها باز می‌دارد.»

گوید: چون نامهٔ وی به مختار رسید به مردم چنین وانمود که مرا به کاری دستور داده‌اند که مایهٔ خیرو گشایش است و کفروخیانت را از میان برمی‌دارد.

ابوجعفر گوید: در این سال خشبیان به مکه آمدند وموسم حج آنجا بودند و سالارشان ابوعبدالله جدلی بود.

سخن از سبب آمدن خشبیان به مکه *

سبب قضیه چنانکه در روایت مسلمةبن محارب آمده این بود که عبدالله‌بن زبیر محمدبن حنفیه و کسانی از خاندانش را که با وی بودند با هفده کس از سران کوفه را که نخواسته بودند با کسی که امت بر او اتفاق نکرده بود بیعت کنند و سوی حرم گریخته بودند در زمزم بداشت و به کشتن وسوختن تهدید کرد و با خدا پیمان کرد که اگر بیعت نکردند تهدید را عملی کند وبرای این کار مدتی نهاده بود.

گوید: بعضی از کسانی که با محمدبن حنفیه بودند بدو گفتند که کس پیش مختار ومردم کوفه فرستد وحال خویشتن و کسانی را که با وی بودند با تهدید ابن زبیر به آنها خبر دهد.

---

* خشبیان عنوانی بود که به یاران مختار داده بودند، از اینرو که مختار یك کرسی را نمودار مسلك خویش کرده بود.م

گوید. وقتی کشیك بانان بر در زمزم به خواب رفتند، ابن‌حنفیه سه کس از مردم کوفه را فرستاد وهمراه آنها به مختار ومردم کوفه نامه نوشت وحال خویش‌را با حال کسانی که با وی بودند وتهدید ابن‌زبیر به‌کشتن وسوختن به‌آتش به آنها خبر داد وخواست که چنانکه از یاری حسین وخاندان وی بازماندند، از یاری وی باز نمانند.

گوید: آن سه کس به نزد مختار آمدند ونامه را به وی دادند که میان مردم بانگ زد ونامه را برای آنها خواند وگفت: «این نامهٔ مهدی شما وباقیماندهٔ خاندان پیمبرتان است: آنها را ممنوع بداشته‌اند چنانکه گوسفندان را ممنوع می‌دارند و در انتظارند که هنگام شب یا به روز کشته شوند یا به‌آتش سوخته شوند، ابواسحاق نیستم اگر آنها را چنانکه باید یاری نکنم واگر سپاه از پی سپاه چون سیل از پی سیل سویشان نفرستم، تا پسر زن کاهلی دچار وای شود.»

گوید: مختار، ابوعبدالله جدلی را با هفتاد سوار از مردم نیرومند، روانه کرد. ظبیان‌بن عثمان تمیمی را نیز با چهار صد کس روانه کرد، ابوالمعتمر را با یکصد کس، هانی‌بن قیس را با یکصد کس، عمیربن طارق را با چهل کس، یونس‌ابن‌عمران را با چهل کس.

گوید: همراه طفیل‌بن عامر ومحمدبن قیس، به محمدبن علی نوشت که سپاهیان سوی اوفرستاده است وکسان از پی همدیگر روان شدند.

ابوعبدالله برفت تا با هفتاد کس در ذات عرق فرود آمد، پس از آن‌عمیر بن‌طارق با چهل سوار بدوپیوست ویونس‌بن عمران نیز با چهل سوار، که همگی یکصد وپنجاه کس شدند که با آنها برفت تا وارد مسجد الحرام شدند، کافر کوبها[1]

---

۱ ـ کلمه‌متن کافر کوبات. کافر کوب باجمع عربی چوبهای مخصوصی بوده به این نام که گویی خاص ایرانیان بوده، در نهضت ابومسلم نیز مردم روستاهای خراسان با کافر کوبها به جان عربان مخالف افتادند.م

به همراه داشتند وبانگ می‌زدند: «ای خونیهای حسین»، تا به زمزم رسیدند، ابن‌زبیرهیزم آماده کرده‌بود که آنهارا بسوزاند که‌دو روز از مهلت مانده بود، کشیك‌بانان را براندند وچوبهای زمزم را شکستند وپیش ابن‌حنفیه رفتند وگفتند:ما رابا دشمن خدا ابن زبیر واگذار.»

ابن‌حنفیه گفت: «جنگ در حرم خدا را روانمی‌دارم»

ابن‌زبیر گفت: «پنداشته‌اید پیش از آنکه بیعت کند و کسانش بیعت کنند رهاشان می کنم؟»

ابوعبدالله جدلی گفت: « بله، به خدایا رهاشان می کنی، یا با شمشیرهای خویش چنان با تونبرد کنیم که ابطالگران ازآن به تردید افتند.»

ابن زبیرگفت: «به خدا اینان خوراك یك کس بیشتر نیستند، به خدا اگر به یارانم اجازه دهم چیزی نگذرد که سرهاشان چیده شود.»

قیس‌بن مالك بدوگفت: «به خدا امیدوارم اگر چنین قصدی کنی پیش از آنکه به ما دست یابی کاری به سرت بیاید که خوش نداشته باشی. »

گوید: ابن حنفیه یاران خویش را از تعرض بداشت و از فتنه بیم داد. پس ازآن ابوالمعتمر بیامد با یکصد کس، وهانی‌بن قیس با یکصد وظبیان بن عماره با دویست، مال نیز همراه‌آنها بود وبرفتند تا وارد مسجدالحرام شدند وبانگ برآوردند: «ای خونیهای حسین»

گوید: وچون ابن‌زبیر آنها را بدید بترسید وابن حنفیه وهمراهانش برون شدند وسوی درهٔ علی رفتند. کوفیان ابن‌زبیر را دشنام می‌دادند واز ابن حنفیه در مورد وی اجازه می‌خواستند، اما اجازه نمی‌داد.در درهٔ علی چهار هزار کس‌برابن‌حنفیه فراهم شد که مال را برآنها تقسیم کرد.

ابوجعفرگوید: در این سال عبدالله‌بن خازم مردم بنی تمیم راکه در خراسان بودند محاصره کرد ازآنرو که کسانی ازآنها پسرش محمد راکشته بودند.

طفیل‌بن مرداس عمی گوید: وقتی در ایام ابـن خازم تمیمـیان در خراسـان پراکنده شدندگروهی از یکه سواران‌آنها، هفتاد یا هشتادکس، به‌قصر فرتنا رفتند وعثمان‌بن بشر مزنی را سالار خویش کردند شعبة‌بن ظهیر نهشلـی و وردبن فلـق‌ـ عنبری وزهیربن ذویب عدوی وجیهان‌بن مشجعه ضبی و حجاج‌بن ناشب عدوی و رقبة‌بن حر، نیز جزوسواران بنی‌تمیم با وی بودند.

گوید: ابن خازم بیامد و آنها را محاصره کرد وخندقی محکم زد.

گوید: وچنان بود که به مقابلهٔ ابن‌خازم بیرون می‌شدند وبا وی‌نبردمی کردند سپس سوی قصر باز می‌گشتند.

گوید: یك روز ابن‌خازم با ششهزارکس با آرایش از خندق خویش برون شد ومردم قصر به مقابلهٔ وی رفتند. عثمان‌بن بشر گفت: «امروز از مقابل ابن خازم بازگردید که‌گمان ندارم تاب وی داشته باشید.»

گوید: زهیربن ذویب عدوی‌گفت که زنش طـلاقی باشد اگـر بازگردد و صفهای حریفان را نشکسته باشد. کنارآنها رودی بـودکه زمستـان‌آب داشـت و آنوقت‌آب درآن نبود، زهیرواردآن شد وبرفت، از یاران ابن خازم کسی متوجه نشد تا وقتی به‌آنها حمله برد وهمه را به هم ریخت‌که به دورهم‌آمدند واو شتابان بازگشت‌که از دوطرف رود اورا تعقیب‌کردند و بر او بانگ می‌زدند اماکس بـه طرف اونرفت تا به جایی رسیدکه پایین رفته بـود وبرون‌آمد وبه‌آنها حمله بردکه راه‌گشودند وبازگشت.

گوید: ابن‌خازم به یاران خویش‌گفت: «وقتی می‌خواهید با نیزه به زهـیر ضربت بزنید قلاب به نیزه‌های خود ببندید واگر به اودست یـافتید قلابـها را به لوازم اوبزنید. روزی زهیر به مقابلهٔ‌آنها‌آمد که قلاب به نیزه‌ها‌آویختـه بودنـد و برای اوآماده‌کرده بودند وچون به اوضربت زدند چهار نیزه به زرهٔ او آویختند، زهیر بدانها نگریست ومی‌خواست به‌آنها حمله بردکه دستهاشان بلرزیدونیزه‌های

خویش را رها کردند واوچهار نیزه را با خود می کشید تا وارد قصر شد.

گوید: ابن‌خازم، غزوان‌بن حرعدوی را پیش زهیر فرستاد وگفت با وی بگو: «اگر امانت دهم ویکصد هزار بدهم وملك باسان را طعمهٔ تو کنم،نیکخواه من می‌شوی؟»

زهیر به غزوان گفت: «وای تو!چگونه‌نیکخواه قومی شوم که‌اشعث‌بن‌ذویب را کشته‌اند؟»

گوید: وچون محاصرهٔ آنها به‌درازا کشید کس پیش ابن‌خازم فرستادند که بگذار برون‌آییم و پراکنده شویم.

ابن خازم گفت: «نه، مگر اینکه به حکم من تسلیم شوید»

گفتند: «به حکم تو تسلیم می‌شویم»

زهیر به آنها گفت: «مادرتان عزادارتان شود، به خدا همه‌تان رامی کشند، اگر دل به مرگ داده‌اید محترمانه بمیرید، همگی برون می‌شویم یا همه می‌میرید یا بعضی‌تان نجات می‌یابند وبعضی هلاك می‌شوند، به خدا اگر چنانکه باید به آنها حمله برید راهی به وسعت راه مربد برای شما خواهندگشود، اگر خواهید من‌پیش روی شما باشم واگر خواهید پشت سر شما باشم»

گوید: اماگفتهٔ اورا نپذیرفتند که‌گفت به شما نشان می‌دهم آنگاه با رقبة بن حر وغلام ترك وی وشعبة‌بن ظهیر برون شدند.

گوید: پس به قوم حمله‌ای سخت بردند که راه‌گشودند که برفتند اما زهیر سوی یاران خویش بازگشت ووارد قصر شد وگفت: «دیدید که رقبه و غلامش با شعبه برفتند، اکنون اطاعت من کنید.»

گفتند: «بعضی از ما تاب این کار ندارند وامید زندگی دارند»

گفت: «خدایتان لعنت کند، می‌خواهید یارانتان را رها کنید به خدا من آن نیستم که هنگام مرگ بیشتر از شما بنالم.»

گوید: پس در قصر را گشودند و فرود آمدند و ابن خازم کس فرستاد ودر بندشان کرد، سپس آنها را یکی یکی پیش وی بردند که می‌خواست بر آنهامنت‌نهد اما پسرش موسی مخالفت کرد و گفت: «اگر آنهارابیخشی‌بر شمشیرم تکیه می کنم‌تا از پشتم در آید.»

عبدالله گفت: «به خدا می‌دانم که آنچه به من می گویی مایهٔ گمراهیست» آنگاه بگفت تا همه را کشتند مگر سه کس را.»

گوید: یکی از آن سه کس حجاج‌بن ناشب عدوی بود که به وقت محاصره تیری به ابن‌خازم زده بود ودندان وی را شکسته بود وابن خازم قسم یاد کرده بود که اگر بدودست یافت خونش را بریزد یا دستش را قطع کند، وی جوان بود وکسانی از مردم بنی‌تمیم از تیرهٔ بنی‌حنظله که کناره‌گیر بودند با ابن خازم سخن کردند یکیشان گفت: « عموزاده منست، جوانی است نورس و نادان، او را به من ببخش.»

گوید: پس حجاج را بدوبخشید وگفت: « زود بروکه دیگر نبینمت.»

گوید: دیگری جیهان‌بن مشجعه ضبی بود که هنگام کشته شدن محمد ، پسر ابن‌خازم، خویشتن را روی اوافکنده بود وابن‌خازم‌گفت: « این استر دوپا را رها کنید.» یکی دیگر از بنی‌سعد بود وهموبود که وقتی به ابن‌خازم پیوسته بودند،گفته بود از یکه سوار مضر جدا شوید.

گوید: زهیربن ذویب را نیز پیش ابن خازم‌آوردند، وی دربند بود و می‌خواستند بردارندش، اما نپذیرفت وبر یکپا بیامد تا پیش روی ابن‌خازم نشست که بدو گفت: « اگر آزادت کنم و باسان را طعمهٔ توکنم چگونه سپاس خواهی داشت؟»

گفت: «اگر فقط خون مرا نریزی سپاسدار توخواهم بود.»

موسی پسر ابن‌خازم‌گفت: «کفتار را می کشی وبزرا نگاه می‌داری، بچه

شیر را می‌کشی وشیر را نگه می‌داری.»

ابن خازم‌گفت: « وای تو، کسی همانند زهیر را بکشیم؟ پس کی برای نبرد دشمن مسلمانان به جا ماند، کی برای زنان عرب بماند؟»

گفت: « به خدا اگر تو نیز در خون برادر من شرکت کرده بودی می‌کشتمت.»

گوید: یکی ازمردم بنی‌سلیم به پاخاست وبه ابن خازم‌گفت: «در مورد زهیر خدا را به یاد تومی‌آورم»

موسی بدوگفت:«اورا نر دخترانت کن»

گوید: ابن خازم خشمگین شد ودستور داد اورا بکشند.

گوید:زهیرگفت: «مرا حاجتی هست»

گفت: « چیست؟»

گفت: «مرا جداگانه بکش وخون مرا با خون این سفلگان‌آمیخته مکن که گفتمشان تسلیم نشوند ومحترمانه بمیرند وبا شمشیرکشیده سوی شماآیند. به خدا اگر چنین کرده بودند پسرکت را می‌ترسانیدند و او را چنان به خود مشغول می‌داشتندکه از خونخواهی برادرش غافل ماند اما نپذیرفتند. اگر چنان‌کرده‌بودند هیچیك ازآنهاکشته نمی‌شد تا چندکس‌را بکشد.»

گوید: پس بگفت تا اورا به‌کناری بردند وخونش بریختند.

مسلمةبن محارب‌گوید: احنف‌بن قیس، وقتی از آنها یاد می‌کرد می‌گفت: «خدا ابن خازم را لعنت‌کند، مردان بنی‌تمیم را به عوض پسرش که کودکی ناچیز واحمق بود وهمسنگ یك‌کرم نبودکشت، اگر یکیشان را به عوض اوکشته بود بس بود.»

گوید:بنی عدی پنداشته‌اندکه وقتی می‌خواستند زهیربن ذویب را بردارند، نپذیرفت و بر نیزهٔ خویش تکیه‌کرد و دو پای خویش را فراهم آورد و از خندق

بجست.

گوید: وچون حریش‌بن هلال از کشته شدن آنها خبر یافت شعری گفت به این مضمون:

«ای ملامتگر، مرا در کار نبرد آنها
«ملامت نباید کرد
«که شمشیر من دلاورشان را گزید
«ای ملامتگر، من عقب نیامدم
«مگر وقتی که کسان پراکنده شدند
«وکس برای پیش رفتن نماند
«ای ملامتگر، سلاح، مرا نابود کرد
«وهر که دیر مدت دلیران را ضربت زند
«زخمدار باز آید
«دیدگان من اشك خواهد ریخت
«خون بگریید که باید خون گریست
«مگر از پس زهیر وابن بشر و ورد
«در خراسان غنیمتی امید توانم داشت
«ای ملامتگر، ای بسا که به روز جنگ
«وقتی سواران بدعقب می‌نشستند
«من در کار حمله بردن بودم»

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود، عامل مدینه مصعب بن‌زبیر بود از جانب برادرش عبدالله، عامل بصره حارث‌بن عبدالله‌مخزومی بود، قضای آنجا با هشام‌بن هبیره بود، کار کوفه با مختار بود که بر آنجا غلبه یافته بود، کار خراسان با عبدالله‌بن خازم بود.

در این سال ابراهیم‌بن اشتر برای نبرد با عبیدالله‌بن زیاد حرکت کرد. واین هشت روز مانده از ذی‌حجه بود.

فضیل‌بن خدیج که در این جنگ حضور داشته بود گوید: «همینکه مختار از کار مردم سبیع ومردم بازار فراغت یافت، ابراهیم بن اشتر بیش از دو روز قرار نگرفته بود که اورا به جایی که از پیش روانه کرده بود فرستاد، یعنی به نبرد اهل شام، ابراهیم هشت روز مانده از ذی‌حجهٔ سال شصت وششم حرکت کرد، مختار سران ویکه سواران وروشن بینان اصحاب خویش راکه در جنگها حضور داشته بودند وتجربه‌آموخته بودند با وی فرستاد، قیس‌بن طهفهٔ نهدی به سالاری مردم شهر با وی برون شد، عبدالله‌بن حیهٔ اسدی را سالار مردم مذحج واسد کرد. اسود ابن جراد کندی را به‌سالاری مردم کنده وربیعه‌گماشت حبیب‌بن منقذ ثوری را که از مردم همدان‌بود به‌سالاری مردم تمیم وهمدان گماشت. مختار برای بدرقهٔ ابراهیم برون شد وچون به دیر عبدالرحمان بن‌ام حکم رسید، یاران مختار پیش روی وی آمدند وکرسی را براستری سپیدکه معمولا حامل کرسی بود بارکرده بودندکه آنرا برپل نگهداشتند، عهده دار کار کرسی حوشب برسمی بود ومی‌گفت: «پروردگارا عمر ما را در اطاعت خویش بیفزای، وبر دشمنانمان نصرت‌بخش، به یادمان داشته باش وفراموشمان مکن ومستورمان دار.»

گوید: ویاران وی می‌گفتند: «آمین، آمین»

ابن‌نوف همدانی‌گوید: شنیدم‌که مختار می‌گفت:

«قسم به خدای فرستادگان

«که صفی را از پس صفی خواهم‌کشت

«واز پس یك هزار ستمگر

«یك هزار دیگر»

گوید: وچون مختاربا‌ابن اشتر به‌آنهارسید، برپل ازدحامی سخت‌کردند.

مختار با ابراهیم سوی پلهای رأس‌الجالوت رفت که پهلوی دیر عبدالرحمان بود و آنها که کرسی را آورده بودند بر پلهای رأس‌الجالوت ایستاده بودند و از خدا نصرت می‌خواستند و چون مختار ما بین پل دیر عبدالرحمان و پلهای رأس‌الجالوت رسید توقف کرد که می‌خواست بازگردد و به ابن اشتر گفت: «سه چیز را از من فراگیر: در کارهای نهان و آشکارت از خدا بترس، در رهسپردن شتاب کن، و وقتی به دشمن رسیدی هماندم که تلاقی شد با آنها درگیر شو، اگر تلاقی به هنگام شب بود و توانستی پیش از صبح با آنها درگیر شو و اگر به روز بود در انتظار شب مباش تا خدا دربارهٔ آنها حکم کند»

آنگاه گفت: «آنچه را سفارش کردم به یاد سپردی؟»

گفت: «آری»

گفت: «خدا به همراهت» آنگاه بازگشت.

گوید: جای اردوی ابراهیم در محل حمام اعین بود که با اردوی خویش از آنجا حرکت کرد.

فضیل بن خدیج گوید: «وقتی مختار بازگشت، ابراهیم با یاران خویش برفت تا پیش کرسی داران رسید که به دور آن فراهم بودند و دستها را به آسمان برداشته بودند و از خدا نصرت می‌خواستند. ابراهیم گفت: «خدایا آنچه را بیخردان می‌کنند برما مگیر، به خدایی که جانم به فرمان اوست این روش بنی‌اسرائیل است که به دور گوسالهٔ خویش بودند.»

گوید: و چون ابراهیم و یارانش از پل گذشتند، کرسی داران برفتند.

سخن از کرسی مختار
که یاران وی به وسیلهٔ آن
از خدا نصرت می‌خواستند

ابوجعفر گوید: آغاز کار کرسی چنان که در روایت اسحاق‌بن‌یحیی به‌نقل از معبدبن‌خالد به‌نقل ازطفیل بن جعدةبن‌هبیره آمده از آنجا بود که طفیل گوید: «وقتی بی نقره‌مانده‌بودم،وچنین بودم‌تا روزی برون‌شدم وروغنفروش همسایهٔ خویش‌را دیدم که بر کرسی‌ای نشسته بود بی‌نهایت کثیف، به خاطرم‌گذشت که بهتر است دربارهٔ آن‌چیزی به‌مختاربگویم،پس‌بازگشتم‌وبه روغن فروش پیغام دادم‌که کرسی را پیش من فرست، پس او کرسی را فرستادآنرا پیش مختار بردم وگفتم: «چیزی را از تونهان داشته بودم‌که نهان داشتنش‌روا نبود واینك می‌خواهم آنرا بگویم»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «کرسی‌ای بود که جعدةبن هبیره بر آن می‌نشست گویی عقیده داشت که کرامتی‌ازعلی‌در آن هست.»

گفت: «سبحان‌الله، اینرا تاکنون تأخیر انداخته بودی،آنرا بفرست، آنرا بفرست.»

گوید: کرسی شسته شد وچوب تازه درآمد که روغن خورده بود وبرق‌می‌زد پرده بر آن کشیدندوپیش‌مختار بردند، وبگفت تا دوازده هزار به من دادند. آنگاه بانگ نماز جماعت داد.

معبدبن خالد گوید: من و اسماعیل بن طلحه و شبث‌بن ربعی را همراه برد. مردم سوی مسجد روان بودند، مختارگفت: « هرچه در امت های گذشته بوده نظیر آن در این امت نیز هست، در بنی اسرائیل صندوق بود که باقیماندهٔ ترکهٔ خاندان موسی وخاندان هارون درآن بود ، اینك میان ما چیزی همانند صندوق

هست، پرده از آن بردارید» پوششهای کرسی را برداشتند. سبائیان به پاخاستند و دست برداشتند وسه بار تکبیر گفتند.

گوید: شبث بن ربعی به پاخاست و گفت: «ای گروه مضریان کافر مشوید.»

گوید: اورا کنار زدند ودور کردند ومانع شدند وبیرون کردند.

اسحاق بن یحیی گوید: به خدا پندارم که این سخن از شبث بود.

طفیل گوید: چیزی نگذشت که گفتند: «اینك عبیدالله بن زیاد با مردم شام در باجمیرا فرود آمده و کرسی را که بر قاطری بود ببردند که بر استری بود وپرده بر آن کشیده بودند. از جانب راست هفت کس واز جانب چپ هفت کس آنرا گرفته بودند.»

گوید: از مردم شام چندان کس کشته شد که هرگز بمانند آن کشته نشده بود واین، فتنه‌را بیفزود وچندان در آن پیش رفتند که به کفر گراییدند.

گوید: ومن اناالله گفتم واز آنچه کرده بودم پشیمان بودم، مردم در این باره سخن کردند و کرسی را نهان کردند ودیگر آنرا ندیدم.

ابوصالح گوید: اعسی همدان در این باب شعری گفت به این مضمون:

«شهادت می‌دهم که شما سبائی هستید

«ای نگهبانان شرك من شما را می‌شناسم

«قسم یاد می‌کنم که کرسی شما سکینهٔ موسی نیست

«اگر چه پرده‌ها بر آن پیچیده‌اید

«میان ما همانند صندوق نیست

«وگرچه مردم شبام ونهد وخارف به دور آن راه روند

«من کسی هستم که آل محمد را دوست داشته‌ام

«وپیرو وحیی هستم که در قرآنها هست

«وهنگامی که قرشیان از پیروجوان

«پیرو عبدالله شدند
«من نیز پیرو اوشدم»
و نیز متوکل لیثی‌در این باب‌گفت:
«اگر ابواسحاق را دیدی با وی بگوی
«که من کرسی ترا باور ندارم
«شبامیان به دور چوبهای آن بر می‌جهند
«وشاکریان وحی بدان می‌بندند
«در اطراف آن دیدگانشان قرمز است
«گویی نخودهائیست که از آن‌آب می‌ریزد»

اما حکایت‌کرسی در روایت حکم‌بن هشام چنان است که‌گوید: مختار بـه خاندان جعدةبن هبیره مخزومی که مادرش ام هانی دختر ابـوطالب و خواهر تنـی علی‌بن ابی‌طالب بودگفت: «کرسی علی‌بن ابی‌طالب را برای من بیارید.»

گفتند: «به خدا پیش ما نیست ونمی‌دانیم آنرا ازکجا بیاریم.»

گفت: «احمق نباشید، بروید وآنرا پیش من آرید.»

گوید: قوم بدانستند که اگرکرسی ای بیارند وبگویند، این همانست ازآنها می‌پذیرد، پس‌کرسی ای بیاوردند وگفتند: «این همانست.» که‌آنرا پذیرفت.

گوید: مردم شبام‌وشاکر وسران اصحاب مختار بیامدند و حـریر ودیباج بدان بستند.

موسی‌بن عامرگوید: وقتی خبرکرسی به ابن‌زبیر رسیدگفت: «چرا بعـضی جندبیان ازدبدان نمی‌پردازند؟»

گوید: وقتی‌کرسی را بیاوردند نخستین‌کسی‌که متولـی آن شد موسی بـن ابوموسی اشعری بودکه درآغازکار پیش مختار می‌آمده بودکه‌بدوتـوجه داشتـه بود. مادر موسی ام‌کلثوم دختر فضل‌بن عباس بود، پس ازآن وی را ملامت‌کردند

وشرمگین شد و کرسی را به حوشب برسمی داد ومتصدی کرسی بود تا مختار به هلاکت رسید.

گوید: یکی از عموهای اعشی به نام ابوامامه به‌انجمن یاران خویش‌می‌آمد ومی‌گفت: «امروز وحیی برای ما ساخته‌اندکه مردم همانندآن نشنیده‌اند وخبر همهٔ اتفاقات‌آینده در آن هست.»

موسی‌بن عامرگوید: این، کار عبدالله‌بن نوف بود، می‌گفت: «مختار به‌من دستورداده»ولی مختاراز آن‌بیزاری می‌کرد.

پس از آن سال شصت هفتم درآمد.

سخن از حوادث سال شصت وهفتم

از جمله حوادث این سال‌کشته شدن عبیدالله‌بن زیاد بود وکسانی از مردم شام‌که با وی بودند.

سخن از کیفیت قتل عبیدالله بن‌زیاد

ابوسعید صیقل‌گوید: باابراهیم‌بن اشتر برفتیم،آهنگ عبیدالله بن‌زیاد داشتیم وکسانی از مردم شام‌که با وی بودند، با شتاب برفتیم وراه‌کج نکردیم‌که می‌خواستیم پیش از آنکه وارد سرزمین عراق شود با وی تلاقی‌کنیم.

گوید: خیلی پیش از اوبه‌مرزهای‌سرزمین عراق‌رسیدیم ودرسرزمین موصل پیش رفتیم وبا شتاب سوی وی رفتیم ودر خازر برکنار دهکده‌ای به نام باربیثا تلاقی‌کردیم‌که از آنجا تا شهر موصل پنج فرسخ بود.

گوید: ابن اشتر طفیل‌بن لقیط راکه از تیره وهبیل نخعِ بود برمقدمهٔ سپاه

نهاده بود که مردی دلیر وجنگی بود وچون به نزدیك ابن‌زیاد رسیدحمیدبن حریث را نیز به وی پیوست. ابن‌اشتر باآرایش جنگی حرکت می‌کرد وهمه سواران و پیادگان را به‌خویش پیوسته بود که پراکنده‌نباشند تنها طفیل‌بن لقیط را با پیشتازان فرستاد تا در این دهکده فرودآید.

گوید: عبیدالله‌بن زیاد بیامد ونزدیك‌آنها برساحل خازر فرودآمد. عمیر بن حباب سلمی کس پیش ابن اشتر فرستادکه‌من‌با توام و می‌خواهم امشب ترا ببینم. ابن اشتر پیغام داد: «اگر می‌خواهی بیا مرا ببین»

گوید: همه قبیلهٔ قیس که مخالفان مروان وخاندان مروان بودند در جزیره بودند. در این هنگام سپاهیان مروان طایفهٔ کلب بودندکه سالارشان ابن بجدل بود. پس عمیر شبانه پیش ابراهیم‌آمد وبا وی بیعت‌کرد وبدوگفت‌که‌برپهلوی چپ‌سپاه ابن زیاد است و وعده‌کردکه‌کسان رابه هزیمت دهد.

گوید: ابن اشتر بدوگفت: «به نظر توچطور است‌که خندق بزنیم و دو یا سه روز منتظر بمانم.»

عمیربن حباب‌گفت: «چنین مکن، ما به خدا وابسته‌ایم، مگر این قوم جز این چیزی می‌خواهند؟ تعلل وطفره برای‌آنها بهتر است،آنها بسیارند وچند برابر شما هستند وگروه‌کم در مدت دراز تاب‌گروه بسیار نیارد، با قوم نبردکن‌که از ترس شماآکنده‌اند به‌آنهاحمله‌کن‌که اگر اینان‌با یاران تونزدیك شوند و روزهای پیاپی باآنها بجنگند باآنها مانوس شوند وجرئت‌گیرند.»

ابراهیم‌گفت: «اکنون بدانستم‌که نیکخواه منی، رای درست‌آوردی یارمن نیز چنین سفارش‌کرده وهمین دستور داده.»

عمیر گفت: «از رای وی تجاوز مکن‌که پیر جنگ‌آزموده است واز حوادث جنگ چیزها دیده‌که ماندیده‌ایم، صبحگاهان به این مرد حمله‌کن.»

گوید: آنگاه عمیر برفت وابن اشتر همه شب کشیك بانان نهاد وچشم برهم

ننهاد وچون سحرگاه شد یاران خویش را بیاراست وگروههای‌خویش را مرتب کرد وسالاران معین کرد، سفیان‌بن یزیدبن مغفل ازدی را برپهلوی راست خویش نهاد. علی بن مالك جشمی برادر ابوالاحوص را برپهلوی چپ نهاد عبدالرحمان ابن عبدالله‌را که برادر مادری وی بود برسواران گماشت، شمار سوارانش اندك بودکه همه را به خویش پیوست که در پهلوی چپ و در قلب بودند، فضیل‌بن لقیط را به پیادگان‌گماشت، پرچم وی به دست مزاحم‌بن مالك بود.

گوید: وچون صبح دمید، در تاریکی باکسان نماز کرد، آنگاه بیامد و آنها را به صف کردوسرانمردم‌چهارناحیهٔ کوفه رابه جای خودشان نهاد سالار پهلوی راست را به پهلوی راست فرستاد و سالار پهلوی چپ را به پهلوی چپ فرستاد سالار پیادگان‌را به پیادگان پیوست‌که در وسط سپاه بود.

گوید: آنگاه ابراهیم پیاده شد وبه راه افتاد وبه‌کسان‌گفت: «پیش روی کنید» وکسان با وی‌آهسته‌آهسته پیش رفتند تا برتپهٔ بزرگی بالا رفتندکه مشرف بر سپاه حریف بودکه برآن نشست، از حریفان یکی حرکت نکرده بود، پس عبدالله بن زهیر سلولی راکه براسب خویش بود واسبش ناآرام بود فرستاد وگفت: «براسب خویش نزدیك شوخبر اینان را برای من بیار.»

گوید: عبدالله برفت واز پس اندك مدتی بیامد وگفت: «قوم با حیرت و نومیدی برون‌آمده‌اند، یکی ازآنها مرا بدید و ناسزایی‌که به من‌گفت چنین بود: «آهای!شیعهٔ ابوتراب، شیعهٔ مختار دروغ پیشه»

گفتمش: «آنچه میان ما وشما هست از ناسزاگویی برتر است»

گفت: «ای دشمن خدا ما را بچه می‌خوانید؟ شما بدون امام جنگ می‌کنید.»

گفتم: «نه، بلکه به طلب خونهای حسین پسر پیمبر خدا می‌جنگیم عبیدالله ابن‌زیاد راکه پسر پیمبر خدا وسرور جوانان اهل بهشت راکشته به ما بدهید تا اورا

به عوض یکی از آزادشدگان‌مان که با حسین کشته بکشیم که اورا همسنگ حسین نمی‌دانیم که به قصاص وی بکشیم، وقتی اورا به ما دادید و به عوض یکی از آزاد- شدگانمان که کشته، کشتیم کتاب خدایا هریك از صلحای مسلمانان راکه خواهید حکم می کنیم.»

گفت: «یکبار دیگر در این باب، یعنی حکمان، شمارا آزموده‌ایم وخیانت کرده‌اید.»

گفتیم:«چگونه؟»

گفت: « میان خودمان وشما در حکم نهادیم، اما به حکم آنها رضایت ندادید.»

گفتم: «حجت درست نیاوردی، صلح ما براین بودکه وقتی حکمان بریکی اتفاق کردند از حکمشان تبعیت کنیم وبدان رضایت دهیم وبا وی بیعت کنیم، اما بر یکی اتفاق نکردند واختلاف کردند وخدا هیچکدامشان را توفیق خیرنداد وهدایت نکرد.»

گفت: «تو کیستی؟»

با وی بگفتم. آنگاه گفتم:«تو کیستی؟» واو استر خویش را هی کرد.

گفتمش: «با من انصاف نکردی، این نخستین خیانت تواست.»

گوید: ابن اشتر اسب خویش را خواست وبر نشست وبر پرچمداران گذشت وچون به نزد پرچمی توقف می کرد می گفت: «ای یاران دین وشیعیان‌حق ونگهبانان خدا، اینك عبیدالله پسر مرجانه، قاتل حسین‌بن علی پسر فاطمه دختر پیمبر خداست که میان وی ودختران وزنانش وشیعیانش وآب فرات حایل شد و نگذاشت از آن بنوشند وبه‌آب می‌نگریستند ونگذاشت حسین سوی عموزادهٔ خویش رود وبا وی صلح کند ونگذاشت به جای خویش و نزدکسانش بازگردد و نگذاشت در زمین فراخ برود واورا با مردم خاندانش بکشت، به خدا فرعون با

آزادگان بنی‌اسرائیل چنان نکرد که پسر مرجانه با خاندان پیمبر خدا کرد که خدا ناپاکی از آنها ببرده وپاکیزه‌شان داشته بود، اینك خدا شما راآورده و او را نیز پیش شماآورده امیدوارم شما را در اینجا فراهم‌آورد تا دلتان را به ریختن خون وی خنك کند، که خدا می‌دانسته که به خونخواهی خاندان پیمبرتان‌آمده‌اید.»

گوید: ابراهیم از پهلوی راست تا پهلوی چپ میان‌کسان‌برفت وبه‌کارجهاد ترغیبشان کرد، آنگاه بازگشت وزیر پرچم خویش جای‌گرفت و حریفان سوی وی آمدند. ابن‌زیاد حصین‌بن نمیر سکونی را برپهلوی راست‌خویش نهاده بود. عمیر ابن‌حباب‌سلمی را برپهلوی چپ نهاده بود، شرحبیل‌بن ذی الکلاع سالار سواران بود. خود عبیدالله با پیادگان می‌رفت.

گوید: وچون دوصف نزدیك شدند، حصین‌بن نمیر با پهلوی راست مردم شام به پهلوی چپ مردم کوفه که علی‌بن مالك جشمی عهده‌دارآن بود حمله‌آورد. علی شخصا در مقابل وی ثبات ورزید و کشته شد. پس از آن قرة‌بن علی پرچم‌او راگرفت که اونیز کشته شد. گروهی از محافظان نیز با وی کشته شدند وپهلوی چپ هزیمت شد.

گوید: آنگاه عبدالله‌بن ورقاء سلولی‌برادر زاده حبشی‌بن‌جناده صحابی‌پیمبر خدا پرچم علی‌بن مالك جشمی را بگرفت وپیش روی‌پهلوی چپ رفت که هزیمت شده بودند وگفت: «ای نگهبانان خدا سوی من‌آیید» وبیشترشان سوی وی‌آمدند که‌گفت: «اینك سالارتان نبرد می‌کند، بیایید سوی وی رویم» پس برفت تا پیش ابراهیم رسید ودید که اوسر خویش را برهنه‌کرده بود وبانگ می‌زد: «ای نگهبانان خدا پیش من‌آیید که من پسر اشترم بهترین فراریان شماآن‌کسانند که باز حمله‌کنند کسی‌که باز آید بد نکرده» ویارانش سوی وی تاختند.

گوید: آنگاه ابراهیم‌کس پیش سالار پهلوی راست فرستاد که برپهلوی چپ آنها حمله‌بر که امید داشت عمیربن حباب چنانکه‌گفته بود هزیمت شود، سالار

پهلوی راست که سفیان‌بن یزیدبن مغفل بود برآنها حمله برد، اما عمیربن حباب ثبات ورزید وجنگی سخت کرد.

وچون ابراهیم این را بدید به یاران خویش گفت: «آهنگ این گروه کنید که بیشتر است که به خدا اگرآنرا شکستیم همگیشان چون پرندگان ترسیدهٔ فراری‌راه چپ وراست گیرند.»

ورقاءبن عازب گوید: سوی آنها رفتیم و چون نزدیکشان رسیدیم اندك مدتی با نیزه‌ها ضربت زدیم، آنگاه دست به شمشیرها وگرزها بردیم ومدتی از روز نبرد کردیم، به خدا تصادم آهن که در میانه بود همانند بکوب گازران سرای ولیدبن‌عقبه بود.»

گوید: چنین بود تا خدا آنها راهزیمت کرد وبه ما پشت کردند.

ابوصادق گوید: ابراهیم‌بن اشتر به‌پرچمدار خویش می‌گفت: «پرچم‌خویش را میان‌آنها پیش ببر.»

پرچمدار می‌گفت: «فدایت شوم، راه پیشرفت ندارم»

و او می‌گفت: «بله، یاران تونبرد می‌کنند وانشاءالله فراری نمی‌شوند.»

گوید: وچون پرچمدار پرچم خویش را می‌برد، ابراهیم با شمشیر حمله می‌برد وبه هر که می‌زد از پای در می‌آمد.

گوید: ابراهیم پیادگان را از پیش روی خویش می‌راند، گویی برگان بودند وچون همراه پرچم حمله می‌برد، یارانش بیکباره حمله می‌بردند.

مشرقی گوید: آن روز همراه عبیدالله آهنی بود که به هرچه می‌خورد به جای نمی‌ماند وچون یارانش هزیمت شدند، عیینه پسر اسماء، خواهرخویش، هند دختر اسماء، راکه زن عبیدالله بود برداشته بود و می‌برد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«اگر ریسمانهای ما بریده شد

«چه بسا که هنگام جنگ
«دلیر نشاندار را از پای در آورده‌ام.»

فضیل‌بن خدیج گوید: «وقتی ابراهیم به ابن زیاد ویاران وی حمله برد از پس نبردی‌سخت و کشتار بسیار از دوسوی، هزیمت شدند و چون عمیربن حباب دید که یاران ابراهیم یاران عبیدالله را هزیمت کرده‌اند، کس پیش وی فرستاد که‌هم اکنون سوی تومی‌آیم.

ابراهیم‌گفت: « پیش من میا تاهیجان نگهبانان خدا آرام شود که از دست اندازی آنها برتو بیمناکم.»

گوید: ابراهیم می‌گفت: «یکی را کشتم که بوی مشك می‌داد، دستانش به یکسوافتاده بود و پاهایش سوی دیگر، زیر پرچمی جداگانه بود بر کنارهٔ رود خازر، وچون اورا بکاویدند معلوم شد عبیدالله زیاد است که کشته شده، یك‌ضربت خورده بود که به دونیمه شده بود پاهایش در سمت مشرق افتاده بود و دستانش در سمت‌مغرب.»

گوید: شریك‌بن جدیره تغلبی به‌حصین بن‌نمیرسکونی حمله برد، می‌پنداشت اوعبیدالله‌بن زیاداست، درگردن همدیگر آویختند، تغلبی بانگ زد مرا باروسپی زاده بکشید» وابن‌نمیر کشته شد.

گوید: شریك‌بن جدیر تغلبی با علی صلی‌الله علیه بوده بود، وچشمش آسیب دیده بود وچون جنگ علی به سر رفت سوی بیت‌المقدس رفت وآنجا ببود وچون قتل حسین رخ دادگفت: «با خدا پیمان می‌کنم که اگر فلان مقدار کس‌یافتم که‌خونخواه حسین‌باشندپسر مرجانه‌را می‌کشم یا در مقابل وی جان می‌دهم» وچون خبر یافت که مختار به خونخواهی حسین قیام‌کرده سوی وی‌آمد.

گوید: مختار شریك را با ابراهیم‌بن اشتر فرستاد وسالار سواران ربیعه کرد وی به یاران خویش‌گفت: «با خدا چنین وچنان پیمان‌کرده‌ام» وسیصدکس با وی

بیعت مرگ کردند وچون با دشمن تلاقی شد حمله برد وبا یاران خویش صفها را یکایك می‌شکست تا به عبیدالله رسیدند وغبار برخاست وجز تصادم آهن‌وشمشیرها شنیده نمی‌شد وچون گروهها از هم جدا شدند، تغلبی وعبیداللهبن زیاد کشته شده بودند وکشتهٔ دیگر باآنهانبود.

گوید: تغلبی شعری گفته بود به این مضمون:

«هر عیشی راآلوده می‌بینم

«بجز به زمین کوفتن نیزه در سایهٔ اسب.»

فضیل‌بن خدیج گوید: شرحبیل‌بن ذی‌الکلاع کشته شد وسه کس دعوی کشتن وی داشتند: سفیان بن‌یزید ازدی، و رقاء بن عازب اسدی و عبیداللهبن زهیرسلمی.

گوید: وقتی یاران عبیداللهبن زیاد هزیمت شدند یاران ابراهیم‌بن اشتر به تعقیب آنها رفتند وکسانی که غرق شدند از کشته‌شدگان بیشتر بود. اردوگاه آنها را به تصرف آوردند که همه چیز درآن بود.

گوید: خبر به مختار رسید، وی به یاران خویش می‌گفته بود: «ان‌شاءالله همین دو روزه از طرف ابراهیم‌بن اشتر ویارانش خبر فتح به شما می‌رسد که یاران عبیداللهبن مرجانه را هزیمت کرده‌اند.»

گوید: پس مختار ازکوفه برون شد وسایب‌بن مالك اشعری را جانشین خویش کرد وباکسان بیامد ودر ساباط منزلگاه کرد.

شعبی گوید: «من وپدرم جزو کسانی بودیم که با وی‌برون شده بودند.»

گوید: وقتی از ساباط گذشتیم به کسان گفت: «خوشدل‌باشید که نگهبانان‌خدا یك روز تا شب در نصیبین یا نزدیك نصیبین ونرسیده به منزلگاهشان،آنها را با شمشیر کشتندوبیشترشان در نصیبین محصوربودند.

گوید: وقتی وارد مداین شدیم وبه دور اوفراهم شدیم به منبر رفت، به خدا

وی سخن می‌کرد وما را به‌کوشش ونیك اعتقادی و تلاش وثبات در کار اطاعت و خونخواهی اهل بیت‌علیهم‌السلام می‌خواند که بشارتهای پیاپی از کشته‌شدن‌عبیدالله ابن‌زیاد وهزیمت یارانش وتصرف اردوگاهش و کشته شدن بزرگان‌شام بدورسید. ومختار گفت: «ای نگهبانان خدا، مگر پیش از آنکه چنین شود این بشارت را به شما نداده بودم؟»

گفتند: «چرا، به خدا، این راگفته بودی»

گوید: دراین وقت‌یکی از همسایگان ما که از مردم همدان بود به من‌گفت: «ای شعبی، حالا دیگر ایمان می‌آری؟»

گوید: گفتمش: «به چه چیز ایمان بیارم؟ ایمان بیارم که مختار غیب می‌داند؟ هرگز به این ایمان‌نمی‌آرم.»

گفت: «مگر به‌ما نگفته بود که آنها هزیمت شده‌اند؟»

گفتمش: «وی به ما می‌گفت که‌آنها در نصیبین از سرزمین جزیره هزیمت شده‌اند اما هزیمت در خازر بوده، از سرزمین موصل»

گفت: «نه، به‌خدا ای‌شعبی توایمان نمی‌آری تاعذاب درد انگیز راببینی.»

راوی‌گوید: بدوگفتم: «این مرد همدانی که چنین می‌گفت کی بود؟»

گفت: «به خدا مردی شجاع بود به نام سلمان پسر حمیر از ثوریان همدان که در جنگ حرورا با مختار کشته شد.»

گوید: مختار به‌کوفه بازگشت، ابن اشتر از اردوگاه خویش سوی موصل رفت وعاملان خویش‌را برولایت‌گماشت از جمله برادر ناتنی خویش عبدالرحمان ابن‌عبدالله رابر نصیبین گماشت، سنجار و دارا وناحیهٔ‌مجاورآنرا از سرزمین‌جزیره به تصرف‌آورد.

گوید: آن گروه از مردم‌کوفه که مختار باآنها نبردکرده بود وهزیمت‌شده بودند برون شدند ودربصره به مصعب پیوستند. از جمله کسانی که پیش‌مصعب‌رفتند

شبث‌بن ربعی بود.

در همین سال عبدالله‌بن زبیر، قباع را از بصره برداشت و برادر خویش مصعب‌بن زبیر راآنجا فرستاد.

واقدبن ابی‌یاسر گوید: عمروبن سرح،آزاد شدهٔ زبیر پیش ما می‌آمد وبا ما سخن می کرد. می گفت: «به خدا من باکسانی بودم که با مصعب‌بن زبیر از مکه به بصره آمدند.»

گوید: مصعب روی بسته بیامد وشتر خویش را بردر مسجد خوابانیدآنگاه واردشد وبه منبر رفت وکسان گفتند: «امیر، امیر»

گوید: حارث‌بن عبدالله که امیر بصره بود بیامد ومصعب چهره بگشود که اورا شناختند وگفتند: «مصعب‌بن زبیر»

گوید: مصعب به حارث گفت: «بالا بیا، بالا بیا» واوبالا رفت ویك پله پایین تر از اوبرمنبر نشست.

گوید: آنگاه مصعب برخاست وحمد خداگفت وثنای او کرد.

گوید: به خدا بسیار سخن نکردآنگاه این‌آیه را خواند:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،طسم،تلك آیات‌الکتاب‌المبین نتلو علیك من نبا موسی و فرعون بالحق لقوم یؤمنون . ان فرعون علافی‌الارض وجعل اهلها شیعایستضعف طائفة منهم ویذبح ابنائهم ویستحیی نسائهم انه کان من‌المفسدین[1]»

یعنی: به‌نام‌خدای‌رحمان ورحیم.طاسین. میم، این‌آیه های کتاب واضح‌است شمه‌ای از خبر موسی وفرعون را درست برای‌قومی که باور دارند برتومی‌خوانیم فرعون درآن سرزمین تفوق داشت ومردم‌آن را فرقه‌هاکرده بود، که دسته‌ای از ایشان را زبون می‌شمرد وپسرانشان را سر می‌برید وزنانشان‌را زنده نگه‌می‌داشت که وی از تبهکاران بود. در اینجا با دست سوی شام اشاره کرد.

۱ ـ قصص ۲۸ آیات ۱ تا ۴

آنگاه این آیه را خواند:

«ونریدان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین»[1]

یعنی: ولی ما می‌خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون به‌شمار رفته بودند منت نهیم و پیشوایانشان کنیم و وارثانشان کنیم. در اینجا با دست سوی حجاز اشاره کرد.

وباز این آیه را خواند:

«... ونری فرعون وهامان وجنود هما منهم ما کانوا یحذرون[2]»

یعنی: و به دست آنها به فرعون وهامان وسپاهشان حوادثی را که از آن حذر میکردند بنمایانیم.

ودر اینجا باز سوی شام اشاره کرد.

عوانه گوید: وقتی مصعب به بصره آمد برای آنها سخن کرد، گفت: «ای مردم بصره، شنیده‌ام امیران خود را لقب می‌دهید. ومن خویشتن را قصاب نامیده‌ام.»

در همین سال مصعب بن زبیر سوی مختار رفت و او را بکشت.

سخن ازسبب رفتن مصعب سوی مختار و حکایت کشته شدن وی

حبیب بن بدیل گوید: وقتی شبث به نزد مصعب رسید بر استری بود که دم آنرا بریده بود وقسمتی از گوش آنرا نیز بریده بود. قبای خویش را نیز دریده بود و بانگ می‌زد: «آی کمك، آی کمك»

گوید: پیش مصعب رفتند وبدو گفتند: «بر در یکی هست که بانگ می‌زند:

---

۱ ـ قصص، آیهٔ: ۵

۲ ـ قصص آیهٔ: ۶

آی کمك آی کمك. وقبایش‌دریده وچنین وچنان است»

مصعب گفت: « بله، این شبث‌بن ربعی است کسی جز او چنین نمی کند، بیاریدش»

گوید: پس شبث را پیش وی بردند، بزرگان مردم کوفه نیز بیامدند وبه‌نزد مصعب وارد شدند وبدو گفتند که برمخالفت مختار اتفاق کرده‌اند واز بلیهٔ خویش واینکه غلامان وآزادشدگانشان برآنها تاخته بودند سخن آوردند وشکایت بدو بردند ویاری خواستند که باآنها به مقابلهٔ مختار رود.

گوید: محمدبن اشعث‌بن قیس نیز پیش‌آنها آمد، وی در جنگ کوفه حضور نداشته بود که در قصر خویش نزدیك قادسیه در طیزناباد مقر داشته بود و چون از هزیمت کسان خبر یافت برای حرکت آماده شد. در این اثنا مختار دربارهٔ او پرسید که جایش را خبر دادند وعبدالله‌بن قراد خثعمی را با یکصد کس سوی او فرستاد که چون روان شدند واو خبریافت که نزدیك وی رسیده‌اند از راه صحرا سوی مصعب روان شد و بدو پیوست و چون به نزد مصعب رسید وی را به حرکت ترغیب کرد. مصعب اورا به سبب اعتبارش تقرب داد وحرمت کرد.

گوید: مختار کس سوی خانه محمدبن اشعث فرستاد وآنرا ویران کرد.

یوسف‌بن یزیدگوید: مصعب وقتی می‌خواست سوی کوفه رود، که کسان بسیار باوی سخن کرده بودند، به محمدبن اشعث گفت: «حرکت نمی کنم تامهلب ابن ابی‌صفره‌سوی من آید»

گوید:«آنگاه مصعب به مهلب که عامل وی بر فارس بود نوشت پیش ما بیا که درکار ما حاضر باشی که می‌خواهیم‌سوی کوفه رویم»اما مهلب ویارانش‌نیامدند وکار خراج را دستاویز کرد که آمدن را خوش نداشت.

گوید: مصعب به‌محمدبن اشعث در اثنای یکی از ترغیبها که از اومی کرد گفت که پیش مهلب رود واورا بیاورد و بدوگفت تا مهلب نیاید حرکت نخواهد

کرد. پس محمدبن اشعث با نامهٔ مصعب پیش مهلب رفت وچون نامه را بخواند بدو گفت: «ای ابومحمدکسی همانند توپیك می‌شود! مگر مصعب پیکی جز تو نیافت.»

محمدگفت: «به خدا من پیك کسی نیستم، اما غلامان و آزادشدگان‌ما برزنان وفرزندان وحرم ما تسلط یافته‌اند.»

گوید: پس مهلب حرکت‌کرد باگروههای انبوه واموال‌بسیار، به ترتیبی که هیچکس از مردم بصره چنان نبودند.

گوید: وقتی مهلب به بصره رسید، به در مصعب رفت‌که پیش وی درآید که به‌کسان اجازهٔ ورود داده بود اما حاجب مانع او شدکه مهلب را نمی‌شناخت. مهلب دست درآورد وبینی اورا بشکست‌که پیش مصعب رفت و خون از بینی‌اش روان بودکه بدوگفت: «چه شده؟»

گفت: «یکی که نمی‌شناسمش مرا زد.»

گوید: در این وقت مهلب درآمد وحاجب‌گفت: «همین است»

مصعب بدوگفت: «به جای خودت برو»

آنگاه مصعب کسان راگفت‌که به نزد پل بزرگ اردوبزنند. عبدالرحمان بن مخنف را خواست وبدوگفت: «سوی کوفه رو وهمه‌کسانی راکه می‌توانی سوی من‌آر وآنها رانهانی به بیعت من دعوت‌کن.»

گوید: یاران مختار از او بازماندند و از اطراف وی برفتند و در خانه های خویش نشسته‌بودند ورخ نمی‌نمودند.

گوید: مصعب برون شد، عبادبن حصین حبطی راکه از مردم بنی‌تمیم بودبا مقدمهٔ خویش فرستاد. عمربن عبیدالله را برپهلوی راست سپاه خویش‌گماشت، مهلب‌بن ابی‌صفره را برپهلوی‌چپ گماشت. مالك‌بن مسمع را بر مردم‌بکربن وائل گماشت‌که در یکی از پنج ناحیهٔ بصره جای داشتند، مالك‌بن منذر را برمردم

عبدالقیس گماشت که از ناحیهٔ دیگر بصره بودند احنف‌بن قیس را برمردم تمیم گماشت که از ناحیهٔ دیگر بودند، زیادبن عمرو ازدی را برازدیان گماشت که از ناحیهٔ دیگر بودند، قیس‌بن هیثم را نیز بر مردم بیرون شهر گماشت.

گوید: مختار خبر یافت ومیان یاران خویش به پاخاست وحمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای مردم کوفه، ای اهل دین ویاران حق و پشتیبانان ضعیف و شیعیان پیمبر و آل پیمبر، فراریان شما که با شما ستم کرده بودند پیش فاسقان همانند خویش رفته‌اند و آنها را برضد شما به گمراهی کشیده‌اند تا حق محو شود وباطل جان گیرد ودوستان خدا کشته‌شوند. به خدا اگر شما هلاك شوید پرستش خدای بادروغ بستن به خدای ولعن خاندان پیمبر وی درآمیزد، با احمربن شمیط حرکت کنید که اگر با آنها مقابله کنید ان‌شاءالله همانند مردم عاد وارم نابودشان می کنید.»

گوید: احمربن شمیط بیرون شد ودر حمام اعین اردو زد. مختار نیز سران چهار ناحیهٔ شهر را که با ابن‌اشتر بوده بودند خواست وهمراه ابن‌شمیط فرستاد چنانکه با ابن اشتر می‌فرستاده بود، که چون دیده بودند ابن اشتر درکار مختار سستی می کند از اوجدا شده بودند وکناره‌گرفته بودند که‌مختار آنها را باابن‌شمیط فرستاد وسپاهی انبوه همراه وی کرد.

گوید: ابن شمیط برون شد و ابن کامل شاکری را برمقدمهٔ سپاه خویش گماشت. آنگاه برفت تا به مذار رسید، مصعب نیز بیامد ونزدیك وی اردو زد آنگاه هرکدامشان سپاه خویش را بیاراستند وپس از آن به مقابلهٔ همدیگر رفتند.

گوید: ابن‌شمیط، عبدالله بن کامل شاکری را بر پهلوی راست سپاه خویش نهاد، عبدالله‌بن وهب جشمی را برپهلوی چپ گماشت. رزبن عبد سلولی سالار سواران شد وکثیربن اسماعیل کندی که در جنگ خازر همراه ابراهیم‌بن اشتر بوده بود سالار پیادگان. کیسان، ابوعمره، را که وابسته عرینه بود سالار آزادشدگان کرد.

گوید: عبدالله‌بن وهب‌بن انس جشمی که پهلودار چپ ابن شمیط بود پیش وی آمد و گفت: «آزادشدگان وغلامان به هنگام نبرد سستی می‌کنند بسیار کس از آنها بر اسبان سوارند و تو پیاده‌ای به آنها دستور بده مانندتو پیاده شوند و از تو تبعیت کنند که بیم دارم اگر لختی بجنگند و به معرض ضربات نیزه وشمشیر باشند بر-اسبان خویش بگریزند وترا واگذارند، اگر پیاده‌شان کنی به ناچار ثبات ورزند.» این سخن را از روی دغلی باآزادشدگان وغلامان می‌گفت به سبب رفتاری که در کوفه از آنها دیده بودند ومی‌خواست اگر جنگ به ضررشان بود غلامان وآزاد-شدگان پیاده باشند وهیچکس ازآنها جان به در نبرد، اما ابن شمیط بدگمان نشد و پنداشت که قصد نیکخواهی دارد که آنها ثبات ورزند وبجنگند. پس گفت: «ای گروه آزادشدگان با من پیاده شوید وبجنگید»

گوید: آنها پیاده‌شدند وپیش روی او وپرچمش جای گرفتند.

گوید: «مصعب‌بن زبیر بیامد، عبادبن حصین را سالار سواران کرده بود، عباد بیامد تا نزدیك ابن شمیط ویاران وی رسید وگفت: «ما شما را به کتاب خداو سنت پیمبرش وبیعت امیرمؤمنان عبدالله‌بن زبیر دعوت می‌کنیم.»

گوید: آنها نیز گفتند: «ما شما را به کتاب خدا وسنت پیمبرش وبیعت امیر مختار دعوت می‌کنیم واینکه کار خلافت را در خاندان پیمبر به شوری واگذاریم که هر که پندارد که کسی حق دارد بر آنها خلافت کند ما از او بیزاریم وبا وی نبرد می‌کنیم.»

گوید: عباد پیش مصعب بازگشت وبدوخبر داد.

مصعب گفت: «به آنها حمله کن»

عباد بازگشت وبه ابن شمیط ویاران وی حمله برد وهیچکس ازآنها ازجای نرفت، آنگاه به جای خویش باز رفت. پس از آن مهلب بیامد و جای وی را گرفت آنگاه مهلب به ابن کامل و یارانش حمله برد. یاران ابن کامل نیز

حمله بردند ودو گروه درهم افتادند. ابن کامل پیاده شدپس از آن مهلب برفت و به جای خود ایستاد ولختی ببودند. آنگاه مهلب به یاران خویش گفت: « یك حملهٔ دلیرانه کنید که این قوم با حمله‌ای که آوردند در شما طمع بسته‌اند.»

پس حمله‌ای سخت آغاز کردند که قوم پشت بکردند اما ابن کامل با کسانی از مردم همدان ثبات ورزید. مهلب شعارهایشان را می‌شنیدکه: من جوان شاکریم ، من جوان‌شبامیم، من جوان‌ثوریم، وطولی نکشید که‌هزیمت‌شدند. عمر بن‌عبیدالله‌بن معمر به‌عبدالله‌بن انس حمله بردومدتی جنگ کرد آنگاه برفت‌پس از آن‌جماعت‌بیکجا به‌ابن شمیط حمله بردند که نبرد کرد تا کشته شد. یاران وی میان خویش بانگ می‌زدند: «ای مردم‌بجیله وخثعم، ثبات، ثبات.»اما مهلب به‌آنها بانگ زد:«فرار کنید که فرار مایهٔ نجات شماست. چرا خودتان را با این دوبرده به‌کشتن می‌دهید، خدا کوششتان را به‌گمراهی‌برد.»

گوید: آنگاه مهلب به یاران خویش نگریست وگفت: « امروز کشتار بسیار از قوم من بود»آنگاه سواران به پیادگان ابن شمیط تاختند که از هم جدا شدند و هزیمت شدند وراه صحرا گرفتند.

گوید: مصعب،عبادبن حصین را با سواران فرستاد وگفت: «هر که را به اسیری‌گرفتی گردنش را بزن»

محمدبن اشعث را باگروهی انبوه از سواران‌کوفه که مختار برونشان کرده بود فرستاد وگفت: «اینك خونیهای شما» واینان نسبت به هزیمتیان‌سخت‌تر ازمردم بصره بودندکه هریك از آنها را می‌گرفتند می کشتند و اسیری نمی‌گرفتند که او را ببخشند.

گوید: از این سپاه جرگروهی از سواران نجات نیافتند، پیادگان همگی‌بجز اندکی‌نابودشدند.

معاویةبن قره مزنی‌گوید: به یکی از آنها رسیدم وسر نیزه را در چشمش‌فرو

بردم ونیزه را در چشمش تکان می‌دادم.»

راوی گوید: بدو گفتم: «چنین کردی؟»

گفت: «آری به نزد ما خون آنها از خون ترکان ودیلمان حلالتر بود.»

گوید: معاویةبن قره قاضی مردم بصره بود.

اعشی دربارهٔ این نبرد شعری دارد به این مضمون:

«آیا شنیده‌ای که مردم بجیله

«در مذار چه کشیدند؟

«همه روز معرض ضربات شمشیر ونیزه بودند

«گویی ابری بر آنها صاعقه بارید

«ودرآنجا همگی به هلاکت افتادند

«اگر از کوفه گذر کردی

«به یاران مختار بگوی

«که ناچیز شدند

«از کشتگانشان وفراریانشان که

«در صحراها کشته می‌شدند

«دلم خنك شد

«هلاکت قومم مرا خوشحال نکرد

«اگر چه به اختیار رفته بودند

«ولی از آن زبونی وننگ

«که به ابواسحاق رسید

«خرسند شدم.»

گوید: مصعب بیامد تا از مقابل واسط نیزار گذشت، آنوقت هنوز واسط بنیان نگرفته بود، آنگاه راه کسکر گرفت وپیادگان را با بارهایشان وضعیفان قوم به

کشتی‌ها نشانید که از رودی به‌نام رود خرشاذ برفتند واز آنرود به‌رود دیگر رفتند به‌نام قوسان واز این رود آنها را به فرات رسانید فضیل‌بن خدیج کندی گوید: مردم بصره بیرون می‌آمدند و کشتی‌های خویش را می‌کشیدند ومی‌گفتند:

«مصعب کشیدن طناب کشتی‌را

«و کشیدن کشتی های بزرگ طناب‌دار را

«عادت ما کرده است.»

گوید: وقتی عجمانی که با مختار بودند ازسرنوشت برادرانشان که همراه ابن شمیط رفته بودند خبر یافتند به‌فارسی گفتند: «این بار دروغ گفت»[1]

عبدالرحمان‌بن ابی‌عمیر ثقفی گوید: به خدا به نزد مختار نشسته بودم که‌خبر هزیمت قوم آمد.

گوید: روی به من کرد وگفت: «به خدا از غلامان کشتاری کرده‌اند که هرگز کسی مانند آن‌نشنیده» آنگاه گفت: «ابن شمیط وابن کامل وفلان وفلان کشته شده‌اند» وکسانی از مردان عرب را نام برد که در جنگ کشته‌شده بودند ویکی‌شان درجنگ از یک‌گروه بیشتر بود.

گوید: گفتم: «به خدا این مصیبت است.»

گفت: « از مرگ چاره نیست، و من هیچ مرگی را همانند مرگ ابن شمیط دوست ندارم، چه خوش است مردانه کشته شدن.»

گوید: دانستم که این مرد به خاطرگرفته که اگر به مقصود نرسید چندان‌نبرد کندتا جان بدهد.

گوید: وچون مختار خبر یافت که از راه آب وخشکی سوی وی می‌آیند برفت تا باکسان خود در سلیحین فرود آید که محل تلاقی رود ها، رود حیره ورود سلیحین ورود قادسیه ورود برسف، بود وفرات را به طرف رودها بست که همه آب

۱ ــ عین جمله در متن بفارسی آمده

آن در رود ها افتاد و کشتی های مردم بصره درگل ماند وچون این را بدیدند از کشتی‌ها برون شدند و به راه افتادند، سوارانشان نیز به تاخت بیامدند تا نزدیک بند رسیدند و آنرا شکستند وراه کوفه گرفتند.

گوید: وچون مختار این را بدید سوی آنها آمد ودر حرورا فرودآمد و میان آنها و کوفه حایل شد، قصر خویش را با مسجد استوار کرده بود ولوازم حصار آنجا برده بود.

گوید: پس مصعب سوی وی آمد که در حرورا بود وعبدالله‌بن شداد را بر کوفه جانشین خویش کرده بود، مختار به مقابلهٔ مصعب رفت. سلیم‌بن یزید کندی را بر پهلوی راست خویش نهاده بود، سعید بن منقذ ثوری را بر پهلوی چپ نهاده بود، عبدالله‌بن قراد خثعمی آنروز سالار نگهبانان وی بود، عمرو بن عبدالله نهدی را بر سواران گماشته بود ومالك‌بن عمرو نهدی را برپیادگان گماشته بود.

گوید: مصعب نیز مهلب‌بن ابی صفره را برپهلوی راست خویش نهاده بود. عمیربن عبیدالله تیمی را برپهلوی چپ نهاده بود، عبادبن حبطی سالارسواران‌بود، مقاتل‌بن مسمع بکری سالار پیادگان بود، خود مصعب پیاده شده بود وراه می‌رفت و کمانی به دوش آویخته بود.

گوید: مصعب، محمدبن اشعث را سالار مردم کوفه کرد. محمد بیامد ودر جانب مغرب وطرف راست، مابین مصعب و مختار، جای گرفت.

گوید: و چون مختار این را بدید برای مقابله با مردم هریك از پنج ناحیه بصره، یکی از یاران خویش را روانه کرد. سعیدبن منقذ پهلودار چپ را سوی بکربن وائل فرستاد که سالارشان مالك‌بن مسمع بکری بود، عبدالرحمان‌بن شریح شبامی راکه عهده‌دار بیت‌المال وی بود سوی عبدالقیس فرستاد که سالارشان مالك ابن منذر بود. عبدالله‌بن جعدهٔ قرشی‌مخزومی را سوی مردم بیرون شهر فرستاد

که سالارشان قیس‌بن سهم سهی بود. مسافربن سعیدناعطی راسوی مردم ازدفرستاد که سالارشان زیادبن عمرو عتکی بود. سلیم‌بن یزیدکندی پهلودار راست خویش را سوی بنی تمیم فرستادکه سالارشان احنف‌بن قیس بود. سایب‌بن مالك اشعری را نیز سوی محمدبن اشعث فرستاد وخود با بقیه یارانش بماند.

گوید: پس دوقوم پیش رفتند وبه‌همدیگر نزدیك شدند. سعیدبن منقذ و عبدالرحمان‌بن شریح به مردم بکربن وائل وعبدالقیس که در پهلوی چپ بودند و سالارشان عمروبن عبیدالله تیمی بود حمله بردند ومردم ربیعه با آنها نبردی سخت کردند ومقاومت آوردند. سعیدبن منقذ وعبدالرحمان بن‌شریح نیز از مقابل آنها، پس نرفتند وقتی یکیشان حمله می‌برد وباز می‌آمد دیگری حمله‌می‌برد وبسا می‌شد که با هم حمله می‌بردند.

گوید: مصعب کس پیش مهلب فرستادکه برای حمله به‌گروه مقابل خویش در انتظار چیستی؟ با یاران خویش حمله کن.

مهلب گفت: «به خدا تا فرصت به دست نیارم از ترس‌مردم کوفه مردم ازد و تمیم را به کشتن نمی‌دهم.»

گوید: مختار کس پیش عبداللەبن جعده فرستادکه به‌گروه مقابل خویش حمله کن واوبه مردم بیرون شهر حمله برد وپسشان راند تا پیش مصعب رسیدند، مصعب زانوزدکه اهل فرار نبود وتیرهای خویش را بینداخت، کسان به نزد وی پیاده شدند ولختی نبردکردند آنگاه دوگروه از هم جدا شدند.

گوید: مصعب کس پیش مهلب فرستادکه بردوگروه از پنج‌گروه بصره بود همه تازه نفس با جمع انبوه وسواران بسیار، وگفت: «بی‌پدر برای حمله بردن بر این قوم در انتظار چیستی؟»

گوید: مهلب باز مدتی نه چندان دراز صبر کرد،آنگاه به یاران خویش گفت: «ازآغاز روز کسان نبرد کردند وشما ایستاده بودید، آنها نبردی نیکو

کرده‌اند واینك نوبت شماست حمله برید واز خداکمك جویید وپایمردی کنید.»

گوید: کسانی که با وی بودند حمله‌ای سخت بردند ویاران مختار را به سختی در هم شکستند وآنها را عقب راندند. عبدالله‌بن عمرو نهدی که از اهل صفین بودگفت: «خدایا من بر همانم که در شب پنجشنبه صفین بودم خدایا ازکار اینان ـ یعنی یارانش که هزیمت شده بودند ـ بیزارم واز این کسان نیز ـ یعنی یاران مصعب ـ بیزارم» آنگاه با شمشیر خویش نبردکرد تاکشته شد.

گوید: اسب مالك‌بن عمرو نهدی، ابونمران ، راکه سالار پیادگان بود پیش وی بردندکه برنشست. یاران مختار به شدت در هم شکسته شدند، گفتی بیشه‌ای بودندکه حریق درآن افتاده بود. مالك وقتی برنشست گفت: «از برنشستن چه‌سود، به خدا اگر اینجاکشته شوم بهتر ازآن است که در خانه‌ام بکشندم، اهل نصرت کجایند، اهل ثبات کجایند؟»

گوید: در حدود پنجاه کس سوی وی آمدندکه بریاران محمدبن اشعث حمله برد واین به هنگام شب بود. محمدبن اشعث با بیشتر یارانش در سمت وی کشته شدند، بعضی‌ها گفته‌اند او محمدبن اشعث راکشته بود، ابونمران را نیز پهلوی وی کشته یافتند، مردم کنده پندارندکه عبدالملك‌بن اشاءة کندی اوراکشت که وقتی مختار با یاران خویش برکشتهٔ محمدبن اشعث گذشت گفت: «ای گروه یاران، برروبهان حیله‌گر حمله برید» وچون حمله بردند ابونمران کشته شد. مردم خثعم پنداشته‌اندکه عُبدالله‌بن قراد اوراکشته بود.

ابومخنف گوید: از عوف‌بن عمروجشمی شنیدم که یکی از غلامان آنها وی راکشته بود. بدین سان چهارکس دعوی کشتن وی را داشتند وپنداشتندکه هرکدام به تنهایی اوراکشته‌اند.

گوید: یاران سعید بن منقذ هزیمت شدند و او با گروهی از قوم‌خویش، در حدود هفتاد کس، نبرد کردند تا کشته شدند. سلیم بن یزید کندی نیز

بانودکس از قوم خویش واز دیگران نبرد کرد وضربت زد تا کشته شد.

گوید: مختار بردهانهٔ کوچه شبث به نبرد پرداخت، آنجا پیاده شده بود و قصد رفتن نداشت همه شب نبرد کرد تا قوم از اطراف وی برفتند. در آن شب کسانی از یاران وی و اهل ثبات کشته شدند، که عاصم بن عبدالله ازدی وعیاش بن خازم همدانی ثوری واحمر بن هدیج همدانی فایشی از آن جمله بودند.

ابوالزبیر گوید: همدانیان آن شب بانگ می‌زدند که ای گروه همدان باشمشیر بزنیدشان وباآنها مردانه بجنگید.

گوید: وقتی کسان از اطراف مختار پراکنده شدند یارانش گفتند: «ای امیر، کسان برفتند تونیز به جای خویش در قصر بازگرد.»

مختار گفت: «به خدا وقتی آمدم قصد بازگشت به قصر نداشتم، اکنون که کسان رفته‌اند به نام خدای سوار شویم»

گوید: آنگاه بیامد ووارد قصر شد.

حصیرة بن عبدالله گوید افراطیان شیعه به نزد هند دختر متکلفه ناعطی فراهم می‌شدند ودر خانهٔ او و نیز در خانه لیلی دختر قمامه مزنی سخن می کردند.

گوید: برادر لیلی رفاعه پسر قمامه از شیعیان علی بود، اما معتدل بود و خواهرش اورا دوست نداشت.

گوید: وچنان شدکه ابوعبدالله جدلی ویزیدبن شراحیل خبر این دو زن و افراطی بودنشان را با خبر ابی‌الاحراس مرادی وبطین لیثی وابی‌الحارث کندی به محمدبن حنفیه رسانیده بودند.

یحیی‌بن ابی عیسی گوید: ابن‌حنفیه همراه یزیدبن شراحیل به شیعیان کوفه نامه نوشت وآنها را از این گروه بیم داد، چنین نوشت:

«از محمدبن علی به شیعیان ما که در کوفه هستند: اما بعد، به «انجمنها ومسجدها روید وعیان ونهان یاد خدا کنید واز غیرمؤمنان همراز

«مگیرید[1]. چنان که محافظت جان خویش می کنید در کار دین خویش
«نیز از دروغگویان بپرهیزید. نماز وروزه ودعا بسیار کنید که هیچیك از
«مخلوق ضرر و نفع نتواند رسانید مگر آنچه خدا بخواهد. هر کسی در
«گرو اعمال خویش است[2] وهیچ گنهکاری بار گناه دیگری را نمی‌برد[3] و
«خدا عمل هر کسی را سزا می‌دهد[4]، عمل نیك کنید و برای خویش نیکی
«از پیش فرستید و از غافلان مباشید وسلام برشما باد.»

حصیرة بن عبدالله گوید: وقتی کسان سوی حرو را می‌رفتند عبدالله بن نوف از خانه هند دختر متکلفه در آمد ومی‌گفت: «روز چهار شنبه آسمان بلندی گرفت و قضا نازل شد که دشمنان هزیمت شوند، پس به نام خدا سوی حرورا حرکت کنید.»

گوید: خود او نیز حرکت کرد وچون دو گروه برای نبرد مقابل شدند ضربتی به صورت وی خورد و کسان هزیمت شدند، عبدالله بن شریك نهدی که گفتار وی را شنیده بود اورا بدید و گفت: «ای ابن نوف مگر نگفته بودی که ما آنها را هزیمت می کنیم؟»

گفت: «مگر در کتاب خدا نخوانده‌ای که خدا هرچه را خواهد محو می کند وثبت می کند ومایهٔ همهٔ کتابها نزد خداست»[5]

گوید: صبحگاهان مصعب با کسانی از مردم بصره که همراه وی بودند و کسانی از مردم کوفه که پیش وی رفته بودند بیامد وراه شوره زار گرفت و برمهلب

۱ـ لاتتخذ وا بطانة من دونکم. آل عمرآن آیهٔ ۱۱۵
۲ـ کل نفس بماکسبت رهینة. المدثر آیه ۴۸
۳ـ ولاتزر وازره وزراخری. الانعام آیه ۱۶۴
۴ـ هوقایم علی کل نفس بماکسبت، الوعد آیه ۳۳
۵ـ یمحوالله مایشاء ویثبت وعنده‌ام الکتاب الرعد آیه ۳۹

گذشت که بدو گفت: «چه فتحی بود، چه شیرین بود اگر محمدبن اشعث کشته نشده بود.»

مصعب گفت: «راست گفتی، خدا محمد را رحمت کناد»

گوید: اندکی برفت آنگاه گفت: «ای مهلب!»

گفت: «ای امیر، حاضر فرمانم»

گفت: «می‌دانی که عبیدالله‌بن علی‌بن ابی‌طالب کشته شده»

مهلب گفت: «اناالله وانااليه راجعون»

مصعب گفت: «وی از کسانی بود که می‌خواست این فتح را ببیند، حق وی به وضعی که اکنون داریم کمتر از ما نبود، می‌دانی کی اورا کشت؟»

مهلب گفت: «نه»

گفت: «قاتل وی کسی بود که پنداشت شیعه پدر اوست با وجود آنکه می‌شناختندش خونش را ریختند»

گوید: آنگاه برفت تا در شوره‌زار فرود آمد و آب و آذوقه را از آنها برید، محمدبن اشعث را نیز سوی بازار فرستاد، عبدالرحمان‌بن مخنف را نیز سوی میدان سبیع فرستاد.

گوید: مصعب به عبدالرحمان‌بن مخنف گفته بود: «درباره کاری که به تو سپرده بودم چه کردی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مردم دو دسته بودند، آنها که دل با تو داشتند سوی تو آمدند و آنها که با مختار هم عقیده بودند او را رها نمی‌کردند و کس را براو مرجح نمی‌داشتند، من نیز از خانه‌ام برون نشدم تا بیامدی»

مصعب گفت: «راست گفتی»

گوید: عبادبن حصین را سوی میدان کنده فرستاد.

گوید: همه این فرستادگان آب و آذوقه را از مختار و یارانش که در قصر

مختار بودند ببریدند.

گوید: مصعب، زحربن قیس را نیز سوی میدان مراد فرستاد عبیداللهبن‌حررا نیز سوی میدان صایدیین فرستاد.

فضیل‌بن خدیج‌گوید: عبیداللهبن حررا دیدم‌که سواران مختار را در میدان صائدیین دنبال می‌کرد وباآنها به نبرد بود،گاه می‌شدکه سواران‌آنها سواران وی را می‌راندند واواز پی‌سواران خویش بود وازآنها حفاظت می‌کرد تا به خانه عکرمه می‌رسید،آنگاه با سواران خویش باز می‌گشت وآنها را به طرف میدان صایدیین می‌راند. مکرر دیدم‌که سواران عبیدالله یك یا دوسقا راگرفته بودند و می‌زدندکه برای‌آنهاآب می‌برده بودند وآنهاکه سخت به زحمت بودند در مقابل هرمشك یك دینار یا دودینار می‌پرداخته بودند.

گوید: وچنان بودکه‌گاهی مختار ویارانش برون می‌شدند ونبردی ناچیز می‌کردندکه صدمهٔ چندانی به حریف نمی‌زد. وقتی سپاهیان‌وی برون می‌شدند از بالای خانه‌ها سنگ به‌آنها می‌زدند وآب کثیف رویشان می‌ریختند، مردم برآنها جرئت‌آورده بودند ، لوازم معیشتشان از طرف زنانشان می‌رسید. زن از خانه‌اش برون می‌شد وخوردنی وتحفه وآب همراه داشت‌که روی‌آن را پوشانیده‌بود وچنان می‌نمودکه می‌خواهد برای نماز به مسجد اعظم رود یا سوی‌کسان خود می‌رود که خویشاوندی‌را ببیند و چون نزدیك قصر می‌رسید در را می‌گشودند وخوردنی یا تحفه وآب را به شوهر یا خویشاوند خود می‌داد.

گوید: مصعب ویارانش از این،خبر یافتند ومهلب بدوگفت جاهای مراقبت معین‌کند وکسان وفرزندانشان را نگذاردکه سوی‌آنها روند و بگذاردشان تا در حصار بمیرند.

گوید : وچنان بودکه وقتی سخت تشنه می‌شدند از آب چاه می‌نوشیدند. مختار بگفت تا عسل در چاه ریختندکه طعم‌آن تغییر یابد وازآن بنوشندوبیشترشان

از آب چاه سیراب می‌شدند.

گوید: آنگاه مصعب یاران خویش راگفت تا به قصر نزدیك شدند عباد بن حصین جعطی بیامد و به نزدیك مسجد جهینه‌جای گرفت وگاه می‌شد تا به نزدیك مسجد بنی‌مخزوم پیش می‌رفت و یاران وی به کسانی از یاران مختار که از بالای قصر نمودار می‌شدند تیر می‌انداختند وهر زنی را نزدیك قصر می‌دید می‌گفت: «کیستی؟ از کجا آمده‌ای و کجا می‌روی؟»

گوید: به یك روز سه زن از شبامیان و شاکر گرفتند که سوی شوهران خود می‌رفتند که در قصر بودند وخوردنی همراه داشتند، مصعب آنها را پس فرستاد و متعرضشان نشد، آنگاه زحربن قیس را فرستاد که در محل حدادان که چهارپا کرایه می‌دادند جای‌گرفت، عبیدالله‌بن حررا نیز فرستاد که به نزد خانهٔ بلال توقف کرد، محمدبن عبدالرحمان را نیز فرستاد که به نزد خانهٔ پدرش توقف‌کرد، حوشب بن یزید را نیز فرستاد که به نزد کوچهٔ بصریین، بر دهانهٔ کوچه بنی‌حذیمه توقف کرد. مهلب بیامد وراه سپرد تا در چهار سوی[1] خنیس جای‌گرفت. عبدالرحمان بن‌مخنف از طرف دارالسقایه بیامد، کسانی از جوانان‌کوفه وبصره که‌نامجرب بودند وبیخبر از کار جنگ، سوی بازار آمدند که سالاری نداشتند وبانگ‌می‌زدند: «پسر دومه، پسر دومه» مختار از بالای قصر نمودار شد وگفت: « به خدا اگر یکی ازبزرگان مکه و طایف بود، انتساب به دومه را بر من‌عیب نمی‌گرفت»

گوید: وچون پراکندگی و وضع وبی‌نظمیشان را بدید درآنها طمع بست و به‌گروهی از یاران خویش‌گفت: «با من بیایید» در حدود دویست‌کس با وی برون شدند که به‌آنها حمله برد ونزدیك به یکصد‌کس را زخمی کرد وهزیمتشان‌کرد که از دنبال همدیگر برفتند وسمت خانهٔ فرات‌بن حیان عجلی گرفتند.

گوید: آنگاه یکی ازبنی ضبه، از اهل بصره، به نام یحیی پسر ضمضم که از

۱ـ در متن، چهار سوج

بس دراز قد بود هنگام سواری پاهایش به زمین می‌کشید ومایهٔ وحشت‌کسان بود به یاران مختار حمله برد وبه هر که رو می‌کرد مقاومت نمی‌یارست، مختار او را بدید وبدو حمله برد وضربتی بزد که پیشانیش وبالای سرش را ببرد وبیجان بیفتاد.

گوید: آنگاه این امیران وسران ازهرسو بیامدند ویاران‌مختار که‌تاب‌مقاومت آنها نداشتند وارد قصر شدند ودرآنجا ببودند وکار محاصره سخت شد، مختار به آنها گفت: «وای شما از محصور ماندن ضعفتان فزون می‌شود، برویم ونبرد کنیم تا اگر کشته شدیم محترمانه کشته شده‌باشیم. به خدا نومید نیستم که اگر صمیمانه بکوشید، خدایتان نصرت دهد»

گوید: اماسستی‌آوردند وعاجز ماندند.

گوید: مختار به‌آنها گفت: «اما به خدا من دست در دست‌آنها نمی‌نهم و به حکمشان تسلیم نمی‌شوم» وچون عبدالله بن‌جعده دید که مختار چه مقصود دارد با ریسمانی از قصر پایین رفت وبه‌کسانی از یاران خویش پیوست وبه نزدآنها نهان شد.

گوید مختار وقتی سستی ونومیدی یاران خویش را بدیدآهنگ برون شدن کرد وکس پیش زن خویش ام ثابت دختر سمره فزاری فرستادکه بوی خوش بسیار برای اوفرستاد، پس غسل کرد،وحنوط مالید و بوی خوش را به سروریش خود زدوبا نوزده‌کس برون شد. سایب‌بن مالك اشعری که هروقت مختار به‌مداین می‌رفت درکوفه جانشین وی می‌شد ازآن جمله بود، زن سایب عمره دختر ابوموسی اشعری بود وپسری برای وی‌آورده بود که نام وی را محمدکرده بود و با پدرش در قصر بود وچون سایب‌کشته شد وهمه‌کسانی را که در قصر بودند گرفتند، چون‌کودك بود رهایش کردند.

گوید: چون مختار از قصر برون شد به سایب گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «رای ازآن تواست چه رای داری؟»

گفت: «رای من یا رای خدا؟»

گفت: «رای خدا»

گفت: « ای احمق، وای تو، من یکی از عربانم، دیدم ابن زبیر به حجاز تاخت و دیدم که نجده به یمامه تاخت ومروان به شام، من نیز کمتر از دیگر مردان عرب نبودم و این ولایت را گرفتم ومانند یکی از آنها بودم جز اینکه به طلب انتقام خاندان پیمبر بودم که عربان از آن غافل مانده بودند و کسانی را که در خون آنها دستی داشته بودند کشتم و تا امروز در این کار سخت کوشیدم، اگر همتت نیست برای حفظ اعتبارخویش نبرد کن.»

سایب گفت: «انالله وانااليه راجعون من چه کاره بوده‌ام که برای حفظ اعتبار خویش بکوشم»

گوید: با نوزده کس برون شد وگفت: « مرا امان می‌دهید که پیش شما بیایم؟»

گفتند: «نه، باید به حکم ما تسلیم شوی»

گفت: «هرگز حکم شما را دربارهٔ خودم نمی‌پذیرم » وبا شمشیر خویش ضربت زد تا کشته شد.

گوید: وقتی یارانش نپذیرفتند که با وی برون شوند به آنها گفت: «وقتی من برون شدم و کشته شدم ضعف وزبونی شما بیشتر می‌شود واگر به حکم آنها تسلیم شوید دشمنانتان که خونهاشان را ریخته‌اید به شما می‌تازند وهر کدامشان دربارهٔ یکی از شما گوید: این خونی من است، بعضی‌تان را بکشند وبعضی دیگرتان کشته شدن آنها را ببینند و گویید که ای کاش اطاعت مختار کرده بودیم وبه رای اوعمل کرده بودیم اما اگر با من برون شوید اگر ظفر نیابید محترمانه جان‌می‌دهید واگر کسی از شما فرار کند وپیش عشیره‌اش رود وعشیره‌اش از اوحمایت کنند. شما فردا در همین‌وقت زبونترین مردم روی زمین خواهید بود.»

گوید: «وچنان شد که‌او گفته بود»

گوید: کسان پنداشته‌اند که آنروز نزدیك محل روغنکشان زیانین کشته‌شد، دو تن از مردم بنی‌حنیفه، دو برادر یکی به نام طرفه ودیگری به نام طریفه‌ پسران عبدالله ابن‌دجاجه اورا کشتند.

گوید: روز پس از کشته شدن مختار، بجیربن عبدالله مسلی گفت: «ای‌قوم، دیروز یارتان رأیی‌درست با شماگفت که ای کاش اطاعتش‌کرده بودید اگـر بـه حکم این قوم تسلیم شوید مانندگوسفندان سرتان را می‌برند باشمشیرهایتان برون شوید ونبرد کنید تا محترمانه بمیرید»، اما اطاعت اونکردندو گفتند: «کسی که‌بیشتر از تواطاعت اومی کردیم واندرز اورا می‌پذیرفتیم به ما چنین دستور داد واطاعت اونکردیم پنداری اطاعت تومی کنیم؟»

گوید: پس قوم تسلیم شدند وبه حکم دشمن‌گردن نهادند. مصعب، عبادبن حصین حبطی را سوی آنها فرستاد که بازوهایشان را می‌بست وبیرونشان می‌آورد، عبدالله‌بـن شداد جشمی بـه عبادبـن حصین وصیت کـرد، عبدالله‌بن قراد به‌جستجوی عصا یـا آهـن ناچیزی بود که باآن نبرد کند اما نیافـت که وقتی پیش او رفتند و شمشیرش را گرفتند و بازوانش را بستند پشیمان‌شده‌بود.

گوید: عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث براو گذشت وگفت: «این را بیاریـد به من بدهید تاگردنش را بزنم»

گفت: «بردین جد توباشم که ایمان‌آورد وکافر شد اگر دروغ‌بگویم، پدرت را با شمشیر زدم تا جان‌داد.»

گوید: پس عبدالرحمان پیاده شد وگفت: «او را نزدیك من‌آرید» وچـون نزدیك بردند خونش را بریخت وعباد خشمگین شد وگفت: «اورا کشتی، امادستور کشتنش را نداشتی»

گوید: ونیز عبدالرحمان به عبدالله‌بن شداد جشمی گذشت که مردی والاقدر

بود و به عباد گفت بداردش تا دربارهٔ وی با امیر سخن کند. پس به نزد مصعب رفت و گفت: «می‌خواهم عبدالله بن شداد را به من دهی که او را بکشم که خونی من است» مصعب دستور داد عبدالله را به او بدهند و چون بیامد اورا گرفت و گردنش را بزد.

عباد می‌گفته بود: «به خدا اگر می‌دانستم که می‌خواهی اورا بکشی وی را به دیگری داده بودم که بکشدش، پنداشته بودم با امیر دربارهٔ اوسخن می‌کنی و آزادش می‌کنی»

گوید: پسر عبداللهبن شداد راآوردند که نامش شداد بود و مردی بالغ بود ونوره می‌کشیده بود، گفت: «ببینید بالغ شده؟»

گفتند: «نه، پسر است» و آزادش کردند.

گوید: اسودبن سعید از مصعب خواسته بود که امان بر برادر خویش عرضه کند واگر برون آمد اورا به اسود واگذارد. پس به نزد برادر خویش رفت و امان بر او عرضه کرد اما نپذیرفت وبرون نیامد و گفت: «با یارانم بمیرم بهتر از آنکه با شما زندگی کنم» نام وی قیس بود واورا بیاوردند وبا دیگر کسان کشته شد.

گوید: بجیربن عبدالله مسلی، وبه قولی یکی ازآزادشدگان، وقتی پیش مصعبش آوردند وبسیار کس ازآنها همراه وی بودند به مصعب گفت: «حمد خدای که ما را به اسیری دچار کرد وترا به معرض بخشیدن ما آورد. دو مقام است که یکی مایهٔ رضای خداست ویکی مایه خشم وی: هر که ببخشد خدایش ببخشد و عزتش را بیفزاید وهر که عقوبت کند از قصاص در امان نماند. ای پسر زبیر، ما اهل قبلهٔ شماییم وبر ملت شما، نه ترکیم ونه دیلم، اگر برادران همشهریمان بامن مخالفت کرده‌اند یا ما به صواب بوده‌ایم وآنها خطا کرده‌اند ویا ما به خطابوده‌ایم وآنها به صواب رفته‌اند، پس نبرد کردیم چنانکه مردم شام با همدیگر نبرد کردند که اختلاف کردند و به نبرد پرداختند سپس به اتفاق پیوستند. مردم بصره نیز با

همدیگر نبرد کردند که اختلاف کردند و نبرد کردند، سپس صلح کردند و به اتفاق پیوستند، شما که تسلط یافته‌اید تساهل کنید شما که قدرت یافته‌اید عفو کنید.»

گوید: این سخن و امثال آنرا چندان بگفت تا کسان رقت آوردند و مصعب نیز رقت کرد وخواست آنها را رها کند اما عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث به پا- خاست وگفت: «رهاشان می‌کنی! ای پسر زبیر! یا ما را نگهدار یا آنها را.»

محمدبن عبدالرحمان همدانی برجست وگفت: «پدر من با پانصد کس از مردم همدان وبزرگان عشیره کشته شده‌اند وتوابینان راکه خونهای ما درشکمهاشان موج می‌زند رها می‌کنی! یا ما را نگهدار یا آنها را.»

وهرقوم وخاندانی که یکی از آنها کشته شده بود برجستند وسخنانی از اینگونه گفتند وچون مصعب‌بن زبیر این را بدید دستور کشتنشان را داد وآنها به یکجا بانگ زدند: «ای پسر زبیر ما را مکش، فردا ما را پیشروان سپاه خود کن و سوی شام فرست. به خدا فردا که تو و یارانت با دشمن مقابل شوید به ما احتیاج دارید اگر کشته شویم آنها را ضعیف کرده باشیم و اگر ظفر یابیم، از آن تو ویارانت خواهد بود»

گوید: اما مصعب از آنها نپذیرفت و پیرو رضای عموم شد، پس بجیر مسلی بدوگفت: «تقاضای من از تو این است که با این گروه کشته نشوم که به آنها گفتم با شمشیرهایشان بیرون شوند ونبرد کنند تا محترمانه بمیرند، اما اطاعت من نکردند» پس اورا پیش بردند وخونش بریختند.

ابوروق گوید: مسافربن سعید به مصعب گفت: «ای پسر زبیر، وقتی به‌پیشگاه خدا روی به‌اوچه‌خواهی گفت که‌جماعتی از مسلمانان‌راکه حکم ترا دربارهٔ خونهای خویش‌پذیرفته‌انددست‌بسته کشته‌ای،درصورتی که‌حکم حق‌در بارهٔخونهایشان‌این‌بود که‌مسلمان‌راجز به‌قصاص‌مسلمان‌نکشند. اگرما کسانی‌ازشمارا کشته‌ایم‌به‌شمار کسانی که‌ازشما کشته‌ایم بکشید و باقیمانده را رها کنید. اکنون‌میان‌ما بسیار کسان‌هستند که

حتی یک روز درجنگهای ما وشما حاضر نبوده‌اند، در جبال وسواد بوده‌اند،خراج می‌گرفته‌اند وراهها را امن می داشته‌اند»

گوید: اماسخنش را نشنید واوگفت: «خدا لعنت کند قومی را که گفتمشان شبانه سوی کشیکبانان یکی از این کوچه‌ها روند وآنها را برانیم وپیش عشایر خویش رویم، اما اطاعت من نکردند و وادارم کردند که به خفت وپستی و زبونی تن دهم وخواستند همانند غلامان جان بدهند، از تو می‌خواهم که خون مرا باخون آنها نیامیزی.»

گوید: پس اورا به یکسوبردند وخونش بریختند.

گوید:آنگاه مصعب بگفت تا دست مختار را از مچ بریدند وبا میخ آهنین به کنار مسجد کوفتند وهمچنان بود تا وقتی که حجاج‌بن یوسف بیامد وآنرا بدید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «دست مختار است» وبگفت تاآنرا بکندند.

گوید:آنگاه مصعب عمال خویش را سوی جبال و سواد فرستاد.

گوید: پس ازآن مصعب به ابن اشتر نامه نوشت واو را به اطاعت خویش خواند وگفت: «اگر دعوت مرا بپذیری وبه اطاعت من‌آیی مادام که خاندان زبیر قدرت داشته‌باشد شام‌وسالاری‌سپاههاوهرچه‌ازسرزمین مغرب که به تصرف آری‌از آن توباشد.»

عبدالملك‌بن مروان نیز از شام بدونامه نوشت و وی را به اطاعت خویش خواند وگفت که اگر دعوت مرا پذیرفتی وبه اطاعت من آمدی عراق ازآن تست.

گوید: ابراهیم یاران خویش را خواست وگفت: «رای شما چیست؟»

بعضی‌ازآنهاگفتند: «مطیع عبدالملك شو»،بعضی‌دیگرگفتند:«مطیع‌ابن‌زبیر شو.»

گوید: ابن اشترگفت: «اگرعبیدالله‌بن زیاد وسران مردم شام را نکشته بودم

پیروعبدالملك توانستم شد، بعلاوه خوش ندارم مردم شهر دیگری را بر مردم شهر خودم یا عشیرهٔ دیگری را برعشیرهٔ خودم مرجح دارم.» وبه مصعب نامه نوشت و مصعب بدونوشت که بیا واوبه اطاعت‌پیش مصعب رفت.»

ابوجناب کلبی گوید: نامهٔ مصعب که به ابن اشتر رسید چنین بود:

«اما بعد، خدا مختار دروغ پیشه وپیروان‌اوراکه دین‌کفرداشتند «وبه جادوگری‌گراییده بودند کشت. ما ترابه‌کتاب خدا وسنت پیمبروی «وبیعت امیرمومنان می‌خوانیم اگر این را می‌پذیری پیش من آی‌که تا «وقتی من زنده باشم وقدرت خاندان زبیر به جا باشد به پیمان مؤکد «به‌قسم‌ومؤکدترین پیمان و قراری‌که خدا از پیمبران خویش‌گرفته، «سرزمین‌جزیره وهمه سرزمین مغرب ازآن‌تست والسلام.»

گوید: عبدالملك‌بن مروان نیز به اوچنین نوشته بود:

«اما بعد، خاندان زبیر برپیشوایان هدایت تاخته‌اند وبا اهل «خلافت به‌نزاع پرداخته‌اند ودر حرم‌الحادآورده‌اند خدایشان رهامی‌کند «وحادثه بد برایشان می‌آورد. من ترا به خدا وسنت پیمبروی دعوت «می‌کنم، اگر قبول‌کردی وپذیرفتی، مادام‌که هستی وهستم حکومت «عراق ازآن تست، پیمان مؤکد به قسم خدای به‌گردن من است‌که بدین «وفاکنم.»

گوید: پس ابراهیم یاران‌خویش را خواست ونامه‌را به‌آنها دادکه بخوانند وازآنها مشورت‌خواست، یکی‌می‌گفت:«عبدالملك» ودیگری‌می‌گفت: «ابن زبیر.»

ابراهیم به‌آنهاگفت: رای من نیز موافق پیروی مردم شام است اما چگونه این‌کار توانم‌کردکه از همه قبایل مقیم شام یکی راکشته‌ام. بعلاوه عشیرهٔ خودم و مردم شهرم را رها نمی‌کنم»وسوی مصعب رفت.

گوید: وچون مصعب ازآمدن وی‌خبر یافت مهلب را سوی کارش فرستاد

وهمان سال بود که مهلب در قلمرو فرات جای گرفت.

ابوعلقمهٔ خثعمی گوید: مصعب ام ثابت دختر سمرة‌بن جندب زن مختار و عمیره دختر نعمان‌بن بشیر انصاری را که اونیز زن مختار بود پیش خواند و به‌آنها گفت: «دربارهٔ مختار چه‌می‌گویید؟»

ام ثابت گفت: «دربارهٔ اوچه می‌توانیم گفت؟ همان می‌گوییم که شما دربارهٔ اومی‌گویید»

بدو گفتند: «برو.»

اما عمره گفت: «خدایش رحمت کند که بنده‌ای از بندگان صالح خدای بود» ومصعب اورا به زندان کرد ودربارهٔ اوبه عبدالله‌بن زبیر نوشت که پندارد مختار پیمبر بوده است

گوید: «عبدالله‌بن زبیر بدونوشت: اورا برون آروخونش بریز»

گوید: پس عمره را شبانگاه ما بین کوفه وحیره بردند و مطر سه ضربت شمشیر بدوزد، مطر وابسته خاندان قفل از بنی‌تیم‌الله بود وجزو نگهبانان بود ،ام عمره گفت: «ای پدرم، ای‌خاندانم، ای عشیره‌ام»

گوید، یکی از انصار، ابان‌بن‌نعمان‌بن بشیر، بانگ او را بشنید و بیامد و به مطر سیلی زد وگفت: «ای زنازاده نفس اورا قطع کردی، خدا دست راستت را قطع کند»

گوید: مطر اورا رها نکرد وپیش مصعب برد و گفت: « مادرم مسلمان بوده» و دعوی کرد که مردم بنی قفل شهادت می‌دهند اماکسی برای وی شهادت نداد. مصعب گفت: جوان را رهاکنید که حادثه‌ای وحشت‌آور دیده است.»

عمربن ابی‌ربیعه قرسنی‌دربارهٔ عمره دختر نعمان‌بن‌بشیر که به وسیلهٔ مصعب کشته شد شعری دارد به این مضمون:

«به نزد من از همه عجایب عجیب‌تر

«کشتن زن زیبای آزاده است
«بدین گونه کشته شد و گناهی نداشت
«وخدای داند که چه نیکو کشته‌ای بود
«کشته شدن وپیکار کردن برما مقرر است
«و کار زنان، دامن کشان رفتن است.»

محمدبن یوسف گوید: مصعب، عبدالله‌بن عمر را بدید وبدو سلام گفت.

ابن‌عمر بدو گفت: «یک صبحگاه هفت هزار کس از اهل قبله را کشتی هرچه می‌خواهی زنده بمان»

مصعب بدو گفت: «آنها کافران وجادوگران بودند.»

ابن‌عمر گفت: «به خدا اگر به شمار آنها گوسفندان موروثی پدرت را کشته بودی افراط کاری بود.»

سویدبن غفله گوید: «بیرون نجف راه می‌رفتم که یکی به من رسید ودست به پشت من زد، بدو نگریستم گفت: «دربارهٔ پیرچه می‌گویی؟»

گفتم: «کدام پیر؟»

گفت: «علی‌بن ابی‌طالب»

گفتم: «ترا شاهد می‌گیرم که او را بـه گوش و چشم و دل و زبان دوست دارم.»

گفت: «من نیزتو را شاهد می‌گیرم که اورا به گوش و چشم ودل وزبان‌دشمن دارم»

گوید: برفتیم تا وارد کوفه شدیم واز هم جدا شدیم.

گوید: سالها گذشت.(یا گفت: «زمانی گذشت»)

گوید: در مسجد اعظم بودم که مردی عمامه‌دار وارد شد ودر چـهرهٔ کسان می‌نگریست وهمچنان می‌نگریست وگویی ریشهایی احمقتر از ریش همدانیان ندید

که باآنها نشست. من نیز جای خودم را تغییر دادم وباآنها نشستم.

بدو گفتند: «از کجاآمده‌ای؟»

گفت: «از پیش خاندان پیمبر شما»

گفتند: «برای ما چه‌آورده‌ای؟»

گفت: «اینجا محل این گفتگو نیست» وبرای‌فردا وعده‌گاهی نهاد.

گوید: فردا بیامد ومن نیز بیامدم واونامه‌ای راکه همراه داشت بیاورد که زیرآن یك مهر سربی بود وآنرا به پسری داد وگفت: «پسر، این رابخوان» که‌خود وی بیسواد بود ونوشتن نمی‌دانست. پسر چنین خواند:

«بنام خدای رحمان رحیم.

«این نامه‌ای‌است برای‌مختاربن‌ابی‌عبید که وصی آل محمد برای

«وی نوشته، اما بعد، چنین وچنان»

گوید: قوم از گریه بیتاب شدند، واوگفت: «پسر نامه را نگهدار تا قوم آرام شوند.»

گوید: من گفتم: «ای مردم همدان، خدارا شاهد میگیرم که این‌شخص‌بیرون نجف به من رسید.» وقصهٔ وی را باآنها بگفتم.

گفتند: «همیشه می‌خواهی کسان را از خاندان محمد بداری ونعثل، نابود کنندهٔ قرآن‌ها،را رونق دهی؟»

گوید: گفتم: ای مردم همدان، آنچه را از علی بن ابی‌طالب شنیده‌ام و در خاطرم‌مانده به شما می‌گویم، شنیدم که می‌گفت: «عثمان را نابودکنندهٔ قرآنها مگویید که به خدا نابودکردن‌آن به نظر ما بود اگرکار به عهدهٔ من نیز بود، مانند وی عمل می‌کردم»

گفتند: «ترا به خدا این را از علی شنیده‌ای؟»

گفتم: «به خدا خودم از اوشنیدم»

گوید: پس از دور اوپراکنده شدند. در این موقع به غلامان توجه کرد و از آنها کمك خواست و کرد آنچه کرد.

ابوجعفر گوید: واقدی قسمتی از آنچه راکه دربارهٔ مختار آورده‌ایم یاد کرده اما به خلاف کسانی رفته که حدیث از آنها گفته‌ایم. به پندار وی وقتی مصعب ابن‌زبیر به بصره آمد مختار با ابن زبیر مخالفت آغاز کرد وچون مصعب سوی وی رفت احمربن شمیط بجلی را به مقابلهٔ اوفرستاد وگفت در مذار با وی جنگ کندو گفت: «فتح در مذار است»

گوید: مختار این سخن ازآنرومی گفت که گفته بودند یکی از مردم ثقیف در مذار فتحی بزرگ می کند وپنداشته بود که آنکس خود اواست، اما آنکس حجاج ابن یوسف بود که درنبرد عبدالرحمان‌بن اشعث فتح کرد.

گوید: مصعب به مقدمه‌دار خویش عباد حبطی دستور داد سوی جمع مختار رود، عبیدالله بن علی‌بن ابی‌طالب نیز با وی‌بود. مصعب در محل نهر بصریان بر کنارفرات‌جای گرفت و نهری حفر کرد که به همین سبب نهر بصریان نام گرفت.

گوید: مختار با بیست هزار کس برون شد و در مقابل آنها فرود آمد. مصعب و یارانش پیش‌آمدند وهنگام شب باآرایش جنگی بدو رسیدند. مختار شبانگاه کس پیش یاران خود فرستاد وگفت: «هیچکس از شما جای خویش را رها نکند تا بشنود که یکی بانگ می‌زند: ای‌محمد! و چون این را شنید حمله آغاز کنید.»

گوید: یکی از یاران مختار گفت: «به خدا این، به خدا دروغ می‌بندد» و با کسان خود سوی مصعب رفت. مختار صبر کرد تا مهتاب برآمد ویکی راگفت که بانگ بزند:«ای محمد»، آنگاه به مصعب ویاران وی‌حمله بردند وهزیمتشان کردند واو را به اردوگاهش راندند و همچنان با آنها نبرد کردند تا صبح شد. صبحگاهان کس‌با مختار نبود که همه‌یاران وی بایاران مصعب در آمیخته بودند

ومختار فراری برفت و وارد قصر کوفه شد.

صبحگاهان وقتی یاران مختار بیامدند دمی توقف کردند و او را ندیدند گفتند: «کشته شده» وهرکدامشان تاب فرار داشتند فراری شدند و در خانه های کوفه نهان شدند. هشت هزار کس از آنها نیز سوی قصر رفتند که کس را نیافته بودند که همراه آنها نبرد کند، مختار را در قصر یافتند وبه نزد وی رفتند.

گوید: درآن شب یاران مختار از یاران مصعب بسیارکس کشته بودند که محمدبن اشعث ازآن جمله بود.

گوید: صبحگاهان مصعب بیامد وقصر را در میان‌گرفت، چهار ماه بماند و مختار را در محاصره داشت که هرروز مختار برون می‌شد و در بازارکوفه از یك سمت باآنها نبرد می کرد وبر او تسلط نمی‌یافتند، عاقبت مختار کشته شد وچون‌او کشته شدآنهاکه در قصر بودندکس فرستادند وامان خواستند، اما مصعب‌نپذیرفت تا به حکم وی تسلیم شدند، هفتصدکس یا در این حدود، از عربان را بکشت وبقیه از عجمان بودند.

گوید: وقتی‌آنها برون شدند مصعب می‌خواست عجمان را بکشد وعربان را واگذارد، اما همراهان وی‌گفتند: «این چه دینی است‌که تومی‌خواهی عجمان را بکشی وعربان را واگذاری در صورتی‌که دینشان یکی است، چگونه امید ظفر داری؟»

گوید: پس همه را پیش‌آورد وگردنهاشان را بزد.

ابوجعفرگوید: در روایت علی‌بن محمد چنین‌آمده که وقتی مختارکشته شد مصعب دربارهٔ محصورانی‌که به حکم وی تسلیم شده بودند با یاران خویش مشورت کرد، عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث ومحمدبن‌عبدالرحمان وکسانی‌همانند آنهاکه مختارکسی ازآنها راکشته بودگفتند: «آنها را بکش.»

ضبیان بنالیدند وگفتند: «خون منذربن حسان چه می‌شود؟»

عبیدالله‌بن حر گفت: «ای امیر، هر که را به دست‌داری به عشیره‌اش بده و به وسیلهٔ آنها برعشایرشان منت‌بنه، اگر آنها از ما کشته‌اند ما نیز ازآنها کشته‌ایم و در مرزهایمان به آنها حاجت داریم. غلامان ما را نیز که به دست داری به صاحبانشان بده تا به کارهایشان باز برند که آنها از آن یتیمان وبیوه زنان وضعیفان مایند، اما این آزادشدگان را بکش که کفرشان نمایان شده و تکبرشان بالاگرفته و ناسپاس شده‌اند.»

گوید: مصعب بخندید وبه احنف گفت: «ای ابوبحر رای توچیست؟»

گفت: «زیاد مرا می‌خواست اما اطاعت اونکردم» واین سخن را به تعریض آن جمع می‌گفت.

گوید: آنگاه مصعب بگفت تا همه آن جمع را که ششهزار کس بودند بکشتند.

گوید: عقبه اسدی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«با وجود پیمان مؤکد

«شش هزار کس را دست بسته کشتید

«تعهد حبطی را پلی کردید

«که برای عابران آماده بود

آن صبحگاه که آنها را خواندند وفریبشان دادند

«نخستین خاینان نبودند

«گفته بودمشان اما اطاعتم نکردند

«که درکوچه‌ها با شمشیر کشیده نبرد کنند.»

چنانکه گفته‌اند، مختار وقتی کشته شد شصت و سه ساله بود و این چهارده روز مانده از رمضان سال شصت وهفتم بود.

گوید: وقتی مصعب ازکار مختار و یاران وی فراغت یافت و ابراهیم بن

اشتر پیش وی رفت مهلب بن‌ابی صفره را به موصل وجزیره و آذربیجان وارمنیه فرستاد وخود درکوفه اقامت‌گرفت.

در همین سال عبدالله‌بن زبیر ، برادر خویش مصعب را از بصره برداشت و حمزة‌بن عبدالله پسر خویش را آنجا فرستاد.

در سبب برداشتن مصعب از بصره اختلاف کرده‌اندکه‌چگونه بود. بعضی‌ها سبب را چنان‌گفته‌اندکه در روایت علی‌بن محمدآمده‌که گوید: مصعب در بصره ببود تا ازآنجا به مقابلهٔ مختار رفت و عبیدالله‌بن عبیدالله‌بن معمر را در بصره جانشین خویش‌کرد. وقتی مختار راکشت پیش عبدالله‌بن‌زبیر رفت‌که اورامعزول کرد وپیش خود بداشت وعذر معزولی وی را چنین‌گفت‌که به خدا می‌دانم‌که تو شایسته‌تر ولایقتر از حمزه‌ای امارأی من دربارهٔ وی چون رأی عثمان دربارهٔعبدالله ابن عامراست‌که ابوموسی را برداشت واورا ولایتدارکرد.

علی‌بن محمدگوید: حمزه به ولایتداری بصره‌آمد،گشاده دست وبخشنده بود وسفیه،گاهی چنان می‌بخشیدکه چیزی به جا نمی‌نهاد وگاهی چنان‌ممسك‌می‌شد که از چیزهای حقیر چشم نمی‌پوشید، در بصره ضعف وکم خردی نمود،گویند روزی برنشسته بود وسوی مرداب بصره رفته بود وچون‌آنرا بدیدگفت: «اگر با این برکه مدارا کنند برای تابستان آنها کافی است». یکبار دیگر سواره‌سوی مرداب رفت‌که‌آب‌آن پایین رفته بود وگفت: «یکبار دیگر اینرا دیدم وگفتم‌که برای‌آنها‌کافی نیست.»

احنف‌گفت: «این‌آبی است‌که بالا می‌آید وبعد پایین می‌رود.»

یکبار به اهواز رفته بود وچون‌کوه‌آنجارا بدیدگفت: «این قعیقعان‌است»که نام جایی است در مکه وکوه را قعیقعان نامیدند.

وهم اوکس پیش مردانشاه فرستادکه خراج را زودتر بفرستد وچون تأخیر کرد با شمشیر سوی اورفت وبزد وخونش را بریخت واحنف گفت: «شمشیر امیر

خیلی تیز است.

علی‌بن محمد گوید: «وقتی حمزه در بصره سفاهت کرد و رفتار ناباب از او سرزد ومی‌خواست عبدالعزیزبن بشر را بزنند، احنف قضیه را به ابن‌زبیر نوشت و از اوخواست که‌مصعب را پس فرستد.»

گوید: حمزه بود که عبدالله‌بن عمیر لیثی را برای نبرد خوارج نجدیه به بحرین فرستاد.

علی‌بن محمد گوید: وقتی ابن زبیر حمزه را از بصره برداشت مقدار فراوانی از مال بصره را همراه می‌برد اما مالك‌بن مسمع متعرض اوشد وگفت: «نمی‌گذارم مقرریهای ما را ببری» اما عبیدالله‌بن عبید متعهد مقرریها شد ومالك دست بداشت، حمزه مال را همراه برد واز پدر خویش جدایی گرفت وسوی مدینه رفت ومال را به‌کسانی سپرد که‌آنرا ندادند مگر یك یهودی که چیزی به اوسپرده بود وپس داد وابن زبیر ازکار وی خبر یافت وگفت: «خدایش لعنت کند می‌خواستم به وجود وی به بنی مروان ببالم، اما لیاقت نداشت.»

اما ابی‌مخنف دربارهٔ مصعب که عبدالله‌بن زبیر اورا از بصره برداشت و دوباره به‌آنجا فرستاد حکایتی دیگرآورده و روایتی که از اوآورده‌اند از حدیث ابوالمخارق راسبی نیزآمده که‌گوید: وقتی‌مصعب برکوفه تسلط یافت یکسال‌آنجا ببود واز بصره معزول بود که عبدالله اورا عزل‌کرده بود وپسر خویش حمزه راآنجا فرستاده بود.

بدینسان یکسال‌گذشت،آنگاه مصعب به مکه پیش برادر خویش رفت که‌او را دوباره به بصره فرستاد.

گویند: وقتی مصعب از کار مختار فراغت یافت سوی بصره رفت وحارث ابن عبدالله‌را به‌کوفه‌گماشت.

اما محمدبن عمرگوید: وقتی مصعب مختار را کشت‌ملك بصره وکوفه از-

آن وی شد.

در این سال عبداللهبن زبیر سالار حج شد، عامل وی بـر کوفه مصعببـن زبیر بود. اختلاف سیرت نویسانرا دربارهٔ عامل بصره یادکردهام، قضای‌کوفه با عبداللهبن عتبةبن مسعود بود، قضای بصره با هشامبـن هبـیره بـود، شام به دست عبدالملكبن مروان بود، عامل خراسان عبداللهبن خازم سلمی بود.

آنگاه سال شصت وهشتم درآمد.

سخن از حوادث مهم
سال شصت وهشتم

از جمله حوادث سال این بودکه عبداللهبن زبیر، برادر خویش مصعـب را دوباره به امارت عراق فرستادکه سببآنرا یادکردیم وچـون اورا دوباره امـارت داد، مصعـب، حـارثبن ابی ربیعه را امیرکوفه‌کـرد، زیرا وقتی دوبـاره به عراق بازگشت در بصره اقامتگرفت.

در این سال خوارج ازارقه از فارس به عراق آمدند ونزدیك کوفه رسیدند و وارد مداین شدند.

سخن ازکار ازارقه
وبازگشتآنها به عراق

ابوالمخارق راسبی‌گوید: مصعب، عمربن عبیداللهبن معمررا به امارتفارس فرستاد. وچنان بودکه ازارقه ازآن پس‌که مهلب در اهوازکشتارشان‌کرده بودسوی فارس وکرمان واطراف اصفهان رفته بودند وچون مهلب از عراق برفت وراهـی موصل واطرافآن شدکه عاملآنجا شده بود وعمربن عبـیدالله عامل فـارس شد، ازارقه با زبیربن ماحوز به طرف عمربن عبیدالله سرازیر شدند کـه در شاپور بـا

آنها تلاقی کرد وجنگی سخت کرد وبر آنها ظفری نمایان یافت، ولی از دو طرف کشته بسیار نبود، خوارج برفتند وکس متعرضشان نشد ونبردگاه را ترك کردند.

ابومخنف به نقل از یکی از پیران قوم مقیم بصره گوید: شنیدم که نامهٔ عمر-ابن عبیدالله را می‌خواندند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، به امیر که خدایش قرین صلاح بدارد، خبر می‌دهم که «با ازارقهٔ بیدین تابع هوس واز هدایت خدا به دور، تلاقی کردم وهمراه «مسلمانان لختی از روز با آنها نبردی سخت کردم آنگاه خدا روها و «پشت‌هاشان را بزد وشانه‌هاشان را به دسترس ما نهاد وجمعی از آنها که «نومید وخسران زده بودند، وهمگیشان خسران زده‌اند، کشته شدند. این «نامه را وقتی به امیر می‌نویسم که برپشت اسبم به تعاقب قوم می‌روم و «امیدوارم خدا نابودشان کند ان‌شاءالله والسلام»

گوید: آنگاه عمربن عبیدالله آنها را تعقیب کرد که شتابان سوی استخر رفتند وعمر سوی آنها رفت وبرپل طمستان تلاقی شد که با آنها نبردی سخت کرد وپسرش کشته شد. پس از آن به ازارقه ظفریافت اما پل طمستان را بریدند وسوی اصفهان و کرمان رفتند وآنجا ببودند وتجدید قوا کردند ونیرو گرفتند وآماده شدند وفزونی گرفتند. آنگاه سوی فارس آمدند که عمربن عبیدالله آنجا بود، وسرزمین وی را از محلی که او نبود طی کردند: راه شاپور گرفتند واز ارگان بیرون رفتند. وچون عمربن عبیدالله دید که خوارج سرزمین وی را طی کرده روسوی بصره دارند بیم کرد که مصعب بن زبیر این را از وی تحمل نکند وبا شتاب از دنبالشان برفت تا به ارگان رسید واین به وقتی بود که از آنجا برون شده بودند و روسوی اهواز داشتند.

گوید: مصعب از آمدن خوارج خبر یافت وبرون شد وبه نزد پل بزرگ اردو زد وگفت: «به خدا نمی‌دانم از اینکه عمربن عبیدالله را در فارس نهاده‌ام وسپاهی

با وی نهاده‌ام که هرماهه روزیهایشان را می‌دهم وهر سال مقرریشان می‌دهم وسالانه معادل مقرریهایشان کمکشان می‌دهم، چه فایده می‌برم، که خوارج سرزمین او را طی می‌کنند وسوی من می‌آیند، درصورتی که دستاویز وی را بریده‌ام ومردان به کمك اوفرستاده‌ام ونیرویشان داده‌ام، به خدا اگر با آنها نبرد کرده بود آنگاه فراری شده بوه عذر وی به نزد من موجه‌تر بود. اگرچه عذر فراری پذیرفته‌نیست و عملش محترمانه نیست.»

گوید: خوارج که سالارشان زبیربن ماحوز بود بیامدند ودر اهواز مقر گرفتند وخبرگیرانشان خبر آوردند که عمربن عبیدالله از پی می‌رسد ومصعب‌بن زبیر به‌آهنگ آنها از بصره برون شده، پس زبیر به پاخاست‌وحمد خداگفت وثنای او کرد وگفت: «اما بعد، بی‌تدبیری وسرگردانی است که میان این دو نیرو بمانید، سوی دشمن رویم وبا آنها از یك سمت مقابله کنیم»

گوید: پس حرکت کرد وبا جمع،از سرزمین جوخی گذشت‌وراه نهروانات گرفت واز ساحل دجله عبور کرد تا به مداین رسید که کردم بن‌نجبهٔ فزاری عامل آنجا بود، به مردم مداین‌حمله بردند واطفال وزنان ومردانرا می‌کشتند وشکمشان را می‌دریدند،کردم فراری شدآنگاه سوی ساباط رفتند وتیغ در مردم نهادند،کنیز فرزنددار ربیعةبن ناجد راکشتند، بنانه‌دختر ابی یزید ازدی راکه قاری قرآن بودو زنی سخت زیبا بود کشتند. وقتی وی‌راباشمشیرها احاطه کرده بودندگفت: «وای شما! شنیده‌اید که مردان زنان راکشته باشند،وای شما کسی را می‌کشید که دست به طرف شما نمی‌گشاید وبرای خویشتن کاری نمی‌تواند کرد، کسی را می‌کشید که قرین زیور است ودر نبرد ناپیدا»

گوید: یکیشان گفت: «بکشیدش»

اما یکی از آنها گفت: «بهتر است اورا واگذارید»

یکیشان گفت: «ای دشمن خدا فریفتهٔ جمالش شده‌ای وکافر شده‌ای و به فتنه

افتاده‌ای» پس آن شخص برفت و آنها را واگذاشت وگمان‌داریم که ازآنهاجدا شد.
پس خوارج به‌آن زن حمله بردند وخـونش را بریختند.

گوید: ربطه دختر یزیدگفت: «سبحان‌الله، پندارید خدا ازآنـچه می‌کنیـد راضی است که زنان و کودکان راکه نسبت به شما خطایی نکرده‌اند می‌کشید؟»این بگفت وبرفت، امابدوحمله بردند.رواع‌دختر ایاس‌بن‌شریح همدانی که‌دختر برادر مادریش بود پیش‌رویش‌بود وچون بدوحمله بردند وبا شمشیر به سرش زدند، نوك شمشیر به سررواع رسید وهردوبه زمین افتادند.

گوید: ایاس‌بن شریح مدتی باآنـها نبردکـردآنگاه از پای درآمد ومـیان کشتگان افتادکه از اوچشم پوشیدندکه پنداشتند وی راکشته‌اند. یکی ازمردان‌آنها نیز از مردم بکربن وائل به نام رزین‌بن متوکل ازپای درآمد وچون خوارج‌برفتند بـه‌جز بنا نه دختر ابی یزید و کنیز فرزند دار ربیعةبن ناجدکس ازآنـهاکشته نشده بود، دیگران به‌پا خاستند وهمدیگر راآب‌دادند وزخمهای‌خویش را بستند وچهار۔ پایانی به‌کرایه‌گرفتند وسوی‌کوفه رفتند.

ابومخنف‌گوید: رواع دختر ایاس به من‌گفت: «ترسوترین‌کس که دیـده‌ام یکی بودکه با ما بود ودختر خود را همراه داشت وچون دور ما راگرفتند دختـر خویش را پیش ما انداخت وفراری شد، ومحترمترین‌کسی‌که دیده‌ام یکی بودکـه با ما بودکه نه ما اورا می‌شناختیم ونه اوما را می‌شناخت، وقتی دور ما راگرفتند از ما دفاع‌کرد تا میان ما بیفتاد، وی رزین متوکل بکری بودکه پس ازآن به دیدار ما می‌آمد وبا ما دوستی داشت تا در ایام امارت حجاج هلاك شد. ورثهٔ وی‌بدوبان بودند از بندگان صالح خدای بود.»

ابومخنف‌گوید: مصعب‌بن زبیر، ابوبکربن مخنف‌را براستان[1] عامل‌گماشته

۱ــ کلمه متن

بود، وقتی حارث‌بن ابی‌ربیعه بیامد اورا برکنار کرد. پس از آن بسال دیگر او را برعملش گماشت، وچون خوارج به مداین آمدند جمعی از خودشان راسوی‌وی فرستادند که صالح‌بن مخراق از آن جمله بودکه درکرخ با وی مقابل شد ولختی نبرد کردند آنگاه پیاده شدند، ابوبکر پیاده شد خوارج نیز پیاده شدند، ابوبکر و یسار غلام وی عبدالرحمان‌بن ابی‌جعال ویکی‌از قوم وی کشته شدند ودیگریارانش هزیمت شدند.

فضیل‌بن خدیج گوید: مردم کوفه پیش حارث‌بن ابی‌ربیعه رفتند وبانگ‌زدند وگفتند: «برون شو که اینك دشمن ما نزدیك رسیده که کس را باقی نمی‌گذارد،» پس اوبیرون شد وسخت بی‌رغبت بود تا در نخیله فرودآمد و روزی چند آنجا ببود. ابراهیم‌بن اشتر به نزد وی به سخن ایستاد وحمد خداگفت وثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، دشمنی سری ما آمده که کس را وانمی‌گذارد مرد وزن و کودك را می‌کشد وراه را نا امن می‌کند وولایت را به ویرانی می‌دهد، ماراسوی آنهاببر، دستور حرکت بده»

گوید: پس حارث حرکت کرد ودر دیر عبدالرحمن فرودآمد وآنجا بماند تا شبث‌بن ربعی پیش وی رفت وسخنانی ازآن باب گفت که ابن اشترگفته بود وحارث حرکت کرد اما کوشا نبود و چون مردم، کندی وی را بدیدند شعری می‌خواندند به این مضمون:

«قباع ما را عجیب به راه می‌برد
«یك روز می‌رود ویکماه می‌ماند.»

گوید: پس اورا از آنجا حرکت دادند وبه هرمنزلی که می‌رسید مردم را نگه می‌داشت تابه نزد اوفغان کنند ودور سراپرده‌اش بانگ برآرند. ده وچند روز طول کشید تا به صراة رسید واین به وقتی بودکه پیشروان دشمن ونخستین سوارانشان آنجا رسیده بودند و چون خبرگیرانشان گفتند که جمعی از اهل

شهر سوی آنها آمده اند پل را بریدند ومردم شعری می‌خواندند به این مضمون :

«قباع آهسته می‌رود

«از دبیری تادها پنج روزه می‌رود.»

یونس‌بن ابی‌اسحاق به نقل از پدرش گوید: یکی از مردم سبیع که آشفته خیال بود در دهکده‌ای به نام جویر به نزدیك آبشار اقامت داشت ونامش سماك بود، وقتی خوارج به دهکدهٔ وی آمدند واورا بگرفتند، دخترش را نیز بگرفتند، دختر را پیش آوردند وبکشتند.

به گفتهٔ ابوربیع سلولی نام دختر ام یزید بود و به خوارج می‌گفت: «ای مسلمانان پدر من بیمار است نکشیدش، من نیز دختری هستم که به خدا هرگز کار زشت نکرده‌ام وهمسایه‌ای رانیازرده‌ام وبه خانهٔ کسی ننگریسته‌ام»

گوید: پس اورا پیش آوردند که بکشند وبنا کرد بانگ می‌زد که گناهم چیست؟ آنگاه از پا درآمد که بیخود شده بود یا مرده بود و او را با شمشیرهای خویش پاره پاره کردند.

ابوالربیع سلولی گوید: این حدیث را دایهٔ نصرانی اوبرای من گفت که از مردم خورنق بود ووقتی کشته می‌شده‌بود با اوبوده‌بود.

یونس‌بن ابی اسحاق‌به نقل از پدرش گوید: ازارقه، سماك‌بن یزید را همراه آوردند وتا نزدیك صراة رسیدند.

گوید: وچون نزدیك اردوگاه ما رسید وجمع کسان وانبوهی‌شان را بدید بناکرد به ما بانگ می‌زد و صدای خویش را بلند کرده بود که به طرف اینان بیایید که اندکند وخبیث. در این وقت گردن اورا زدند وپیکرش را بیاویختند و ما به او می‌نگریستیم.

گوید: وچون شب شد من ویکی از مردان قوم به آن سوی رفتیم واو را آوردیم وبه خاك کردیم.

ابومخنف به نقل از پدرش گوید: ابراهیم بن اشتر به حارث‌بن ابی ربیعه گفت: «کسان را با من بفرست تا به طرف این سگان روم وهمیندم سرهایشان را پیش تو آرم»

گوید: شبث‌بن ربعی واسماء بن خارجه ویزیدبن حارث ومحمد بن حارث ومحمدبن عمیر گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، بگذار بروند و باآنها جنگ آغاز مکن.»

گوید: گویی به ابراهیم‌بن اشتر حسد می‌بردند.

ابوزهیر عبسی گوید: وقتی ازارقه به پل صراة رسیدند وجمع مردم شهر را که به مقابلهٔ آنها آمده بودند بدیدند، پل را بریدند وحارث این را غنیمت شمرد و همانجا بماند.

گوید: آنگاه وی برای مردم بنشست وحمد خدای وثنای اوکرد سپس گفت: «اما بعد، آغاز قتال تیراندازی است، سپس بلند کردن نیزه‌ها، آنگاه ضربت زدن و آخر همه شمشیر کشیدن است»

گوید: یکی برخاست وگفت: «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد وصف را نیکو کرد ولی چه وقت این کار را توانیم کرد که این شط میان ما ودشمن حایل است، بگواین پل را تجدید کنند چنانکه بود، سپس ما را به طرف آنها ببر که خدا آنچه رامی‌خواهی‌درباره آنهابه‌توخواهدنمود.»

گوید: حارث بگفت تا پل را تجدید کردند وکسان را به طرف خوارج برد که فرار کردند وبه طرف مداین رفتند. مسلمانان نیز برفتند تا به مداین رسیدند، گروهی از سواران آنها بیامدند وبه نزد پل با سواران مسلمانان اندکی زد و خورد کردند، سپس از مداین برفتند وحارث بن ابی ربیعه، عبدالرحمان‌بن مخنف را با شش‌هزار کس فرستاد که آنها را از سرزمین بصره برون کند و چون وارد سرزمین بصره شدند رهاشان کند.

گوید: عبدالرحمان آنهارا تعقیب کرد وچون از سرزمین کوفه برون شدندو به طرف اصبهان رفتند بازگشت وبا آنها نبرد نکرد، اصلا میان وی‌و آنها نبردی رخ نداده بود.

گوید: خوارج برفتند تانزدیك عتاب‌بن ورقاء فرود آمدند که در جی بود، و وی را محاصره کردند، عتاب به مقابلهٔ آنها برون شد وجنگ کرد اما تاب آنها نیاورد وخوارج به یاران اوحمله بردند که سوی شهر باز رفتند. اصفهان در آنوقت تیول اسماعیل بن‌طلحة‌بن مصعب بود که عتاب راآنجا فرستاده بود.

گوید: عتاب با خوارج مقاومت کرد وهرچند روز یکبار برون می‌شد وبر در شهر با آنها نبرد می‌کرد، از بالای حصار نیز تیر و سنگ به طرف آنها می‌انداختند.

گوید: یکی از مردم حضرموت به نام ابوهریره پسر شریح همراه عتاب بود وبا وی برون می‌شد، مردی شجاع بود وبه خوارج حمله می‌برد وشعری می‌خواند به این مضمون:

«ای سگان جهنم
«حملهٔ ابوهریرهٔ بانگزن را
«چگونه می‌بینید؟
«که شب وروز به شما بانگ می‌زند
«ای ابن ماحوز وای شرارت پیشگان
«نبرد جی را چگونه می‌بینید؟»

گوید: وچون این کار مکرر شد یکی از خوارج که‌گویند عبیدة‌بن هلال بود، درکمین وی بود. روزی ابوهریره برون شد وچنان کرد که می‌کرده بود و چنان گفت که می‌گفته بود. عبیدة‌بن هلال بدوحمله برد وبا شمشیر ضربتی به گردن اوزد، یارانش به عبیده حمله بردند واورا ببردند ومداوا کردند.

گوید: پس از آن ازارقه به قوم بانگ می‌زدند که ای دشمنان خدا، ابوهریرهٔ بانگ زن چه شد؟ و آنها بانگ می‌زدند که ای دشمنان خدا چیزیش نیست. پس از آن ابوهریره بهی یافت وباز به نبرد خوارج برون شد که بدومی‌گفتند: «ای‌دشمن خدا امید داشتیم که ترا پیش مادرت فرستاده باشیم»

ابوهریره گفت: «ای فاسقان، چرااز مادرم سخن می کنید.»

خوارج می‌گفتند: «در مورد مادرش خشم می‌آورد، به زودی پیش او می‌زود»

گوید: یاران ابوهریره بدوگفتند: «وای تو، مقصودشان جهنم است» وچون متوجه شدگفت: «ای دشمنان خدا چه ناسپاسید که از مادرتان بیزاری می‌کنید، این مادر شماست که سوی آن می‌روید»

گوید: خوارج محاصره را چند ماه ادامه دادند که چهار پایان محصوران تلف شد و آذوقه‌شان تمام شد و به سختی افتادند، پس عتاب‌بن ورقاء آنهارا پیش خواند وحمد خداگفت وثنای او کرد،سپس گفت: «امابعد، ای مردم چنانکه‌می‌بینید به سختی افتاده‌اید، به خدا همین مانده که یکیتان بربستر خویش بمیرد و برادرش بیاید واگر بتواند اورا به‌گور کند و باشد که ازاین‌کار بماند و او نیز بمیرد وکس نباشد که اورا به‌گور کند یا براو نماز کند، از خدا بترسید. شما اندك نیستید که نیرویتان در مقابل دشمن سبك باشد. یکه سواران شهر باشمایند وشما صلحای قوم خویشید، تا حیات ونیروداریداز آن پیش که کسی ازشمااز فرط واماندگی، سوی دشمن خویش نتواند رفت وکسی از شما در مقابل زنی که سوی وی آید وازسر جان بجنگد وصبوری کند وثبات‌ورزد دفاع نتواند کرد به‌خدا امیدوارم‌اگرمردانه بجنگید خدا برآنها ظفرتان دهد وغلبه یابید.»

گوید: کسان از هرسوبه وی بانگ زدند که درست‌گفتی وصواب آوردی ما

را سوی آنها ببر. پس عتاب، شبانه مردم را فراهم آورد وشام فراوان برایشان مهیا کرد که به نزد وی شام خوردند و صبحگاهان به ترتیب پرچمهایشان بیرونشان برد وبه اردوی خوارج تاخت که انتظار نداشتند در اردوگاهشان به آنها حمله شود، بر کنار اردوگاه به آنها حمله بردند وخوارج قسمتی از اردوگاه را رها کردند، مهاجمان به زبیربن ماحوز رسیدند که باگروهی از یاران خویش پیاده شد وجنگ کرد تا کشته شد وازارقه به طرف قطری رفتند وبا وی بیعت کردند.

گوید: عتاب به شهر خویش بازگشت که از اردوگاهشان هرچه خواسته بود گرفته بود، قطری از دنبال وی بیامد، گویی می‌خواست با او نبرد کند اما در اردوگاه زبیربن ماحوز بماند. به‌گفتهٔ خوارج یکی از خبرگیران قطری بیامد و گفت: «شنیدم عتاب می‌گفت: اگر این قوم براشتران نشینند و اسبان را یدك کنند امروز به سرزمینی فرود آیند وفردا به‌سر زمین دیگر، نابود نخواهند شد.»

گوید: وچون قطری این بشنید برون شد وبرفت ومردم شهر را واگذاشت.

ابوزهیر عبسی که با آنها بوده گوید: روز بعد پیاده با شمشیرهای کشیده به مقابلهٔ قطری رفتیم، اما به خدا حرکت کردند ودیگر آنها را ندیدیم.

گوید: آنگاه قطری به یکی از نواحی کرمان رفت وآنجا بماند تا گروههای بسیار براو فراهم شد وسرزمین را بخورد ومال گرفت وقوی شد، آنگاه بیامد و از سرزمین اصبهان عبور کرد واز درهٔ ناشط سوی ایذه رفت وبه سرزمین اهواز اقامت گرفت.

گوید: حارث بن ربیعه، عامل مصعب بن زبیر در بصره، به وی نوشت و خبر داد که خوارج سوی اهواز سرازیر شده‌اند وجز مهلب کسی مرد میدانشان نیست. مصعب کس پیش مهلب فرستاد که عامل موصل وجزیره بود ودستور داد که آمادهٔ نبرد خوارج شود و سوی آنها حرکت کند وابراهیم بن اشتر را به عمل وی گماشت.

گوید: مهلب به بصره آمد و کسان برگزید و با کسانی که می‌خواست سوی خوارج رفت، آنها نیز بیامدند و در سولاق تلاقی شد و هشت ماه آنجا نبرد کردند نبردی که کسان به سختی آن ندیده بودند و هیچیك از دو گروه نمی‌توانستند چنان ضربتی به گروه دیگر بزنند که از نبرد بازماند.

ابوجعفر گوید: در این سال در شام قحطی سخت رخ داد که از شدت قحط امکان غزا نیافتند.

در همین سال عبدالملك‌بن مروان در بطنان حبیب، از سرزمین قنسرین، اردو- زد و باران بارید و گل بسیار شد و آنجا را بطنان گل نام دادند. عبدالملك زمستان را آنجا به سر برد سپس به دمشق بازگشت.

در همین سال عبیدالله‌بن حر کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن عبیدالله‌بن حر و سبب آن

علی‌بن‌مجاهد گوید: عبیدالله‌بن حر مردی بود به پارسایی و فضیلت و نماز و کوشش از اخیار قوم خویش، وچون عثمان کشته شد و آن حادثه‌ها میان علی و معاویه رخ داد گفت: «خدامی‌داند که من عثمان را دوست دارم و پس از مرگ نیز او را یاری می‌کنم»، این بگفت و سوی شام رفت و با معاویه بود، مالك‌بن مسمع نیز پیش معاویه رفت که او نیز مسلك عثمانی داشت.

گوید: عبیدالله به نزد معاویه ببود و با وی در صفین حضور داشت و همچنان با وی بود تا علی علیه‌السلام کشته شد، وچون علی کشته شد به کوفه آمد و پیش یاران خویش رفت که در فتنهٔ سبك رفته بودند، وگفت: «ای کسان، کناره گیری، کسی را سود نمی‌دهد ما به شام بودیم و کار معاویه چنان وچنان بود»

گوید: قوم بدو گفتند: «کار علی نیز چنان وچنان بود»

عبیدالله گفت: «ای قوم، اگر فرصت به دست آمد دستاویز بگذارید واختیار‌دار کار خویش شوید»

گفتند: «باز همدیگر را می‌بینیم» وهمدیگر را می‌دیدند واز این‌گونه سخنان داشتند

گوید: وچون معاویه بمرد واز فتنهٔ ابن زبیر آن حادثه‌ها زادگفت: «قرشیان انصاف نمی‌کنند، ابنای‌آزادگان کجایند؟»

گوید: مطرودان هرقبیله (خلیع) سوی وی‌آمدند وهفتصد سوار براو فراهم شد وگفتند: «دستور خویش را بگوی»

گوید: وچون عبیدالله‌بن زیاد بگریخت ویزیدبن معاویه بمرد، عبیدالله بن حر به جوانان خویش‌گفت: «اینك که وضع روشن شده، اگر خواهید کاری کنیم» پس ازآن سوی مداین رفت واموالی راکه از جبال برای حکومت می‌آوردند می‌گرفت ومقرری خویش را با مقرری یارانش ازآن بر می‌داشت. پس ازآن به یاران خویش‌گفت: «درکوفه شریکانی دارید که حقی در این مال دارند اما مقرری سال‌آینده را پیشکی بردارید» آنگاه برای صاحب مال در مقابل‌آنچه‌گرفته بود مفاضا (برائت) نوشت وبه همین ترتیب در ولایات می‌گشت.

راوی‌گوید: گفتم: «آیا اموال مردم وبازرگانان را نیز می‌گرفت؟»

گفت: «ابوالاشرس را نشناخته‌ای. به خدا در همه جهان عربی نبودکه در مقابل‌آزاد زنی غیورتر از اوباشد واز زشتی وشراب به دورتر، اما شعرش اورا به نزد مردم سبك‌کردکه شاعری ماهر بود.»

گوید: وچنین بود تا مختار غلبه یافت‌واز اعمال عبیدالله در سواد خبریافت وبگفت تا زن وی ام‌سلمه حنفی را بداشتند وگفت: «به خدا اورا می‌کشم یایارانش را می‌کشم»

گوید: وچون خبر به عبیدالله‌بن حر رسید با جوانان خویش بیامد و

شبانگاه وارد کوفه شد ودر زندان را شکست و زن خویش را با هرزن و مرد دیگر که‌به زندان بودبرون‌آورد. مختار کسانی فرستادکه با وی نبرد کنندکه باآنها نبرد کرد تا از شهر برون‌شد.

گوید: پس از آن عبیدالله، مزاحم عاملان ویاران‌مختار می‌شد همدانیان به همدلی مختار خانه اورا بسوختند وملکش را در جبه وبداة غارت‌کردند وچون از قضیه خبر یافت سوی ماه رفت‌که ملك عبدالرحمان‌بن سعیدآنجا بود وآنراغارت کرد وهمه املاك همدانیان راکه‌آنجا بود غارت کرد سپس سوی سواد بازگشت و هر کجا مالی از همدانیان به‌دست‌آورد بگرفت.

گوید: عبیدالله به مداین می‌رفت وبر عاملان جوخی می‌گذشت و اموالی راکه نزدآنها بود می‌گرفت، آنگاه به طرف جبل می‌رفت وچنین بود تا مختار کشته شد.

وچون مختار کشته شد در ولایتداری دوم‌مصعب مردم به او گفتند: «ابن‌حربا باابن زیاد ومختار مخالفت‌کرد و بیم داریم‌به سواد تازد چنانکه از پیش می‌کرده» ومصعب‌اورا به زندان‌کرد.

گوید: عبیدالله باگروهی‌از مردم‌مذحج سخن کردکه دربارهٔ وی پیش‌مصعب روند وکس پیش سران قوم فرستاد وگفت: «پیش مصعب روید و دربارهٔ من با وی سخن‌کنیدکه مرا بی‌گناه به زندان‌کرده‌که جمعی دروغگوبد من گفته‌اند واو را از کارهایی که‌من هرگز نخواهم‌کرد بیم داده‌اند.»

گوید: ونیز کس پیش جوانان مذحج فرستاد وگفت: «سلاح بردارید وآمادهٔ جنگ باشیدکه من کسانی را پیش مصعب فرستاده‌ام که دربارهٔ من با وی‌سخن‌کنند، بردر بایستید واگر قوم بیرون‌آمدند ومصعب وساطت‌آنها را پذیرفته متعرض کسی مشوید، باید سلاحتان زیر لباس نهان باشد»

گوید: جمعی از مردم مذحج‌آمدند وبه نزد مصعب واردشدند وبا وی‌سخن

کردندکه وساطت‌آنها را پذیرفت وعبیدالله را رها کرد.

گوید: ابن حر، به یاران خویش‌گفته بود اگر کسان بیرون آمدند ومصعب وساطت‌آنها را نپذیرفته بود، به زندان بتازیدکه من از درون با شما کمك می‌کنم وچون ابن حر، برون شدگفت: «سلاح آشکار کنید»که سلاحهای خویش را بنمودند وباآنها برفت وکسی متعرض اونشد وسوی منزل خویش رفت.

گوید: مصعب ازآزادکردن وی پشیمان شد وابن حر، مخالفت‌آشکار کرد. کسان به تهنیت پیش وی رفتند وبه‌آنها می‌گفت: «این کار جز باکسانی همانند خلیفگان‌گذشته شما به صلاح نیاید، اما همانندآنها کسی را میان خودمان نمی‌یابیم که زمام‌کار را به دست وی دهیم ونیکخواه وی باشیم واگر چنین باشد که هرکه توانا شود چپاول‌کند، چرا بیعت‌آنها را به‌گردن گیریم. نه در نبرد از ما دلیرترند ونه از ما توانگرتر. پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم به ماگفته که اطاعت مخلوق بر معصیت خالق روانیست وما پس از چهار خلیفهٔ سلف، پیشوای صالح و وزیر خدا ترس نیافته‌ایم همگی عصیانگرند وخلافکار، نیرومند دنیا وضعیف‌آخرت. پس به چه حق حرمت ما راکه جنگاوران نخیله وقادسیه وجلولا ونهاوند بوده‌ایم وگلوهاو پیشانی‌هایمان را مقابل نیزه‌ها وشمشیرها برده‌ایم می‌شکنند وحق و فضیلت ما را نمی‌شناسند، از حریم خویش دفاع کنیدکه هرچه پیش‌آید، برتری از شماست، من اینك دشمنی نموده‌ام وخلاف‌آشکار کرده‌ام ونیرویی جز به تأیید خدا نیست.»

گوید: آنگاه‌به جنگ‌آنها پرداخت وتاخت وتاز کرد، مصعب،سیف بن‌هانی مرادی را پیش وی فرستادکه بدوگفت: «مصعب خراج بادوریا را به تومی‌دهد که بیعت‌کنی وبه اطاعت وی درآیی.»

گفت: «مگر خراج بادوریا وغیر بادوریا ازآن من نیست؟ من چیزی نمی‌پذیرم و از آنها ایمن نیستم ولی ای جوان ـ آنوقت سیف جوان بود ـ تو را نوجوان وعاقل می‌بینم ، می‌خواهی تابع من شوی و ترا مالدار کنم؟» اما سیف

نپذیرفت.

گوید: پس از آن مصعب ابردبن قره‌ریاحی را باگروهی‌سوی ابن‌حر فرستاد وبا وی نبردکرد اما ابن حر اورا هزیمت کرد وضربتی به صورتش زد.

گوید: پس از آن مصعب حریث‌بن زید ـ یا یزید ـ را سوی اوفرستاد که عبیدالله با وی هماوردی کرد واورا بکشت.

گوید: پس‌ازآن‌مصعب، حجاج‌بن‌حارثه‌خثعمی‌ومسلم‌بن‌عمرو راسوی‌ابن‌حر فرستاد که به نزدیك رود صرصر با وی تلاقی کردند، ابن‌حر باآنهانبردکرد و هزیمتشان کرد.

گوید: پس از آن مصعب جمعی را پیش وی فرستاد که‌دعوتش کنند که‌امانش دهد ومال دهد واورا به هر ولایتی که می‌خواهد بگمارد، اما نپذیرفت وسوی‌نرسی رفت که دهقان آنجا طیزجشنس با مال فلوجه‌گریزان شد. ابن‌حر، به تعقیب وی رفت تا دهقان به عین‌التمر رسید که بسطام‌بن مصقلةبن هبیره شیبانی عامل آنجا بود ودهقان به آنها پناه برد که به مقابله ابن حر، آمدند وبا وی نبرد کردند سواران بسطام یکصدوپنجاه کس بودند.

گوید: ابن‌حر،یونس‌بن هاعان همدانی‌را که از مردم خیوان‌بود به هماوردی طلبید واوگفت: «بدترین روزگار، آخر آنست،گمان نداشتم چندان بمانم که کسی مرا به هماوردی بخواند» پس به هماوردی وی‌آمد. ابن حر ضربتی بدو زد که زخمی شد، پس از آن دست وگریبان شدند وهردو از اسب بیفتادند. ابن حر عمامهٔ یونس را برگرفت وبازوهای وی را ببست‌آنگاه سوار شد

گوید: حجاج‌بن‌حارثهٔ‌خثعمی‌پیش‌آمد وبه‌عبیدالله‌بن‌حر حمله بردکه‌او را نیز اسیر کرد.

گوید: بسطام‌بن مصقله با مجشر هماوردی کرد وچندان ضربت به هم زدند که از یکدیگر بیزار شدند، عاقبت بسطام براو تفوق یافت، وچون ابن حر این را

بدید به بسطام حمله برد و بسطام به‌گردن وی آویخت که هردوبه زمین افتادند و ابن حر برسینه بسطام افتاد و او را اسیرگرفت.

گوید: آنروز ابن حر اسیر بسیارگرفت، یکی می‌گفت: «من فلان روز با تو بودم.» دیگری می‌گفت: «به نزد شما منزل‌گرفته بودم» وهر کدامشان سخنی می‌گفت که پنداشت سود می‌داشت و ابن حر آزادش می‌کرد.

گوید: ابن حر، پیش از نبرد چند سوار از یاران خویش را به جستجوی دهقان فرستاد که اورا یافتند ومال را بگرفتند.

گوید: پس از آن عبیدالله‌بن‌حرسوی تکریت رفت، عامل مهلب از تکریت گریخت وعبیدالله آنجا بماند وبه‌گرفتن خراج پرداخت. مصعب، ابرد بن قره ریاحی وجون‌بن‌کعب همدانی رابا یکهزار کس‌سوی وی‌فرستاد، مهلب نیز یزیدبن معقل را با پانصدکس به‌کمك آنها فرستاد یکی از مردم جعفی به عبیدالله‌گفت: «جمع بسیار سوی تومی‌آید باآنها نبرد مکن و اوشعری‌گفت به این مضمون:

«قومم مرا ازکشتن بیم می‌دهند
«اما چون وقت مقرر بیاید
«من خواهم مرد
«شاید نیزه توانگرمان کند
«که محترم زندگی کنیم
«یا حمله بریم وکشته شویم.»

پس مجشر را خواست وپرچم خویش را به او داد و دلهم مرادی را با وی پیش فرستاد که سیصدکس همراه داشت و دو روز باآنها نبردکردکه جریر بن کریب زخمدار شد وعمروبن جندب ازدی با بسیارکس از سوارانش کشته شدند وهنگام شب دوگروه از هم جدا شدند.

گوید: آنگاه عبیدالله از تکریت درآمد و به یاران خویش‌گفت: «شما را

پیش عبدالملك‌بن مروان می‌برم، آماده شوید» سپس گفت:«بیم دارم بمیرم ومصعب ویاران وی را نترسانیده باشم. سوی کوفه باز می‌رویم»

گوید: آنگاه سوی کسکر رفت وعامل آنجا را برون کرد و بیت‌المال آنجا را بگرفت. آنگاه سوی کوفه رفت ودر لحام جریر فرودآمد. مصعب عمر بن عبیدالله را فرستاد که با وی نبرد کرد؛ وسوی‌دیراعور رفت . مصعب، حجاربن ابجر را به مقابلهٔ اوفرستاد که حجار هزیمت شد ومصعب به او ناسزا گفت وپس فرستاد وجون ابن کعب همدانی وعمربن عبیدالله را نیز همراه وی کرد که همگی با ابن‌حر نبرد کردند و بسیار کس از یاران وی زخمدار شدند و اسبانشان سقط شد. مجشر نیز که پرچم ابن‌حر، با وی بود زخمی شد وپرچم را به احمرطیی‌داد، عاقبت حجار بن ابجر هزیمت شد آنگاه پس‌آمد ونبردی سخت کردند تا شب درآمد.

گوید: پس ازآن ابن حر ازکوفه برفت مصعب به یزیدبن حارث‌بن رویم شیبانی که در مداین بود نوشت ودستور داد با ابن‌حر نبردکند و اوپسر خویش حوشب را فرستاد که در باجسری تلاقی شد وعبیدالله وی را هزیمت کرد واز آنها کسان کشت. آنگاه ابن حر برفت که وارد مداین شود که حصاری شدند و او برفت ویزید، جون‌بن کعب همدانی وبشربن عبدالله اسدی را به مقابله وی فرستاد، جون به حولایا جای‌گرفت وبشر را سوی تا مرا فرستاد که با ابن حر تلاقی کرد وابن‌حر اورا بکشت ویارانش را هزیمت کرد، آنگاه در حولایا با جون‌بن کعب تلاقی کرد و عبدالرحمان‌بن عبدالله سوی وی‌آمد که ابن حر بدوحمله برد وبا نیزه بزد وخونش بریخت ویارانش هزیمت شدند که به تعقیبشان رفت. پس ازآن بشربن عبدالرحمان عجلی سوی وی آمد که در سورا تلاقی شد ونبردی سخت کردند وبشر از وی جدا شد وسوی عمل خویش رفت وگفت: «ابن حررا هزیمت کردم.»

گوید: وچون مصعب این را بشنیدگفت: «این از جمله کسانی است که‌دوست دارند به سبب کارهایی که نکرده‌اند ستایششان کنند.»

گوید: وعبیدالله بن‌حر درسوادبماندکه‌تاخت‌وتازمی کردوخراج‌می‌گرفت.
گوید: پس از آن چنانکه‌گفته‌اند: عبیدالله‌بن حر به عبدالملك‌بن مروان پیوست وچون پیش وی رسید اورا با ده‌کس سوی کوفه فرستاد وگفت حرکت کند تا سپاه از پی برسد. پس ابن حر باآن‌کسان روان شد وچون به انبار رسیدکس سوی کوفه فرستادکه یاران وی را از آمدنش خبردارکند وبگوید پیش وی‌آیند.
گوید: قیسیان از این خبر یافتند وپیش حارث بن عبدالله رفتندکه عامل ابن زبیر برکوفه بود واز اوخواستندکه سپاهی باآنها بفرستدکه چنان‌کرد وچون با عبیدالله‌بن حر تلاقی‌کردند لختی باآنها بجنگیدآنگاه اسبش غرق شد وبه‌گذاری زد. یکی از نبطیان براوجست ودوپایش را بگرفت ودیگران وی را با پاروها می‌زدند وبانگ می‌زدندکه این فراری امیرمؤمنان است. نبطی وابن حر درهم آویختند وغرق شدند پس ازآن ابن حر را ازآب در آوردند و سرش را بریدند و سوی‌کوفه فرستادند وپس ازآن به بصره بردند.
ابوجعفرگوید: دربارهٔ کشته شدن ابن حر قول دیگری هست، گویند: سبب کشته شدن وی‌آن بودکه درکوفه پیش مصعب می‌آمد ومی‌دیدکه مردم بصره را براومقدم می‌دارد وشعری برای عبدالله‌بن زبیر نوشت‌که ضمن‌آن از مصعب‌گله می‌کرد وتهدید می‌کرد که سوی عبدالملك بن مروان می‌رود وهم او در مقام‌گله از مصعب اشعار دیگرگفته بود، ونیز قصیده‌ای در هجای مردم قیس عیلان‌گفته بودکه ضمن‌آن چنین‌آمده بود:

«مگر مردم قیس عیلان را ندیدی
«که روبنده برریشهای خود زده بودند
«وتیرهای خود را
«در مقابل دوکها فروخته بودند.»

وزفربن حارث به مصعب نوشت: «زحمت جنگ ابن زرقا و عبدالملك

مروان را از تو برداشتم، اینك ابن حر قیس راهجا می‌گوید.»

گوید: پس از آن چنان شد که تنی چند از بنی‌سلیم ابن‌حر راگرفتند و اسیر کردند و او گفت که من در قصیدهٔ خویش دربارهٔ قیس عیلان چنین گفته‌ام:

«مگر مردم قیس عیلان را ندیدی

«که با نیزه وتیر بسوی ما آمدند.»

ویکی از آنها به نام‌عیاش اورا بکشت.

ابوجعفرگوید: در این سال چهار پرچم به عرفات‌آمد.

ابوعون‌گوید: به سال شصت وهشتم در عرفات چهار پرچم بود ابن‌حنفیه با یارانش یك پرچم داشت. ابن زبیر یك پرچم داشت وجایی ایستاده بود که اکنون جای مقدم است. آنگاه ابن‌حنفیه با یارانش برفتند وپهلوی ابن زبیر ایستادند، نجده حروری پشت سر آنها بود وپرچم بنی‌امیه طرف چپشان بود.

گوید: نخستین پرچمی که برفت پرچم ابن حنفیه بود،آنگاه نجده از پی آن رفت پس از آن پرچم بنی‌امیه ، پس از پرچم ابن زبیر و کسان از پی آن برفتند.

نافع‌گوید: ابن عمر آنشب با ابن زبیرآمده بود وچون رفتن وی تأخیر شد وابن‌حنفیه و نجده وبنی‌امیه رفته بودند، ابن عمرگفت: «ابن‌زبیر منتظرکار جاهلیت است»وبرفت وابن زبیر از دنبال وی برفت

محمدبن جبیر به نقل از پدرش‌گوید: از فتنه بیمناك بودم، پیش همهٔ‌آنها رفتم، پیش ابن‌حنفیه رفتم که در شعب بود گفتم: «ای ابوالقاسم از خدای بترس که مادر مشعر حرامیم وشهر حرام، و کسانی که سوی کعبه‌آمده‌اند واردان خدایند حجشان را تباه مکن»

گفت: «به خدا چنین قصدی ندارم وکسی را از خانه باز نمی‌دارم هیچکس از زایران از جانب من‌آسیب نخواهد دید، فقط در قبال ابن زبیر وتقاضایی‌که از

من دارد از خودم دفاع می‌کنم، خلافت را نمی‌خواهم مگر آنکه دربارهٔ آن، دو کس، با من مخالفت نکنند، پیش ابن زبیر برو و با اوسخن کن، پیش نجده برو»

گوید: «پیش ابن زبیر رفتم وسخنانی مانندآنچه با ابن حنفیه گفته بودم با وی گفتم»

گفت: « من کسی هستم که مردم برمن فراهم آمده‌اند و با من بیعت کرده‌اند و اینان مخالفانند»

گفتم: «خیر ترا در این می‌بینم که دست بداری»

گفت: «چنین می کنم»

گوید: آنگاه پیش نجدهٔ حروری رفتم که با یاران خویش بود، عکرمه وابستهٔ ابن‌عباس نیز به نزد وی بود که بدو گفتم: «از یار خویش برای من اجازه بخواه»

گوید: پس او به درون رفت، طولی نکشید که به من اجازه داد که پیش وی رفتم و حرمت کردم و نظیر سخنانی را که باآن دو کس‌گفته بودم با وی نیز بگفتم.»

گفت: «من با هیچکس نبردآغاز نمی‌کنم ولی هر که نبردآغاز کند با وی نبرد می‌کنم»

گفتم: «چنین دیدم که آن دو کس سر نبرد تو ندارند.»

گوید: آنگاه پیش پیروان بنی‌امیه رفتم و نظیر سخنانی را که با این کسان گفته بودم باآنها نیز بگفتم.

گفتند: «ما بر آنیم که با هیچکس نبردآغاز نکنیم مگر با ما به نبردآید.»

گوید: جزو این پرچمها، قومی آرام‌تر و مسالمت جوی‌تر از ابن حنفیه ندیدم.

ابوجعفر گوید: در این سال عامل ابن زبیر بربصره و کوفه برادرش مصعب بود، قضای بصره با هشام‌بن هبیره بود، قضای کوفه با عبدالله‌بن عتبة‌بن مسعود

بود، عامل خراسان عبدالله‌بن خازم سلمی بود ، شام به دست عبدالملك بن مروان بود.

آنگاه سال
شصت و نهم درآمد

در این سال چنانکه واقدی‌گوید: عبدالملك‌بن مروان سوی‌عین ورده رفت وعمروبن سعیدبن عاص را در دمشق نایب خویش‌کرد که درآنجا حصاری شد و عبدالملك خبر یافت وسوی دمشق بازگشت واورا محاصره کرد.

گوید: به قولی عمروبن سعید با وی برون شد و چون به بطنان حبیب رسید سوی دمشق بازگشت و آنجا حصاری شد. عبدالملك نیز سوی دمشق بازگشت .

اما عوانةبن حکم‌گوید: که وقتی عبدالملك‌بن مروان از بطنان حبیب به دمشق بازگشت چندان که‌خدا خواست آنجا ببود آنگاه حرکت کرد وآهنگ‌قرمیسا داشت که زفربن حارث کلابی آنجا بود، عمروبن سعید نیز با وی بود و چون به بطنان حبیب رسید عمروبن سعید خطر کرد وشبانه با حمیدبن حریث و زهیربن ابرد، هردوان کلبی، بازگشت‌وسوی دمشق رفت که‌عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی به نیابت عبدالملك آنجا بود که چون از بازگشت عمروبن سعید خبریافت فراری شد وعمل خود را ترك کرد. عمرو وارد دمشق شد و بر آنجا و خزاین آن تسلط یافت.

دیگری‌گوید: این حادثه به سال هفتادم بود.

گوید: عبدالملك از دمشق سوی عراق می‌رفت وآهنگ مصعب بن زبیر داشت، عمروبن سعیدبن عاص بدوگفت: «توسوی عراق می‌روی پدرت به من وعده کرد که از پس وی خلافت ازآن من باشد وبه همین قرار به همدستی وی

کوشیدم، تلاشی که با وی کردم از تو نهان نیست پس خلافت را از پس خویشتن به من ده»

گوید: اما عبدالملک پاسخی بدو نداد و عمرو از او جدا شد و سوی دمشق رفت، عبدالملک نیز از پی او بازگشت و به دمشق رسید.

عوانه گوید: وقتی عمرو بردمشق تسلط یافت، از پی عبدالرحمان‌بن ام‌حکم بر آمد اما به اودست نیافت و بگفت تا خانهٔ وی را ویران کنند آنگاه مردم فراهم آمدند واو به منبر رفت وحمد خدای گفت وثنای او کرد سپس گفت: «ای مردم هیچکس از مردم قریش پیش از من براین منبر نایستاده جز آنکه پنداشته که بهشتی دارد وجهنمی که هر که از اواطاعت کند به بهشتش می‌برد و هر که عصیان او کند به جهنمش می‌برد اما من به شما می‌گویم که بهشت وجهنم به دست خداست و چیزی از کار آن با من نیست، اما شما بر من حق برابری و مفرری دارید» آنگاه پایین آمد.

گوید: صبحگاهان عبدالملک عمروبن سعید را ندید وچون پرسش کرد خبر وی را بگفتند. عبدالملک سوی دمشق بازگشت ودید که عمرو آنجا را به تصرف آورده وچند روزی با وی نبرد کرد.

گوید: وچنان بود که وقتی عمروبن‌سعید، حمیدبن حریث کلبی‌را با سواران می‌فرستاد، عبدالملک، سفیان‌بن ابرد کلبی رامی‌فرستاد وچون‌عمروبن سعید، زهیر ابن‌ابرد کلبی را می‌فرستاد عبدالملک، حسان بن مالک کلبی را به مقابلهٔ او می‌فرستاد.

عوانه گوید: روزی دوسپاه مقابل هم بودند، یکی از مردم کلب به نام رجا پسر سراج با عمروبن سعید بود، رجا به عبدالرحمان‌بن سلیم که با عبدالملک بود گفت: «ای عبدالرحمان پسر سلیم به هماوردی بیا»

عبدالرحمان گفت: «انصاف داد» وبه هماوردی وی‌رفت، به همدیگرضربت

زدند، رکاب عبدالرحمان ببرید و ابن سراج از دست وی نجات یافت و عبدالرحمان گفت: «به خدا اگر رکابم نبریده بود کاههای شکمت را بیرون می‌ریختم.»

گوید: عمرو وعبدالملك صلح نمی‌کردند وچون نبردشان طول کشید زنان‌و کودکان کلب بیامدند وگریستند وبه سفیان‌بن ابرد و حسان بن مالك گفتند: چرا خودتان را در راه قدرت قرشیان به‌کشتن می‌دهید وهرکدامشان قسم یادکردند که باز نگردد تا حریف وی بازگردد وچون همسخن شدند که بازگردند نظر کردند و معلوم داشتند که سفیان از ابن‌حریث کهنسالتر است و از ابن حریث خواستند که بازگشت.

گوید: پس از آن عبدالملك وعمرو صلح کردند ومکتوبی در میانه‌نوشتند و عبدالملك عمرو را امان داد واین به شامگاه پنجشنبه بود.

عوانه گوید: عمرو بن سعید کمانی سیاه به دوش آویخته بود و با سواران برون شد وبیامد تا طنابهای خیمه‌گاه عبدالملك زیر پای اسب وی افتاد وخیمه گاه فروریخت، عمروپیاده شد وبنشست. عبدالملك خشمگین بود به عمروگفت: «ای ابوامیه با این کمان‌آویختن همانند مردم قیس شده‌ای»

گفت: «نه ولی همانند کسی شده‌ام که از آنهابهتر بود، همانند عاص‌بن امیه.» آنگاه خشمگین برخاست و با سواران برفت و وارد دمشق شد عبدالملك نیز به روز پنجشنبه وارد دمشق شد وکس پیش عمرو فرستاد که مقرریهای کسان را بده عمرو پیغام داد: «اینجا شهر تونیست، از اینجا برو.» وچون روز دوشنبه شد چهار روز پس از ورود عبدالملك به دمشق کس پیش عمروفرستاد که پیش من آی. عمرو پیش زن کلبی خویش بود.

گوید: وچنان بود که عبدالملك کریب بن ابرهةالصباح حمیری را پیش خوانده بود ودربارهٔ عمروبن سعید با وی مشورت کرده بود.

کریب بدو گفته بود: «مردم حمیر در این کار هلاك شدند، این را شایسته‌تو نمی‌دانم، به من‌ربطی ندارد»

گوید: وقتی فرستادهٔ عبدالملك پیش عمرو آمدکه اورا بخواند عبدالله بن یزیدبن معاویه پیش عمروبود، عبدالله به عمروگفت: « ای ابوامیه به خدا ترا از گوش وچشم خودم بیشتر دوست دارم، می‌بینم که این مردکس فرستاده‌که پیش او بروی، رأی من اینست که چنین نکنی»

عمروگفت:«چرا؟»

گفت: «تبیع پسر زن کعب‌الاحبار گفته که بزرگی از بزرگان اولاد اسماعیل باز می‌گرددودرهای دمشق رامی‌بندد،سپس ازآنجا برون می‌شود وچیزی نمی‌گذرد که کشته می‌شود.»

عمروگفت: «به خدا اگر خفته باشم بیم ندارم‌که ابن‌زرقا بیدارم‌کند. وی جرأت این کار ندارد، اما دیشب عثمان‌بن عفان به خواب من‌آمد و پیراهن خویش را به تن من کرد»

گوید: عبدالله‌بن یزید، شوهر ام موسی دختر عمروبن سعید بود.

گوید: عمروبه فرستاده‌گفت: «سلامش برسان وبگوشبانگاه پیش تومی‌آیم ان‌شاءالله.» وچون شب شد عمروزره محکمی مابین یك قبای قهستانی وپیراهن قهستانی به تن کرد وشمشیر خویش را بیاویخت. زن‌کلبی عمروپیش وی بود و حمیدبن حریث‌کلبی نیز بود، وقتی برخاست که برود روی فرش لغزید. حمید بدو گفت: «به خدا اگر حرف مرا می‌شنوی پیش اونرو.» زنش نیز همین سخن را با وی‌گفت. اما به‌گفتهٔ آنها اعتنا نکرد وبا یکصدکس از غلامان خویش برفت.

گوید: عبدالملك‌کس پیش پسران مروان فرستاده بودکه به نزد وی فراهم آمده بودند وچون خبر یافت که‌عمروبر در است‌بگفت تا همراهان وی رانگهدارند وبدو اجازه دادکه بیامد وبه نزد هر در یاران وی را نگه می‌داشتند. عاقبت عمرو

به صحن خانه رسید که جز یک غلام بچه با وی نبود وچون سوی عبدالملك نگریست پسران مروان را به دور اودید حسان‌بن مالك کلبی‌وقبیصة‌بن ذویب‌خزاعی نیز بودند وچون جمع آنها را بدید احساس خطر کرد وبه غلام بچه خویش نگریست وگفت: «وای تو! پیش‌یحیی‌بن سعیدبرو وبگوپیش من‌آید»، اما غلام‌بچه که‌گفتهٔ اورا نفهمیده بودگفت: «آمادهٔ فرمانم»

سعید بدوگفت: «از پیش من دور شووبه جهنم رو»

گوید: عبدالملك به حسان وقبیصه‌گفت: «اگر می‌خواهید برخیزید وباعمرو در صحن خانه ملاقات‌کنید وبه بینید کدامتان درازترید.» این سخن را به شوخی به آنهاگفت تا عمروبن سعید را مطمئن کند.

حسان‌گفت: «ای امیرمؤمنان، قبیصه از من درازتر است که منصب دارد.» قبیصه عهده‌دار دیوان خاتم بود.

گوید: بار دیگر عمروبه غلام بچهٔ خویش نگریست وگفت: «پیش یحیی برو وبگوپیش من‌آید»

غلام بچه‌گفت:«آمادهٔ فرمانم» اما نفهمید که چه‌گفت.

عمروگفت: «از پیش من دور شو»

گوید: وچون حسانوقبیصه بیرون شدند، عبدالملك بگفت‌تا درها را ببستند. وقتی عمرو وارد شد به اوخوش‌آمدگفت وگفت «ای ابوامیه خدایت‌قرین‌رحمت بدارد نزدیکتر بیا» واورا با خویشتن برتخت نشانید وبا وی بسیارسخن کرد. آنگاه گفت: «ای غلام شمشیر اورا بگیر»

عمروگفت: «ای امیرمؤمنان انالله...»

عبدالملك‌گفت: «انتظار داری با من بنشینی وشمشیر خویش راآویخته باشی؟»

گوید: پس شمشیر اورا بگرفت. آنگاه چندان‌که خدا خواست سخن کردند

پس از آن عبدالملك بدو گفت: «ای ابوامیه»

گفت: «ای امیرمؤمنان آمادهٔ فرمانم»

گفت: «وقتی مرا خلع کردی قسم یاد کردم که هروقت چشمم به توافتاد و بر تو تسلط داشتم در بند آهنینت کنم»

پسران مروان گفتند: «ای امیرمؤمنان. سپس اورا رها می‌کنی؟»

گفت: «سپس اورا رها می‌کنم، باابوامیه چه می‌توانم کرد؟»

پسران مروان گفتند: «قسم امیرمؤمنان را اجرا کن»

عمرو گفت: «ای امیرمؤمنان خدا قسمت را اجرا کند»

گوید: پس عبدالملك بندی آهنین از زیر تشك خویش در آورد و سوی وی افکندو گفت: «ای غلام بیاواورا به بند کن» غلام بیامد وعمرورا در بند کرد.

عمرو گفت: «ای امیرمؤمنان ترا به خدا مرا بابند میان مردم مبر»

عبدالملك گفت: «ای ابوامیه هنگام مرگ نیز مکاری می‌کنی؟ خدا نکند که ترا بابند آهنین میان‌مردم بریم، بند را آسان از تو برنمی‌داریم.»

گوید: آنگاه وی را به‌سختی کشید که دهانش به تخت‌خورد ودندان‌جلوش شکست.

عمرو گفت: «ای امیرمؤمنان ترا به خدا، شکستن یك استخوان من وادارت نکند که به‌کاری بزرگتر از این دست بزنی»

عبدالملك گفت: «به خدا اگر می‌دانستم که اگر زنده‌ات بگذارم زنده‌ام می‌گذاری و کار قریش به سامان می‌آید رهایت می‌کردم، اما هرگز دو کس همانند ما در شهری فراهم نیامده‌اند مگر اینکه یکی دیگری را بیرون کرده است.»

گوید: وچون عمرو دید که دندان جلوش شکسته و منظور عبدالملك را بدانست گفت: «ای پسر زن کبود چشم ناجوانمردی می‌کنی؟»

گویند: «وقتی عبدالملك عمرورا کشید و دندان جلوش بیفتاد عمرو به آن

دست می‌مالید، عبدالملك بدو گفت: «می‌بینم که دندان خود را چنان عزیز داشته‌ای که پس از آن هرگز خاطرت از مـن خشنود نمی‌شود.» و بگـفت تا گردن او را زدند.

اما روایت عوانه چنین است که گوید: مؤذن اذان عصر گفت و عبدالملك برون شد تا با مردم نماز کند و به عبدالعزیز بن مروان گفت که او را بکشد. عبدالعزیز با شمشیر سوی وی رفت.

عمرو گفت: «ترا به خدا وحق خویشاوندی، کشتن مرا عهده مکن بگـذار کسی عهده کند که چون تو خویشاوند نزدیك نباشد.»

گوید: عبدالعزیز شمشیر را بیفکند وبنشست. عبدالملك نماز را کوتاه کرد و بیامد ودرها بسته شد، مردم دیده بودند که وقتی عبدالملك بیرون آمده بود عمرو با وی نبود واین را به یحیی‌بن سعید گفته بودند که بیامد وبردر عبدالملك ایستاد، هزار کس از غلامان عمرو با وی بودند با بسیار کس دیگر از یاران وی.

گوید: همراهان یحیی فریاد می‌زدند: «ای ابوامیه صدایت را بـه گوش مـا برسان.» حمیدبن‌حریث وزهیربن ابرد نیز با یحیی آمده‌بودند. در کوچك را شکستند وکسان را با شمشیر بزدند، یکی از غلامان عمروبن سعید به نام مصقله ضربتـی به سر ولید بن عبدالملك زد و ابراهیم‌بن عربی صاحب دیوان او را به بیت‌القراطیس برد.

گوید: وقتی عبدالملك نماز کرد و بیامد عـمرو را زنـده دید و به عبدالعزیز گفت: «چرا نکشتیش؟»

گفت: «مرا به‌خدا وحق خویشاوندی قسم داد.»

عبدالملك گفت: «خدا مادرت را زبون کند که به پاشنه هایش می‌شاشید تو هم مانند اوشده‌ای.» مادر عبدالملك عایشه دختر معاویةبن مغـیرةبن ابـی‌العاص بود و مادر عبدالعزیز لیلی بود.

گوید: پس‌از آن عبدالملك گفت: «غلام! نیزهٔ کوتاه را بیار»، وچون نیزهٔ کوتاه را بیاورد، آنرا تکان داد و به عمرو زد اما کاری نساخت تا دست به بازوی عمروزد ومتوجه‌زره شد وبخندیدو گفت: «ای ابوامیه زره هم داری؟ غلام! صمصامه را بیار.»

گوید: غلام شمشیر را ـ که صمصامه نام داشت ـ بیاورد و بگفت تا عمرو را به زمین انداختند وبرسینه‌اش نشست وسرش را برید و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای عمرو، اگر از ناسزا وعیبگویی من باز نمانی
«چنانت بزنم که مرغ جانت گوید آبم دهید»

آنگاه عبدالملك به لرزه‌ای سخت‌دچار شد وپنداشته‌اند که شخص، وقتی خویشاوندی را بکشد چنین می‌شود. او را از سینهٔ عمرو برداشتند و برتخت نهادند که گفت: «هرگز کسی را چون این ندیدم که یك دنیا دار او را کشت نه یك طالب آخرت»

گوید: یحیی‌بن سعید وهمراهانش به خانه بر سر پسران مروان ریختند و آنها وغلامانشان را زخمی کردند، آنها نیز به نبرد با یحیی و یارانش پرداختند. آنگاه عبدالرحمان‌بن ام‌حکم ثقفی بیامد که سر را به اودادند که میان مردم‌انداخت. عبدالعزیز بن مروان برفت و کیسه‌های مال بیاورد ومیان مردم می‌انداخت و چون کسان مالها را نگریستند وسر را بدیدند مالها را ربودند وپراکنده شدند.

گویند: وقتی عبدالملك به‌نماز می‌رفت به ابوزعزعه غلام خویش گفت که عمرو را بکشد که وی را بکشت وسرش را میان مردم ویارانش افکند.

عوانه گوید: شنیدم عبدالملك بگفت تا مالهایی را که میان مردم افکنده‌بودند پس گرفتند وهمه به بیت‌المال بازگشت.

گوید: آن روز سنگی بر سر یحیی زده بودند. عبدالملك بگفت تا تختوی

رابه مسجد بردند وبرون شد وبر آن نشست وچون ولید را در میانه ندیدگفت: «وای شما، ولید کجاست، به حرمت پدرشان سوگندکه اگر اوراکشته باشند انتقامشان‌را گرفته‌اند.»

ابراهیم‌بن عربی کنانی بیامد وگفت: «اینك ولید به نزد من است زخمی خورده وچیزیش نیست.»

گوید: یحیی‌بن سعید را پیش عبدالملك آوردند وبگفت تا اورا بکشند اما عبدالعزیز به پاخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان خدا مرا به قربانت‌کند. می‌خواهی به یك روز فرزندان امیه رابکشی؟» پس عبدالملك بگفت تا یحیی را به زندان کردند.

آنگاه عنبسةبن سعید را بیاوردندکه گفت: «اورا بکشید.» وباز عبدالعزیز به پاخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان از هلاك‌کردن وریشه‌کن کردن فرزندان امیه چشم بپوش» وعبدالملك بگفت تا عنبسه را نیز به زندان‌کنند.

پس ازآن عامربن اسودکلبی را بیاوردندکه عبدالملك با چوب خیزرانی که همراه داشت به سر اوزد وگفت: «همراه عمرو با من جنگ می‌کنی وبا اوبر ضد من قیام می‌کنی!»

گفت: «بله، برای‌آنکه عمروحرمتم کرد وتواهانتم‌کردی، تقربم‌داد وتودورم کردی، با من نیکی‌کرد وتوبدی‌کردی وبا وی بودم وبرضد تو»

عبدالملك بگفت تا وی را بکشند وعبدالعزیز به پاخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان، ترا به خدا دایی مرا مکش» و عبدالملك عامر را به او بخشید، آنگاه بگفت‌تا پسران سعید را به زندان‌کردند.

گوید: یحیی‌بن سعید یکماه یا بیشتر درزندان ببود، پس ازآن عبدالملك به منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد و ازکسان دربارهٔ کشتن وی نظر خواست یکی از سخنوران قوم‌به‌پاخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان مگر مار به‌جزمارمی‌زاید؟

به خدا رأی ما اینست که اورا بکشی که منافق است ودشمن»

پس از آن عبدالله‌بن مسعدهٔ فزاری برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان یحیی پسر عموی تواست‌وخویشاوندی وی چنان است که دانسته‌ای. آنها چنان کرده‌اند که کرده‌اند تو نیز باآنها چنان کرده‌ای که کرده‌ای، ازآنها ایمن نیستی، اما کشتن آنها را نیز روا نمی‌دانم آنها را پیش دشمن خویش فرست اگر کشته شدند به دست دیگری از زحمتشان رهایی یافته‌ای و اگر سالم ماندند و باز آمدند در کار ایشان اندیشه می‌کنی.»

گوید: عبدالملک رای وی راکار بست وخاندان سعید را برون‌کرد وسوی مصعب‌بن زبیر فرستاد که‌چون پیش وی رسیدند ویحیی به نزد او وارد شد، ابن‌زبیر بدو گفت: «جان‌بردی ودم‌کنده شد.»

گفت: «به خدا دم چنانست که بود»

گوید: «پس از آن عبدالملک کس به نزد زن‌کلبی عمروبن سعید فرستاد که مکتوب صلحی راکه برای عمرو نوشته بودم برای من بفرست»

زن عمرو به فرستاده گفت: «برو به اوبگومکتوب صلح را در کفنهای او پیچیدم تا به‌کمک‌آن به نزد پروردگار خویش با تومحاجه‌کند.»

گوید: وچنان بود که نسب عمروبن سعید وعبدالملک‌بن امیه به هم‌می‌رسید، مادر عمرو ام البنین دختر حکم‌بن ابی‌العاص عمهٔ عبدالملک بود.

عوانه‌گوید: میان عبدالملک وعمرو از روزگار دیرین کینه بوده بود، دوپسر سعید از ام البنین بودند و عبدالملک و معاویه دو پسر مروان بودند و به روزگار جوانی پیش مادر مروان بن حکم می‌رفته بودند که از قبیلهٔ کنانه بود وپیش وی به صحبت می‌نشستند. یک غلام سیاه نیز همراه عبدالملک ومعاویه می‌رفت،وقتی آنجا می‌رفتند مادر مروان غذایی برایشان آماده می‌کرد و می‌آورد و بشقابی پیش هر کدامشان می‌نهاد وپیوسته معاویةبن مروان ومحمدبن سعید و نیزعبدالملک وعمرو

سعید را برضد همدیگر تحریك می‌کرد که به جان هم می‌افتادند وگاهی از هم‌قهر می‌شدند که با هم سخن نمی‌کردند ومادر مروان می‌گفت: «اگر این دوتا عقل ندارندآن دوتا دارند.» و هروقت پیش وی می‌رفتند رفتارش همین بود تاکینه در دلهاشان‌ریشه‌کرد.

گویند: وقتی یحیی‌بن سعید وارد مسجد شد و در اطاقـك را شکست وبـا فرزندان مروان بجنگید، عبداللهبن یزید قسری همراه وی بود و چون عمرو کشته شد وسرش را میان مردم‌آوردند، عبدالله وبرادرش خالد برنشستند وبه عراق رفتند وبا فرزندان سعیدکه به نزد مصعب بودندبماندند، تا وقتی‌که جماعت‌درباره‌مروان اتفاق کردند.

گوید: وچنان بودکه چشم عبدالله بن یزید در جنگ مرج شکافته بودکه‌وی با ابن‌زبیر بود و برضد بنی امیه نبرد می‌کرده بود پس از سـال جماعت به نـزد عبدالملك رفت‌که‌گفت: «شما خاندان یزید چگونه‌اید؟»

عبداللهگفت: «محروم، محروم»

عبدالملك‌گفت: «این به سبب اعمالی است‌که ازپیش‌کرده‌اید وخدا‌ستمگر بندگان نیست»[۱]

عوانه‌گوید: از پس سال جماعت، چهار پسر عمروبن سعید، امیه و سعید و اسماعیل ومحمد، پیش‌عبدالملك رفتند وچون‌آنها را بدیدگفت:«شما خاندان،پیوسته برای خودتان نسبت به قومتان فضیلتی قایلیدکه خدای به شما نداده ، آنچه میـان من وپدر شما بود تازه نبود بلکه از قدیم بود ودر ایام‌جاهلیت در دل اسلاف شما برضد اسلاف ما بود.»

گوید: امیةبن عمرو که از همه بزرگتر بود فروماند وسـخن‌نیارست‌گفـت. سعیدبن عمرو که میانسال جمع بود واز همه هوشیارتر وخردمندتر بود به پاخاست

۱ــ ذلك بما قدمت ایدیکم‌وان‌الله‌لیس بظلام للـعبید .آل‌عمران آیهٔ۱۸۲

وگفت: «ای امیرمؤمنان چیزی که در جاهلیت بوده گناه ما نیست که خداوند اسلام را آورد و آنرا از میان ببرد و وعدهٔ بهشت داد وبیم جهنم، اما آنچه میان تو و عمرو بوده عمرو عموزاده‌ات بوده وتو بهتر می‌دانی که چه کرده‌ای، عمرو به خدا پیوسته وحسابگری خدا بس است، قسم بدینم اگر مارا به‌آنچه میان تو و او بوده مؤاخذه کنی شکم زمین برای ما از پشت آن بهتر است»

گوید: عبدالملک بر آنها سخت رقت آورد وگفت: «پدرتان مرا مخیر کرد که یا مرا بکشد یا من اورا بکشم ومن کشتن اورا بر کشته شدن خودم مرجح داشتم اما شما مورد علاقهٔ منید وخویشاوندی وحقتان را رعایت می کنم» وجایزه نکوداد ورعایت کرد وتقرب داد.

گویند: روزی خالدبن یزیدبن معاویه به عبدالملک گفت: «شگفتا از تو و عمروبن سعید که چگونه غافلگیرش کردی وخونش را بریختی.»

عبدالملک شعری خواند به این مضمون:

«وی را تقرب دادم تا خاطرش آرام شود

«وبه تدبیر براو دست یابم

«از سر خشم وحفاظت دینم

«که طریقت بدکار همانند نکوکار نیست.»

عوانه‌گوید: یکی سعیدبن عمرورا در مکه دید وبدوگفت: «قسم به خدای این بنا، در این‌قوم کسی همانند پدر تو نبود، اما با قوم دربارهٔ آنچه به دستشان بود نزاع کرد وبه هلاکت افتاد»

واقدی می‌گفته بود، حادثهٔ محاصره میان عبدالملک بن مروان و عمرو بن سعید به سال شصت ونهم بود، که عمروبن سعید در دمشق حصاری شد و عبدالملک از بطنان حبیب بازگشت و وی را محاصره کرد اما کشتن وی به سال هفتادم بود.

در این سال یکی از خوارج در منی به نزد خیف حکمیت خاص خدا است

گفت وبه‌نزدیك جمره کشته شد.

سعیدبن دینار گوید: او را به نزدیك جمره دیدم که شمشیر از نیام درآورده بود، جماعتی بودند که خدا دستشان را بداشته بود اودر میانه پیش دوید وحکمیت خاص خداست گفت ومردم براو تاختند وخونش بریختند.

در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود. عامل‌وی برد وشهر کوفه وبصره برادرش مصعب بود. قضای کوفه با شریح بود. قضای بصره با هشام بن هبیره‌بود، عامل خراسان‌عبدالله‌بن خازم بود.

آنگاه
سال هفتادم درآمد

در این سال‌رومیان به‌جنبش آمدند وبرضدمسلمانان شام سپاه فراهم‌آوردندو عبدالملك با شاه روم صلح کرد که هرجمعه یکهزار دینار به او بـدهد که از اوبر-مسلمانان بیمناك بود.

در همین سال چنانکه محمدبن عمر گوید مصعب‌بن زبیر به مکه‌آمد ومـال بسیار همراه‌آورد ومیان قوم خویش ودیگران تقسیم کرد، چهار پا ومرکب وبـار فراوان‌آورده بود. برای عبدالله‌بن صفوان وجبـیربن شیبه وعبدالله‌بن مطـیع مال بسیار فرستاد وقربان بسیار کشت.

در این سال‌عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود.

عاملان وی برولایات در این سال همان عاملانی بودند که در سال‌پیش‌عهده‌دار کمکها وقضا بوده بودند.

پس ازآن سال هفتادویکم درآمد.

سخن از حوادث
سال هفتاد و یکم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملك بن مروان برای جنگ با مصعب ابن زبیر سوی عراق رفت.

چنانکه گفته‌اند عبدالملك پیوسته آهنگ مصعب می کرد و تا بطنان حبیب می‌رسید و مصعب سوی باجمیرا می‌رفت آنگاه زمستان هجوم می آورد و هر کدامشان به جای خویش باز می‌رفتند و دوباره باز می آمدند.

علی بن محمد گوید: عبدالملك از شام بیامد که آهنگ مصعب داشت و این پیش از سال هفتاد و یکم و به سال هفتادم بود، خالدبن عبدالله نیز با وی بود که به عبدالملك گفت: «اگر مرا سوی بصره فرستی و سپاهی از دنبال من روانه کنی امیدوارم که بر بصره غلبه یابم.»

گوید: پس عبدالملك اورا فرستاد که با غلامان و خاصان خویش نهانی برفت تا پیش عمروبن اصمع باهلی رسید.

مسلمةبن محارب گوید: عمروبن اصمع، خالد را پناهی کرد و کس پیش عبادبن حصین فرستاد که سالار نگهبانان ابن معمر بود و چنان بود که وقتی مصعب از بصره می‌رفت عبیدالله بن عبیدالله بن معمر را نایب خویش می کرد، عمروبن اصمع امید داشت که عبادبن حصین با وی بیعت کند. به او پیغام داد که من خالد را پناهی کرده‌ام خواستم این را بدانی و پشتیبان من باشی.

گوید: فرستادهٔ عمروبن اصمع وقتی پیش عباد رسید که از اسب خویش فرود می آمد و به فرستاده گفت بدو بگو: «نه، به خدا نمد از اسب خویش بر نمی گیرم تا با سپاه سوی تو آیم»

گوید: عمرو به خالد گفت: «فریبت نمی‌دهم، اینك عباد، همین دم سوی ما

می‌آید وبه خداکه من تاب محافظت ترا ندارم پیش مالك‌بن مسمع برو.»

ابوالحسن گوید: به قولی خالدپیش علی‌بن اصمع فرودآمد وعباد خبریافت وکس پیش اوفرستادکه من سوی تومی‌آیم.

عوانه‌گوید: خالد از پیش ابن اصمع درآمد، یك پیراهن‌قهستانی نازك به تن داشت، رانهایش نمایان بود و پاهایش از رکاب برون بود. به تاخت رفت تا به نزدمالك‌رسید وگفت: «به‌ناچار پیش تو آمدم مرا پناهی کن»

گفت: «خوب،» وباپسر خویش برون شد وکس پیش طایفهٔ بکربن وائل و ازد فرستاد ونخستین پرچمی که سوی وی آمد پرچم بنی‌یشکر بود، عباد نیز با سواران بیامدکه مقابل هم ایستادند اما نبردی درمیانه نبود.

گوید: روز بعد سوی جفرهٔ * نافع‌بن حارث رفتندکه بعدها به‌خالد انتساب یافت،کسانی از مردم بنی‌تمیم همراه خالدآمده بودندکه صعصعة‌بن معاویه و عبدالعزیزبن بشر ومرة‌بن محکان ازآن جمله بودند. یاران خالد به انتساب جفره، جفری بودند، یاران ابن معمر زبیری بودند، عبدالله‌بن ابی بکره وحمران و مغیرة ابن مهلب از جملهٔ جفریان‌بودند قیس بن هیثم سلمی از زبیریان بود. وی کسانی را به مزدوری می‌گرفت‌که همراه وی نبرد کنند یکی از مزدوران مزد خواست گفت: «فردا می‌دهم وغطفان بن‌انیف‌از مردم بنی‌کعب شعری به‌این مضمون‌گفت:

«ای زنگوله‌ها، چه بد داوری می‌کنی

«نقد، به قرض باشد اما نیزه زدن هم‌اکنون

«وتو بردرنشسته‌ای چاق وممسك»

گوید: خطاب زنگوله‌ها ازآن بودکه‌قیس چند زنگوله به‌گردن اسب‌خویش می‌آویخته بود.

گوید: عمروبن وبره قحیفی سالار حنظله بود و غلامانی داشت‌که برای

---

*زمین یاچاه

هر کدام سی می‌گرفت وده به‌آنها می‌داد وشعری به این مضمون دربارهٔ اوگفتند:

«ای پسروبره چه بدداوری می‌کنی

«سی می‌دهندت وده می‌دهی»

گوید:مصعب، زحربن‌قیس جعفی را با هزارکس به‌کمك ابن معمر فرستاد. عبدالملك نیز عبیدالله‌بن زیاد بن‌ظبیان را به کمك خالد فرستاد اما خالد نخواست وارد بصره شود ومطربن توأم را فرستادکه‌بازگشت وبدوخبر دادکه‌کسان پراکنده شده‌اند واوسوی عبدالملك بازگشت.

سکن‌بن قتاده‌گوید: بیست وچهار روز نبردکردند، چشم مالك‌آسیب دید و از جنگ خسته شد، فرستادگان واز جمله یوسف‌بن عبدالله رفت وآمدکردند و صلح شدکه خالد را روانه‌کند وخود اودر امان باشد. پس اوخالد را ازقلمروبصره برون فرستاد وچون بیم داشت مصعب امان عبیدالله را تأیید نکند سوی ثأج رفت.

مسلمه‌گوید: وقتی عبدالملك سوی دمشق بازگشت، همه توجه مصعب بسه بصره منحصر ماند، امید داشت خالد را بگیرد، اما معلوم شد که برفته. ابن معمر کسان را امان داده بودکه بیشترشان مانده بودند و بعضی شان از بیم مصعب رفته بودند. مصعب برابن معمر خشم‌آورد وقسم یادکردکه‌کار به اوندهد وکس پیش جفریان فرستاد وناسزاگفت وملامتشان کرد.

مداینی ودیگر راویان بصری‌گویند: مصعب‌کس فرستادکه جفریان را پیش وی‌آوردند. روی به عبدالله‌بن ابی‌بکره کرد وگفت: «ای پسر مسروح، توپسر سگی هستی‌که سگان با وی در می‌آمیختند وسرخ وسیاه وزردآورد، از هرسگی همانند آن، پدرت غلامی بودکه از حصار طایف به نزد پیمبرآمدآنگاه شاهد آوردیدکه ابوسفیان با مادرتان زنا کرده، به خدا اگر بماندم شما را به نسبتان باز می‌برم»

گوید: آنگاه حمران را پیش خواند وگفت: «ای پسر زن یهودی! تویك‌کافر

نبطی بودی که در عین‌التمر به اسیری گرفته شدی»

گوید: به حکم‌بن منذربن جارود نیز گفت: «ای خبیث، می‌دانی تو کیستی و جارود کی‌بود؟ جارود یك کافر پارسی بـود در جزیرهٔ ابن کاوان. به ساحل دریـا رفت وبه عبدالقیس انتساب گرفت. به خدا طایفه‌ای را نمی‌شناسم که بیشتر از آنـها زشتی‌داشته‌باشد. پس‌ازآن‌خواهرش‌را به‌مکعبرفارسی داد وهرگزاعتباری مهمتـراز آن نیافته بود. ای پسر قباد، اینان پسران خواهر وی هستند.

آنگاه عبدالله بن‌فضاله زهرانی را پیش وی‌آوردند که بدوگفت: «مگر از مردم هجر، از سماهیج، نیستی؟ به خدا ترابه نسبت باز می‌برم»

آنگاه علی‌بن اصمع را پیش وی آوردند و گفت: «یکبار بنده بنی‌تمیم ویکبار منسوب باهله؟»

آنگاه عبدالعزیزبن بشر را پیش وی‌آوردند که گفت: «ای پسر مشتور مگر عمویت به‌روزگار عمر یك بز ندزدید که دستور داد ببرند و دستش را ببرنـد، به خداآن که خواهرت را به زنی گرفت‌به زحمت‌افتاد.» خواهرش زن مقاتل‌بن مسمع بود.

آنگاه ابی حاضر اسدی را پیش‌وی‌آوردند که‌گفت: «ای پسر زن استخری، ترا با مردم معتبرچه‌کار! تواز اهل قطری‌پیوسته به بنی اسد، که ازآنهانه‌خویشاوند داری نه‌منسوب.»

آنگاه زیادبن عمرورا پیش وی‌آوردند وگفت: «ای پسر کرمانی، تو کافری از اهل کرمان‌بودی،سوی فارس آمدی‌وملاح‌شدی ترابانبردچه‌کار! که‌در کار کشیدن طناب کشتی ماهرتری.»

آنگاه عبدالله‌بن عثمان‌بن ابی‌العاص را پیش وی‌آوردند که بدو گفت: «بر ضد من دسته بندی می‌کنی؟ تو که کافری از مردم هجر بودی و پدرت به طایف پیوست که مردمش هرکه را سوی آنها آمد به خویشتن پیوسته می‌کنند تا نیرومند

شوند به خدا ترا به اصلت باز می‌گردانم»

آنگاه شیخ‌بن نعمان را پش وی‌آوردند که گفت: «ای خبیث زاده توکافری از مردم زندورد بودی، مادرت فرار کرد، پدرت کشته شد وخواهرش زن یکی از مردم بنی یشکر شد ودوپسر آورد وترا به نسب آنها پیوست.»

گوید: آنگاه به هرکدام یکصد زد وسرها و ریشهایشان را تراشید وخانه ـ هایشان را ویران کرد، وسه روز درآفتاب بداشت و وادارشان کرد که زنانشان را طلاق دهند و فرزندانشان را در سپاهها دیر بداشت وآنهـا را در اطـراف بـصره بگردانید وقسمشان دادکه آزادگان را به زنی نگیرند.

گوید: مصعب، خداش‌بن یزید اسدی را به‌تعقیب یاران فراری خالد فرستاد، وی مرةبن محکان را یافت وبگرفت که شعری به این مضمون گفت:

«ای بنی‌اسد، اگر مرا بکشید

«وقتی‌آتش جنگ برافروزد

«باید با تمیمیان جنگ کنید

«ای بنی اسدآیا تساهل دارید

«که اگر من لغزشی کرده‌ام ببخشید؟»

اما خداش اورا پیش‌آورد وخونش‌بریخت.

گوید: درآنوقت خداش سالار نگهبانان مصعب بود.

گوید: مصعب، سنان‌بن ذهل یکی ازبنی عمروبن مرثد را بگفت‌تاخانهٔ‌مالك ابن‌مسمع را ویران‌کرد وهرچه را درآن بود مصعب‌گرفت و از جمله دختری بـود که عمربن مصعب را برای وی‌آورد.

گوید: مصعب در بصره‌ببود تا وقتی‌که سوی کوفه رفت وآنجا ببودتا برای نبرد عبدالملك برون شد، عبدالملك به مسکن‌آمد وبه مروانیان عراق نامه نوشت که همگی دعوت اورا پذیرفتند به شرط ولایتداری اصفهان که عبدالملك آنجا رابه

همگیشان داد که حجاربن ابجر وغضبان‌بن قبعثری وعتاب‌بن‌ورقا، وقطن‌بن عبدالله حارثی ومحمدبن عبدالرحمان‌بن سعید وزحربن قیس ومحمدبن عمیر ازآن جمله بودند.

گوید: مقدمهٔ سپاه عبدالملك با محمدبن مروان بود، پهلوی راست با عبدالله ابن‌یزید بن معاویه بود وپهلوی چپ باخالدبن یزیدبود.

گوید : مصعب به مقابلهٔ عبدالملك رفت امـا مردم کوفه از یـاری او دست بداشتند.

عروةبن مغیرة بن شعبه گوید: مصعب برون شد و به راه افتاد برگردن اسب خویش تکیه داده بود، از چپ وراست مردم را نگریستن‌گرفت چشمش به من‌افتاد وگفت: «عروه نزدیك من‌آی»

گوید: نزدیك وی رفتم‌گفت: «چه‌کار خوبی‌کرد حسین‌بن علی‌که به حکم ابن زیاد تسلیم‌نشد وتصمیم به جنگ‌گرفت.»آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«هاشمیانی‌که در طف خفته‌اند

«مقتدایان مردم محترم شده‌اند.»

گوید:دانستم که منظوری جز کشته شدن ندارد.

رجاءبن حبوه‌گوید: وقتی‌عبدالملك، عمروبن سعید را کشت شمشیر بـه‌کار انداخت وهمه‌کسانی راکه با وی مخالفت‌کرده بودند از میان بـرداشت و وقتـی آهنگ مصعب داشت وشام ومردم‌آنجا برای وی صافی شده بود با مردم سخن‌کرد ودستور داد برای حرکـت سوی مصعـب‌آماده شوند امـا سران مردم شام با وی مخالفت کردند. مخالفت با منظور وی نبود بلکه می‌خواستند بماند وسپاه روانـه کندکه اگر ظفر یافتند بهتر وگرنه سپاههای دیگر به کمکشان فرستـدکه دربـارهٔ وضع مردم بیمناك بودندکه‌مبادا در مقابله مصعب‌آسیب‌بیند وپشت سروی پادشاهی نباشد.

گفتند: «ای امیرمومنان بهتر است به جای بمانی وکسانی از خاندان خویش را براین سپاهها بگماری وسوی مصعب روانه کنی»

عبدالملك گفت: «این کار ازیك قرشی‌ساخته‌است که رای درست داشته‌باشد شایدکسی راکه می‌فرستم دلیر باشد اما رای درست نداشته باشد خویشتن را چنان می‌بینم که در تدبیر جنگ بصیرم و درکارشمشیر، اگر به‌آن ناچارم کنند، دلیر». مصعب نیز از خاندان شجاعت است، پدرش از همه قرشیان شجاعتر بود. مصعب شجاع است اما از تدبیر جنگ بی‌اطلاع. تواضع را دوست دارد ویارانش با وی مخالفت می کنند، اما یاران من نیکخواهی می کنند.»

گوید: پس عبدالملك روان شد تا به مسکن فرود آمد، مصعب نیز سوی باجمیرا آمد. عبدالملك به‌یاران خویش ازمردم عراق نامه نوشت ابراهیم بن اشتر نامهٔ عبدالملك را همچنان مهر زده‌ونخوانده پیش مصعب‌آورد وبدو دادکه پرسید: درآن چیست؟

ابراهیم‌گفت: «نخوانده‌ام»

مصعب نامه را خواندکه عبدالملك ابراهیم را سوی خویش خوانده بود و ولایتداری عراق را ازآن وی می کرد.

ابراهیم‌گفت: «به خدا از هیچکس چون من نومید نیست، به همه یاران‌تو نیز نامه‌ای همانند این‌نوشته، از من‌بشنووگردن‌آنها را بزن.»

گفت: «در این صورت عشایرشان نیکخواه ما نخواهند بود»

گفت: «پس‌آنها را در بندآهنین کن وبه ابیض کسری فرست وآنجا بدار و کسان برگمارکه اگر مغلوب شدی‌گردنهایشان را بزنند واگر غالب شدی به وسیلهٔ آنها برعشایرشان منت نهی»

گفت: «ای ابونعمان، به این‌کار نمی‌توانم پرداخت،خدا ابوبحر را رحمت کندکه مرا از مردم عراق بیم می‌داد گویی وضع ما را می‌دید.»

عبدالقاهر بن سری گوید: مردم عراق می‌خواستند با مصعب خیانت کنند اما قیس‌بن هیثم گفت: «وای شما، مردم شام را به نزد خودتان راه می‌دهید، به خدا اگر معیشت شما را چشیدند خانه‌هاتان را مصادره می‌کنند، به خدا سرور مردم شام را بر در خلیفه دیدم که اگر او را به کاری می‌فرستادم خوشدل می‌شد. در جنگهای تابستانی، ما، هر کدام هزار شتر داشتیم اما یکی از سران آنها براسب خویش بود و توشه‌اش پشت سرش بود.»

گوید: وقتی دوسپاه در دیرجاثلیق مسکن نزدیك هم رسیدند ابراهیم بن اشتر پیش رفت و به محمد بن مروان حمله برد واو را از جایی که بود عقب راند. عبدالملك‌بن مروان‌عبدالله‌بن یزید را فرستاد که نزد محمدبن مروان رسید ودو-سپاه مقابل شدند که مسلم‌بن عمرو باهلی کشته شد. یحیی‌بن مبشر یکی از مردم بنی‌ثعلبه نیز کشته شد ابراهیم بن اشتر نیز کشته شد. عتاب‌بن ورقا که سالار سواران مصعب بودفراری شد. مصعب به قطن بن‌عبدالله حارثی، ابوعثمان، گفت: «سواران خویش را پیش ببر.»

گفت: «رای من چنین نیست، چرا پیش روم»

گفت: «نمی‌خواهم مذحجیان بی‌جهت کشته شوند.»

آنگاه به حجاربن ابجر گفت: «پرچم خویش را ببر»

گفت: «به طرف این کثافت؟»

گفت: «به خدا چیزی که به طرف آن عقب می‌روید، عفن‌تر و پست تر است.»

به محمدبن عبدالرحمان نیز چنین گفت که گفت: «هیچکس دیگر چنین نکرده که من بکنم»

مصعب گفت: «ای ابراهیم! که اکنون ابراهیم ندارم.»

محمدبن‌سلام گوید: وقتی ابن‌خازم خبر یافت که مصعب به مقابلهٔ عبدالملك رفته

گفت: «آیا عمربن عبیدالله با وی هست؟»

گفتند: «نه، اورا عامل فارس کرده»

گفت: «آیا مهلب‌بن ابی‌صفره با وی هست؟»

گفتند: «نه اورا عامل موصل کرده»

گفت: «آیا عبادبن حصین با وی هست؟»

گفتند: «نه اورا در بصره نایب خویش کرده»

گفت: «من‌نیز به‌خراسانم.» وشعری خواند به این مضمون:

«ای جعار، مرا بگیروبکش وخوشدل باش

«که گوشت مردی که یاران وی حضور ندارند

«در چنگ تواست.»

گوید: «آنگاه مصعب به پسرش عیسی گفت: «پسر کم، با همراهانت برنشین و به مکه پیش عمویت برو و بگو که مردم عراق چه کردند مرا واگذار که کشته می‌شوم»

پسرش گفت: «به خدا هرگز خبر ترا پیش قرشیان نمی‌برم، اگر خواهی سوی بصره رو که آنها پیروجماعتند وازآنجا پیش امیرمومنان رو»

گفت: «به خدا نباید قرشیان سخن کنند که من به سبب سستی مردم ربیعه فرار کرده‌ام و وارد حرم شده‌ام. جنگ می‌کنم، اگر کشته شدم قسم به دینم، نه شمشیر مایهٔ ننگ است ونه فرار عادت وخوی من، اگر تو می‌خواهی برو ونبرد کن.»

گوید: پس عیسی بازگشت ونبرد کرد تا کشته شد.

ابی‌المهاجر گوید: «عبدالملك به‌وسیلهٔ محمدبن مروان‌برادر خویش‌به‌مصعب پیغام داد که عموزاده‌ات امانت می‌دهد»

اما مصعب جواب داد: «کسی همانند من از چنین جایی‌نمی‌رود مگر غالب

شود یا مغلوب.»

عیاش گوید: با عبدالملك بن مروان ایستاده بودیم که با مصعب نبرد داشت، زیادبن عمروبدو نزدیك شد وگفت: «ای امیرمومنان! اسماعیل بن طـلحه همسایهٔ راستی پیشهٔ من بود وهروقت مصعب قصد بدی دربارهٔ من داشت اورابازمی‌داشت اگر خواهی اورا ازگناهش امان بده»

گفت: «در امان است»

گوید: پس زیادکه مردی سخت تنومند بود برفت ومیان دوصف ایستـاد و بانگ زد: «ابوالبختری اسماعیل بن طلحه کجاست؟»

گوید: اسماعیل برون شد وبه نزدیك وی آمدکه بدوگفت: «سخنی با تـو دارم» پس اونزدیك شد چنانکه گردن اسبانشان به هم رسید، کسان کمربندهای مغزی دار می‌بستند، زیاد دست درکمربند اسماعیل زد و او را از زین بکندکه مردی لاغر بود.

ابوالبختری گفت: «ای ابومغیره، اقتضای وفاداری نسبت به مصعب چنـین نیست.»

گفت: «این را خوشتر دارم ازآنکه فردا تراکشته ببینم.»

گوید: وقتی مصعب از پذیرفتن امان سرباز زد، محمد بن مروان به عـیسی ابن مصعب بانگ زدکه ای برادر زاده! خویشتن را به کشتن مده که امان داری.

مصعب گفت: «عمویت امانت داده، سوی او رو»

گفت: «نباید زنان قریش بگویندکه ترا به کشته شدن رهاکرده‌ام»

گفت: «جلومن پیش بروتا ترا پیش خدا ذخیره کنم»

گوید: پس عیسی نبردکرد تاکشته شد.

گوید: مصعب تیرخورد وزخمی شد. زایدةبن قدامه اورا بدید وبدو حمله‌برد وبا نیزه بزد و گفت: «ای خونیهای مختار» و او را بیفکند وعبیدالله بن زیاد بن

ظبیان پیاده شد وسرش را جدا کرد وگفت: «وی برادر من نابی بن‌زیاد را کشته بود»، پس سر اورا پیش عبدالملك‌بن مروان‌آورد که هزار دینار بدو پاداش داد اما ازگرفتن‌آن دریغ کرد وگفت: «وی را به انگیزهٔ اطاعت تو نکشتم، به واسطهٔ‌انتقام کشتم، وبرای حمل سر، چیزی نمی‌گیرم» پس سر را به نزد عبدالملك واگذاشت انتقامی که عبیدالله‌بن زیاد می‌گفت به سبب‌آن مصعب‌را کشته از آنجا بود که‌مصعب در یکی از ولایتداریهای خویش مطرف‌بن سیدان باهلی، از مردم بنی‌جاوه راسالار نگهبانان‌کرده بود.

ابوالحسن مداینی‌گوید: مطرف، نابی‌بن زیاد بن‌ظبیان ویکی از مردم بنی نمیر راکه راهزنی‌کرده بودند بیاورد، نابی راکشت ونمیری را تازیانه زد و رها کرد. وقتی مصعب اورا از بصره برداشت وبر اهوازگماشت، عبیدالله‌بن زیاد بن ظبیان جمعی را فراهم‌آورد وبه‌آهنگ وی برون شد. وقتی تلاقی شد مقابل هم ایستادند ونهری در میانه بود مطرف از نهر عبورکرد وسوی وی‌آمد و ابن ظبیان شتابان‌سوی وی رفت وبانیزه بزد واوراکشت.

گوید: مصعب، مکرم‌بن مطرف را از پی ابن‌ظبیان فرستادکه برفت تا به عسکر مکرم رسید وآنجا به نام وی شهره شد، اما ابن ظبیان را نیافت.

گوید: ابن ظبیان از پس‌کشته شدن برادرش به عبدالملك پیوسته بود.

علی‌بن محمدگوید: ابن‌ظبیان در بصره بر دخترمطرف‌گذشت، بدوگفتند: «این قاتل پدرت است»

گفت: «پدرم در راه خدا رفت» وابن‌ظبیان شعری‌گفت بدین مضمون:

«پدرت نه در راه خدا

«بلکه در راه درهمها تلف شد.»

گوید: وقتی مصعب‌کشته شد، عبدالملك بن مروان مردم عراق را به بیعت خواندکه با وی بیعت‌کردند، مصعب بر کنار رودی به نام دجیل به نزدیك دیر

جاثلیق کشته‌شده‌بود، وچون کشته‌شد عبدالملك بگفت تا او را با پسرش عیسی به خاك سپردند.

عروه گوید: وقتی مصعب کشته شد عبدالملك گفت: «به خاکش سپارید که به خدا میان ما و اوحرمت‌قدیم بود ولی پادشاهی نسب نمی‌شناسد.»

عبدالله‌بن شریك عامری گوید: پهلوی مصعب‌بن زبیر ایستاده بودم‌نامه‌ای از قبای خویش درآوردم وگفتم: «این نامهٔ عبدالملك است.»

گفت: «هرچه می‌خواهی بکن.»

گوید: آنگاه یکی از مردم شام بیامد و وارد اردوگاه وی شد و دختری را بگرفت که بانگ برآورد: «وای ذلیل شدم»، مصعب بدونگریست آنگاه روی از او برگردانید.

گوید: سر مصعب را پیش عبدالملك بردندکه در آن‌نگریست، وگفت: «کی قریش مانند تو به وجود خواهدآورد»

گوید: در مدینه با حبی سخن می کردندگفتند: «مصعب کشته شد.»

گفت: «قاتلش تیره روز باد.»

گفتند: «عبدالملك‌بن مروان اوراکشت.»

گفت: «پدر ومادرم فدای قاتل ومقتول باد»

گوید: پس از آن عبدالملك‌به‌حج رفت، حبی پیش وی آمد وگفت: «برادرت مصعب راکشتی؟»

عبدالملك شعری به این مضمون خواند:

«هرکه جنگ را بچشد

«مزهٔ آنرا تلخ بیند

«و او را به سختی اندازد.»

ابوجعفر گوید: به قولی واقعهٔ قتل مصعب که یادکردم وجنگی که میان وی

وعبدالملك رخ داد به سال هفتاد ودوم بود وقضیهٔ خالدبن عبدالله که از جانب عبدالملك سوی بصره رفت به سال هفتاد ویکم بود، وکشته شدن مصعب به ماه جمادی‌الاخر بود.

به‌گفتهٔ واقدی در این سال عبدالملك بن مروان واردکوفه شد وکارهای عراق وکوفه وبصره را میان عاملان خویش تقسیم کرد. اما به‌گفتهٔ ابوالحسن این به سال هفتاد ودوم بود.

علی‌بن محمدگوید: مصعب به روز سه شنبه سیزده روزگذشته از جمادی الاول یا جمادی‌الاخر سال هفتاد ودوم کشته شد.

چنانکه گویند وقتی عبدالملك به‌کوفه‌آمد در نخیله جاگرفت. آنگاه کسان را به بیعت خواند. مردم قضاعه بیامدند وآنها را اندك دید. گفت: «ای‌گروه قضاعه با وجود اندك بودنتان چگونه از مضریان به سلامت مانده‌اید؟»

عبدالله‌بن یعلی‌نهدی‌گفت: «ما از آنها نیرومندتریم و والاتر»

گفت: «به‌کمك کی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان به‌کمك کسانی از ما که با توهستند»

پس از آن مذحجیان‌وهمدانیان بیامدند وگفت: «با وجود اینان کسی درکوفه چیزی نخواهد شد»

آنگاه طایفهٔ جعفی آمدند وچون عبدالملك‌آنها رابدیدگفت: «ای‌گروه‌جعفی برادر زاده‌تان میان شماست و او را نهان‌کرده‌اید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «اورا بیارید»

گفتند: «در امان خواهدبود؟»

گفت: «شرط هم می‌نهید؟»

یکی ازآنها‌گفت: «به خدا به سبب غفلت از حق تو نیست‌که شرط‌می‌نهیم

بلکه چون فرزندکه به پدر می‌نازد به تومی‌نازیم.»

گفت: «به خدا نیکو قبیله‌ای هستیدکه در جاهلیت واسلام سواران بوده‌اید، وی در امان است.»

پس اورا بیاوردند، یحیی کنیهٔ ابوایوب داشت وچون عبدالملك در او نگریست گفت: «ای ابوقبیح، تومرا خلع کرده‌ای، با چه رویی به پروردگارت می‌نگری؟»

گفت: «با همان رویی که خلقم کرده است.»

یحیی بیعت کرد آنگاه برفت عبدالملك پشت سر وی نگریست و گفت: «چه مردی! چه بچه کنیزی!»

معیدبن خالد جدلی گوید: «آنگاه ما مردم عدوان پیش وی رفتیم.»

گوید: مردی نکومنظر جلومن بود ومن پشت سراوبودم ـ معبد زشتروی بود ـ عبدالملك گفت: «کیان؟»

دبیر گفت: «عدوان»

عبدالملك شعری خواند به این مضمون:

«چگونه مردمند این قوم عدوان

«که گویی ما ران زمین بوده‌اند

«به همدیگر تعدی کردند

«ورعایت یکدیگر نکردند

«سروران و کسانی که ادای قرض می‌کردند

«ازآنها بوده‌اند»

آنگاه رو به مرد نکومنظر کرد و گفت: «باقی را بخوان»

گفت: «نمی‌دانم»

گوید: ومن از پشت سروی باقی شعر را خواندم به این مضمون:

«داوری که حکم می کند

«وحکم خود را نمی‌شکند

«ازآنهاست

«وکسی که مطابق سنت ورسم

«به پایان بردن حج با اوست

«ازآنهاست»

گوید: عبدالملك از من بگشت و روی به مرد نکومنظر کرد وگفت: « کی بوده؟»

گفت: «نمی‌دانم»

گوید: ومن از پشت سر اوگفتم: «ذوالاصبع»

گوید: پس روبه مرد نکومنظر کرد وگفت: «چرا او را ذوالاصبع گفته‌اند؟»

گفت: «نمی‌دانم»

من از پشت سر او گفتم: « برای آنکه ماری انگشت او را گـزید و آنـرا ببرید.»

پس روی به مرد نکومنظر کرد وگفت: «نامش چه بود؟»

گفت: «نمی‌دانم»

من از پشت سر وی گفتم: «حرثان‌بن حارث»

پس روبه مرد نکومنظر کرد وگفت: «ازکدام تیره؟»

گفت: «نمی‌دانم»

ومن از پشت سر اوگفتم: «از بنی ناج»

وعبدالملك شعری خواند به این مضمون:

«از پس بنی‌ناج وکوشش‌هاکه میانشان کردی

«به دنبال چیزی که تلف شده چشم مینداز

«وقتی سخن نیکی گویم که میانشان اصلاح آرم
«وهیب گوید: به این ترتیب صلح نمی کنم»

گوید: آنگاه رو به مرد نکومنظر کرد و گفت: «مقرری تو چند است؟»

گفت: «هفتصد.»

به من گفت: «توجزو چندی‌ها هستی؟»

گفتم: «جزو سیصدی ها.»

پس روی به دبیران کرد و گفت: «از مقرری این چهارصد کم کنید و برمقرری این بیفزایید» و وقتی که برگشتم من هفتصدی بودم و او سیصدی.

گوید: آنگاه مردم کنده بیامدند عبدالملك، به عبدالله بن اسحاق بن اشعث نگریست و به برادر خود بشر، سفارش او را کرد و گفت: «وی را جزو یاران خویش کن.»

پس از آن داودبن قحذم با دویست کس از بکربن وائل آمد که خیمه های داودی داشتند و به نام داود شهره بود. وی با عبدالملك بر تخت نشست پس از آن عبدالملك برخاست و آنها نیز با وی برخاستند عبدالملك چشم به دنبال آنها دوخت و گفت: « اینان بدکارانند، بخدا اگر یارشان پیش من نیامده بود یکیشان از من اطاعت نمی کرد»

پس از آن چنانکه گفته‌اند قطن بن عبدالله حارثی را به مدت چهل روز ولایتدار کوفه کرد. سپس اورا برداشت وبشربن مروان را ولایتدار کرد.

گوید: عبدالملك به منبر کوفه رفت وسخن کرد و گفت: «اگر عبدالله بن زبیر چنانکه می‌پندارد، خلیفه بود برون می‌شد و به خویشتن می کوشید ودم خودش رادر حرم محکم نمی کرد» پس از آن گفت: « بشربن مروان را بر شما گماشتم ودستور دادم با مردم مطیع نیکی کند وبا مردم عصیانگر سختی کند، شنوای اوباشید و اطاعت کنید.»

گوید: آنگاه محمد بن عمیر را ولایتدار همدان کرد و یزید بن رویم را ولایتداری، عاملان فرستاد و به‌شرطی که با کسان در بارهٔ اصفهان کرده بود وفانکرد. «سپس گفت: این بدکاران راکه مردم شام را به خیانت واداشتند ومردم عراق را تباه کردند بیارید»

گفتند: «سران عشایرشان آنها را پناهی کرده‌اند.»

گفت: «مگر کسی برضد من پناه تواند داد؟»

گوید: وچنان بود که عبدالله‌بن یزیدبن اسد به‌علی‌بن عبدالله بن عباس پناهنده شده بود، یحیی‌بن معیوف همدانی نیز به اوپناهنده شده بود هذیل‌بن زفربن‌حارث وعمروبن زید حکمی به خالدبن یزیدبن معاویه پناهنده شده بودند وعبدالملک آنها را امان دادکه نمودار شدند.

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله‌بن ابی‌بکره وعمران‌بن ابان در بصره بر سر ریاست منازعه کردند.

علی‌بن محمدگوید: وقتی مصعب کشته شد حمران بن ابان وعبدالله بن ابی بکره به پا خاستند ودرکار ولایتداری بصره منازعه کردند ابن ابی‌بکره گفت: «من از تو توانگرترم، در جنگ جفره من خرج یاران خالد را می‌پرداختم»

به حمران گفتند: «تاب ابن ابی بکره را نداری، از عبدالله بن اهتم کمک بخواه که اگر با تو کمک کند ابن ابی‌بکره از توزور نیاید.» حمران چنان کرد وبر بصره تسلط یافت وابن اهتم سالار نگهبانان بصره شد. حمران به نزد بنی‌امیه‌منزلتی داشت.

ابوعاصم نبیل گوید: یکی به من گفت: «یک پیر بدوی بیامد وحمران را بدید وگفت: این کیست؟»

گفتند: «حمران.»

گفت: «این را دیدم که عبایش بگشته بود ومروان و سعیدبن عاص پیشدستی

می کردند که کدامشان آنرا راست کند.»

ابوعاصم گوید: این را برای یکی از فرزندان عبدالله بن‌عامر گفتم. گفت: «پدرم می‌گفت که حمران پای خویش را دراز کرد ومعاویه‌وعبدالله‌بن عامر پیشدستی می کردند که کدامشان آنرا بمالد.»

در همین سال عبدالملك، خالدبن عبدالله را به ولایتداری بصره‌فرستاد.

علی‌بن محمدگوید: حمران اندك مدتی بربصره ببود، پس از کشته شدن مصعب، ابی‌بکره برون شد وبه‌کوفه پیش عبدالملك‌رفت که عبدالله‌بن خالد را ولایتدار بصره وتوابع‌آن‌کرد، خالد عبیدالله‌بن ابی‌بکره را به نیابت خودبه‌بصره فرستاد وچون پیش‌حمران رفت‌بدو گفت: «آمدی،هرگزنیایی!» وابن‌ابوبکره بر - بصره ببود تا خالد بیامد.

به‌گفتهٔ واقدی در این سال عبدالملك به‌شام بازگشت.

گوید: در همین سال ابن‌زبیر، جابر بن اسود را از مدینه بکند وطلحة‌بن عبدالله را عامل آنجا کرد.

گوید: این آخرین ولایتدار ابن‌زبیر برمدینه بود تا وقتی‌که طارق‌بن عمرو آزاد شدهٔ عثمان به مدینه‌آمد وطلحه فراری شد وطارق در مدینه ببود تا عبدالملك بدو نامه نوشت.

در این سال به‌گفتهٔ واقدی عبدالله‌بن زبیر سالار حج‌بود.

مصعب‌بن عثمان‌گوید: «وقتی عبدالله‌بن زبیر از کشته شدن‌مصعب خبریافت به سخن ایستاد وگفت:

حمد خدایی راکه خلق و فرمان از اوست ، ملك را به هرکه خواهد دهد و از هرکه خواهد ملك را بگیرد، هرکه را خواهد عزت دهد وهرکه راخواهدذلیل کند، خداکسی راکه برحق باشد ذلیل نکند اگر چه تنها باشد وکسی راکه‌شیطان وحزب شیطان دوستدار وی باشد عزت ندهد وگرچه همهٔ خلق با وی باشند. بدانید

که خبری از عراق آمده که ما را غمین کرده وخرسند. خبر کشته شدن مصعب آمده که رحمت خدای براو باد، خرسند شدیم از اینکه می‌دانیم کشته شدن وی شهادت است. غمین شدیم از اینرو که جدایی خویشاوند سوزشی دارد که خویش به هنگام مصیبت می‌یابد، آنگاه مردم صاحب رای از پی آن به صبر نیك وتسلی شایسته باز می‌روند، اگر به مصیبت مصعب دچار شدم، پیش از اوبه مصیبت زبیر دچار شده بودم، از مصیبت عثمان نیز بر کنار نبودم، مصعب بنده‌ای از بندگان خدا بود و یاری از یاران من، بدانید که مردم عراق، اهل خیانت ونفاق، اورا تسلیم کردند وبه قیمتی ناچیز فروختند، اگر او کشته شده به خدا ما چون پسران ابی‌العاص نیستیم که بربسترهایمان بمیریم، به‌خدا در جاهلیت واسلام یکی از آنها در نبردی کشته نشده ولی ما یا به نیزه کشته می‌شویم یا زیر سایهٔ شمشیرها جان می‌دهیم. بدانید که دنیا عاریتی از ملك خدای والاست که قدرتش زوال نیابد و ملکش فنا نگیرد، اگر اقبال کند آنرا چون سبکسر گردنفراز نگیرم و اگر پشت کند چون دلسوختهٔ توسری‌خورده بر آن نگریم، این سخن را می‌گویم و برای خودم وشما از خدا آمرزش می‌خواهم.»

گویند: وقتی عبدالملك، مصعب را کشت و وارد کوفه شد بگفت تا غذای بسیار بساختند وبه خورنق بردند واجازهٔ عام داد وکسان وارد شدند وبه جاهای خویش نشستند، عمروبن حریث مخزومی بیامد، عبدالملك گفت: «پیش من آی و برتخت من» و او را با خویشتن بنشانید.

سپس گفت: «تاکنون چه غذایی خورده‌ای که بیشتر از همه دوستداشته‌ای ورغبت‌انگیزتر بوده؟»

گفت: «بزغالهٔ چاقی که خوب نمك زده باشند ونیك پخته باشند.»

گفت: «کاری نساختی. چه خبر داری از بزغالهٔ شیری که خوب پاك شده باشد ونیك پخته باشند که پایش را بکشی و دستش از پی آید که در مخلوط شیرو

روغن پخته باشند.»

گوید: آنگـاه سفره‌هـا را بیاوردند و غذا خـوردند. عبدالملك بن مروان گفت: «چه خوش بود عیش ما اگر چیزی پاینده بود، ولی ما چنانیم که شاعرسلف گوید:

«ای امیم، هر تازه‌ای کهنه می‌شود
«وهر کسی روزی مبدل به«گویا» می‌شود.»

گوید: وچون از غذا فراغت‌یافتند، عبدالملك در قصر می‌گشت وبه عمرو بن حریث می‌گفت: «این خانه از آن کیست؟ این خانه را کی بنیان نهاده؟» وعمرو بدو خبر می‌داد. عبدالملك بازگفت:

«ای امیم هر تازه‌ای کهنه می‌شود
«وهر کسی روزی مبدل به«گویا» می‌شود.»

آنگاه به محل خویش باز آمد و والمید وشعری به این مضمون خواند:

«آرام عمل کن که خواهی مرد
«ای انسان برای خویشتن بکوش
«که آنچه بوده وقتی برفت گویا نبود
«وآنچه وجود دارد«گویا» می‌شود.»

دراین سال به گفتهٔ واقدی عبدالملك قیساریه راگشود.

آنگاه سال هفتاد ودوم در آمد.

سخن از حوادث مهم
سال هفتاد ودوم

ابوجعفر گوید: از جمله حوادث این سال قضیهٔ خوارج بود ومهلب بن ابـی صفره وعبدالعزیز بن عبدالله.

ابوزهیر عبسی گوید: از آن پس که ازارقه ومهلب هشتماه در سولاق به‌سختی نبرد کردند، خبر آمد که مصعب‌بن زبیر کشته شد، واین خبر پیش از آنکه به مهلب‌و یاران وی رسد به خوارج رسید، خوارج به‌آنها بانگ زدند و گفتند: «چرا به ما نمی‌گویید که‌رای شما دربارهٔ مصعب چیست؟»

گفتند: «پیشوای هدایت است.»

گفتند: «وشما در دنیا و آخرت دوستان وی هستید؟»

گفتند: «آری، ما در زندگی ومرگ دوستان وی هستیم.»

گفتند: «دربارهٔ عبدالملك‌بن مروان چه می‌گویید؟»

گفتند: «وی پسرملعون است و ما از اوبیزاریم وبه نزد ما خون وی ازشما حلالتر است»

گفتند: «شما در دنیا و آخرت از اوبیزارید؟»

گفتند: «آری، همانطور که از شما بیزاریم.»

گفتند: «شما در زندگی ومرگ دشمنان وی هستید؟»

گفتند: «آری دشمنان اوییم، چنانکه دشمنان شماییم.»

گفتند: «پس عبدالملك بن مروان پیشوای‌شمامصعب راکشت وچنان‌می‌بینیم که فردا عبدالملك را پیشوای خویش خواهید کرد در صورتی که اکنون از او بیزاری می‌کنید وپدرش را لعنت می‌کنید»

گفتند: «ای دشمنان خدا دروغ می‌گویید.»

گوید: وچون‌فردا شد، کشته شدن مصعب را معلوم‌داشتند ومهلب باعبدالملك ابن مروان بیعت کرد. آنگاه‌خوارج پیش‌آنها آمدند و گفتند: «شما دربارهٔ مصعب‌چه می‌گویید؟»

گفتند: «ای دشمنان خداگفتار خویش را دربارهٔ وی با شما نمی‌گوییم» که نمی‌خواستند خویشتن را پیش خوارج تکذیب کرده باشند.

اما خوارج گفتند: «دیروز به ما گفتید که اودر دنیا و آخرت دوست شماست وشما در زندگی و مرگ دوستان اویید، اینك به ما بگویید دربارهٔ عبدالملك چه می‌گویید؟»

گفتند: «پیشوای ماست وخلیفهٔ ما» وچون بیعت کرده بودند چاره‌ای جز این سخن نداشتند.

ازارقه گفتند: «ای دشمنان خدا شما دیروز از اودر دنیا وآخرت بیزاری می‌کردید ومی‌گفتید که در زندگی ومرگ دشمنان اوهستید واکنون پیشوا وخلیفهٔ شماست، در صورتی که پیشوایی راکه دوست وی بودید کشته است بنابراین کدام یکیشان برحقند وکدامشان هدایتگرند وکدامشان ضلالتگرند؟»

به آنها گفتند: «دشمنان‌خدا بدو رضایت داده‌ایم که کارهای‌ما به دست اوست وبدین خشنودیم چنانکه بدان خشنود بودیم»

گفتند: «نه، ولی شما برادران شیاطینید ودوست ستمگران و بندگان دنیا»

گوید: عبدالملك‌بن مروان بشربن مروان را بر کوفه گماشت وخالدبن‌عبدالله را بربصره. وچون خالد بیامد مهلب‌را برخراج وکمکهای اهواز به جاگذاشت و عامربن مسمع را برشاپور گماشت ومقاتل‌بن مسمع را براردشیرخره ومسمع بن مالك بن مسمع را برفساودارابگرد ومغیرةبن مهلب را براستخر.

گوید: آنگاه کس پیش مقاتل فرستاد و اورا برسپاهی گماشت وبه کمك عبدالعزیز فرستاد که از پی‌ازارقه برخاست، که ازجانب کرمان به طرف وی‌سرازیر شدند وبه دارابگرد رسیدند، وی نیزآهنگ آنها کرد، قطری صالح‌بن محراق را با نهصد سوار فرستاد که بیامد تا مقابل عبدالعزیز رسید که شبانگاه راه می‌پیمود که کسان بی‌آرایش جنگی نباشند، کسان وی هزیمت شدند، مقاتل‌بن مسمع پیاده شد ونبرد کرد تا کشته شد، عبدالعزیزبن عبدالله هزیمت شد وزنش دختر منذربن‌جارود دستگیر شد که اورا به حراج گذاشتند وبه یکصدهزار رسید که زنی زیبا بود یکی

از مردان قوم وی به نام ابوحدیدشنی که از خوارج بود غیرت‌آورد و گفت: «دور شوید، بدینسان می‌بینم که این زن‌مشرك، شمـارا مفتون کـرده» وگردن او را بزد

گویند که پس از آن سوی بصره رفت وخاندان منذر اورا بدیدند وگفتند: «به خدا نمی‌دانیم ترا مدح کنیم یا ذم.» می‌گفته بود: «به خدا این کار را از روی غیـرت و تعصب کردم»

گوید: عبدالعزیز بیامد تابه رامهرمز رسید. آمدن وی را به مهلب خبردادند که یکی از مشایخ قوم خویش راکه از یکه سواران بود فرستاد وگفت: «پیش‌وی برواگر به هزیمت‌آمده دلش بده و به او بگوی که کاری نکرده که دیگران نکرده باشند ونیز به اوبگوکه به زودی سپاه بدومی‌رسد وخدا او را نیرو می‌دهد و ظفـر می‌یابد.»

گوید: پس‌آن شخص پیش عبدالعزیزآمد ودیدکه با حدود سی‌کس‌آنـجا منزل‌گرفته وغمین وافسرده است. ازدی بدوسلام‌گفت وگفت که فـرستادهٔ مـهلب است وپیام‌اورا رسانید وگفت «اگر حاجتی دارد بگوید. آنگاه پیش‌مهلب‌بازگشت وخبر را با وی بگفت.»

گوید: مهلب به ازدی‌گفت: «اینك به بصره پیش خالد رو وخـبر را با وی بگوی»

گفت: «من پیش او روم وبگویم که برادرش هزیمت شده! به خدا پیش او نمی‌روم»

مهلب‌گفت: «نه به خدا کسی جز تونباید برود که اورا دیده‌ای وفرستادهٔ من به نزد وی بوده‌ای.»

گفت: «ای مهلب اگر امسال پیش وی روی به‌تو معلوم خـواهد داشت. » و برون شد.

مهلب‌گفت: « به خدا تواز طرف من احساس ایمنی می کنی، اگرکـسی جز

من بود وتورا پیاده می‌فرستاد دوان دوان می‌رفتی»

ازدی باز آمد و گفت: «گویی به سبب بردباری خویش برما منت می‌نهی! به خدا ما نیز به توعوض می‌دهیم وبیشتر، مگر نمی‌دانی که ما، در مقابل تو خودمان را به خطر کشتن می‌دهیم وترا از دشمنت ،محافظت می کنیم به خدا اگر با کسی بودیم که با ما خشونت می کرد ومارا پیاده به‌کارهای خویش می‌فرستادآنگاه به نبرد ویاری ما نیازمند می‌شد، او را مابین خودمان ودشمن جای می‌دادیم و سپر محافظ خویش می کردیم»

مهلب گفت: «راست گفتی، راست گفتی»

گوید: آنگاه یك جوان ازدی راکه با وی بوده بود پیش خواند وسوی خالد فرستاد که خبر برادرش را با وی بگوید.

گوید: جوان ازدی پیش خالد رسید که کسان اطراف وی بودند وجبه‌ای سبزو روپوشی سبزبه تن داشت بدوسلام گفت که جواب داد وگفت: « برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، مهلب مرا فرستاده تاآنچه را معاینه دیده‌ام با توبگویم»

گفت: «چه دیده‌ای؟»

گفت: «عبدالعزیز را در رامهرمز دیدم که هزیمت شده بود»

گفت: « دروغ گفتی»

گفت: «نه به خدا دروغ نگفتم وجز حق به تونگفتم اگر دروغ گفته بودم گردنم را بزن واگر راست گفته بودم، خدایت قرین صلاح بدارد، جبه وروپوش خویش را به من بده»

گفت: «وای تو آنچه می‌خواهی آسان است که در مقابل خطر بزرگ در صورتی که دروغ گفته باشی به چیزی مختصر در صورتی که راست گفته باشی رضایت

دادی»

گوید: پس اورا بداشت وبگفت تا با وی‌نیکی کنند تاهزیمت قوم را معلوم داشت وبه عبدالملك نامه نوشت:

«اما بعد، امیرمؤمنان راکه خدایش‌مکرم بدارد، خبردارمی کنم «که من عبدالعزیز را از پی‌خوارج فرستادم‌که در فارس با وی برخورد «کردند ونبردی سخت کردند وعبدالعزیز که مردم از اطراف وی‌گریخته «بودند، منهزم شده، مقابل‌بن مسمع کشته‌شده وفراریان به‌اهواز آمده‌اند، «خواستم این را به امیرمؤمنان خبر دهم‌که رای ودستور وی بیاید وبدان «کار کنم ان‌شاءالله وسلام برتوباد با رحمت وبرکات خدای»

گوید: عبدالملك بدونوشت:

«اما بعد: فرستادهٔ تو نامه‌ای را که ضمن آن نوشته بودی که «برادرت را به نزد خوارج فرستاده‌ای واز هزیمت‌هزیمتیان‌وقتل‌مقتولان «سخن‌کرده بودی به نزد من‌آمد، از فرستادهٔ تو دربارهٔ محل مهلب «پرسیدم‌که گفت: وی عامل توبراهواز است، خدا رای ترا زشت بدارد «که برادرت راکه یك بدوی از مردم مکه است به نبرد خوارج «می‌فرستی ومهلب را پهلوی خویش به وصول خراج وامی‌گذاری که «مردی‌است نکو رای ونیکوسیاست وجنگ‌آزموده و جنگ‌ دیده، فرزند «جنگ‌ فرزند جنگ‌ زادگان، مراقبت‌کن‌که مردم حرکت‌کنند وبا آنها «در اهواز وآنسوی اهواز مقابله‌کن. به بشر پیغام دادم‌که سپاهی ازمردم «کوفه به‌کمك توفرستد، وقتی با دشمن مقابل شدی بی‌حضور ومشورت «مهلب کاری مکن،ان‌شاءالله. سلام برتوباد با رحمت خدای »

گوید: برای خالد سخت بودکه عبدالملك‌کار وی را در مورد فرستادن برادرش و واگذاشتن مهلب نپسندیده بود وبه رای وی‌تنها رضایت نداده‌بود وگفته

بود با حضور ومشورت مهلب کارکن.

گوید: عبدالملك به بشربن مروان نوشت:

«اما بعد، به خالدبن عبدالله نوشتم و دستور دادم به مقابلهٔ
«خوارج رود، پنجهزارکس برای وی بفرست ویکی راکه مورد پسند
«توباشد برآنهاگمار وچون از این غزا فراغت یافتندآنها را به‌ری‌فرست
«که با دشمن نبردکنند ودر پادگانهای خویش باشند وخراج اراضی
«غنیمتی‌خویش‌را بگیرند تا وقت بازگردانیدنشان برسد وبازشان‌گردانی
«وکسان دیگر به جایشان فرستی»

گوید:بشر، پنجهزارکس ازمردم کوفه‌را معین کرد وعبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث را برآنهاگماشت وگفت: «وقتی این غزا را به سر بردی سوی ری برو» و فرمان‌آنجا را برای وی نوشت.

گوید: خالد با مردم بصره برون شد وبه اهواز رفت، عبدالرحمان‌بن محمد نیز با فرستادگان‌کوفه بیامد و در اهواز به‌آنها رسید، ازارقه نیز بیامدند تا نزدیك شهر اهواز واردوگاه قوم رسیدند.

گوید: مهلب به خالدگفت: «اینجاکشتی‌های بسیار می‌بینم آنرا تصرف‌کن که خوارج‌آنرا آتش می‌زنند» وچیزی نگذشت که‌گروهی از سواران خوارج سوی‌کشتی‌ها رفتند وآنراآتش زدند.

گوید: خالدبن عبدالله، مهلب را به پهلوی راست سپاه خویش گماشت، داودبن قحذم راکه از مردم بنی‌قیس‌بن‌ثعلبه بود به پهلوی چپ‌گماشت.

گوید: مهلب برعبدالرحمان‌بن محمدگذشت که خندق نزده بود بدوگفت: «برادر زاده چرا خندق نزده‌ای؟»

گفت: «به خداآنها به نظر من از باد شتر ناچیزترند»

گفت: «ای‌برادر زاده‌آنها را ناچیزمدان که‌درندگان عربند. از اینجانمی‌روم

تا خندقی به دور خود بزنی» واوچنان کرد.

گوید: سخن عبدالرحمان که گفته بود: «آنهااز باد شترناچیزترند» به‌خوارج رسید وشاعرشان شعری گفت به این مضمون:

«ای طالب حق دستخوش آرزومشو
«که تا وصول به‌آرزومدتها فاصله است
«برای پروردگارت کارکن وثواب از اوبخواه
«وبدان که ترس خدای بهترین کارهاست
«با سلاح نشاندار با مخنثان نبردکن
«که‌صبحگاهان‌سوی‌بادشترمیروی.»

گوید: در حدود بیست روز ببودند آنگاه خالد با سپاه سوی آنها رفت که از شمار ولوازم آنها بیمناك شدند وعقب نشینی آغاز کردند، مردم بر آنها جرئت آوردند وسواران به آنها حمله بردند که برفتند، گفتی دنباله دار سپاه بودند که پشت کردند از آنرو که تاب نبرد قوم را در خویش نمی‌دیدند، خالدبن‌عبدالله، داود بن قحذم را با سپاهی از مردم بصره به تعقیب آنها فرستاد و خود اوبه بصره بازگشت. عبدالرحمان بن محمد سوی ری رفت ومهلب در اهواز بماند.

گوید: خالدبن عبدالله به عبدالملك نوشت:

«اما بعد، به امیرمومنان که خدایش قرین صلاح بدارد خبر
«می‌دهم که سوی ازارقه بیدین خارج از خط مسلمانی رفتیم، به نزد شهر
«اهواز تلاقی کردیم، به همدیگر تاختیم ونبردی سخت کردیم که خدا
«نصرت خویش را برمومنان ومسلمانان فرودآورد وچهرهٔ دشمنان‌خویش
«را بزد ومسلمانان به تعقیبشان‌رفتند وازآنها می کشتند که مقابله ومقاومتی
«نبود وخدا هرچه را در اردوگاهشان بود غنیمت‌مسلمانان کرد، پس از-
«آن داودبن قحذم را به‌دنبالشان فرستادم، خدا نابود وریشه کنشان‌می کند

«ان‌شاءالله وسلام برتو باد»

گوید: وچون این نامه به عبدالملك رسید به بشربن مروان نوشت:

«اما بعد، از جانب خویش یکی را که دلیر باشد وجنگ
«آزموده بفرست با چهار هزار سوار که از پی بیدینان سوی فارس
روند.»

«خالد به من نوشته که داودبن قحذم را از دنبال آنها فرستاده
«به کسی که می‌فرستی دستور بده وقتی با داودبن قحذم تلاقی کردند با
«وی مخالفت نکند که اختلاف قوم کمکی است که برضدخویش به دشمن
«می کنند وسلام برتو باد»

گوید: بشربن مروان عتاب‌بن‌ورقاء را با چهارهزار سوار از مردم کوفه فرستاد که برفتند تا به سرزمین فارس با داودبن قحذم تلاقی کردند و از پی قوم رفتند و جستجوی ایشان می‌کردند تا بیشتر اسبانشان سقط شد و دچار محنت و گرسنگی شدند وبیشتر مردم آن دوسپاه پیاده به اهواز بازگشتند.

گوید: عبدالله‌بن قیس رقیات دربارهٔ هزیمت عبدالعزیز وفراری شدنش و رها کردن زنش شعری گفت به این مضمون:

«ای عبدالعزیز، سپاه خویش را رسوا کردی
«وآنها را از پای افتاده به راهها رها کردی
«که یا تشنه بودند وجان می‌دادند
«یا پاره پاره میان کشتگان افتاده بودند
«چرا با شهیدان ثبات نیاوردی ونبرد نکردی
«وشامگاهان سرخویش گرفتی
«وسپاه خویش را بی‌سالار رها کردی
«همه عمر این ننگ را با خود داشته باش

«که زنت راکه به اسیری می‌بردند
«وچشمان راگریان کرد، از یاد برده بودی.»

در این سال ابوفدیك خارجی که از مردم بنی‌قیس‌بن ثعلبه بودقیام کرد و بر-بحرین تسلط یافت ونجدةبن عامر حنفی را بکشت ودوحادثه بر خالدبن عبدالله فراهم آمد: آمدن قطری خارجی به اهواز وکار ابوفدیك.

خالد برادر خویش امیة بن عبدالله را با سپاهی فراوان به مقابله ابوفدیك فرستاد که ابوفدیك اورا هزیمت کرد وکنیزش را بگرفت وازآن خویش کرد، امیه براسب خویش بیامد وسه روزه به بصره رسید وخالد حکایت وی وازارقه رابرای عبدالملك نوشت.

در این سال عبدالملك، حجاج‌بن یوسف را برای نبرد با ابن‌زبیر سوی‌مکه فرستاد. چنانکه گفته‌اند سبب اینکه حجاج را فرستاد، نه دیگری‌را، این بود که وقتی عبدالملك می‌خواست سوی شام باز رود، حجاج بن یوسف به نزد وی به پا ایستاد وگفت: «ای امیرمؤمنان به خواب دیدم که عبداللهبن زبیر راگرفتم وپوست اورا بکندم، مرا سوی اوفرست ونبرد وی را در عهدهٔ من کن»

پس عبدالملك اورا با سپاهی انبوه از مردم شام فرستاد که برفت تا به‌مکه رسید. عبدالملك مکتوبی برای مکیان نوشت که اگر به اطاعت وی آیند در امانند.

عبادبن عبداللهبن زبیرگوید: وقتی مصعب‌بن زبیر کشته شد عبدالملك بن مروان، حجاج‌بن یوسف را برای مقابلهٔ ابن‌زبیر به مکه فرستاد که در جمادی‌سال هفتاد ودوم با دوهزارکس از سپاه شام برون شد، سوی مدینه نرفت، از راه عراق روان شد ودر طایف فرودآمد وگروهها به عرفهٔ خارج حرم می‌فرستاد، ابن زبیر نیزگروهی می‌فرستاد که آنجا نبرد می‌کردند و پیوسته سپاه ابن زبیر هزیمت می‌شد وسپاه حجاج باظفر باز می‌گشت.

گوید: پس از آن حجاج به عبدالملك نامه نوشت واجازه خواست وارد حرم شود وابن زبیر را محاصره کند و به عبدالملك خبرداد که نیروی ابن زبیر کاستی گرفته و بیشتر یارانش پراکنده شده‌اند وخواست که برای او کمك فرستد.

گوید: نامهٔ عبدالملك پیش حجاج آمد که به طارق‌بن‌عمرو نوشت ودستور داد با سپاه همراه خویش به حجاج ملحق شود واوبا پنجهزار کس از یاران خود برفت وبه حجاج پیوست

گوید: ورود حجاج به طایف در ماه شعبان سال هفتادودوم بود و چون ماه ذی قعده درآمد حجاج از طایف حرکت کرد ودر بئرمیمون جای‌گرفت وابن زبیر را محاصره کرد.

گوید: دراین سال، حجاج سالار حج شد که ابن زبیر در محاصره بود.

گوید: طارق در اول ذی‌حجه وارد مکه شد، بر کعبه طواف نبرد وسوی‌آن نرفت، اما محرم بود، سلاح می‌پوشید اما نزدیك زنان نمی‌شد وبوی خوش‌نمی‌زد تا وقتی که عبدالله‌بن زبیر کشته شد.

گوید: ابن زبیر به روز قربان در مکه چند شتر کشت، اما آن سال نه وی و نه یارانش حج نکردند که از وقوف در عرفه باز ماندند.

بابك گوید: به سال هفتاد و دوم حج کردم، سوی مکه رفتیم واز بالا واردآن شدیم ویاران حجاج وطارق را دیدیم که مابین حجون تا بئرمیمون بودند، برخانه وصفا ومروه طواف بردیم، آنگاه حجاج باکسان حج کرد دیدمش که بر ارتفاعات عرفه براسبی بود وزره تن وزره سرداشت سپس از آنجا برفت ودیدمش که راه بئرمیمون‌گرفت وبرخانه طواف نبرد، یارانش مسلح بودند، خوردنی بسیار به نزد آنها دیدم. کاروان از جانب شام می‌آمد وخوردنی می‌آورد: کیك وسویق وآرد. و یاران حجاج در رفاد بودند، از یکیشان کیکی خریدم به یکدرم که تا وقتی به‌جحفه رسیدیم برای ما بس بود در صورتی که ما سه نفر بودیم.

مصعب‌بن ثابت به نقل از نافع آزاد شدهٔ بنی اسد که از مطلعان فتنهٔ ابن‌زبیر بود گوید: ابن زبیر شب اول ذی قعدهٔ سال هفتاد و دوم محاصره شد.

در این سال عبدالملک‌بن مروان به عبدالله‌بن خازم سلمی نامه نوشت و او را به بیعت خویش دعوت کرد که خراسان را برای مدت هفت سال بدو دهد.

علی‌بن محمد گوید: مصعب‌بن زبیر به سال هفتاد و دوم کشته شد عبدالله‌بن خازم در ابرشهر با بجیربن ورقای صریمی به جنگ بود. عبدالملک‌بن مروان همراه سورة‌بن اشیم نمیری به ابن خازم نوشت که خراسان به مدت هفت سال از آن تو باشد به‌شرط آنکه با من بیعت کنی.

گوید: ابن‌خازم به سوره گفت: «اگر نبود که نمی‌خواهم میان بنی‌سلیم و بنی عامر اختلاف افتد ترا می کشتم، این‌نامه را بخور»

گوید: اما روایت ابوبکر بن‌محمد بن‌واسع چنین است که فرمان عبدالله‌بن خازم را سوادة‌بن عبیدالله نمیری برد، بعضی‌ها نیز گفته‌اند که عبدالملک سنان بن مکمل غنوی را سوی ابن‌خازم فرستاد و بدو نوشت که خراسان طعمهٔ تو باشد و ابن خازم به سنان گفت: «ابوالذبان ترا فرستاده از اینرو که از طایفهٔ غنی هستی و می‌دانسته که من کسی را که از قبیلهٔ قیس باشد نمی کشم، اما نامهٔ اورا بخور.»

گوید: عبدالملک به بکیربن وشاح، از مردم بنی‌عوف‌بن سعد که به مرو بود ونایب ابن خازم بود نامه نوشت با فرمان خراسان و وعده داد وامیدوار کرد و بکیربن وشاح، عبدالله‌بن زبیر را خلع کرد و برای عبدالملک‌بن مروان دعوت کرد ومردم مرو دعوت وی را پذیرفتند، ابن خازم خبر یافت و بیم کرد که ابن بکیر با مردم مرو سوی وی آید ومردم مرو با مردم ابرشهر بر ضد وی فراهم شوند از اینرو بجیر را رها کرد وراه مرو گرفت که می‌خواست به ترمذ به نزد پسر خویش رود. بجیر اورا تعقیب کرد ودر دهکده‌ای که آنرا به پارسی شاهمیغد می‌گفتند بدو رسید که از آنجا تا مرو هشت فرسخ بود.

گوید: ابن خازم با بجیر نبرد کرد.

یك آزاد شدهٔ بنی‌لیث گوید: در خانه‌ای نزدیك نبردگاه قوم بودم چون آفتاب بر آمد دو سپاه به جنبش آمدند، به هم خوردن شمشیرها را می‌شنیدم و چون روز بر آمد صداها خاموش شد به خود گفتم: «این به سبب برآمدن روز است» و چون نماز ظهر بکردم، یا پیش از ظهر، برون شدم و یکی از مردم بنی‌تمیم به من رسید که گفتم: «چه خبر؟»

گفت: «دشمن خدا ابن خازم کشته شد، همین است» و او را دیدم که بر استری بار شده بود، به ابزارهای مردانگی وی ریسمان و سنگ بسته بودند و به وسیلهٔ آن بر استر نگهش داشته بودند.»

گوید: کسی که اورا کشته بود رکیع بن عمیره قریعی بود ملقب به ابن دورقیه. بحیر بن ورقا و عمار بن عبدالعزیز جشمی و وکیع به او پرداخته بودند و با نیزه زده بودند تا از پای درآمده بود، آنگاه وکیع برسینه‌اش نشسته بود و اورا کشته بود.

گوید: یکی از ولایتداران به وکیع گفت: «ابن خازم را چگونه کشتی؟»

گفت: «به برکت نیزه براوغلبه یافتم وچون از پا بیفتاد برسینه‌اش نشستم، می‌خواست برخیزد اما نتوانست وگفتم: ای‌خونبهای دویله» ـ دویله برادر مادری وکیع بودکه پیش از آن در جنگهای دیگر کشته شده بود.

وکیع گوید: به صورت من تف کرد وگفت: «خدایت لعنت کند قوچ مضر را به عوض برادرت می‌کشی که یك بومی بود و به یك مشت هسته ـ یاگفت خاك ـ نمی‌ارزید.»

گوید: هیچکس را ندیدم که در این حال، به هنگام مرگ آب دهانش بیش او باشد.

گوید: ابن هبیره روزی این حدیث را نقل کرد وگفت: «به خدا دلیری این

است»

گوید: همانـدم که ابن خـازم کشته شد بحیر یـکی از بنی غـدانه را سوی عبدالملك بن مروان فرستاد که کشته شدن ابن خازم را بـدو خبر دهد اما سر را نفرستاد.

گوید: بکیربن وشاح با مردم مرو بیامد و وقتی رسید که ابن خازم کشته شده بود، خواست سر اورا بگیرد امابحیرمانع شد وبکیر اورا با چماقی بزد وسـر را بگرفت وبحیر را به‌بندکرد وبداشت. آنگاه بکیر سر را سوی عبدالملك فرستاد و بدونوشت که او ابن خازم راکشته است وچون سر راپیش عبدالملك بردند غدانی فرستاده بحیر را پیش خواند و گفت: «این چیست؟»

گفت: « نمی‌دانم اما وقتی از قوم جدا شدم کشته شده بود»

در این سال حجاج‌بن یوسف سالار حج شد، عامل مدینه طـارق آزاد شدهٔ عثمان بود، از جانب عبدالملك، عامل کوفه بشربن مروان بود، قـضای آنـجا بـا عبیدالله‌بن عبدالله بود. عامل بصره خالدبن عبدالله بود قضای آنـجا با هشام بـن هبیره بود. عامل خراسان به‌گفتهٔ بعضی‌ها عبدالله‌بن خازم سلمی بود و به‌گفتهٔ بعضی دیگر بکیربن وشاح.

آنکه‌گوید: به سال هفتادو دوم عبدالله‌بن خازم عامل خراسان بودگوید: که عبدالله‌بن خازم ازپس کشته شدن‌عبدالله‌بن زبیر کشته‌شدوعبدالملك‌بن مروان پس‌از کشته شدن ابن‌زبیر به ابن خازم نامه نوشت واورا به اطاعت خویش دعوت کـرد که خراسان را ده سال به وی دهد وسر ابن زبیر را برای وی فرستاد و چـون سر عبدالله بن زبیر را پیش ابن خازم بردند سوگند یـادکـردکه هرگز از عبدالملك اطاعت نکند وطشتی خواست وسر ابن‌زبیر را غسل داد و حنوط مالید و کفن کرد وبراونماز کرد وآنرا به مدینه پیش‌کسان ابـن زبیر فرستاد ونامـه را به فرستـاده خورانید و گفت: «اگر فرستاده نبودی‌گردنت را می‌زدم» بعضی‌ها نیز گفته‌اندکه دو

دست ودوپای اورا برید وگردنش را بزد.

فصلی که ضمن آن کاتبان را
ازآغاز اسلام یاد می کنیم

در روایت هشام وغیر هشام هست که نخستین کس از عربان که به عربی نوشت حرب‌بن امیه‌بن عبد شمس بود ونخستین کسی که به فارسی نوشت بیور-اسب بود که به روزگار ادریس بود ونخستین کسی که طبقات کاتبان را مرتب کرد ومنزلتشان را معین کرد لهراسب پسر کاوغان پسر کیموس بود.

حکایت کنند که پرویز به دبیر خویش گفت: «سخن چهارگونه است: پرسش چیزی، پرسش از چیزی، فرمان چیزی وخبر از چیزی، این اساس گفتارهاست که اگر پنجمی برای آن بجویند نیابند واگر یکی از آن بکاهد کامل نباشد. وقتی چیزی خواستی ملایمت کن، وقتی چیزی پرسیدی توضیح کن، وقتی فرمان دادی قاطع گوی وقتی خبر دادی دقیق گوی»

ابوموسی اشعری گوید: نخستین کسی که اما بعد گفت داود بود، وفصل-الخطاب که خدای دربارهٔ اویاد کرده همین بود.

هیثم‌بن عدی گوید: نخستین کس که اما بعد گفت قس‌بن ساعده ایادی بود.

نام دبیران پیمبر
صلی‌الله‌علیه‌وسلم

علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام وعثمان‌بن عفان وحی را می‌نوشتند واگر حضور نداشتند ابی بن کعب وزیدبن ثابت آنرا می‌نوشتند. خالدبن سعیدبن عاص ومعاویة‌بن ابی‌سفیان درحضور وی چیزهای موردحاجت رامی نوشتند. عبدالله‌بن ارقم وعلاءبن عقبه مطالب مورد نیازمابین قوم رامی نوشتند. گاه‌می‌شد که‌عبدالله بن ارقم از

جانب پیمبر به شاهان می‌نوشت.

دبیر ابو بکر عثمان‌بود ونیز زیدبن ثابت و عبدالله‌بن ارقم وعبدالله‌بن خلف خزاعی وحنظلةبن ربیع .

دبیر عمربن خطاب زیدبن ثابت‌بودندعبدالله‌بن ارقم نیز. عبدالله خزاعی، پدر طلحةالطلحات‌نیز دبیر دیوان بصره بود.

دبیر دیوان کوفه ابوجبیره‌بن ضحاك انصاری بود.

عمربن خطاب به دبیران وعاملان خویش می‌گفت: «قدرت عمل اینست که کار امروز را به فردا میفکنید که اگر چنین کنید کارها انبوه شود وندانید از کدام‌یك آغاز کنید و کدام یك را بگیرید.»

عمر نخستین کس بود که در عرب واسلام دیوانهاد.

دبیر عثمان، مروان‌بن حکم‌بود. عبدالملك دبیر دیوان‌مدینه بود. وابوجبیرهٔ انصاری دبیر دیوان کوفه بود. ابوغطفان‌بن عوف بن سعد ، از مردم بنی دهمان نیز دبیروی بود، اهیب وعمران که هردوان غلام وی بودند نیز دبیری می‌کردند.

سعیدبن نمران همدانی دبیری علی می‌کرد پس از آن از جانب ابن زبیر قضای کوفه یافت. عبدالله‌بن‌مسعود نیز دبیری وی می‌کرد.

گویند: عبدالله‌بن جبیر نیزدبیری وی می‌کرد.

عبیدالله‌بن ابی رافع نیز دبیری وی می‌کرد. دربارهٔ نام ابی رافع اختلاف هست: گویند که نامش ابراهیم بود، به قولی اسلم بود وبه قولی سنان وبه قولی عبدالرحمان.

دبیر نامه‌های معاویه، عبیدالله‌بن اوس غسانی برد. دبیری دیوان خراج وی با سر جون‌بن منصور رومی بود، عبدالرحمان‌بن دراج غلامش نیز دبیری او می‌کرد. عبیدالله‌بن نصربن حجاج نیز دبیر بعضی از دیوانهای وی‌بود.

دبیر معاویه‌بن‌یزید، ریان‌بن مسلم بود، دبیر دیوان وی سرجون بود.

گویند: ابوالزعیزعه نیز دبیری اومی‌کرد.

دبیر عبدالملک‌بن مروان قبیصةبن ذویب خـزاعی بود که کنیهٔ ابواسحـاق داشت. دبیر دیوان رسایل وی ابوالزعیزعه بود که غلامش بود.

دبیر ولید قعقاع‌بن خالد ـ یا خلید ـ عبسی بـود. دبیـر دیوان خـراج وی سلیمان‌بن‌سعید خشنی بود. دبیر دیوان خاتم، غلامش شعیب عمانی‌بود. دبیردیوان رسایل غلامش جناح بود. دبیرمستغلات*غلامش نضیع‌بن ذویب بود.

دبیر سلیمان، سلیمان‌بن نعیم حمیری بود.

دبیر مسلمه غلامش سمیع بود، دبیر دیوان رسایل وی لیث‌بن ابی‌رقیه غلام ام‌الحکم دختر ابوسفیان بود. دبیر دیوان‌خراج، سلیمان بن‌سعد خشنی بود، دبیر دیوان‌خاتم، نعیم‌بن سلامه وابستهٔ یمنیان بود که از مردم فلسطین‌بود وبه قولی‌دیوان خاتم وی در عهدهٔ رجاءبن حبوه بود.

دبیر یزیدبن‌مهلب، مغیرةبن ابی فروه بود.

دبیر عمربن‌عبدالعزیز، لیث‌بن ابی فروه غلام ام الحکم دختر ابوسفیان بود ورجاءبن حبوه ، اسماعیل‌بن ابی حکیم، غلام زبیر نیز دبیری وی می کـرد. دبیـر دیوان خراج، سلیمان‌بن سعد خشنی بود که صالح‌بن جبیر غسانی وبه قولی‌غدانی، به جای اونشست وعدی‌بن صباح نیز.

هیثم‌بن عدی‌گوید: وی از دبیران معتبرعمربن عبدالعزیز بود.

دبیر یزیدبن عبدالملک پیش ازآنکه خلیفه شود مردی‌بنام‌یزیدبن‌عبدالله‌بود. پس ازآن اسامةبن یزید سلیحی را به‌دبیری‌گرفت.

دبیر هشام، سعیدبن ولید کلبی بود که‌کنیهٔ ابومجاشع داشت نصربن سیـار دیوان خراج خراسان را عهده داشت.

از جمله دبیران هشام شعیب‌بن دینار بود که محل کارش رصافه بود.

---

* کلمه متن

دبیر ولیدبن یزید، بکیربن شماخ بود. دیوان‌رسایل درعهدهٔ سالم، غلام‌سعید ابن‌عبدالملك بود. از جمله دبیران وی، عبداللّه‌بن ابی‌عمرو و به‌قولی عبدالاعلی‌بن ابی‌عمرو بود. دبیر حضور وی عمروبن عتبه بود.

دبیر یزیدبن ولید عبداللّه‌بن نعیم بود، عمرو بن حارث وابستهٔ بنی‌جمح عهده‌دار دیوان خاتم وی بود. دیوان رسایل راثابت‌بن سلیمان خشنی و به قولی‌ربیع ابن عرعره خشنی در عهده‌داشت.

عهده دار خراج و دیوان خاتم صغیر، نضر بن عمرو بود که از مردم یمن بود.

دبیر ابراهیم بن ولید ابن ابی‌جمعه بود که عهده دار دیوان فلسطین نیز بود.

همه‌مردم فلسطین با ابراهیم پسر ولید بیعت کردند به‌جز مردم حمص که با مروان‌بن محمدجعدی بیعت کردند.

دبیری مروان‌با عبدالحمیدبن یحیی آزاد شدهٔ علاء بن وهب عامری ومصعب ابن‌ربیع خثعمی وزیاد بن‌ابی‌الورد بود.

عثمان‌بن قیس، غلام خالد قسری عهده‌دار دیوان رسایل وی بود.

از جمله دبیران مروان مخلدبن محمدبن حارث بود که کنیهٔ ابوهاشم داشت ونیز مصعب‌بن ربیع خثعمی که کنیهٔ ابوموسی داشت.

عبدالحمیدبن یحیی در بلاغت مقامی والا داشت. یکی از اشعار نخبهٔ وی به این مضمون است:

«آنچه باز آمدنی نیست برفت

«و آنچه رفتنی نیست بیامد

«دریغا از این جانشین که آمده

«و دریغا از آن که بود و برفت

«بر آن می‌گریم واز این می‌گریم

«همانند غمزده‌ای مصیبت دیده
«که‌ازغم‌عیبی که‌برفته می‌گرید
«و از غم عیبی که‌آمده می‌گرید
«واز اشك ریختن در خاطر وازدیده
«باز نمی‌ماند
«ضلالتهای مستی وجوانی برفت
«وناتوانی از باطل، تقوی را پس‌آورد.»

دبیر ابوالعباس، خالدبن برمك بود، ابوالعباس دختر خـویش ریطه را بـه خالد بن‌برمك سپرده بود و زن وی ام خالد دختر یزید، وی را از شیر دختر خالد به نام ام یحیی شیر داد. ام سلمه زن ابوالعباس نیز ام یحیی دختر خالد را از شیر دخترش ریطه شیر داد.

دیوان رسائل در عهدهٔ صالح‌بن هیثم غلام ریطه دختر ابوالعباس بود.

دبیر ابوجعفرمنصور، عبدالملك‌بن حمید، آزاد شدهٔ حاتم‌بن نعمان باهلی بود که از مردم خراسان بود. هاشم‌بن سعید جعفی وعبدالاعلی‌بن ابی‌طلحهٔ‌تمیمی‌دبیری وی را در واسط به عهده داشتند.

گویندکه: سلیمان‌بن‌مخلد نیز دبیری ابوجعفرمی‌کرد.

از جمله‌گفته‌هاکه‌ابوجعفرمنصوربدان تمثل‌می‌کرد شعری‌بود به این‌مضمون:

«وقتی مدتی دراز نیازی به خاطر باشد
«هیچ‌چیز مانند تصمیم قاطع
«علاج آن نتواندکرد.»

ربیع نیز دبیری وی می‌کرد، ونیز عمارة بن‌حمزه‌که از مـردان مـعتبر بود.

از جمله‌گفته‌های وی شعری است به این مضمون:

«از روزگاری‌که درآن

«با سلامت قرینی شکایت میار
«که توانگری به سلامت تن است
«چنان پندار که پیشوا شدی
«مگر با بیماری از رفاه دنیا
«سود توانی برد؟»

وی به شعر غلام بنی‌حسحاس تمثل می‌کرد به این مضمون:

«زاری مکن که روزگار به یك حال نماند
«ویاران ومؤتلفان را پراکنده کند.»

دبیر مهدی، ابوعبیدالله بود، ابان بن صدقه دیوان رسایل وی را به عهده داشت. محمدبن حمید کاتب عهده‌دار دیوان سپاه بود. یعقوب بن داود را نیز به وزارت و کار خویش گماشته بود. وی را شعری هست به این مضمون:

«شگفتا از دگرگونی کارها
«که خواه وناخواه رخ می‌دهد
«مردان،بازیچهٔ روزگارند
«که حوادث روزگار پیوسته است.»

پسر وی، عبداللهبن یعقوب شعری دارد به این مضمون (وی را دوپسر بود به نام محمد ویعقوب که هردوان شاعران شیرین سخن بودند)گوید:

«تندخویی وعشق مرا، پیری‌ببرد
«ودیدگانم را اشگ‌آلوده کرد
«کوشیدم مگر اورا از خاطر ببرم
«اما میسر نشد
«چیزی راکه روزگار رنگ زده بود
«رنگ کردم اما رنگ من دوام نیافت

«که رنگ روزگار با دوام بود
«یاد جوانی دراز مدت به خیر
«که به سالهای گذشته از آن جدا شدم
«وروزهای همدمی آن
«همانند خوابها بود.»
یعقوب‌بن داود نیز شعری دارد به این مضمون:
«دنیا را سه طلاقه کن
«وهمسری جزآن‌بجوی
«که دنیا همسری است بد
«که هرکه با وی درآمیزد
«اهمیت ندهد»

مهدی از پس یعقوب‌بن داود، فیض‌بن ابی‌صالح را به وزارت گرفت. وی مردی بخشنده بود.

دبیر هادی، عبیدالله‌بن زیاد بن ابی‌لیلی بود ونیز محمدبن حمید.

روزی مهدی، ابوعبیدالله را از اشعار عرب پرسید که آنرا طبقه بندی کرد و گفت: «خردمندانه تراز همه گفتار طرفةبن عبد است که گوید:
«گور ممسك بخیل را
«باگور تباهکار گمشده در ملاهی
«همانند می‌بینم
«دوتودهٔ خاك می‌بینی که بر آن
«پاره‌های سنگ نهاده‌اند
«می‌بینم که مرگ کریمان را برمی‌گزیند
«ونخبهٔ مال‌سختگیر بدکاررا می‌رباید

«زندگی راگنجی می‌بینم که هرشب
«چیزی از آن می کاهد
«وهرچه راکه ایام وروزگار بکاهد
«عاقبت نابود شود
«به‌دینم قسم که مرگ کسی را وانمی گذارد
«چونان ریسمانی است دراز
«که نهایت آن راگرفته‌اند.»
وشعر دیگر اوبه این مضمون:
«هرکدامман به دیگری توانست پرداخت
«اگر چیزی که از دست رفت باز می گشت
«هرچه با چیز دیگری باشد
«روزگار که کارش پراکنده کردنست
«آنرا پراکنده می کند»
وهم‌گفتار لبید که شعری است بدین مضمون:
«چرا نمی‌پرسید که هدف مرد چیست؟
«با مرگ است که درآید، یا ضلالت است وبطالت
«بدانید که همه چیز جز خدا بیهوده است
«وهرنعمتی به ناچار زوال می‌پذیرد
«کسان نمی‌دانند که تقدیر کارشان چیست
«هرکه‌صاحب خرد است به خدا راغب است»
وگفتار نابغهٔ جعدی که شعری است بدین مضمون:
«روزگاری دراز با جوانی وجوانان
«سروکار داشته‌ام

«وحادثه‌ها دیده‌ام که
«پیشانی‌ها را پیر می‌کند
«یاران، فقط هم نشینانند
«وخاندان فقط جاییست که آنجا روند
«مگر ندانی که من به بلیهٔ جنگ افتادم
«واکنون، چیزی از آن
«نه از آن تست نه از آن من.»
وگفتار هدبةبن خشرم که شعری است به این مضمون:
«وقتی روزگار خرسندی آرد
«چندان خرسند نمی‌شوم
«واز حوادث‌گونه‌گون روزگار
«زاری نمی‌کنم
«اگر شر مرا رها کند از پی آن نمی‌روم
«اما اگر ناچار شوم
«از شر روی برنمی‌گردانم
«کسان روزگار را چنان که باید نشناخته‌اند
«وروزگار از آنچه خوش ندارند چشم نمی‌پوشد
«که‌روزگار ازخاندان، ومال کسان
«نصیبی دارد
«همانند قصاب که گوشت را پاره پاره می‌کند.»
وچون گفتار زیادةبن زید که شعریست به‌این‌مضمون که عبدالملك بن مروان پیوسته بدان تمثل می‌جست گوید:
«از بس‌جدایی امیه را بیادآورد

«واز بس بسیار نالیدن وگریستن
«ازگمرهی باز آمد
«کسی که زمانه را تجربه کرده باشد
«واز تغییرات آن بیم نکند
«خردمند نیست
«مگر روزگار وروزها چنانکه می‌بینی
«به‌جز خسارت ومال وجدایی‌یار
«چیزی هست؟
«هرچه آمد نیست، بدان نزدیك می‌شوی
«اما آنچه رفتنی است پیوسته دور می‌شود
«آنچه درکار آمدن است، دور نیست
«ودلخوشیهای‌رفته نزدیك‌نیست»
وگفتار ابن مقبل که شعری است بدین مضمون
«وقتی تغییر جوانی را بدید زاری کرد
«پیری از همه تغییرها زشت‌تر است
«مردم به زندگانی راغبند اما
«چنان می‌بینم
«که عمر دراز تباهی عقل می‌فزاید
«اگر به ذخیره نیازمند باشی
«ذخیره‌ای نخواهی یافت
«که بااعمال نیك همانند باشد»
وزارت مهدی با یحیی‌بن خالد بود.
وزارت رشید پسر مهدی با جعفربن یحیی‌بن خالد بود.

از جمله سخنان دلنشین جعفر این است که‌گوید. «خط نشان حکمت است که به وسیلهٔ آن‌تازه‌های حکمت را مرتب کنند و پراکنده های‌آنرا به نظام‌آرند.»

ثمامه‌گوید: به جعفربن یحیی گفتم: «بیان رسا چیست؟»

گفت: «اینکه کلمه، معنی را برساند ومقصود ترا روشن‌کند به دور از اشتراك وبی‌حاجت به تامل وتفکر»

اصمعی گوید: یحیی‌بن خالد را شنیدم که می‌گفت: «دنیا دست به دست می‌رود، مال عاریت است، اسلاف ما سر مشق مایند وما عبرت‌آیندگانیم»

بقیهٔ دبیران‌خلیفکان‌بنی‌عباس را هنگام سخن از دولت عباسی یاد می‌کنیم انشاءالله تعالی.

آنگاه سال‌هفتاد وسوم درآمد.

سخن از حوادث مهم
سال هفتادوسوم

از جمله حوادث این سال‌کشته شدن عبدالله‌بن زبیر بود.

سخن از کیفیت کشته شدن
عبدالله‌بن زبیر

عبیدالله‌بن قبطیه‌گوید: جنگ میان ابن زبیر وحجاج در دل مکه ششماه و هفده روز دوام داشت.

نافع‌آزاد شدهٔ بنی‌اسد که از مطلعان فتنهٔ ابن‌زبیر بودگوید: ابن زبیر روز اول ذی قعده سال هفتادو دوم محاصره شد وحجاج هشت ماه وهفده روز وی رادر محاصره داشت.

یوسف‌بن ماهك‌گوید: منجنیق را دیدم‌که به‌کار بود وآسمان بغرید وبرق

زد، صدای رعد وبرق از صدای سنگها بیشتر شد و آنرا پوشانید مردم شام از این متوحش شدند ودست بداشتند، حجاج دامن قبای خویش را بلندکرد وزیرکمربند خود محکم کرد وسنگ منجنیق را برداشت ودرآن نهاد وگفت: «پرتاب کنید» و خود وی باآنها در پرتاب سنگ شرکت کرد.

گوید: صبحگاهان صاعقه‌ها پیاپی آمد و دوازده‌کس از یاران وی را بکشت ومردم شام شکسته شدند.

حجاج گفت: «ای مردم شام از این شگفتی نکنید، من فرزند تهامه‌ام این صاعقهٔ تهامه است، اینك نزدیك فتحیم، خوشدل باشیدکه‌آنچه به شمامی‌رسد به‌آن قوم نیز خواهد رسید.»

فردا نیز صاعقه شد وکسانی از یاران ابن زبیرآسیب دیدند، حجاج گفت: «مگر نمی‌بینیدکه‌آنها نیزآسیب می‌بینند وشما قرین اطاعتید وآنها به خلاف اطاعت.»

گوید: جنگ میان ابن‌زبیر وحجاج ادامه داشت تا به نزدیك‌کشته شدن وی که یاران ابن زبیر پراکنده شدند و بیشتر مردم مکه پیش حجاج رفتند و امان رفتند.

منذربن جهم اسدی‌گوید: زبیر را روزی که‌کشته می‌شد دیدم‌که یارانش پراکنده شده بودند وهمراهانش به وضعی حیرت‌آور اورا رهاکرده بودند و پیش حجاج می‌رفتند چنانکه نزدیك ده‌هزارکس پیش وی‌رفتند.

گویند: از جمله‌کسانی‌که ابن‌زبیر را رها کردند و پیش حجاج رفتند دو پسرش حمزه وحبیب‌بودند‌که برای خویش امان‌گرفتند.

پس،ابن‌زبیر پیش‌مادر خویش اسماء رفت.

مخرمةبن سلیمان والبی‌گوید: وقتی ابن زبیر دیدکه‌کسان اورا رهاکرده‌اند پیش مادر خویش رفت و گفت: «مادرجان،کسان، حتی‌دوپسرم وخاندانم، مرا رها

کرده‌اند واندك کسانی با من مانده‌اند که مدت کمی دفاع ومقاومت توانندکرد، این قوم آنچه را از دنیا بخواهم به من می‌دهند، رأی توچیست؟

گفت: «به خدا، توبهتر از کار خودت خبر داری، اگر می‌دانی که برحقی وسوی حق دعوت می کنی درکار حق بکوش که یاران تودر این راه کشته شده‌اند ومگذار که پسر کان بنی‌امیه گردن ترا بازیچه کنند، اگر دنیا می‌خواسته‌ای بندهٔ بدی هستی که خویشتن را به هلاکت داده‌ای ویارانت را که همراه تو کشته شده‌اند به هلاکت کشانیده‌ای. اگرگویی برحق بودم وچون یارانم سستی کردند ناتوان شدم، این کار آزادگان ومردم دیندار نیست، مگر در دنیا چه مدت میمانی؟کشته شدن‌بهتر است»

گوید: ابن زبیر نزدیك رفت و سرمادر خویش را بوسید وگفت: «به خدا رای من نیز همین است وتاکنون نیز بدان دعوت می‌کرده‌ام به دنیا نپرداخته‌ام و زندگی دنیا را دوست نداشته‌ام، از اینروقیام کرده‌ام که دیده‌ام محرمات را حلال پنداشته‌اند وبه خشم آمده‌ام می‌خواستم رأی ترا بدانم که بصیرت مرا افزودی، مادرجان ببین من امروز کشته می‌شوم، غم بسیار مخوروبه فرمان خدای تسلیم باش که پسرت از روی عمد مرتکب منکری نشده وبه‌کار زشت دست نیازیده وازحکم خدای منحرف نشده ودرکار امان خیانت نیاورده وبا مسلمانی‌یا هم پیمانی ستم نکرده، هرگز از ستم عاملانم خبری نیافته‌ام که بدان رضایت داده باشم، بلکه‌بدان معترض‌شده‌ام. هیچ چیز به نزدمن از رضای خدایم برتر نبوده، خدایا این را به تمجید خودم نمی‌گویم، تواز کار من واقفتری این را به تسلیت مادرم می‌گویم که خاطرش از غم من بیاساید.»

مادرش گفت: «از خدا امیدوارم که اگر پیش از من برفتی چنانکه باید از تو تسلای خاطریابم واگر پیشتر از تورفتم خاطرم آرام باشد، بروببینم سرانجام‌کارت چه می‌شود»

گفت: «مادرجان خدایت پاداش خیر دهاد، پیش از مرگ و پس از مرگ از دعا دربارهٔ من فروگذار مکن»

گفت: «هرگز ازدعای تو وانمی‌مانم که هر که در راه باطل کشته شده باشد تودر راه حق کشته می‌شوی» آنگاه گفت: «خدایا براین شب زنده‌داریهای طولانی و این زاری وتشنگی درگرمای مدینه ومکه ونیکیهاکه با پدرش وبا من کرد رحمت آور، خدایا وی را تسلیم فرمان تومی‌کنم وبه قضای تو رضا می‌دهم، در مورد عبدالله مرا ثواب شاکران وصابران ده»

مصعب‌بن ثابت‌گوید: پس ازآن بیشتر از ده روز و به قولی پنج روز زنده نبود.

یعقوب‌بن عبدالله به نقل از عمویش‌گوید: ابن زبیر با زره تن و زره سر پیش مادرش رفت وبایستاد وسلام‌گفت. آنگاه نزدیك شد ودست او را بگرفت و ببوسید.

اسماگفت: « این‌وداع است دور مباش»

ابن زبیرگفت: «به وداع آمده‌ام که پندارم این‌آخرین روز دنیاست که برمن می‌گذرد. مادرجان بدان‌اگر من کشته شدم،گوشتی هستم که هرچه با من بکنندزیانم نمی‌رساند.»

اسماگفت: « پسرکم راست‌گفتی، مطابق بصیرت خویش کارکن وتسلیم‌ابن ابی‌عقیل مشو. پیش‌بیا تا با تووداع کنم.»

گوید: پس عبدالله به اونزدیك شدکه وی را ببوسید وبه برکشید وچون‌به زره دست زدگفت: «این رفتارکسی نیست‌که مانند توبه طرف مرگ می‌رود.»

گفت: «این زره را پوشیده‌ام‌که ترادل بدهم.»

گفت: «این به من دل نمی‌دهد»

گوید: پس زره را بیرون‌آورد، آنگاه‌آستین های خود را بالا زد و پایین

پیراهن خود را بالا زد، یك‌جبهٔحریرزیرپیراهن‌پوشیده بود که پایین‌آنرا زیر کمربند جا داد. مادرش می‌گفت: «لباست را جمع کن»

گوید: آنگاه ابن‌زبیر برفت وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«من وقتی که روز خویش را می‌شناسم

«صبوری می کنم

«که بعضی‌ها روز را می‌شناسند

«اما سپس منکر آن می‌شوند.»

گوید: پیرزن سخن اورا شنید وگفت: «به خدا صبوری می کنی ان شاءالله که پدرت ابوبکر بود وزبیر ومادرت‌صفیه دختر عبدالمطلب.»

ثوربن یزید به نقل از پیری از مردم حمص که در جنگ ابن زبیر با مردم شام حضور داشته بودگوید: «روزسه شنبه اورا دیدم، ما مردم حمص‌پانصد، پانصد، ازدری که خاص ما بود وکسی جز ما ازآن وارد نمی‌شد، سوی اومی‌رفتیم و او به تنهایی به دنبال ما می‌آمد که ازمقابل وی هزیمت شده بودیم هرگز رجز وی را فراموش نمی‌کنم که مضمون‌آن چنین بود:

«وقتی روز خود را بشناسم

«صبوری می کنم

«که‌آزاده روزهای خویش را می‌شناسد

«بعضی‌هاآنرا می‌شناسند

«اما سپس منکر آن می‌شوند.»

ومن می‌گفتم به خداآزاده وشرافتمند تویی

گوید: دیدمش که در ابطح ایستاده بود وکسی به اونزدیك نمی‌شد چندان که پنداشتم کشته نخواهد شد.

نافع‌آزاد شدهٔ بنی اسدگوید: روز سه شنبه درها را دیدم که از مردم شام

پربود. یاران ابن‌زبیر محلهای کشیك را تسلیم کرده بودند وقوم بر آنها فزونی گرفته بودند وبرهر درگروهی از مردم یك شهر را نهاده بودند بایك سالار. دری که مقابل درکعبه است از آن مردم حمص بود. در بنی‌شیبه از آن مردم دمشق بود، در صفا از آن مردم اردن بود. در بنی جمح از آن مردم فلسطین بود. در بنی سهم از آن مردم قنسرین بود.

گوید: حجاج وطارق بن عمروما بین ناحیهٔ ابطح ومروه بودند. ابن زبیر یکبار از این سوی حمله می‌برد وباردیگراز آن سوی، گفتی‌شیری بود که دربیشه‌ای بود وکسان به اونزدیك نمی‌شدند، به دنبال قوم که بر در بودندمی‌دوید وبیرونشان می‌کرد ومی‌گفت:

«وقتی روز خود رابشناسم...» تاآخر

آنگاه بانگ می‌زد: «ای ابوصفوان چه فتحی می‌شد اگر مرد داشت اگر هماوردم یکی بود از عهدهٔ اوبر می‌آمدم.»

عبدالله صفوان گفت: «بله به خدا واگر هزار بود»

نافع آزاد شدهٔ بنی اسدگوید: صبحگاه روز سه شنبه هفدهم جمادی‌الاول سال هفتادوسوم حجاج درها راگرفته بود، ابن زبیر همه شب نماز می‌کرده بود، آنگاه به حمایل شمشیر خویش تکیه داد و چرتی زد، با سپیده دم بیدار شد و گفت: «ای سعد اذان بگوی» و او به نزد مقام اذان‌گفت، ابن زبیر وضو کرد ودو رکعت صبحگاه رابکرد، آنگاه پیش‌آمد، مؤذن اقامهٔ نماز گفت واوبایاران‌خویش نمازکرد و سورهٔ ن و القلم را کلمه به‌کلمه خواند آنگاه سلام نماز بگفت و به پا خاست وحمد خداگفت وثنای اوکردآنگاه گفت: «چهره‌های خود را بگشایید که بنگرم» که آنها زره‌های سروعمامه‌داشتند، پس چهره‌های خویش راگشودند، وابن زبیرگفت: «ای خاندان زبیر اگر از سر رضا با من همدلی کرده‌اید ما خاندانی از عربان بوده‌ایم که در راه خدا حادثه دیده‌ایم اما ذلت ندیده‌ایم، اما بعد، ای

خاندان زبیر، از تصادم شمشیرها بیم مداریدکه من در هرجنگی بوده‌ام زخمدار از میان کشتگان برخاسته‌ام وعلاج زخمها از زخم خوردن رنج‌آورتر نبوده، شمشیرهای خود را چنان محافظت کنیدکه چهرهٔ خویش را محافظت می‌کنید، کس را ندیده‌ام که شمشیر خود را شکسته باشد اما جان خویش را محفوظ داشته‌باشد، کسی که سلاح خویش را از دست بدهد، همانند زن بی دفاع است، از برق شمشیرها چشم بدارید، هرکدامتان به مقابل خویش‌پردازد. به پرسش‌از من‌مشغول مشوید ومگویید: «عبدالله‌بن زبیرکجاست؟» هرکه از من می‌پرسد من درگروه نخستینم. وشعری‌به‌این‌مضمون‌خواند:

«من کسی نیستم‌که زندگی را
«به ناسزایی بخرم
«یا از بیم مرگ
«بر نردبانی بالاروم.»

آنگاه‌گفت: «به برکت خدای حمله‌کنید، خود اوبه حریفان حمله برد و آنها را تا حجون عقب راند،آجری به طرف اوانداختندکه به صورتش خورد و بلرزید، صورتش خونین شد وچون‌گرمای خون راکه برچهره وریش وی‌روان‌بود احساس‌کرد شعری خواند به این مضمون:

«ما از پشت زخم نمی‌خوریم
«ولی خون‌برقدمهای ما می‌ریزد»

وبر سر اوریختند.

گوید: یک‌کنیز دیوانه داشتیم‌که بانگ زد: «وای امیرمؤمنانم»

گوید: وی را دیده بودکه افتاده بود وبه‌کسان نشانش داده بودکه اورا کشته بودند. جامهٔ‌حریربه‌تن‌داشت. خبر به حجاج رسیدکه سجده‌کرد وبرفت و

با طارق بن عمرو برسر وی بایستاد. طارق گفت: «زنان مرد تر از این نزاده‌اند.»

حجاج گفت: «مدح کسی می کنی که خلاف اطاعت امیرمؤمنان کرد؟»

گفت: «آری، واز همین رومعذور خواهیم بود، اگر چنین نبود عذری نداشتیم که‌از هفت ماه پیش وی را محاصره کرده‌ایم ونه خندق داشته نه حصار و نه حفاظ، اما هر وقت مقابله کرده‌ایم چندانکه آسیب دیده آسیب رسانیده و بلکه بیشتر.»

گوید: سخن آنها به عبدالملك رسید وگفتهٔ طارق را تأیید کرد.

ابوالحسن به نقل از راوی دیگرگوید: «گویی ابن زبیر را می‌بینم که غلام سیاهی را کشت، با شمشیر پاشنهٔ او را بریده بود و در اثنای حملهٔ خویش بر او می‌گذشت ومی‌گفت: «ای پسر حام صبور باش که عزیزان را در این‌گونه جاها صبوری باید.»

عبدالله‌بن ابی بکرگوید: حجاج سر ابن زبیر وعبدالله‌بن صفوان وعمارة ابن‌عمرو را به مدینه فرستاد که آنجا نصب کردند سپس پیش عبدالملك بن مروان بردند.

گوید: پس از آن حجاج وارد مکه شد وهمه قرشیانی که آنجا بودند به‌بیعت عبدالملك‌بن مروان درآمدند.

ابوجعفر گوید: در این سال، عبدالملك، طارق، آزاد شدهٔ عثمان را ولایتدار مدینه کرد که پنج ماه ولایتداری کرد

به گفتهٔ واقدی در این سال بشربن مروان بمرد، اما به‌گفتهٔ دیگر وفات وی به سال هفتادوچهارم بود.

درهمین سال، چنانکه‌گفته‌اند، عبدالملك‌بن مروان عمربن عبیدالله‌بن معمر را برای جنگ با ابوفدیك فرستاد وبدوگفت که از مردم دوشهر هرکه را می‌خواهد با خود ببرد، وی سوی کوفه آمد و مردم آنجا را راهی کرد که ده هزار کس با وی

حرکت کردند. آنگاه به بصره آمد ومردم آنجا را نیز راهی کرد که ده هزار کس نیز از آنجا با وی حرکت کردند که روزیها ومقرری‌هایشان را بیاورد وبه آنها داد.

آنگاه با جمع حرکت کرد، مردم کوفه را به پهلوی راست نهاد و محمد بن موسی‌بن طلحه را سالارشان کرد. مردم بصره را نیز برپهلوی‌چپ نهاد وبرادرزادهٔ خویش عمربن موسی را سالارشان کرد. سواران خویش را در قلب نهاد، برفتند تا به‌بحرین رسیدند، عمروبن‌عبیدالله یاران خویش را به‌صف کرد وپیادگانرا پیش روی نهاد که نیزه به‌دست داشتند وآنرابه‌زمین زده بودند وخویشتن را به اسبان مستور کرده بودند

گوید: ابوفدیك ویارانش یکباره هجوم آوردند وپهلوی چپ عمروبن عبیدالله را عقب زدند که فراری شدند به‌جز مغیرةبن مهلب ومعن‌بن‌مغیره ومجاعة ابن‌عبدالرحمان ویکه سواران قوم به صف کوفیان پیوستند که استوار مانده‌بود، عمروبن موسی زخمدار شد وبا زخمهای بسیار میان کشتگان افتاده‌بود وچون‌مردم بصره دیدند که مردم کوفه هزیمت نشده‌اند همدیگر را ملامت کردند وبازآمدند و به نبرد پرداختند، اما سالار نداشتند، به عمروبن موسی گذشتند که زخمدار بود، اورا برداشتند و وارد اردوگاه خوارج شدند که‌کاه بسیار آنجا بود و آنرا آتش زدند وباد برضد آنها وزیدن‌گرفت، مردم کوفه وبصره حمله بردند و اردوگاهشان را به غارت دادند وابوفدیك راکشتند وخوارج را محاصره کردند که‌به حکم‌تسلیم شدند وچنانکه‌گفته‌اند عمروبن عبیدالله در حدود ششهزار کس‌از آنهارابکشت و هشتصد اسیر گرفت. کنیز امیةبن عبدالله راکه از ابوفدیك‌آبستن بود بگرفتند و سوی بصره بازگشتند.

در این سال، عبدالملك ، خالدبن عبدالله را از بصره معزول کرد وبرادر خویش بشربن مروان را برآنجاگماشت که ولایتداری بصره وکوفه ازآن وی‌شد. وقتی هردو ولایت ازآن بشر شد سوی بصره‌آمد وعمروبن حریث را درکوفه‌نایب

خویش کرد.

در این سال محمدبن مروان غزای تابستانی کرد و رومیان را هزیمت کرد. گویند: جنگ عثمان بن ولید با رومیان در ارمینیه نیز در همین سال بود. عثمان با چهار هزار کس بود و رومیان شصت هزار کس بودند که عثمان هزیمتشان کرد و بسیار کس از آنها بکشت.

در این سال کار حج با حجاج‌بن یوسف بود که عامل مکه و یمن و یمامه‌بود. عامل کوفه و بصره به‌گفتهٔ واقدی بشربن مروان بود، به‌گفتهٔ دیگری بشر عامل کوفه بود و عامل بصره خالدبن عبداللهبود. قضای کوفه با شریح‌بن حارث بود. قضای بصره با هشام‌بن هبیره بود. عامل خراسان بکیربن وشاح بود.

پس از آن سال هفتادوچهارم درآمد.

سخن از حوادث مهم
سال هفتادوچهارم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملك، طارق‌بن عمرو را از مدینه برداشت وحجاج‌بن یوسف را عامل آنجا کرد که چنانکه‌گویند به مدینه‌آمد ویکماه آنجا ببود سپس به قصد عمره‌برون‌شد.

در همین سال چنانکه‌گویند حجاج‌بن یوسف بنای کعبه‌راکه ابن‌زبیرساخته بود ویران کرد. هنگامی که ابن زبیر خانه را بنا می‌کرد حجر را در آن انداخت و برای خانه دو در نهاد.

در این سال، حجاج خانه را به ترتیب اول برد.

آنگاه در ماه صفر به مدینه‌آمد وسه ماه‌آنجا بود که مردم مدینه را تحقیر کرد وباآنها سخت‌گرفت ودر محل بنی‌سلمه مسجدی بساخت که بدوانتساب دارد وبا یاران پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم رفتاری سبك داشت ومهر به‌گردنهایشان نهاد.

از اسحاق‌بن یزید روایت کرده‌اند که وی انس‌بن مالك را دیده بود که مهر به‌گردن داشت که حجاج می‌خواسته بود اورا بدین وسیله‌زبون کند.

ابوعون‌گوید: حجاج را دیدم که‌کس پیش سهل‌بن سعد فرستاد واورا پیش خواند وگفت: «چرا امیرمؤمنان، عثمان را یاری نکردی؟»

گفت: «یاری کردم»

گفت: «دروغ می‌گویی» وبگفت تا مهرسربی به‌گردن وی‌نهادند.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال، عبدالملك ابوادریس خولانی را به قضاوت گماشت.

در همین سال به‌گفتهٔ بعضی‌ها بشربن مروان از کوفه به‌بصره آمد و ولایتدار آنجا شد.

در همین سال مهلب از جانب عبدالملك عهده‌دار جنگ ازارقه شد.

سخن از کارمهلب و کار خوارج

وقتی بشر به بصره‌آمد، چنانکه در روایت ابواسحاق آمده، عبدالملك بدو نوشت:

«اما بعد مهلب را با مردم شهرش سوی ازارقه فرست سران و
«یکه سواران ومردم مجرب و معتبر شهر را برگزیند که آنها را بهتر
«می‌شناسد. کار جنگ‌را به نظر وی واگذار که من به تجربه ونیکخواهی
«وی دربارهٔ مسلمانان اعتماد دارم، از مردم‌کوفه نیزگروهی انبوه‌بفرست
«ویکی از مردم شناخته ومعتبر و والامقام وسرسخت را که به دلیری و
«جنگ‌آزمودگی شهره باشد، سالارشان کن . مردم دو شهر را سوی
«خوارج فرست که هرکجا رفتند به دنبالشان بروند تا خدا نابودشان

«کند وریشه آنها را برآرد وسلام برتو باد.»

بشر، مهلب را پیش‌خواند ونامه را بدوداد که بخواند وبدو گفت هرچه را می‌خواهد برگزیند واو جدیع بن‌سعید ازدی را که دایی پسرش یزید بود بگفت تا به دیوان آید وکسان را برگزیند، برای بشر ناگوار بود که امارت مهلب از جانب عبدالملك آمده بود ونمی‌توانست کسی جز اورا بفرستد وکینهٔ او را به دل گرفت گفتی خطایی نسبت به بشر کرده بود. آنگاه بشر، عبدالرحمان بن مخنف را پیش خواند واورا به نزد مردم کوفه فرستاد ودستور داد که سواران وسران مردم دلیر و معتبرشان را برگزینند.

عبدالرحمان‌بن مخنف‌گوید: بشربن مروان مرا پیش خواندو گفت: «منزلت وبرتری خویش را به نزد من می‌دانی، می‌خواستم ترا سالار این سپاه کنم که‌لیاقت وکفایت واعتبار ودلیری ترا دانسته‌ام، مطابق انتظاری که از تودارم عمل کن، این فلان وفلان را بنگر(ناسزای مهلب می‌گفت) و اطاعت وی مکن و رأی وی را مپذیر ودر کارش کاستی آور و کوتاهی کن»

گوید: دربارهٔ سپاه ونبرد دشمن ونظر در کار مسلمانان چیزی با من نگفت، مرا برضد پسر عمویم تحریك می‌کرد، گویی بی‌خرد بودم یا کودك خصال ونادان که از پیری به مقام و وضع من انتظاری که این جوان از من داشت نمی‌شد داشت که سن من از این مرحله گذشته بود.

گوید: وچون دید که من در پاسخ وی رغبتی نشان ندادم گفت: «چه اندیشه داری؟»

گفتم، «خدایت قرین صلاح بدارد مگر جز اجرای دستور تودربارهٔ آنچه بخواهم یا نخواهم کاری توانم کرد.»

گفت: «برو که توفیق یابی.»

گوید: پس با وی وداع گفتم واز پیش اودرآمدم.

آنگاه مهلب با مردم بصره برون شد و به رامهرمز جای‌گرفت و با خوارج مقابل شد و خندق زد، عبدالرحمان‌بن مخنف با مردم کوفه بیامد. بشربن جریر سالار گروه شهریان کوفه بود. محمدبن عبدالرحمان سالار مردم تمیم و همدان بود. اسحاق‌بن محمدبن اشعث سالار کنده وربیعه بود، زحربن قیس سالارمذحج واسد بود.

عبدالرحمان در رامهرمز در یك میلی یا یك میل ونیمی مهلب جای گرفت که دو اردوهمدیگر را می‌دیدند وده روز نگذشت که خبر مرگ بشربن مروان‌رسید که در بصره رخ داده بود و بسیار کس از مردم بصره و کوفه بازگشتند. بشر، خالد ابن‌عبدالله را جانشین خویش کرده بود، جانشین وی در کوفه عمروبن حریث بود از مردم‌کوفه زحربن قیس واسحاق‌بن محمدبن اشعث و محمد بن عبدالرحمان بازگشته بودند. عبدالرحمان بن مخنف پسر خویش جعفر را از پی آنها فرستاد که اسحاق ومحمد را پس‌آورد اما به زحربن قیس دست نیافت. آندو را دو روز بداشت‌آنگاه از آنها تعهدگرفت که باز نگردند اما یك روز بماندند وبازگشتند و راهی دیگرگرفتند. از پی‌آنها‌آمدند اما به ایشان نرسیدند و آنها در اهواز به زحربن قیس رسیدند وبسیارکس از آنها که‌آهنگ بصره داشتندآنجا فراهم آمده بودند.

خالدبن عبدالله خبر یافت ونامه‌ای به مردم نوشت ویکی را فرستاد که به چهرهٔ مردم بزند وآنها را پس برد. نامهٔ وی را غلامش‌آورد وبرای مردم‌که به دور وی فراهم‌آمده بودند خواندکه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از خالدبن عبدالله به هرکس از مؤمنان ومسلمانانی که این‌نامهٔ

«من به‌آنها رسد. سلام برشما ومن حمد خدایی می کنم‌که خدایی جز او

«نیست. اما بعد، خدا جهاد را بربندگان خویش مقرر داشته واطاعت

«زمامداران را واجب کرده و هر که جهاد کند برای خویشتن می کند و «هر که جهاد در راه خدا را واگذارد،خدا از او بی‌نیاز است و هر که «نافرمانی زمامداران وقایمان به حق کند خدا براو غضب آرد و درخور «آن شود که به تن خود عقوبت بیند وخویشتن را به‌معرض آن آرد «که‌مالش مصادره شود وعطایش لغوشود وبه جاهای دور و شهرهای بد «تبعیدشود.

«ای مسلمانان، بدانید که نسبت به‌کی‌جرئت‌آورده‌اید ونافرمانی «چه‌کسی کرده‌اید. عبدالملك‌بن مروان امیرمؤمنان است که سستی ندارد «وبا مردم نافرمان تساهل نیارد، تازیانهٔ وی برضد عصیانگر وشمشیروی «برضد مخالف به‌کار است، خویشتن را به معرض عقوبت نیاریدکه من «از نصیحت‌گویی شما باز نماندم. بندگان خدا، به جای‌خویش واطاعت «خلیفهٔ خویش باز روید وبه عصیان ومخالفت باز مروید که بدمی‌بینید به «خدا قسم یاد می‌کنم که از پس این نامه هرعصیانگری را به دست آرم «خونش را می‌ریزم، انشاءالله وسلام بر شما باد با رحمت خدای»

وچنان بود که چون یك سطر یا دوسطر از نامه را می‌خواند زحر بدو می‌گفت: «مختصر کن»، غلام خالد بدوگفت: «به خدا سخن کسی را می‌شنوم که نمی‌خواهدآنچه را می‌شنود بفهمد، شهادت می‌دهم که به آنچه در این نامه است اعتنانداردـ»

زحر بدوگفت: «ای بردهٔ عجمی‌آنچه را دستور داری بخوان وپیش کسانت بازگرد که نمی‌دانی ما چه در خاطر داریم.» وچون اوخواندن خویش را به‌سربرد کسان به مضمون نامهٔ وی توجه نکردند و زحر واسحاق‌بن محمد ومحمدبن عبدالرحمان برفتند تا بیرون‌کوفه به دهکده‌ای رسیدند که از آن خاندان اشعث بود وبه‌عمروبن حریث چنین نوشتند:

«اما بعد، وقتی مردم از وفات امیر که خدایش رحمت کناد خبر «یافتند پراکنده شدند و کس با ما نماند. سوی امیر وسوی شهرمان «آمده‌ایم ودوست داریم که بی‌اجازه واطلاع امیر به‌کوفه در نیاییم.»

عمروبن حریث به‌آنها نوشت:

«اما بعد، شما جاهای خویش را رها کرده‌اید و به نافرمانی و «مخالفت آمده‌اید و پیش ما اجازه و امان ندارید»

وقتی این نامه به‌آنها رسید منتظر ماندندتاشب در آمد و به خانه های خویش رفتند وهمچنان ببودند تاحجاج بن یوسف بیامد.

در این‌سال عبدالملك، بکیربن‌وشاح‌را از خراسان برداشت‌وامیةبن‌عبدالله بن خالدبن اسید را ولایتدار آنجا کرد.

سخن ازسبب‌عزل بکیر وولایتداری‌امیه

به‌گفتهٔ ابوالحسن ولایتداری بکیربن وشاح بـرخراسان تا وقتی‌که امیه به ولایتداری‌آنجا آمد دوسال بود که ابن‌خازم به سال هفتاد ودوم کشته شد و امیه بـه سال هفتادو چهارم آمد.

سبب عزل بکیر از خراسان بطوری‌که در روایت مفصل‌آمده چنان بود کـه وقتی بحیر دربارهٔ سرابن‌خازم هنگامی که اورا کشته‌بودچنان کرد که‌ازپیش‌یاد کردیم بکیربن وشاح اورا بداشت وهمچنان به نزد وی محبوس بود، تا عبدالملك امـیة ابن‌عبدالله‌بن خالد را ولایتدار کرد، وچون بکیر خبریافت کس پیش بحیر فرستاد با وی صلح کند اما بحیر نپذیرفت‌گفت: «بکیر پندارد که خراسان برای وی متفـق می‌ماند»

گوید: فرستادگان میان‌آنها رفت وآمد کردند وبحیر امتناع داشت.ضراربن

حصین ضبی پیش وی رفت و گفت: «لجوج مباش، پسر عمویت کس می‌فرستد و از توعذر می‌خواهد. در چنگ اوپی وشمشیر به دست اوست که اگر بکشدت بزی بسبب آن باد رها نکند، اما نمی‌پذیری، توفیق نداری، صلح را بپذیر وبرون شووبه کار خویش باش.»

گوید: بحیر رأی را پذیرفت وبا بکیر صلح کرد و بکیر چهل‌هزار برای او فرستاد واز بحیر تعهدگرفت که باوی نبرد نکند.

گوید: تمیمیان خراسان اختلاف کرده بودند، مقاعس وبطون طـرفدار وی بودند، مردم خراسان بیم کردند که باز جنگ شود و ولایت به تباهی رود و دشمن مشترك بر آنهاغلبه یابد وعبدالملك‌بن‌مروان نامه‌نوشتند که سامان‌خراسان از پس فتنه تنها به وسیله یك قرشی میسر می‌شود که بر او حسد نیارند و بر ضـد او متعصب نباشند.

عبدالملك گفت: «خراسان مرز مشرق‌است ودرآنجاآنهمه شربوده این‌تمیمی آنجاست ومردم به تعصب افتاده‌اند وبیم دارند که باز چنان شوند که بوده‌اند ومرز ومردمش از دست برود خواسته‌اند که کارشان را به یکی از قریش سپارم که شنوا ومطیع وی باشند»

امیةبن عبدالله گفت: «ای‌امیرمؤمنان یکی از خودت راآنجا فرست»

گفت: «اگر در مقابل ابوفدیك پس نیامده بودی‌آن کس توبودی»

گفت: «ای امیرمؤمنان به خدا پس نیامدم مگر وقتی که جنگاوری نیافتم و کسان مرا رها کردند وچنان دیدم که پس‌آمدن سوی‌گروهی دیگر ازآن بـهتر کـه جمع مسلمانان باقیمانده را به هلاکت دهم مراربن عبدالرحمان این را می‌دانـد، خالدبن عبدالله نیز خبر عذر مراکه بدو رسیده برای تو نوشته.»

گوید: خالد عذر امیه را برای عبدالملك نوشته بود وخبر داده بود که کسان اورا رها کرده بودند. مرار نیزگفت: «ای امیرمؤمنان امیه راست می‌گوید چندان

ثبات ورزید که جنگاوری نماند و کسان از یاری وی باز ماندند.»

گوید: پس عبدالملك اورا ولایتدار خراسان کرد.

گوید: وچنان بود که عبدالملك امیه را دوست داشت و او را همانند فرزند خویش می‌شمرد و کسان گفتند: «هیچکس را ندیدیم که چون امیه به سبب هزیمت چنان عوض گیرد که امیه گرفت از مقابل ابوفدیك فرار کرد و ولایتدار خراسان شد.»

گوید: درآنوقت بحیر در سنج بود واز عبور امیه می‌پرسید وچون خبر یافت که نزدیك ابرشهر رسیده به یکی از عجمان اهل مرو به نام رزین یا زریر گفت: «راهی نزدیك به من بنمای که امیر را از آن پیش که بیاید ببینم وچنین و چنانت می‌دهم باعطای فراوان»، وی راه را نیك می‌دانست واو را ببرد وبه یکشب از سنج به سرزمین سرخس رفت. آنگاه وی را سوی نیشابور برد و وقتی آنجا رسید که امیه به ابرشهر رسیده بود واورا بدید واز خراسان وچیزها که مایهٔ صلاح مردم آنجا شود واطاعتشان نکوشود وزحمت ولایتدار سبك شود با وی سخن کرد ومالهایی راکه بکیر گرفته بود بدوخبر داد واز خیانت وی بیمش داد.

گوید: آنگاه با امیه برفت تا به مرورسید. امیه سروری بزرگوار بود، متعرض بکیر وعاملان وی نشد وخواست وی را برنگهبانان بگمارد اما بکیر نپذیرفت که بحیربن ورقا راگماشت. کسانی از قوم بکیر اورا ملامت کردند وگفتند: «سالاری نگهبانان را نپذیرفتی و بحیر را سالاری داد که میدانی میان تو و او چگونه است.»

گفت: «دیروز ولایتدارخراسان بودم ونیم نیزه پیش رویم می‌بردند، اکنون سالار نگهبانان شوم ونیم نیزه ببرم.»

گوید: امیه به بکیر گفت: «از کار های خراسان هرچه را خواهی انتخاب کن.»

گفت: «طخارستان»

گفت: «از آن تو باشد.»

گوید: بکیر آماده شد ومال بسیار خرج کرد اما بحیر به امیه گفت: «اگر بکیر به طخارستان رود ترا خلع کند» و پیوسته اورا بیم داد تا بیمناك شدو گفت پیش او بماند.

در این سال حجاج بن یوسف سالار حج بود، چنانکه محمد بن عمر گوید حجاج از آن پیش که به مدینه رود قضای آنجا را به عبدالله بن قیس بن مخرمه داده بود، مدینه ومکه با حجاج بود، عامل کوفه وبصره بشر بن مروان بود، عامل خراسان امیة بن عبدالله بود، قضای کوفه با شریح بن حارث بود وقضای بصره با هشام بن هبیره.

گویند: عبدالملك بن مروان در این سال عمره کرد، اما صحت این را نمی‌دانیم.

آنگاه سال هفتادو پنجم در آمد.

سخن از حوادث
سال هفتادو پنجم

از جمله حوادث سال این بود که محمدبن مروان به غزای تابستانی رفت که رومیان از جانب مرعش آمده بودند.

در همین سال عبدالملك یحیی بن حکم بن ابی العاص را ولایتدار مدینه کرد.

در همین سال عبدالملك حجاج بن یوسف را ولایتدار عراق کرد، بدون خراسان وسیستان.

در این سال حجاج به کوفه آمد.

عبدالله نوۀ عمار یاسر گوید: وقتی نامۀ عبدالملک‌بن مروان دربارۀولایتداری عراق به حجاج بن یوسف رسید و این از پس مرگ بشربن مروان بود با دوازده سوار که بر اسبان اصیل بودند برون شد وهنگام بر آمدن روز وارد کوفه شد.

گوید: بشر،مهلب را به مقابلۀ حروریان فرستاده بود، حجاج ازمسجد آغاز کرد وآنجا رفت و بالای منبر رفت، روی بسته بود وعمامۀحریرسرخ داشت. گفت: «مردم را بیارید» که پنداشتند وی ویارانش از خوارجند وقصد وی کردند و چون مردم فراهم آمدند چهره بنمود وگفت:

«من روشنگرم واز ارتفاعات می‌نگرم

«وچون عمامه را بردارم مرا خواهید شناخت

«به خدا من شررا به جای‌خویش می‌برم وبا معادل‌آن برابر می کنم وهمانند آن مجازات می‌دهم سرها می‌بینم که رسیده ووقت چیدن‌آن رسیده. گویی می‌بینم که خونها میان عمامه‌ها وریشها روانست.

«ای مردم عراق، امیرمومنان عبدالملک تیردانهای خود را باز کرد وتیر های آنرا امتحان کرد ومرا از همه محکمتر وسخت‌تر یافت وسوی شما فرستاد، به‌خدا دیرباز به فتنه افتاده‌اید وبه‌راه‌گمراهی رفته‌اید. به خدا شما را چون چوب پوست می کنم وچون درخت قطع می کنم وچون شتربیگانه می‌زنم. به خدا به وعدۀ خویش وفا می کنم وچون مقرر کنم به سامان می‌برم. از این دسته بندیها وبگو مگو وچه بودوچه خواهد بود، دست بدارید، به خدا یا به راه حق مستقیم باشید یا هر کدامتان را به تنش مشغول‌می‌دارم. هر کس از همراهان مهلب را پس از سه روز بیابم خونش را بریزم ومالش را به غارت دهم.» آنگاه به خانه‌رفت وچیزی بیشتر از این‌نگفت.

گوید: درآغاز که خاموشی وی طول کشید محمدبن عمیر ریگ برداشت و می‌خواست به اوبزندگفت: «خدایش بکشد چه بی‌زبان است، وچه زشت به خدا

پندارم که گفتارش از دیدارش بهتر نیست.» و چون حجاج سخن کرد ریگها از دست وی ریختن گرفت و او بی‌خبر بود. حجاج ضمن خطبهٔ خویش گفت: «روهایتان سیاه باد خدا مثلی می‌زند، دهکده‌ای که امن و آرام بود و روزیش از هرطرف به فراوانی می‌رسید، آنگاه منکر نعمتهای خدا شد و خدا به سزای اعمالی که می کردند پردهٔ گرسنگی ترس بر آنها کشید[۱]»

شما آنهایید و امثال آنها، فراهم شوید و به استقامت آیید، به خدا چنان ذلیلتان کنم که به صلاح آیید و چون سنگ بکوبمتان که به اطاعت آیید، به خدا قسم یا به انصاف آییدو شایعه پراکنی نکنیدو از چنان بود وچنان بودوفلان به نقل از فلان گفت و پراکنده گویی، چشم بپوشید یا چنان باشمشیر بزنمتان که زنان بیوه شوند و فرزندان یتیم، باطل را بگذارید واز چند وچون دست بردارید. از این دسته‌بندیها بگذرید، هر کدامتان تنها سوار شود، به خدا اگر به نافرمانی خو کنید خراجی گرفته نشود و کس به جنگ دشمن نرود، اگر به ناخواه به غزایتان نبرند به دلخواه نروید. شنیده‌ام مهلب را رها کرده‌ایدو به نافرمانی ومخالفت به شهر خویش آمده‌اید به‌خدا قسم، پس از سه روز هر که را به دست آورم گردنش را می‌زنم»

گوید: آنگاه سردستگان را خواست و گفت: «مردم را سوی مهلب فرستید ورسید (برائت) بیارید که رسیده‌اند. شب و روز درهای پل بسته نشود تا این مدت بگذرد.»

ابوجعفر گوید: وچون روز سوم رسید از بازار تکبیری شنید وبرون شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم عراق واهل اختلاف ونفاق واخلاق بد، تکبیری شنیدم که از نوع آن تکبیرها نبود که هنگام ترغیب، خدا را بدان منظور دارند بلکه از

۱ـ ان الله ضرب مثلا قریة کانت آمنه مطمئنة یاتیها رزقها رغدا من کل مکان فکفرت بانعم الله فاذاقها الله لباس الجوع والخوف بما کانوا یصنعون، نحل، آیة ۱۱۲

جمله تکبیرها بود که بمنظور بیم دادن گفته شود ودانستم که صدایی است که طوفان از آن می‌زاید. ای‌پسران کنیزان احمق وبندگان عصا وابنای‌بیوگان! چرا هر کس از شما به جای خود ننشیند وخون خویش را محفوظ ندارد وجای پای خویش را نبیند! قسم به خدای چندان از شما بکشم که عقوبت سلف شود وعبرت خلف.»

گوید: پس عمیربن ضابی تمیمی حنظلی به پاخاست و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، من جزو این گروهم وپیری فرتوت وبیمارم، اینك پسرمن که از من جوانتر است»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمیربن ضابی تمیمی»

گفت: «دیروز سخن مارا شنیدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مگر تو نبودی که به غزای امیرمومنان عثمان رفتی؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «چرا این کاررا کردی؟»

گفت: «پدرم را به زندان کرده بود که پیری فرتوت بود»

گفت: مگر اونبود که گفته بود:

«قصد کردم ونکردم، وایکاش

«زنان عثمان را به‌گریهٔ وی واداشته بودم.»

به نظرم کشتن توبه صلاح دوشهر است، ای کشیکبان برخیز و گردنش را بزن.»

گوید: یکی برخاست وگردن وی را بزد ومالش را به غارت دادند.

گویند: عنبسةبن سعید به حجاج گفت: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

گفت: «این یکی از قاتلان عثمان است»

حجاج گفت: «ای دشمن خدا چرا سوی امیرمؤمنان عوض نفرستادی؟» آنگاه بگفت تا گردنش را بزنند. سپس بانگزنی را بگفت تا بانگ زد بدانید که عمیر بن ضابی که بانگ را شنیده بود از پس سه روز بیامد و بگفتم تا اورا بکشتند بدانید که هر کس از سپاه مهلب، امشب در شهر به سر برد حرمت خدای از او برداشته شود.

گوید: پس کسان بر پل ازدحام کردند و سر دستگان پیش مهلب رفتند که به رامهرمز بود ودربارهٔ وصول کسان نامه از او گرفتند. مهلب گفت: «اکنون مرد نری به عراق آمده، اکنون با دشمن جنگ می کنید»

راوی گوید: در آن شب چهار هزار کس از مردم مذحج از پل گذشتند ومهلب گفت: «مرد نری به عراق آمده»

ابوالحسن گوید: وقتی نامهٔ عبدالملك برای کسان خوانده میشد خواننده گفت: «اما بعد، سلام برشما که من حمد خدا می کنم»

حجاج گفت: «نگهدار، ای بندگان عصا! امیرمومنان به شما سلام می گوید و کسی از شما جواب سلام نمی گوید! این نهیه این جور ادبتان کرده، به خدا شما را جور دیگر ادب می کنم نامه را از سر آغاز کن»

گوید: وچون به گفتهٔ وی رسید که اما بعد سلام برشما، هیچکس نماند که نگفت: سلام برامیرمومنان با رحمت وبرکات خدای.

عمربن سعید گوید: وقتی حجاج به کوفه آمد باکسان سخن کرد وگفت: «اردوی مهلب راآشفته اید. به روز سوم کسی از سپاه وی اینجانباشد» وچون روز سوم گذشت یکی پیش وی آمد که خون آلود بود.

گفت: «کی چنینت کرد؟»

گفت: «عمیربن ضابی برجمی که گفتمش سوی اردوگاه خویش رود امامرا

زده‌بود درباره‌ٔ او دروغ گفت.

حجاج کس از پی عمیربن ضابی فرستاد اورا بیاوردند که پیری فرتوت‌بود بدوگفت: «چرا از اردوگاه خویش بازماندی؟»

گفت: «من پیری فرتوتم و نیروی تکان خوردن ندارم، پسرم را به عوض خودم فرستاده‌ام که از من دلیرتر است واز من جوانتر، درباره‌آنچه با تومی‌گویم پرسش کن، اگر راست‌گفته‌ام که خوب وگرنه عقوبتم کن.»

گوید: عنبسةبن سعیدگفت: «این همانست که به نزدکشتهٔ عثمان رفت و به چهرهٔ وی سیلی زد وبراوجست ودودنده‌اش را شکست.» وحجاج بگفت‌تاگردنش را بزدند.

عمروبن سعیدگوید: به خدا میان‌کوفه وحیره به راه می‌رفتم که شنیدم رجز مضری خوانده‌می‌شد،سوی آنها رفتم وگفتم: «چه خبر؟»

گفتند: «یکی به نزد ما آمده از بدترین طوایف عرب از این‌طایفه‌ثمود،لنگ رفتار، پیچیده پای،کوچك دیده‌که عمیربن ضابی سالار قوم را پیش آورد و گردنش را زد.»

گوید: وقتی حجاج عمیربن ضابی را بکشت ابراهیم بن عامر یکی از مردم بنی‌غاضره بنی اسد عبدالله‌بن زبیر را در بازار بدید وخبر از او پرسید ابن‌زبیر شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ابراهیم را دیدم بدو گفتم
«چنان می‌بینم که کار
«پیچیده شده ودشوار
«آماده شو وبشتاب وبه سپاه ملحق شو
«که جز سپاه از مهلکه مفرنیست
«برگزین: یا پیش ابن ضابی، عمیر، برو

«ویا پیش مهلب
«این دو کار نابه دلخواه است
«که برای خلاصی از آن باید
«براسبی نوسال نشینی
«که چون برف سپید باشد
«وچنان شد که اگر خراسان پیش روی وی بود
«آنرا به جای بازار می‌دید
«ویا نزدیکتر.»

آمدن حجاج به کوفه‌چنانکه‌گفته‌اند در ماه رمضان همین سال بود. وی‌حکم‌ابن‌ایوب ثقفی را به امارت سوی بصره فرستاد و بدو گفت: «با خالد بن عبدالله سختی کند وچون خبر به خالد رسید پیش ازآنکه حکم به بصره‌آید از آنجا برون شد ودر جلحا فرودآمد مردم بصره از اوبدرقه‌کردند وپیش ازآنکه از نمازگاه خود برود یکهزار هزار میان‌آنها تقسیم‌کرد.

در این سال چنانکه در روایت ابومعشر آمده عبدالملك‌بن مروان سالارحج بود.

در همین سال یحیی‌بن حکم پیش عبدالملك‌بن مروان رفت وابان‌بن عثمان را برکار مدینه جانشین خویش‌کرد. عبدالملك به یحیی‌بن حکم‌گفت برکار مدینه چنانکه بوده بود، بماند. عامل‌کوفه وبصره حجاج بود. قضای کوفه با شریح بود وقضای‌بصره با زرارةبن اوفی.

در این سال حجاج ازکوفه به بصره رفت وابویعفور،عروةبن مغیرةبن‌شعبه، را درکوفه جانشین خودکردکه‌همچنان ببود تا حجاج از پس حادثهٔ رستقباد. به کوفه بازآمد.

در همین‌سال در بصره برحجاج بشوریدند.

سخن از سبب شوریدن بصریان برضد حجاج

ابوزهیر عبسی گوید: حجاج‌بن یوسف از آن پس که به کوفه آمد وابن‌ضابی را بکشت بی‌فاصله از آنجا برون شد وسوی بصره رفت وآنجاسخنانی گفت‌همانند آنچه با مردم کوفه گفته بود وهمان تهدیدها را تکرار کرد.

گوید: یکی از بنی یشکر را پیش وی‌آوردند وگفتند: «این نافرمانی کرده است.»

مرد یشکری گفت: «من فتق دارم، بشر آنرا دیده و مرا معذور داشته مقرری خویش را نیز به بیت‌المال پس داده‌ام.»

گوید: اما حجاج از او نپذیرفت و وی را بکشت از این رومردم بصره متوحش شدند وبرون شدند چندان که بر سرپل رامهرمز در مقابل کسی که کسان را سان می‌دید همدیگر را لگدمال کردند و مهلب گفت: «مرد نری سوی مردم آمده.»

گوید: حجاج برون شد وبه رستقباذ فرودآمد، در اول شعبان سال هفتادو-پنجم، وآنجاکسان برضد حجاج بشوریدند، سالارشان عبدالله بن جارود بودکه عبدالله‌بن جارود راکشت وهیجده سر فرستادکه در رامهرمزمیان‌مردم نصب‌کردند وپشت مسلمانان نیروگرفت وخوارج غمین شدندکه امید داشته بودند میان مردم تفرقه واختلاف افتد.

گوید: آنگاه حجاج به بصره بازگشت.

گوید: سبب حادثه عبدالله‌بن جارود چنان بود که حجاج وقتی مردم بصره را دعوت‌کردکه سوی مهلب روند و روان شوند بیامد ودرآخر شعبان به‌رستقباد. نزدیك دستوی فرودآمد، سران وبزرگان بصره نیز با وی بودند ومیان او ومهلب

هیجده فرسنگ فاصله بود.

گوید: آنجا میان کسان به سخن ایستاد و گفت: «چیزی که ابن‌زبیر بر مقرریهای شما افزوده، افزایش فاسقی منافق است و من آنرا تأیید نمی کنم»

گوید: عبدالله بن جارود عبدی به‌پا خاست و گفت: «این افزایش فاسقی منافق نیست افزایش امیرمومنان عبدالملك است که برای ما به‌جای‌نهاده» اما حجاج اورا تکذیب کرد و تهدید کرد.

گوید: پس، ابن جارود برضد حجاج قیام کرد وسران قوم پیرو اوشدند و نبردی سخت کردند که ابن‌جارود و گروهی از یاران وی کشته شدند وسر وی را با سیزده کس از یارانش پیش مهلب فرستاد و سوی بصره بازگشت و به مهلب و عبدالرحمان‌بن مخنف نوشت:

«اما بعد، وقتی این نامهٔ من به شما رسید به خوارج حمله کنید والسلام.»

درهمین سال مهلب وابن مخنف، ازارقه را از رامهرمز برون‌راندند.

سخن از برون راندن خوارج و کار آنها در سال هفتادو پنجم

ابوزهیر عبسی گوید: با وصول نامهٔ حجاج که به روز دوشنبه ده روز مانده از رمضان سال هفتادوپنجم بود مهلب وابن مخنف در رامهرمز به ازارقه‌حمله‌بردند و آنها را از رامهرمز برون راندند. نبرد سخت نشد. سوی آنها حمله بردند و پسشان راندند و آن جماعت چنانکه‌گفتی عقبدار سپاهند برفتند تا به شاپور درناحیهٔ کازرون فرودآمدند. مهلب وعبدالرحمان نیز برفتند ودر اول رمضان مقابل آنها جای‌گرفتند.

گوید: مهلب به دور خویش خندق زد، مردم بصره گویند که مهلب به

عبدالرحمان‌بن مخنف گفت: «اگر صلاح می‌دانی به دور خویش خندق بزنی بزن» اما یاران عبدالرحمان نپذیرفتند و گفتند: «خندق ما شمشیرهایمان است.»

گوید: وچنان شدکه شبانگاه خوارج سوی مهلب رفتندکه بدو شبیخون زنند وچون دیدند که احتیاط خویش بداشته سوی عبدالرحمان بن مخنف رفتند و دیدندکه خندق نزده وبا وی به نبرد پرداختندکه یارانش از اطراف وی فراری شدند، عبدالرحمان پیاده شد وهمراه کسانی از یاران خویش بجنگیدکه کشته شد و آنها نیز اطراف وی کشته شدند و شاعرشان در این باره شعری گفت به این مضمون:

«این اردوگاه مزین به کشتگان
«از آن کیست؟
«که همه مرده‌اند یا مقتول
«می‌بینیشان که بادها
«ریگها را بر آنها می‌ریزد
«از پس آنکه دامن‌کشان
«می‌رفته‌اند.»

اما مردم کوفه می‌گویند: نامهٔ حجاج پیش مهلب وعبدالرحمان آمدکه وقتی این نامهٔ من پیش شما رسید به خوارج حمله کنید. وآنها به روز چهارشنبه ده روز مانده از رمضان سال هفتادوپنجم به خوارج حمله بردند وجنگی سخت کردندکه پیش از آن نبردی چنان سخت میانشان رخ نداده بود واین از پس نیمروز بود. خوارج با همه نیروی خویش به مهلب‌بن ابی‌صفره پرداختند و او را سوی اردوگاهش پس راندند واوتنی چند از صلحای قوم را پیش عبدالرحمان فرستادکه بدو گفتند: «مهلب می‌گوید: دشمن ما یکی است ومی‌بینی که مسلمانان چه می‌کشند خدایت رحمت کناد برادران خویش راکمک کن» وعبدالرحمان سوار از پی سوار

وپیاده‌ازپی‌پیاده به‌کمك اوفرستادن‌گرفت وچون پسینگاه شد وخوارج دیدند که از اردوی عبدالرحمان سواره وپیاده می‌رسد بدانستندکه یاران وی اندك شده‌اند از اینروپنج یا شش‌گروه مقابل اردوی مهلب نگهداشتند وبا جمع ونیروی خویش سوی عبدالرحمان‌بن مخنف رفتند وچون عبدالرحمان دیدکه آهنگ وی کرده‌اند پیاده شد قاریان نیز با وی پیاده شدند. سالار قاریان ابوالاحوص یار عبدالله بن مسعود بود وخزیمة‌بن نصر پدر نصر عبسی همانکه با زیدبن علی در کوفه کشته شد وهمانجا با وی‌آویخته شد. از خواص قوم عبدالرحمان نیز هفتاد ویك‌کس با وی پیاده شدند خوارج به‌آنها حمله بردند وعبدالرحمان باآنها نبردی‌سخت‌کردآنگاه کسان از اطراف وی پراکنده شدند و وی باگروهی از مردم‌صبورکه ثبات‌ورزیده بودند به جای ماند. پسرش جعفربن عبدالرحمان از جمله‌کسانی بودکه پیش مهلب فرستاده بود وکسان رابانگ زدکه همراه وی پیش پدرش روند اما به‌جز گروهی اندك پیروی وی نکردند واو بیامد وچون نزدیك پدرش رسید خوارج میان وی و پدرش حایل شدند واوبجنگید تا از پا بیفتاد.

گوید: عبدالرحمان‌بن مخنف با همراهان‌خویش‌برتپه‌ای بلند نبردکرد تا در حدود دوثلث شب برفت سپس باآن‌گروه کشته شد.

گوید: صبحگاهان‌مهلب بیامد ووی‌را به‌گورکردوبر اونمازکرد وکشته‌شدن وی را برای حجاج نوشت‌که حجاج نیزآنرا برای عبدالملك‌بن مروان نوشت که در منی مرگ وی را اعلام‌کرد ومردم‌کوفه را مذمت‌کرد.

گوید، حجاج عتاب‌بن ورقا را به سالاری سپاه عبدالرحمان‌بن مخنف فرستاد وبدوگفت به هنگام جنگ شنوا و فرمانبردار مهلب باشد و او این را خوش نداشت اما از اطاعت حجاج چاره نداشت و برگفتهٔ او اعتراض نمی‌توانست کرد.

گویند: عتاب‌بن ورقا بیامد و در اردوگاه جای‌گرفت و با خوارج به نبرد

پرداخت. کار وی با مهلب بوداماکار های خویش را انجام می‌داد وتقریبا دربارهٔ چیزی با مهلب مشورت نمی‌کرد وچون مهلب چنین دیدکسانی از مردم کوفه و از جمله بسطام‌بن مصقله را همدل خویش‌کرد وآنها را به مخالفت عتاب واداشت.

یوسف‌بن یزید گوید: عتاب پیش مهلب آمده بودکه از او بخواهد یارانش را مقرری دهد ومهلب اورا برنشیمنگاه خویش نشانید.

گوید: آنگاه با خشونت وقیافهٔ گرفته از مهلب خواست‌که یاران وی را مقرری دهد.

گوید: مهلب بدوگفت: «ای پسر زن بوگندوتو اینجایی!»

گوید: بنی تمیم پندارندکه عتاب بدو پاسخ‌گفت. امادیگران پندارندکه عتاب‌گفت: «به خدا مادرم عم وخال بسیار دارد و دوست دارم‌که خدا میان من وتو جدایی آرد.»

گوید: میانشان سخن رفت تاآنجاکه مهلب می‌خواست چوب را به طرف وی بلندکند، اما پسرش مغیره برجست وچوب راگرفت وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح‌بدارد، پیری از پیران عرب ومعتبری از معتبران قوم است، اگر چیزی ناخوشایند از اوشنیده‌ای از وی تحمل‌کن‌که شایستهٔ‌این کارهست.»

گوید: مهلب تحمل‌کرد، عتاب برخاست واز پیش وی برفت وبسطام‌بن مصقله پیش روی وی‌آمد وبدوناسزاگفت وبداوگفت، واوکه چنین دید به حجاج نامه نوشت واز مهلب شکایت‌کرد وبدوگفت‌که مهلب بیخردان شهر را برضد وی برانگیخته واز حجاج خواست‌که اورا پیش خود برد.

گوید: نامه وقتی رسیدکه حجاج بدوحاجت داشت به سبب حوادثی‌که از جانب شبیب برمعتبران‌کوفه رخ داده بود وکس پیش وی فرستادکه بیا وکار سپاه را به مهلب واگذار ومهلب حبیب پسر خویش را به سپاه عتاب‌گماشت.

گوید: چند تن از شاعران قوم دربارهٔ عبدالرحمان بن مخنف رثاهای مفصل

گفتند.

گوید: مهلب در حدود یکسال در شاپور ببود وبا خوارج نبرد می کرد.

در همین سال صالح‌بن مسرح یکی از بنی‌امروألقیس که عقیدهٔ خوارج صفریه داشت به جنبش آمد. گویند وی نخستین کس از صفریه بود که قیام کرد.

سخن از جنبش صالح
برای قیام واعمال وی
به سال هفتادو پنجم

گویند که صالح‌بن مسرح یکی از بنی‌امروألقیس به‌سال‌هفتادو پنجم حج کرد شبیب‌بن یزید وسوید وبطین وامثال‌آنها با وی بودند در همین سال عبدالملك بن مروان نیز به حج آمده بود، شبیب خواست اورا به غافلگیری بکشد اما چیزی از خبر آنها به عبدالملك رسید وچون از حج بازگشت به حجاج نوشت که ازپی آنها باشد. وچنان بود که صالح‌به کوفه می‌آمد و کم و بیش یك ماه می‌ماند و یاران خویش را می‌دید که باآنها وعده نهد وچون حجاج از پی وی برآمد دیگر کوفه جای وی نبود واز آنجا دوری گرفت.

آنگاه سال‌هفتادو ششم در آمد.

سخن از حوادث
سال هفتادوششم

اکنون از قیام صالح بن مسرح وسبب قیام وی سخن‌می کنیم.

سبب قیام وی چنانکه در روایت قبیصةبن عبدالرحمان خثعمی آمده‌چنان‌بود که صالح‌بن مسرح تمیمی مردی زاهد وفروتن بود، چهرهٔ زرد داشت واهل عبادت

بود. وی به داراوسرزمین موصل بود ویارانی‌داشت که قرآن به‌آنها می‌آموخت‌و تعلیم فقه می‌داد ونقل برایشان می‌گفت.

راوی‌گوید: قبیصةبن عبدالرحمان که‌عقیده خوارج داشت‌به‌کسان می‌گفت که نقل هـای‌صالح‌بـن‌مسرح پیش اوست از اوخواستندکه‌کتاب‌را بفرستدوچنان کرد، نقل وی چنین بود:

«حمدخدایی راکه‌آسمانها وزمین راآفرید وظلمات ونور نهاد، آنگاه‌کسانی که‌کافر شده‌اند برای پروردگارشان همسنگ می‌نهند[1].

«خدایا کسی را همسنگ تونمی‌کنیم وجز به‌تو رونمی‌آریم وجزترا پرستش نمی‌کنیم که خلقت وفرمان از آن تواست وسود وزیان از جانب تواست‌وسرانجام به سوی تواست. شهادت می‌دهیم که محمد بندهٔ تواست که وی را برگزیـده‌ای و پیمبر تواست‌که اورا انتخاب کرده‌ای و او راپسندیده‌ای‌که رسالتهای ترا ابـلاغ کند وبندگانت‌را اندرزگوید. ونیز شهادت می‌دهیم که وی رسالـت خویـش را رسانید و امت را اندرزگفت وبه سوی حق دعوت‌کرد وبه کار عدالت قیام کـرد وبه یاری دین پرداخت وبا مشرکان نبردکردتا خدای اورا ببرد صلی‌الله‌علیه وسلم.

«شما را به ترس‌خدا وبیعلاقگی دنیا و رغـبت آخرت و تذکار بسیار مرگ وجدایی از فاسقان ودوستداری مومنان سفارش می‌کنم‌که بیعلاقگی به دنیا بنده را به آنچه به نزد خداست راغـب می‌کند و تن وی را بـرای اطاعت خـدا فراغت می‌دهد، و تذکار بسیار مرگ بنده را از پروردگـار می‌ترساند چنانکه بدوپناه برد و بدوآرام‌گیرد، جدایی از فاسقان در خور مومنان است‌که خدای در کتاب خویش گفته:

«ولاتصل علی احد منهم مات ابدا ولاتقم علی قبره انهم‌کفروا بالله ورسوله

۱ــ الحمدلله‌الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور ثم‌الذین کفروا بربهم یعدلون (انعام ــ آیه۱)

وماتوا وهم فاسقون»[۱]

«یعنی: هیچوقت بر قبر یکی از آنها که مرده‌نماز مبر و بر قبر وی مایست، آنها خدا وپیمبرش را انکار کردند ودر حال عصیان بمردند.

«دوستداری‌مومنان وسیلهٔ وصول به‌کرامت ورحمت وبهشت خداست خدا ما وشما را از جمله راستی پیشگان وصبوران بدارد.

«بدانید که از جمله‌نعمتهای خدا برمؤمنان این بود که پیمبری از خودشان میان آنها برانگیخت که کتاب وحکمتشان آموخت وصافی وپاکیزه‌شان کرد و درکار دینشان توفیقشان داد که با مومنان رأوف بود ورحیم تا وقتی که وی راببرد صلوات الله‌علیه.

«پس از وی پرهیزکار صدیق به رضای مسلمانان عهده دارکار شد وبه هدایت وی اقتدا کرد وبه سنت وی رفتار کرد تا به خدا پیوست، خدایش رحمت کناد.»

«صدیق عمر را جانشین کرد وکار رعیت را به‌او سپرد که به‌کتاب خدا عمل کرد وسنت پیمبر خدا را زنده داشت و درکار حق سستی نکرد ودر راه خدا از ملامتگر ملامتگری بیم نیاورد تا به پروردگار خویش پیوست که رحمت خدا بر او باد.

«از پس عمر مسلمانان عثمان را زمامدار کردند که درکار غنیمت تبعیض کرد وحدود را معوق داشت ودرکار داوری ستم کرد ومومن را زبون داشت و مجرم را عزیز داشت که مسلمانان سوی وی رفتند و خونش بریختند وخدا و پیمبر ومومنان پارساازاو بیزار بودند.

«از پس وی علی‌بن ابی‌طالب کارکسان را عهده‌کرد و چیزی نگذشت که مردان را درکار خدا حکمیت داد ودرکار اهل ضلالت شك‌آورد و تعویق آورد

۱ــ توبه‌آیهٔ ۸۴

وسستی کرد وما از علی وپیروانش بیزاریم.

«خدایتان رحمت کناد برای نبرد با این دسته‌های فراهم شده و پیشوایان ضلالت ستمگر وبرون شدن از دارفنا به داربقا وپیوستن به برادران‌مومن‌صاحب یقین ماکه دنیا را به‌آخرت فروختند و اموال خویش را به طلب رضای خدا در سرانجام‌خرج کردند،آماده شوید وازکشته شدن در راه خدا بیم مداریدکه کشته شدن از مردن‌آسانتر است. مرگ به وقت نامنتظر به شما می‌رسد و شما را از پدرانتان وفرزندانتان وزنانتان ودنیایتان جدا می‌کند اگر چه این را به شدت ناخوش دارید وازآن بنالید. پس به دلخواه جانها ومالهای خویش را به خدا بفروشید تا به امان وارد بهشت شوید وسیاه چشمان را به برگیرید، خدا ما و شما را جزو سپاسگزاران وذکرگویان بداردکه از حق هدایت می‌یابند ومطابق‌آن سلوك می‌کنند.»

عبدالله‌بن علقمه‌گوید: درآن اثناکه یاران صالح پیش وی رفت و آمد داشتند روزی به‌آنهاگفت: «نمی‌دانم در انتظار چیستید وتاکی از پای نشسته‌اید، این ستم رواج یافته واین عدالت از میان رفته واین زمامداران، پیوسته بامردم سخت‌تر وگردنفرازتر می‌شوند واز حق دورتر وبا پروردگار جسورتر.

«پس‌آماده شوید وکس پیش یاران خویش‌که درکار انکار باطل و دعوت حق، همدلند بفرستید، تا پیش شماآیند وهمدیگر را ببینیم ودر آنچه بایدمان کرد بیندیشیم‌که اگر قیام می‌کنیم چه وقت قیام‌کنیم»

گوید: پس یاران صالح‌کسان فرستادند وهمدیگر را برای این‌منظور بدیدند ودرآن اثناکه در این‌کار بودند محلل‌بن وائل یشکری با نامه‌ای از شبیب پیش صالح‌بن مسرح آمدکه چنین بود:

«اما بعد، دانستم‌که‌آهنگ حرکت داشته بودی و مرا نیز به این‌کار دعوت کرده بودی ومن دعوت ترا اجابت‌کردم اگر اکنون به این‌کار می‌پردازی، پیر

مسلمانانی وهیچکس از خودمان را با تو برابر نمی‌گیریم، اما اگر قصد داری آنروز راموخّر داری با من بگوی که اجل صبح وشب می‌رسد وبیم دارم مرگم برباید وبا ستمگران جهاد نکرده باشم وچه خسارتی است وچه فضیلتی متروك می‌ماند. خدای‌ما وترا از جمله آن کسان کند که از عمل خویش خدا و رضوان وی ودیدار روی او رامنظور دارند وهمنشینی صالحان در دارالسلام، وسلام برتوباد.»

گوید: وچون محلل بن وائل با این نامهٔ شبیب پیش صالح آمد، صالح بدو نوشت:

«اما بعد، نامه وخبر توچندان تاخیر شد که آزرده شدم آنگاه یکی ازمسلمانان خبر حرکت وآمدن ترا داد، خدای را برقضای پروردگار خویش،ستایش می کنم، فرستادهٔ توبانامه‌ات بیامد، هرچه را در آن بود فهمیدم، مادر کار تهیه‌وآمادگی برای قیامیم، فقط انتظار تومانع قیام من‌شده. پیش ما بیا وما را به هرکجا می‌خواهی‌ببر که توار جملهٔ آن‌کسانی که از رای وی بی‌نیاز نتوان بود وبی‌حضور وی کارها را به سرنمی‌توان برد وسلام برتوباد»

گوید: وچون نامهٔ وی به شبیب‌رسید کس فرستاد وتنی‌چند از یاران خویش و از جمله برادر خویش مصادبن یزید ومحلل‌بن وائل یشکر وصقربن حاتم تیمی شیبانی وابراهیم‌بن حجر، ابوالصقیر، محلمی وفضل‌بن عامر ذهلی را فراهم‌آورد، آنگاه برون شد و به دارا پیش صالح‌بن مسرح رفت و چون او را بدید گفت: «خدایت رحمت کند قیام کنیم که پیوسته سنت متروك‌تر می‌شود وطغیان مجرمان بیشتر.»

گوید: صالح کسان پیش یاران خویش فرستاد وبرای شب چهارشنبه اول صفر سال هفتادوششم باآنها وعدهٔ قیام نهاد که با همدیگر فراهم‌آمدند و تهیه دیدند وآماده شدند که آن شب قیام کنند وهمگی در شب میعاد به نزد وی فراهم آمدند.

فروةبن لقیط ازدی‌گوید: به خدا با شبیب در مداین بودم که از قیام‌آنها با

ما سخن کرد.

گوید: وقتی آهنگ قیام کردیم شب قیام پیش صالح‌بن مسرح فراهم آمدیم، رأی من به‌کشتن کسان بود از بس منکر وتعدی وتباهی که در زمین دیده بودم، پس به‌پا خاستم و گفتم: «ای امیرمومنان رای تو دربارهٔ رفتار با این ستمگران چیست؟ آیا پیش از دعوت بکشیمشان یا پیش از نبرد دعوتشان کنیم؟ من پیش از آنکه رای خویش را با من بگویی، رای خویش را با تو می‌گویم، رای‌من اینست که هر که را عقیدهٔ ما ندارد، نزدیك باشد یا دور، بکشیم که ما سوی قومی گمراه وطغیانگرو ستمگر می‌رویم که فرمان خدا را رها کرده‌اند وشیطان بر آنها تسلط یافته.».

گفت: «نه، دعوتشان می‌کنیم، قسم بدینم هر که عقیدهٔ تو ندارد دعوتت را نمی‌پذیرد وهر که ترا محترم ندارد با تو نبرد می‌کند ودعوت کردنشان برای رفع عذر واتمام حجت بهتر است»

گوید: گفتمش: «دربارهٔ کسی که با ما نبرد کند و براو ظفر یابیم رای توچیست؟ دربارهٔ خونها ومالهایشان چه می‌گویی؟»

گفت: «اگر بکشیم وغنیمت‌گیریم از آن ماست واگر درگذریم وببخشیم‌حق ماست واز آن ماست.»

گوید: سخن نیك‌گفت‌وصواب، رحمت خدا براو باد وبر ما نیز.

ابومخنف گوید: صالح‌بن مسرح شبی که قیام می‌کرد به یاران خویش گفت: «بندگان خدا! ازخدا بترسید ودر کار جنگ هیچکس از مردم شتاب مکنید مگر کسانی که آهنگ‌شما کنندومقابل شما آیند که‌شماازاینروقیام می‌کنید که به‌خاطر خدای‌خشم‌آورده‌اید که محرمات وی شکسته ودر زمین عصیان‌وی کرده‌اند و خون ناروا ریخته‌اندواموال را به‌ناحق گرفته‌اند. نباید کارهایی را بر کسانی عیب‌گیرید وخودتان مرتکب‌آن شوید که شما مسئول همه اعمال خویشتنید. بیشتر شما

پیاده‌اید. اینك اسبان محمدبن مروان در این روستاست، از آن آغاز کنید، بدان تازید وپیادگان خویش را برنشانید وبه وسیلهٔ آن بر دشمنان نیروگیرید»

گوید: پس برفتند وهمان شب اسبان را بگرفتند وپیادگان خویش را برآن نشاندند وپیادگانشان سوارگان شدند، سیزده روز در سرزمین دارا ببودند که مردم داراومردم نصیبین ومردم سنجار از بیم آنها حصاری شدند.

گوید: صالح آن شب که قیام می‌کرد با یکصدوبیست وبه قولی با یکصدوده کس قیام کرد.

گوید: محمدبن مروان که در آن هنگام امیر جزیره بود ازقیام وی خبریافت وکارشان را سبك گرفت وعدی بن عدی حارثی را با پانصدکس سوی آنها روانه کرد. عدی بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد مرا با پانصدکس سوی کسی می‌فرستی که از بیست سال پیش سر خوارج بوده و کسانی از مردم ربیعه با وی قیام کرده‌اند که به‌نزد من شهره‌اند و با ما درگیری داشته‌اند و یکیشان بهتر از یکصد سوار است.»

محمدگفت: «پانصدکس دیگر اضافه می‌کنم سوی آنها حرکت کن.»

گوید: پس عدی با هزارکس از حران روان شد واین نخستین سپاه بود که سوی صالح فرستاده می‌شد، وقتی عدی روان شدگفتی سوی مرگش می‌کشند وی مردی زاهدمنش بود، برفت تا به دوغان رسید وباکسان آنجا فرودآمد ویکی از مردم بنی‌خالد را به نام زیاد پسر عبدالله سوی صالح‌بن مسرح فرستاد که‌گفت: «عدی مرا فرستاده واز تومی‌خواهد که از این ولایت برون شوی وسوی ولایت دیگر روی وبا مردم آنجا نبردکنی که عدی مقابله با ترا خوش ندارد.»

صالح گفت: «پیش وی بازگرد وبدوبگو اگر عقیدهٔ ما داری، بنمای تابدانیم وتا شبانگاه از مقابل تو واین ولایت به ولایت دیگر می‌رویم و اگر عقیدهٔ جباران وپیشوایان بد، داری درکار خویش بیندیشیم، اگر خواهیم از تو آغازکنیم و اگر

خواهیم سوی دیگران رویم»

گوید: فرستاده برفت وپیغام را با وی بگفت.

عدی گفت: «بازگرد وبدوبگوبه خدا من هم عقیدۀ تو نیستم ولی نبرد باتو و نبرد با غیرترا خوش ندارم باکسی جزمن نبردکن»

گوید: صالح به یاران خویش گفت: «برنشینید»

پس برنشستند وآن مرد را پیش خود بداشت تا حرکت کردندآنگاه وی را رها کرد وبا یاران خویش برفت تا دربازار دوغان پیش عدی‌بن عدی رسید که به نماز نیمروز ایستاده بود وبی خبر بود که ناگهان سواران نمودار شدند و چون سواران را بدیدند همدیگر را بانگ زدند.

گوید: صالح، شبیب را با یك دسته سوار به پهلوی راست یاران خود نهاد سویدبن سلیم هندی شیبانی را با یك دسته سوار در پهلوی راست یاران خودنهاد وخود اوبا یك دسته سوار در قلب ایستاد وچون به‌آنهانزدیك‌شد دیدشان که‌آرایش ندارند ودر هم ریخته‌اند، شبیب را بگفت تا به‌آنها حمله برد، آنگاه سوید به‌آنها حمله برد که هزیمت شدند ونبرد نکردند.

عدی‌بن عدی در نماز بود که اسب وی را بیاوردند که بر آن نشست و راه خویش‌گرفت، صالح‌بن مسرح بیامد ودر اردوگاه وی جای‌گرفت و هرچه را که آنجا بود متصرف شد. فراریان عدی وپیشتازان اصحاب وی برفتند تا پیش محمد ابن‌مروان رسیدند که خشمگین شد وخالدبن جزء سلمی را پیش خواند واورا بایك هزاروپانصد کس‌فرستاد. حارث‌بن‌جعونه ربیعی‌رانیزپیش‌خواند وبایکهزار وپانصد کس فرستاد. به‌آنهاگفت: «سوی این خارجیان اندك وخبیث روید وشتاب کنید، هرکدامتان زودتر رسید بربار خویش سالاری دارد.»

گوید: پس‌آندو از پیش وی برون شدند وبا شتاب برفتند واز صالح بن مسرح می‌پرسیدند، که می‌گفتندشان وی سوی آمد رفته است. وآنها ازپی‌صالح

برفتند تا پیش‌وی رسیدند که به نزد مردم آمدفرود آمده بود. شبانگاه فرود آمدند و خندق‌زدند. با هم پیش اورسیده بودند و هر کدامشان با یاران خویش جدا بودند، صالح، شبیب را با گروهی از یاران خویش به مقابلهٔ حارث بن جعونهٔ عامری فرستاد وخود اوسوی خالدبن جزء سلمی رفت.

ابومخنف به نقل از یکی از حاضران نبردگوید: حریفان در آغاز پسینگاه پیش ما رسیدند، صالح نماز پسین را با ما بکردآنگاه ما را برای مقابلهٔ آنها بیاراست نبردی سخت کردیم که کسی سختتر از آن نکرده بود وچنان شدیم که به خدا ظفر را می‌دیدیم، یکی از ما به ده کس از آنهاحمله می‌برد وهزیمتشان می‌کرد، به بیست کس حمله می‌کرد وچنین می‌شد، سوارانشان در مقابل سواران ما ثبات نمی‌آوردند وچون دوامیرشان این را بدیدند، پیاده شدند وبه همه همراهان خویش گفتند که پیاده شوند. در این وقت کار چنانکه می‌خواستیم نبود، وقتی به‌آنها حمله می‌بردیم پیادگانشان با نیزه‌ها جلوما می‌آمدند و تیراندازانشان تیربه ما می‌باریدند ودر همین اثنا سوارانشان به ما می‌تاختند، تا شبانگاه باآنها نبرد کردیم که شب میان ما وآنها حایل شد، زخم فراوان به ما زده بودند، ما نیز زخم بسیار به‌آنها زده بودیم در حدود سی‌کس از ماکشته بودند ما نیز بیشتر از هفتاد کس از آنهاکشته بودیم، به خدا وقتی شب رسید ما ازآنها نفرت داشتیم وآنها از ما، مقابلشان ایستاده بودیم اماآنها به طرف ما نمی‌آمدند ما نیز سوی‌آنها نمی‌رفتیم و چون شب شدآنها به اردوگاهشان باز رفتند ما نیز به اردوگاهمان آمدیم و نماز کردیم وبیاسودیم وپاره‌های نان بخوردیم»

گوید: آنگاه صالح، شبیب وسران اصحاب خویش را پیش خواندو گفت: «دوستان من، رای شما چیست؟»

شبیب گفت: «رای من اینست که ما با این قوم تلاقی کردیم وباآنها نبرد کردیم وبه خندق خویش‌پناه بردند، نباید مقابل آنها بمانیم»

صالح گفت: «رأی من نیز چنین است»

گوید: پس به هنگام‌شب حرکت کردند و برفتند تا سرزمین جزیره راسپردند و وارد سرزمین موصل شدند ودر آنجا راه پیمودند تا به دسکره رسیدند و آنجا را نیز طی کردند وچون خبر به حجاج رسید، حارث‌بن عمیرهٔ ذی‌المشعار همدانی را با سه هزار کس از مردم کوفه، یکهزار از جنگاوران قدیم ودوهزار از کسانی که حجاج به تازگی حواله کرده بود، سوی آنها فرستاد که برفت وچون نزدیك دسکره رسید صالح‌بن مسرح به طرف جلولا وخانقین رفت، حارث‌بن عمیره نیز به‌دنبال وی رفت تا به دهکده‌ای رسید به نام مدبج که از سرزمین موصل بود، مابین موصل وسرزمین جوخی. درآن وقت صالح بانود کس بود. عمیره یاران خویش را بیاراست ابوالرواع شاکری را برپهلوی راست خویش نهاد زبیربن اروح تمیمی را برپهلوی چپ نهادآنگاه به‌آنها حمله برد و این پس از پسینگاه بود، صالح نیز یاران خویش را سه‌گروه کرده بود: خود وی با یك‌گروه بود، شبیب با یك‌گروه برپهلوی راست بود وسویدبن سلیم با یك‌گروه برپهلوی چپ بود وهر-گروه سی کس بود.

گوید: وچون حارث‌بن عمیر به سختی برآنها حمله‌برد، سویدبن سلیم‌عقب رفت اما صالح‌بن مسرح به جای ماند و کشته شد، شبیب چندان ضربت زدکه از اسب بیفتاد، در میان پیادگان افتاده بودکه بدانها حمله برد تا عقب رفتند وبیامد تا به جای صالح‌بن مسرح رسید و او را کشته دید وبانگ زدکه ای‌گروه مسلمانان سوی من‌آیید، که پیش وی‌آمدند، به یاران خودگفت: «هریك از شما پشت‌خویش را به پشت دیگری دهد وچون دشمن سوی وی‌آمد با نیزه بدو ضربت زند تاوارد این قلعه شویم ودرکار خویش بیندیشیم»

گوید: چنین کردند و وارد قلعه شدندکه باشبیب هفتاد کس بودند هنگام‌شب بود، حارث‌بن عمیره آنها را در میان‌گرفت وبه یاران خویش‌گفت: « در راآتش

بزنید وچون آتش شد آنرا رها کنید که از آن خارج نتوانند شد تا صبح سوی آنها آییم.»

گوید: بادر چنان کردند آنگاه سوی اردوگاه خویش رفتند، شبیب باگروهی از یاران خویش از بالا بر آنها نمودار شد. یکی از آن قوم گفت: «ای زنازادگان، مگر خدا شما را خوار نکرد؟»

گفتند: «ای فاسقان، شما باما نبرد می کنید که با شما نبرد می کنیم زیرا خدا شما را نسبت به حقی که ما بر آنیم نابینا کرده، اما عذر شما به نزد خدا دربارهٔ دروغزدن برمادران ما چیست؟»

خردمندان قوم گفتند: «این سخن را جوانان بی‌خرد ماگفته‌اند به خدا سخن آنها را نمی‌پسندیم و آنرا روا نمی‌داریم»

گوید: آنگاه شبیب به یاران خویش گفت: «ای کسان، در انتظار چیستید، به خدا اگر اینان صبحگاهان به شما حمله آرند هلاك می‌شوید»

گفتند: «دستور خویش را بگوی»

گفت: «شب پرده پوش است با من یا هر کس از خودتان که می‌خواهید بیعت کنید، آنگاه برون شویم ودر اردوگاهشان به آنها حمله بریم که از این ایمنند وامیدوارم خدا شما را بر آنها ظفر دهد»

گوید: آمدند که برون‌شوند ودر، آتش بود، پس نمدها بیاوردند و آنرا به‌آب تر کردند که‌بر آتش افکندند واز آن عبور کردند. حارث‌بن عمیره واهل اردوی وی غافل بودند وناگهان شبیب ویارانش در دل اردوگاهشان با شمشیرها به آنها حمله بردند، حارث چندان ضربت زد که از پا در افتاد ویارانش اورا ببردند و هزیمت شدند. اردوگاه را با هرچه در آن بود به‌آنها واگذاشتند وبرفتند تا در مداین جا گرفتند. این سپاه نخستین سپاهی بود که شبیب آنرا هزیمت کرد.

گوید: صالح‌بن مسرح به روز سه‌شنبه سیزده روزمانده از جمادی‌الاول این

سال کشته شد.

در همین سال شبیب وارد کوفه شد وزنش غزاله نیز همراه وی بود.

سخن از ورود شبیب به‌کوفه و کار وی و کار حجاج در آنجا و سبب آنکه شبیب وارد کوفه شد

سبب ورود شبیب به‌کوفه‌چنانکه در روایت‌قبیصة‌بن‌عبدالرحمان خثعمی آمده چنان‌بود که‌وقتی صالح‌بن مسرح‌در مدبج کشته‌شد ویاران وی باشبیب بیعت‌کردند به‌طرف موصل رفت وسلامةبن سیارهٔ تیمی شیبانی را بدید ودعوتش‌کرد که با وی قیام‌کند که از پیش وقتی در دیوان و کـارغزاها بـوده بود اورا می‌شناخته بـود. سلامه شرط کرد که سی‌سوار برگزیند وسه‌شب ازنزدوی غایب شود واوپذیرفت.

سلامه سی‌سوار برگزید وباآنها سوی طایفهٔ عنزه رفت، آهنگ‌آنها کـرد تا انتقام خویش را بگیرد که برادر وی فضاله راکشته بودند.

گوید: قضیه چنان بـود کـه فضاله پیش از آن بـا هیجده کس بـرفته بـود و بـه‌نزد آبـی به نام شجره به سرزمین جال، جای‌گرفته بود که درخت بزرگی آنجا بـود ومردم عنزه آنجا بودند. وچـون مردم عنـزه وی را بدیدند به همدیگرگفتند: «آنها را مـی‌کشیم و پیش امیر می‌بریم وعطیه می‌گیریـم و تقرب می‌یابیم.» وبراین کارهم سخن شدند. بنی‌نصر که داییان فضاله بـودندگفتنـد: «قسم به حرمت خدای که در کار کشتن فرزند خویش‌با شما کمك نمی‌کنیم» امامردم عنزه به‌آنها حمله بردند ونبردکردند وآنها را بکشتند وسرهاشان را پیش‌عبدالملك ابن‌مروان آوردند، به همین سبب آنها را در بانقیا جای داد ومقرری معین کرد که از پیش مقرری نداشتند، به جز اندکی، و سلامةبن سیار برادر فضاله به تذکـار کشتـه شدن برادر وبازماندن داییانش از یاری اوشعری‌گفت به‌این مضمون:

«پیش از آنکه
«نصریان چنان کنند
«گمان نداشتم که دایان‌مرد
«اورا به کشته شدن تسلیم کنند»

گوید: قیام فضاله برادر سلامه پیش از قیام صالح‌بن مسرح و شبیب بود. و چون سلامه با شبیب بیعت کرد با وی چنان شرط کرد وبا سی‌سوار برفت تا به‌محل عنزه رسید وآنها را بنه به بنه می‌کشت تا به‌گروهی از آنها رسید که خاله‌اش در میانشان بود وروی فرزند خود افتاده بود که پسری بالغ بود.

خاله‌اش پستانهای خویش را برون آورد وگفت: «ای سلامه، ترا به حق خویشاوندی این، قسم می‌دهم»

گفت: «نه به خدا، من فضاله را از وقتی که بر کنار درخست جای گرفت ندیده‌ام، از روی اوبرخیز وگرنه اطرافت را با نیزه به هم وصل می‌کنم» و زن از روی پسر خویش برخاست که خون وی را بریخت.

مفضل‌بن بکیر گوید: شبیب با یاران خویش سوی راذان آمد ویکی از طوایف بنی‌تیم‌بن شیبان چون خبر آمدن اورا شنیدند به فرار برون شدند. تنی چند از مردم دیگر نیز باآنها بودند وبیامدند تا به نزد دیرخرزاد در مجاورت حولایا فرودآمدند. جمعشان نزدیك به سه‌هزار کس بود شبیب با هفتاد کس بود یا اندکی بیشتر، وچون به نزدیك آنها فرودآمد از اوبترسیدند وحصاری شدند.

گوید: آنگاه‌شبیب‌بادوازده‌سوار سوی مادر خویش رفت که‌در دامنهٔ‌ساتیدما در سایبانی از آن بدویان جای داشت. گفت: «مادرم را بیارم ودر اردوگاه‌خویش جای دهم وهرگز از من جدا نشود مگر من بمیرم یا اوبمیرد.»

گوید: دوتن از مردم بنی تیم‌بن شیبان از بیم‌جان برون شدند ونزدیك دیر رسیدند وبه جمعی از قوم خویش پیوستند که در جال، اندکی دورتر از خوارج

فرودآمده بودند، شبیب پیشا پیش آن گروه دوازده نفری به‌آهنگ مادر خویش که در دامنه بود برون شد و به‌جمعی از بنی‌تیم‌بن شیبان برخورد که بی‌خبر از همه جا در اموال خویش مقیم بودند ونمی‌پنداشتند که شبیب درآنجا که بودند بر آنها گذر کند یا متوجه‌آنها شود، شبیب با سواران خویش بر آنها حمله بردوسی مردپیر را را بکشت که حوثرة‌بن اسد و بربرة بن‌عاصم، همان دو کس که به نزدیك‌دیر آمده و به جال‌پیوسته بودند، از آنجمله بودند.

گوید: شبیب پیش مادر خود رفت و او را از دامنه بیاورد.

گوید: یکی از مردم دیر، از طایفهٔ بکربن‌وایل از بالای‌بر یاران‌شبیب‌نمودارشد وچنان بود که شبیب برادر خویش مُصاد را نایب خویش کرده‌بود. مرد بکری که بریاران وی نمودار شد سلام نام داشت پسر حیان که‌گفت: «ای قوم قرآن میان ما و شماست مگر گفتار خدای تعالی را نشنیده‌اید که‌گوید: وان احد من المشرکین استجارك فاجره حتی‌یسمع کلام‌الله ثم‌ابلغه مأمنه»[1]

یعنی: اگر یکی از مشرکان از توزینهار خواست وی‌را زینهار ده، تاگفتار خدا را بشنودآنگاه وی را به امانگاهش برسان.

گفتند: «چرا»

گفت: «پس، از ما دست بدارید تاصبح شود، آنگاه امانمان دهید که رفتار ناخوشایندی با ما نداشته باشید وپیش شماآییم و کار خویش را بر ما عرضه‌کنید، اگر آنرا پذیرفتیم اموال وخونهای ما بر شما حرام است و ما برادران شماییم و اگر نپذیرفتیم ما را به امانگاهمان پس بریدآنگاه دربارهٔ‌کار فیمابین ما و خودتان بنگرید.»

گفتند: «چنین باشد»

گوید: وچون صبح شد، پیش خوارج آمدند، یاران شبیب مقالت خویش را

۱ ــ توبه‌آیهٔ۶

بر آنها عرضه کردند وعقیدهٔ خویش را شرح دادند که همه را پذیرفتند و با آنها بیامیختند وهمگی فرود آمدند و به همدیگر پیوستند وچون شبیب بیامد به صلح بودند ویاران شبیب خبر خویش را با وی بگفتند که گفت: «کار صواب کردید وتوفیق یافتید ونکو کردید»

گوید: آنگاه شبیب حرکت کرد وگروهی با وی برفتند وگروهی که به صلح آمده بودند به جای ماندند.

گوید: در آنروز ابراهیم‌بن حجر محلمی، ابوالصقیر، که با بنی‌تیم بن شیبان بود ومیان آنها جای داشته بود با شبیب حرکت کرد، شب به‌حدودسرزمین موصل ومرزهای سرزمین‌جوخی رفت، آنگاه راه آذربیجان گرفت.

گوید: سفیان‌بن ابی‌العالیه خثعمی نیز باسپاهی بیامد که گفته بودندش وارد طبرستان شود. سپس بدو گفتند بازگردد و با نزدیك یك هزار کس بازگشت و با فرمانروای طبرستان صلح کرد.

عبدالله‌بن علقمهٔ خثعمی گوید: نامهٔ حجاج به نزد وی رسید که:

«اما بعد، با همراهان خویش برو و دردسکره جای گیر وآنجابمان تا سپاه حارث‌بن عمیر همدانی، ابن‌ذی‌المشعار، به تورسد ـ وی همان بود که صالح‌بن مسرح راکشته بود ـ با سواران دیدگاهها، آنگاه سوی شبیب حرکت کن وبا وی نبرد کن.»

گوید: وچون این نامه بدورسید روان شد تا به دسکره رسید. در کوفه و بصره به سپاهیان حارث‌بن عمیره بانگ زدند که هر کس از سپاه حارث‌بن عمیره به دسکره پیش سفیان‌بن ابی‌العالیه نرود، حرمت از اوبرداشته شود.

گوید: کسان برون شدند وسوی وی رفتند، سواران دیدگاهها نیز که پانصد کس بودند وابن ابجر تمیمی سالارشان بود سوی وی‌آمدند، به‌جز پنجاه کس که به جای ماندند. و کس پیش سفیان‌بن ابی‌العالیه فرستاد که از اردوگاه‌مرو تا من‌پیش

تو آیم، اما سفیان شتاب کرد و به طلب شبیب روان شد ودر خانقین در دامنهٔ کوهی بدورسید وخازم‌بن سفیان خثعمی را که از مردم بنی‌عمروبن شهران بود بر پهلـوی راست خویش نهاد، عدی‌بن عمیرهٔ شیبانی را برپهلوی چپ خویش نهاد، شبیب به صحرا مقابل آنها آمد آنگاه راه دیگر گرفت چنانکه گفتی مقـابله با عدی را خـوش ندارد. وچنان بود که برادر خویش مصاد را با پنجاه کس درجای فرورفته‌ای کمین نهاده بود.

گوید: و چون شبیب را بدیدند یاران خویش را فراهم آورد ودر دامنه راه مشرق گرفت که گفتند:« دشمن خدا فراری شد» واز پی وی برفتند.

گوید: اما عدی‌بن عمیرهٔ شیبانی گفت: «ای مردم با شتاب سوی آنها مروید تا زمین را بسپریم ودر آنجا بگردیم واگر کمینی نهاده‌باشند از آن بپرهیزیم وگرنـه از پی آنها توانیم رفت»

گوید: ولی کسان از اونشنیدند وشتابان از دنبال خوارج رفتندوچون شبیب دید که‌از کمین گذشتند به طرف آنها بازگشت وچون کمین کردگان دیدند که حریف از آنهاگذشت سویشان آمدند، پس شبیب از جلوبه آنها حمله برد وکمین کردگان از پشت سر به‌آنها بانگ زدند که کس با آنها نبرد نکرد وهزیمت رخ داد.

گوید: ابن ابی‌العالیه با حدود دویست کس ثبات ورزید وبا خوارج جنگی سخت ونکو کرد، چندان که پنداشت از شبیب ویاران وی انتقام گرفته.

گوید: سویدبن سلیم به یاران خویش گفت: «کسی از شما هست که ابن ابی العالیه سالار قوم را بشناسد بـه خدا اگر او را بشـناسم برای کشتـن وی تـلاش می کنم.»

شبیب گفت: «من اورا بهتر از همه کس می‌شناسم، صاحـب اسب پیشانـی سفید را می‌بینی که تیراندازان جلواوهستند، اوهمانست اگر آهنگ وی داری کمی مهلت بده»

گوید: آنگاه شبیب گفت: «ای قعنب با بیست کس حرکت کن واز پشت‌سر سوی آنها برو» قعنب با بیست کس برفت واز سمت بالای آنها بیامد وچون دیدند که از پشت سر آهنگ آنها دارد، پراکنده شدند وعرصه را رها کردند. سوید بن سلیم به سفیان بن ابی‌العالیه حمله برد وبا نیزه ضربتی به هم زدند که از نیزه‌هاشان کاری نساخت، آنگاه با شمشیر به هم ضربت زدند، سپس هر کدامشان گردن دیگری راگرفت وبه زمین غلطیدند وهمچنان با همدیگر کشاکش داشتند آنگاه از هم جدا شدند، شبیب به آنها حمله برد که عقب نشستند. یکی از غلامان سفیان به نام غزوان پیش وی آمد واز استر خویش پیاده شد و گفت: «آقای من سوار شو» وسفیان برنشست اما یاران شبیب اورا در میان گرفتند که غزوان به حمایت وی نبرد کرد تا کشته شد. پرچم سفیان نیز همراه غزوان بود.

گوید: پس از آن سفیان بن ابی‌العالیه برفت تا به بابل مهروذ رسید وآنجا فرود آمد وبه حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر راکه خدایش قرین صلاح بدارد، خبر می‌دهم که این از دین برون شدگان را تعقیب کردم تا در خانقین به آنها رسیدم وبا آنها نبرد کردم وخدا چهره‌هاشان‌را بزد وبر آنها ظفریافتیم. وهنگامی که چنین بودیم جمعی از آنها که نهان بودند به کمکشان آمدند وبه کسان حمله بردند وهزیمتشان کردند، من باکسانی از مردم دیندار وصبور پیاده شدم وبا آنها نبرد کردم تا میان کشتگان افتادم ومرا زخمدار ببردند وبه بابل مهروذ رساندند. اینك آنجا هستم. سپاهی که امیر سوی من فرستاده بیامدند مگر سورة بن ابجر که نیامد ودر جنگ نبود وچون به بابل مهرود آمدم بیامد و سخنانی می‌گوید که نمی‌دانم و عذر نا معقول می‌گوید والسلام.»

گوید: وچون حجاج نامه را بخواند گفت: «کسی که همانند وی عمل کرده باشد وچنین کوشیده باشد نکو کرده است» سپس بدو نوشت:

«اما بعد، نکو کوشیده‌ای وتکلیف خویش را به سر برده‌ای، وقتی دردت سبك شد سوی کسان خویش بیا که پاداش یابی، والسلام»

گوید: حجاج به سورةبن ابجر نیز نوشت:

«اما بعد، ای پسر مادر سوره، در خورتونبود که جرئت‌آری ودستور مرا ندیده بگیری واز کمك سپاه من بازمانی، وقتی این نامه به تو رسید یك مرد سخت کوش از همراهان خویش را پیش سپاهی فرست که در مداین است که پانصد کس ازآنها را برگزینند وباآنها پیش تو آید وباآنها بروتا با این‌از دین بگشتگان مقابل شوی، دور اندیشانه عمل کن. بادشمن خدعه کن که‌بهترین ترتیب جنگ نیکو خدعه کردن است والسلام»

گوید: وچون نامهٔ حجاج پیش سوره‌آمد عدی‌بن عمیره را سوی مداین فرستاد که هزار سوارآنجا بود وپانصد کس ازآنها را برگزید آنگاه پیش عبدالله ابن‌عصیفیر رفت که امیر مداین بود، به دوران امارت‌اول خویش،بدوسلام گفت و عبدالله هزار درم به اوداد واسب داد وجامه پوشانید. پس ازآن عدی از پیش وی درآمد وبا یاران خویش حرکت کرد وبیامد تا پیش سورةبن ابجر رسید که به بابل مهروذ بود واوبه طلب شب بیرون شد.

گوید:شبیب در جوخی تاخت وتاز می‌کرد وسوره از پی وی بود شبیب برفت تا به مداین رسید. مردم مداین از وی احتراز کردند وحصاری شدند امابنا ـ های قدیم مداین سست بود وشبیب وارد شهر شد واسبان فراوان ازآنجا به دست آورد که به‌کار سپاه می‌خورد وهرکه را دید بکشت اما وارد خانه‌ها نشدند.

گوید: آنگاه پیش وی‌آمدند وگفتند: «اینك سورةبن ابجر به مقابلهٔ تو می‌آید» که با یاران خویش برون شد وبرفت تا به نهروان رسید. آنجا فرودآمدند و وضو کردند ونماز کردند،آنگاه به قتلگاه یاران خویش که علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام‌آنها راکشته بود رفتند وبرای یاران خویش‌آمرزش خواستند واز علی‌و

یارانش بیزاری کردند و بگریستند. گریستنشان درازشد. آنگاه پل نهروان را ببریدند ودرسمت شرقی آن جای گرفتند.

گوید: سوره بیامد ودر قطراثاجای گرفت. خبرگیرانش آمدند و خبر دادند که شبیب به نهروان فرودآمده. پس اوسران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت: «کمتر شده که در صحرابا اینان مقابله کنید یا سوار باشید وشما راآسیب نزنند وبرشما غلبه نیابند. به من گفته‌اندکه از یکصد بیشتر نیستند، مگر اندکی. رای من اینست که شما را نخبه کنم و با سیصد کس از مردم نیرومند و دلیرتان حرکت کنم وهم اکنون سوی آنها روم که از شبیخون شما ایمنند، به خدا امیدوارم که خدا آنها را در قتلگاه یارانشان که سابقا در نهروان کشته شده‌اند از پای در آرد.»

گفتند: «هرچه می‌خواهی بکن»

گوید: پس، اوخازم‌بن قدامهٔ‌خثعمی را برسپاه خویش گماشت واز جمله یاران خویش، سیصدکس از مردم نیرومندوچالاك ودلیر برگزید وباآنها سوی نهروان حرکت کرد.

شبیب خفته بود اماکشیك بانان نهاده بود و چون یاران سوره‌نزدیك آنها رسیدند اعلام خطر کردند که براسبان خویش نشستند وآرایش گرفتند و چون سوره ویاران‌وی به‌آنها رسیدند دیدندشان که‌احتیاط خویش‌بداشته‌اند وآماده شده‌اند.

گوید: پس سوره ویارانش به‌آنها حمله بردند، اما خوارج ثبات ورزیدند وضربتشان زدند تاسوره ویارانش‌روی‌ازآنها بگردانیدند. آنگاه‌شبیب‌یاران‌خویش را بانگ زد وبه‌آنها حمله برد که نبردگاه را رها کردند. خوارج به‌آنها حمله‌بردند سوره سوی اردوگاه خویش بازگشت سواران و نیرومندان قوم هزیمت شده بودند آنها را ببرد وراه مداین‌گرفت واز راهی که شبیب درآن بود بگشت.

شبیب از پی‌بود وامید داشت به اوبرسد واردوی اورا بگیرد ومردم اردوی

هزیمت شده راآسیب بزنند. با شتاب از پی‌آنها بیامد. سوره و کسان به مداین رسیدند و واردآنجا شدند. شبیب بیامد تا به خانه های‌مداین رسید، به وقتی که‌آنها وارد شهر شده بودند.

گوید:ابن عصیفیر ومردم مداین برون شدند و کسان، خوارج را باتیر بزدند واز بالای خانه‌ها سنگ به‌آنها انداختند.

گوید: شبیب با یارانش از مداین دورشد واز کلواذاگذشت که تعداد بسیاری اسب از آن حجاج آنجا بود که‌آنرا بگرفت وبرفت. سپس درسرزمین جوخی‌روان شدآنگاه راه تکریت گرفت.

گوید: درآن اثنا که سپاه سوره در مداین بود، میان مردم شایع شدکه اینك شبیب نزدیك رسیده ومی‌خواهد همان شب به مردم مداین شبیخون زند و همه سپاه ازآنجا حرکت کرد وسوی کوفه رفت.

عبدالله‌بن علقمهٔ خثعمی گوید: به خدا از مداین گریختند وگفتند امشب به ماشبیخون می‌زنند در صورتی که شب در تکریت بود.

گوید: وقتی باقیماندهٔ سپاه پیش حجاج رسید جزل بن سعید کندی را فرستاد.

فضیل‌بن خدیج کندی گوید: چون باقیمانده سپاه پیش حجاج رسیدگفت: «خدا سوره را روسیاه کند اردو وسپاه را تباه کرد وبه شبیخون زدن خوارج رفت به خدا به زحمتش می‌اندازم»

گوید: پس ازآن سوره را به زندان کرد وبعد اورا بخشید.

فضیل‌بن خدیج گوید:حجاج،عثمان بن سعید را که ملقب به جزل بود پیش خواند وبدوگفت: «برای حرکت سوی این از دین گشتگان آماده شو و چون با آنها مقابل شدی مانند مردم سبکسر شتاب مکن ومانند مردم سست وترسوعقب مکش، ای برادر بنی عمری در پناه خدا باشی، فهمیدی»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد بله‌فهمیدم»

بدو گفت: «پس حرکت کن ودر دیر عبدالرحمان اردو بزن تا کسان پیش تو آیند.»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد از این سپاه هزیمت شده کسی را همراه من مفرست که ترس در دلهاشان جاگرفته وبیم دارم که هیچکس از آنها برای تو ومسلمانان سودمند نباشند»

گفت: «این دراختیار تو است وچنان‌دانم که‌رای نکو آوردی ودرست گفتی»

گوید: آنگاه حجاج دیوان داران را پیش خواند وگفت: «سپاه را به مردم حواله کنید وچهار هزار کس را بیرون بزنید، از هرناحیه هزار کس و در این کار شتاب کنید»

گوید: پس سردستگان فراهم آمدند و دیوان داران نشستند. وسپاه را حواله کردند وچهار هزارکس را بیرون زدند وحجاج بگفت که سوی اردوگاه روند و چون اردوزدند ندای حرکت دادند که حرکت کردند. آنگاه بانگ‌زن حجاج بانگ زد که هرکس از این‌سپاه راپیدا کنیم که‌به‌جای‌مانده‌باشد‌حرمت از اوبرداشته شود.

گوید: جزل‌بن سعید روان شد، عیاض بن‌ابی‌لینه کندی را با مقدمهٔ سپاه از پیش فرستادآنگاه برفت تا به مداین رسید وسه روز آنجا ببود. ابن‌عصیفیر یك اسب و یك‌یابو ودواستر ودو هزار درم برای‌اوفرستاد و کشتنی وعلوفه‌چندان بداد که برای سه روز کسان تا وقتی که حرکت کردند کافی بود، وهرچه خواستند از کشتنی وعلف که ابن‌عصیفیر داده بود برگرفتند.»

گوید: پس از آن جزل‌بن سعید با کسان به دنبال شبیب بیرون شدودر سرزمین جوخی به‌اورسید. شبیب ازوی دوری‌می‌گرفت واز روستایی‌به‌روستایی‌و ازدهکده‌ای‌به‌دهکده‌ای‌می‌رفت و به یکجانمی‌ماند به این‌منظور که‌جزل یاران‌خویش را پراکنده کند وبا سپاهی اندك وبی‌آرایش با وی مقابل‌شود.

گوید: اما جزل بی‌آرایش حرکت نمی‌کرد وهرجا فرود می‌آمد به دور خویش خندق می‌زد. وچون این کار برای شبیب طولانی شد شبی به یاران‌خویش گفت که راهی شدند.

فروةبن لقیط گوید: دردیر بیرما بودیم که شبیب ما را پیش خواند. یکصدو شصت کس بودیم، بر هرچهل تن از یاران خویش یکی راگماشت، خود وی نیز با چهل کس بود. برادرش مصاد را برچهل کس گماشت، سویدبن سلیم را باچهل کس روانه کرد، محلل‌بن وائل‌را با چهل کس فرستاد. خبرگیرانش آمده بودند وگفته بودند که جزل‌بن‌یزید در دیر یزدگرد فرودآمده.

گوید: آنوقت بود که ما را پیش خواند وآرایش داد و بگفت تا براسبان خویش توبره زدیم وگفت: «آماده شوید وچون اسبان خوراك کرد برنشینید و هرکدامتان با امیری که برای وی تعیین کرده‌ایم بروید وچشم به فرمان امیرخویش داشته‌باشید وازآن پیروی کنید.» امیران ما را نیز پیش خواند وگفت: «می‌خواهم امشب به این اردوشبیخون برم» به برادر خویش مصادگفت: « بروو سمت بالاگیرو از پشت سراز جانب حلوان سوی آنها برو، من نیز از سمت جلوخویش از جانب کوفه می‌آیم. تونیز ای سوید از جانب مشرق سوی‌آنها رو، و تونیز ای محلل از جانب مغرب سوی‌آنها رو.هرکدامتان از همان سورویدکه‌گفته‌ام وازآنها روی مگردانید وحمله برید وباز حمله برید وبانگشان زنیدتا فرمان من بیاید.»

گوید: من جزوآن چهل بودم که با شبیب بودند، وقتی اسبان ما خوراك کرد واین درآغاز شب بود که کسان‌آرام‌گرفته بودند، برون شدیم وبرفتیم تا به دیرالخراره رسیدیم، معلوم شد قوم‌آنجا پادگانی نهاده‌اند وسالارشان عیاض‌بن‌ابی لینه است.

همینکه به‌آنجا رسیدیم مصاد برادر شبیب که پیش از او رسیده بود. باچهل کس به‌آنها حمله برد. وی می‌خواسته بود پیش از شبیب برود واز سمت بالای

قوم درآید واز پشت سر به‌آنها برسد، چنانکه شبیب گفته بود، اما چون این گروه را بدید باآنها جنگ انداخت که لختی ثبات ورزیدند ونبرد کردند سپس ما همگی سوی آنها رفتیم وحمله کردیم که هزیمت شدند و راه بزرگ را پیش گرفتند، میان آنها واردوگاهشان که در دیریزدگرد بود در حدود یك میل بیشتر نبود.

گوید: شبیب به ما گفت: «ای گروه مسلمانان تعقیبشان کنید و اگر توانستید همراه آنها وارد اردوگاهشان شوید» وما مصرانه به دنبالشان افتادیم ودمی از آنها غافل نبودیم. آنها به حال فرار هدفی جز اردوگاهشان نداشتند وچون به اردوگاه رسیدند یارانشان راهشان ندادند وما را تیر باران کردند.

گوید: وچنان شده بود که خبرگیرانی که داشته بودند آمدن ما را به‌آنها خبر داده بودند، جزل به دور خویش خندق زده بود واحتیاط کرده بود وپادگانی را که ما در دیرالخراره دیدیم نهاده بود، پادگان دیگری نیز در سمت حلوان بر راه‌نهاده بود وچون ما به پادگان دیرالخراره حمله برده بودیم پادگانهای دیگر باز آمده بودند وفراهم شده بودند اما مردم اردوگاه راهشان نداده بودند وبآنها گفته بودند نبرد کنید وحریف را با تیر از خویش برانید.

جریربن حسین کندی گوید: سالار دوپادگان دیگر یکی عاصم‌بن حجر بود برپادگان سمت حلوان و واصل‌بن حارث سکونی برپادگان دیگر.

وچون پادگانها فراهم آمدند شبیب بر آنها حمله آغاز کردتا سوی خندقشان راند ومردم اردو،خوارج راتیر باران کردند واز خویش براندند، وچون شبیب دید که به‌آنها دسترسی ندارد به یاران خویش گفت:«بروید وآنها را واگذارید» واز راه به جانب حلوان رفت وچون به نزدیك محل قلعهٔ حسین‌بن زفر فزاری رسید ــ قلعهٔ حسین‌بن زفر بعدها درآن محل به وجودآمد ــ به یاران خویش گفت: « فرود آیید واسبان خویش را خوراك دهید وتیرهایتان را اصلاح کنید واستراحت کنید و دورکعت نماز کنید،آنگاه سوار شوید.»

گوید: پس، یاران‌وی فرود‌آمدند وچنان کردند، آنگاه شبیب آنها را باز-گردانید وبار دیگر سوی اردوگاه مردم کوفه رفت به‌آنها گفت: «به همان ترتیبی که که‌آغاز شب در دیربیرما آرایشتان دادم بروید واردوگاهشان را چنانکه از پیش دستورتان‌داده‌ام در میان‌گیرید.»

گوید: پس با وی برفتیم، مردم اردوپادگانها را پیش خود برده بودندکه از ما ایمنی یافته بودند، ناگهان صدای پای اسبان ما را شنیدند که نزدیك شده بود، پیش از صبحگاه به‌آنها رسیدیم واردوگاهشان را محاصره کردیم و از هر سو به آنها بانگ زدیم، آنها از هر طرف به نبرد ما آمدند و تیراندازی سوی ما آغاز کردند.

گوید: شبیب کس پیش برادر خویش مصادکه از سمت کوفه باآنها به‌جنگ بود فرستادکه سوی ما بیاوراه کوفه را برای حریفان باز کن.

مصاد پیش وی‌آمد وآن سمت را رها کردو ما از سه سمت با آنها به جنگ بودیم تا صبح شد وآنها را هزیمت نکرده بودیم که به راه افتادیم وآنها را واگذاشتیم که بناکردند به ما بانگ بزنند که‌ای‌سگان جهنم کجا می‌روید؟ ای گروه از دین برون شدگان کجا می‌روید؟ بمانید تا سوی شماآییم. وما در حدود یك ونیم میل ازآنها دور شدیم.

آنگاه فرودآمدیم ونماز صبح بکردیم،آنگاه راه برازالروز گرفتیم و سوی جرجرایا ونواحی مجاورآن رفتیم وآنها از پی ماآمدند.

ابومخنف به نقل‌ازآزاد شده‌ای غاضره‌یا قیصر نام‌گوید: «من به تجارت همراه سپاهی‌بودم که ازپی‌حروریان بودند، سالار ما جزل‌بن سعید بودکه از پی‌آنها می‌رفت وباآرایش حرکت می‌کرد وهرجا فرود می‌آمد خندق می‌زد شبیب اورا واگذاشته بود ودر سرزمین جوخی وجاهای دیگر می‌رفت وخراج را می‌شکست وچون به نظر حجاج این‌کار به درازاکشید نامه‌ای به جزل نوشت‌که برای مردم

خوانده شد:

«اما بعد، من ترا با سواران شهر وسران قوم فرستادم ودستور «دادم این از دین‌گشتگان گمراه گمرهی‌آور را تعقیب کنی تا با آنها مقابل «شوی ورهاشان نکنی تا بکشی ونابودشان کنی، اما خفتن در دهکده‌ها و «خیمه زدن در خندقها را از حمله ونبرد خوارج که با تو گفته بودم «آسانتر یافتی، والسلام»

گوید: در قطراثاو دیر ابن‌مریم بودیم که نامه را برای ما خواندند و این برای جزل تحمل ناپذیر بود وبگفت تا کسان حرکت کنند که مصرانه در تعقیب خوارج روان شدند وما دربارهٔ امیرمان شایعه پراکنی کردیم وگفتیم معزول خواهد شد.

اسماعیل بن‌نعیم همدانی برسمی گوید: حجاج سعیدبن مجالد را به سالاری این سپاه فرستاد وگفت: «اگر با از دین‌گشتگان مقابل شدی به‌آنها حمله کن و مهلتشان مده وتعلل مکن وجنگ انداز واز خدای کمك بجوی و مانند جزل رفتار مکن. چون شیر درتعقیب آنها باش چون‌گفتار از آنها بگرد.»

گوید: جزل نیز در پی شبیب بود تا به‌نهروان رسیدند وبا وی‌مقابل شدند و او در اردوگاه خویش بماند وبه دور خود خندق زد.

سعیدبن مجالد بیامد و وارد اردوگاه‌مردم کوفه شد، باعنوان سالار، میان آنها به‌سخن ایستاد وحمد خدای کرد وثنای او گفت: آنگاه گفت: «ای‌مردم کوفه، واماندید وسستی کردید و امیرتان را نسبت به خودتان خشمگین کردیدشماازدوماه پیش‌به تعقیب این بدویان حقیر بوده‌اید که ولایتتان را به ویرانی داده‌اند. دردل‌این‌خندقها مانده‌اید وبرون نمی‌شوید، مگر وقتی‌که خبر یابید که‌آنها رفته‌اند و در ولایتی دیگر جز ولایت شما جای‌گرفته‌اند، به نام خدای سوی‌آنها حرکت کنید.»

گوید: پس سعیدبن مجالد روان شد وکسان را همراه خویش حرکت داد،

سواران اردورا به دور خویش فراهم‌آورد.

گوید: جزل بدو گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم با این‌سواران به‌مقابلهٔ شبیب روم.»

جزل بدوگفت: «با همه سپاه از سواره وپیاده باش‌ودر صحرای باز باشبیب روبروشو که به خدای سوی تومی‌آید، یاران خویش را پراکنده مکن که این ترتیب برای‌آنها بدتر است‌وبرای‌توبهتر.

سعیدگفت: «تودر صف به ایست»

جزل‌گفت: «ای سعید پسر مجالد، من با این کارکه می‌کنی موافقت‌ندارم و از این کار توبیزارم، خدا ومسلمانان حاضر بشنوند.»

سعیدگفت: « رای من چنین است اگر قرین صواب بود خدایم توفیق دادد واگر ناصواب بود شما از آن بری هستید»

گوید: پس جزل با صف مردم کوفه‌که از خندق برونشان‌آورده بود بماند، عیاض‌بن ابی‌لینه‌کندی را برپهلوی‌راست‌آنها نهاده بود وعبدالرحمان‌بن عوف، ابوحمید رواسبی را.برپهلوی چپشان گماشته بود، جزل با جماعت بایستاد، سعید ابن‌مجالد پیش رفت وروان شد ومردم را نیز با خویش ببرد.

گوید: وچنان بودکه شبیب سوی برازالروز رفته بود ودر قطیطیا فرودآمده بود وبه دهقان‌آنجاگفته بود که برای‌آنها چیزهای بایسته بخرد وغذایی فراهم‌کند و اوچنان‌کرده بود.

شبیب وارد شهر قطیطیا شد وبگفت تا در را ببندند. هنوز غذا را نخورده بودکه سعیدبن مجالد با مردم سپاه در رسید. دهقان بالای حصار رفت و سپاهیان رابدیدکه‌درکارآمدن بودند و به حصار نزدیك شده بودند وچون فرودآمد رنگش بگشته بود.

شبیب بدوگفت: «چرا می‌بینمت که رنگت دگرگون شده؟»

دهقان گفت: «سپاه از هر طرف، سوی تو آمده»

گفت: «چیزی نیست، غذای ما حاضر است؟»

گفت: «آری»

گفت: «بیار»

گوید: در بسته بود، غذا را بیاوردند که بخورد و وضو کرد ودو رکعت نماز کرد آنگاه استری خواست و بر آن نشست. سپاهیان بردر شهر فراهم آمدند بگفت تا در را گشودند و براستر خویش برون شد و به آنها حمله برد و گفت: «حکمیت خاص حکم حکیم است من ابومدلهام اگر می‌خواهید به جای مانید»

گوید: سعید کسان وسواران خویش را فراهم می‌کرد واز پی او می‌فرستاد و می‌گفت: «اینان کیانند؟ به مقدار خورندگان یك سرند»

وچون شبیب دید که آنها از هم جدا شدند و پراکندگی گرفتند، همه سواران خویش را فراهم آورد و گفت به آنها حمله برید وسالارشان را بنگرید که به خدا او را می‌کشم یا او مرا بکشد»، این بگفت ویکباره بر آنها حمله برد که هزیمت شدند.

گوید: سعیدبن مجالد به جای ماند وبه یاران خویش بانگ زد که سوی من آیید، من پسر ذی مرانم. و کلاه خویش را بگرفت وبرقرپوس[1] زین نهاد شبیب بدو حمله برد وبا شمشیر به سرش زد که تا مغزش فرورفت و بیجان بیفتاد سپاه هزیمت شد وبسیار کس از آنها کشته شد تا پیش جزل رسیدند.

گوید: جزل پیاده شد وبانگ برآورد که ای مردم سوی من آیید، عیاض بن ابی لینه بانگ زد: «ای مردم اگر سالار نو آمدهٔ شما به هلاکت رسیده، سالار میمون فال مبارك زنده است ونمرده»

گوید: جزل نبردی سخت کرد، چندان که از میان کشتگانش برداشتند وسوی

۱ــ کلمه متن

مداین بردند که زخمدار بود. هزیمتیان سپاه به کوفه رفتند. آنروز خالدبن نهیك ذهلی بیشتر از همه کس کوشیده بود، و نیز عیاض‌بن ابی‌لینه که از پای افتاده بود و نجاتش دادند.

این حدیث گروهی از کسان است، اما حدیث دیگر چنان است که نبردشان مابین دیر ابی‌مریم و براز‌الروز بود وپس از آن جزل به حجاج نامه‌نوشت.

گوید: شبیب بیامد وبه نزدیك کرخ از دجله عبور کرد وکس به‌بازار بغداد فرستاد و اما نشان داد که روز بازارشان بود و خبر یافته بود که از او بیمناکند خواست امانشان دهد که یاران وی‌می‌خواستند از بازار، اسب وجامه وچیزهای بایستهٔ دیگر بخرند.

گوید: آنگاه با یاران خود راه کوفه‌گرفت وآغاز شب راه پیمود تا به عقرالملك رسید که مجاور قصرابن‌هبیره است، و روز بعد شتابان برفت وشب را مابین حمام عمربن سعد وقبین به سربرد، وچون حجاج از محل وی خبر یافت. سویدبن عبدالرحمان سعدی را پیش خواند وبا دوهزار سوار نخبه روانه‌کرد و گفت: «سوی شب‌رو، با وی مقابل‌شو، پهلوی راست وچپ معین‌کن، آنگاه با پیادگان با وی مقابله کن، اگر از تودور شدکارش مدار، وتعقیبش مکن»

گوید: سویدبن عبدالرحمان برون شد ودر شوره زار اردو زد، خبر یافت که شبیب می‌رسد و سوی او رفت و چنان بود که‌گویا کسان را به طرف مرگ می‌کشانند.

گوید: حجاج، عثمان‌بن قطن را نیز بگفت که با کسان در شوره زار اردو زد وبانگ زد هرکس از مردم این سپاه که امشب را درکوفه به سرکند ودر شوره زار پیش عثمان‌بن قطن‌نرود، حرمت از اوبرداشته شود.

گوید: ونیز سویدبن عبدالرحمان را بگفت تا با دوهزارکس همراهان خویش برود تا با شب مقابل شود. وی با یاران خویش عبور کرد و به زراره

رفت. آنجا آرایششان می‌داد و ترغیبشان می کرد که گفتند شبیب رسید. سوید پیاده شد وهمه یارانش با وی پیاده شدند، پرچم خویش را پیش فرستاد وتا انتهای زراره رفت که بدو گفتند شبیب از حضور تو خبر یافت وبرفت و گداری یافت واز فرات گذشت واز سمت دیگری جز اینکه در آن جای داری آهنگ کوفه دارد. سپس به‌او گفتند: «مگر آنها را نمی‌بینی؟»

گوید: سوید به یاران خویش بانگ زد که در تعقیب خوارج سوار شدند، شبیب به دارالرزق رسید، وآنجا فرود آمد، بدو گفتند: «مردم کوفه همگی درشوره‌زار اردو زده‌اند»

و چون کسان از حضور شبیب خبر یافتند به همدیگر بانگ زدند و درهم شدند ومی‌خواستند وارد کوفه شوند که گفتندشان سویدبن عبدالرحمان ازپی دشمن است وبآنها رسیده وهمراه سواران با آنها نبرد می کند.

عمربن بشیر گوید: وقتی شبیب به دیر فرود آمد بگفت تا گوسفندی را برای وی آماده کنند، دهقان بالا رفت وآنگاه پایین آمد که رنگش دیگر شده بود، بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «به‌خدا جمعی انبوه سوی تو می آید.»

گفت: «بریان آماده شد؟»

گفت: «نه»

گفت: «بگذار بپزد»

گوید: «پس از آن دهقان بار دیگر بالا رفت و گفت: «به‌خدا قصر را درمیان گرفته‌اند»

گفت: «بریان را بیار» وبی‌اعتنا به‌آنها خوردن آغاز کرد وچون فراغت یافت وضو کرد وبا یاران خویش نماز نیمروز کرد، آنگاه زره پوشید ودوشمشیر بیاویخت وگرزی آهنین برگرفت. آنگاه گفت: «استری را برای من زین کنید»

گوید: برادرش مصاد گفت: «در چنین روزی استر زین می کنی؟»

گفت: «بله، استر را زین کنید» پس از آن براستر نشست وگفت: «ای‌فلان‌تو برپهلوی راست باش وتو ای فلان برپهلوی چپ باش» به مصاد نیزگفت: «تو برقلب باش» ودهقان را بگفت تا در را به روی‌آنها گشود.

گوید: به طرف‌آنها رفت و«حکمیت خاص خدا است» مـی‌گفت سعیـد و یارانش عقب رفتند چندان‌که نزدیك به یك میل فاصله‌گرفتند.

گوید: سعید می‌گفت: «ای مردم همدان، من پسر ذی مرانم سوی من‌آیید، سوی من‌آیید،» وگروهی را همراه پسر خود روانه کـرد، دریافته بـود که نبرد به ضرر اوست. شبیب به مصادنگریست وگفت: «خدایم عزادار تو کند اگرپسرش‌را عزا دارش نکنم»

گوید: آنگاه وی را با گرزبکوفت‌که بی‌جان بیفتاد و یارانش هزیمت شدند وآنروزازآنها بیشتر از یك‌کس‌کشته نشد.

گوید: یاران سعیدبن مجالد به فرار برفتند تا پیش جـزل رسیدنـد. جـزل بانگشان‌زدکه ای مردم سوی من‌آیید، سوی من‌آیید. عیاض‌بن ابی‌لینه‌گفت: «ای مردم، اگر سالار نو آمدهٔ شما به هلاکت رسید اینك امیر مبارك فال شماست سوی وی‌آیید وهمراه وی جنگ‌کنید»، وکسانی سوی وی آمدند وکسانی به هزیمـت سر خویش‌گرفتند»

گوید: جزل نبردی سخت‌کرد، چندان‌که از پای بیفتاد و خـالدبن نهیـك و عیاض‌بن ابی‌لینه در مقابل وی نبردکردند تا اوراکه به سختی زخـمدار بود نجات دادند.

گوید: وکسان به هزیمت بیامدندتا واردکوفه شدند، جزل را ببردند و وارد مداین‌کردند وبه حجاج‌بن یوسف نامه نوشت.

ثابت‌آزاد شدهٔ زهیرگوید: نامه چنین بود:

«اما بعد، امیر راکه خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که

«من همراه سپاهی که مرا باآن به مقابلهٔ دشمن فرستاده بود برفتم دستور
«ونظر امیر را دربارهٔ آنها به‌کار بردم، وقتی فرصت به دست مـی‌آوردم
«سوی آنها می‌رفتم و همـینکه از خطر بیـم می‌کـردم مردم را از آنهـا
«می‌داشتم وپیوسته چنین بودم، دشمن کوشش بسیار کرد، اما مرا غافلگیر
«نتوانست کرد، تا سعیدبن مجالد که رحمت خدای براو باد پیش من آمد
«که گفتمش تأمل کند واز شتابکاری منعش کردم وگـفتمش جز با همـهٔ
«سپاه باآنها نبرد نکند، اما فرمان من نبرد وبـا سواران به شتـاب سوی
«آنها رفت. مردم دوشهر را به شهادت گرفتم که از کار وی بیزارم وآنچه
«را می‌کند خوش ندارم، اما برفت وکشته شد که خدای از او درگذرد،
«آنگاه مردم سوی من آمدند که پیاده شدم وآنها را سوی خویش خواندم و
«پرچم خویش را برایشان برافراشتم ونبرد کردم تا از پای افتادم ویارانم
«مرا از میان کشتگان برداشتند، وقتی به خود آمدم یك میل از نبردگاه
«فاصله داشتم، اینك درمداینم با زخمی که شاید کسی به کمتر از آن بمیرد
«یا از مانند آن شفایابد، امیر که خدایش قرین صلاح بدارد از نیکخواهی
«من دربارهٔ خودش وسپاهش وخدعه‌گری با دشمنش و وضعی که به‌روز
«نبرد داشتم پرسش کند که معلوم وی خواهد شد که من اخلاص کرده‌ام
«ونیکخواه بوده‌ام والسلام»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید که آنرا خواندم و همه چیزهایی را
«که درآن یادکرده بودی فهم کردم وآنچه را دربارهٔ خویش گفته بودی
«ازنیك خواهی امیر وتسلط برمردم شهرت وسختی بادشمن تصدیق می‌کنم
«وآنچه راکه درکار سعید وشتاب وی سوی دشمن گفته بودی فهمـیدم،
«شتاب وی وتأمل ترا پسندیدم.

«شتاب وی اورا به بهشت کشانید وتامل تو چنان بود که وقتی
«فرصت به دست آمد آنرا رها نکردی، وقتی فرصت به دست نبود تلاش
«نکردن از خردمندی است. صواب کردی و نیك کوشیدی که پاداش
«داری و به نزد من از مردم شنوا ومطیع و نیکخواهی، حیان‌بن ابجر را
«پیش تو فرستادم که مداوایت کند وزخمت را علاج کند، دوهزار در هم
«برای‌تو فرستادم که‌درحاجات خویش و پیش آمدها صرف کنی، والسلام»

گوید: حیان‌بن ابجر کنانی پیش وی آمد، حیان از مردم بنی فراس بود که به وسیلهٔ داغ وچیزهای دیگرعلاج می کردند و به مداوای وی پرداخت. عبدالله‌بن عصیفیر هزار درم برای اوفرستاد، به عیادت وی می آمد و با وی ملاطفت می کرد وهدیه می‌داد.

گوید: پس از آن شبیب سوی مداین آمد وبدانست که با وجود شهر به مردم آنجا دسترس ندارد، پس برفت تابه‌کرخ رسید واز دجله عبور کرد و به‌آنجا رسید واز کرخ کس پیش مردم بازار بغداد فرستاد که دربازار خویش بمانید که زحمتی نخواهید دید واین به روز بازارشان بود که شنیده بود از اوبیمنا کنند.

گوید: سویدبرفت وخانه‌های مزینه وبنی‌سلیم را پشت سرخویش و یاران خویش نهاد. شبیب به‌آنها حمله‌ای بسیار سخت برد واین به هنگام‌شب‌بود، اما کاری از پیش نبرد وار جانب خانه‌های کوفه راه حیره گرفت. سوید از دنبال وی برفت واز اوجدا نشد تا از خانه‌های کوفه گذشت و به جانب حیره رفت. سوید همچنان از پی وی بود تا به حیره رسید وچون از پل حیره عبور کرد وی را رها کرد وبه جاماند تا صبح شد. حجاج بدوپیغام داد که شبیب را تعقیب کن که به‌تعقیب وی رفت. شبیب نیز برفت ودر ناحیهٔ سفلای فرات هرکس از مردم قوم خویش‌را یافت بدوحمله برد واز راه خشکی از ماورای خفان به سرزمینی به نام غلظه رفت‌و به کسانی از مردم بنی‌ورثه رسید وبه‌آنها حمله برد که به زمینی سنگلاخ پناه‌بردند و

سنگهایی از نوع سنگ آسیا که اطرافشان بود به وی پرتاب می کردند وچون سنگها تمام شد بدانها رسید وسیزده کس از آنها را بکشت که حنظلة بن مالك ومالك ابن حنظله وحمران بن مالك همگان از بنی ورثه از آن جمله بودند.

راوی گوید: این حدیث را عطاء بن عرفجهٔ ورثی برای من گفت.

گوید: شبیب برفت تا بر کنار لصف که آبی از آن قوم وی بود به طایفهٔ خویش رسید، فزر بن اسود یکی از مردم بنی صلت سرآب بود، وی شبیب را از عقیده‌اش منع می کرده بود ومی گفته بود عموزادگان خویش را تباه نکند وشبیب می گفته بود« به خدا اگر هفت اسب داشته باشم به فزر حمله می کنم.»

گوید: وچون شبیب با سواران به نزدیك آنها رسید سراغ فزر را گرفت فزر از اوگریخت وبراسبی تیزتك از پشت خیمه‌ها برون شد وبه صحرا زد کسان دیگر نیز از اوگریختند. شبیب که مردم صحرا را ترسانیده بود بازگشت و از راه قطقطانه برفت واز قصر مقاتل گذشت واز کنارهٔ فرات برفت و از حصاصه و انبار گذشت وبرفت تا وارد دقوقا شد، آنگاه به طرف نواحی نزدیك آذربیجان رفت.

گوید: حجاج اورا رها کرد وسوی بصره رفت وعروة بن مغیرة بن شعبه را در کوفه نایب خویش کرد وناگهان از جانب ماذرو اسب دهقان بابل مهروذ وبزرگ آنجا نامه‌ای به عروه رسید که یکی از بازرگانان انبار از مردم ولایت من پیش من آمده ومی گوید که شبیب قصد دارد درآغاز ماه آینده واردکوفه شود خواستم این را به تو خبر دهم تا در کار خویش بیندیشی، و چیزی نگذشت که دوتن از خراجگزاران من پیش من آمدند وگفتند که شبیب در خانیجار فرود آمده.

گوید: عروه نامهٔ ماذرواسب را بگرفت و بپیچید وپیش حجاج فرستاد که در بصره بود وچون حجاج نامه را بخواند با شتاب سوی کوفه آمد، شبیب نیز بیامد تا بر کنار دجله به دهکده‌ای رسید به نام حربی واز آنجاگذشت وگفت: « نام این دهکده چیست؟»

گفتند: «حربی»

گفت: «جنگی خواهد بود که دشمنتان بدان بسوزد وجنگی که به خانهٔ آنها می‌برید هر که قیافه‌بین‌وعیافه‌بین‌باشدفال‌می‌زند.» آنگاه‌پرچم‌خویش را برافراشت وبه‌یارانش گفت:«برویم»وبیامد تابه‌عقرقوفا فرودآمد.

گوید: سویدبن سلیم بدوگفت: «ای‌امیرمؤمنان بهتر بود ما را از این‌دهکده که نامی شوم دارد می‌بردی»

گفت: «من نیز فال زده‌ام به‌خدا ازآن نمی‌روم تا وقتی که سوی دشمن حرکت کنم، ان‌شاءالله شئامت آن به دشمن شما می‌رسد که درآنجا به‌آنها حمله می‌کنید وعقر(هلاکت) ازآن دشمن خواهد بود»

آنگاه به یاران خویش گفت: «ای‌کسان حجاج درکوفه‌نیست ان‌شاءالله برای رسیدن به‌کوفه مانعی نیست، برویم»

گوید: پس حرکت کرد که زودتر از حجاج به‌کوفه برسد، عروه به حجاج نوشت که شبیب با شتاب می‌آید وآهنگ کوفه دارد، شتاب کن، شتاب کن.وحجاج منزلها را در می‌نوردید، هردو به طرف کوفه می‌شتافتند. حجاج هنگام نماز نیمروز به‌کوفه رسید، شبیب هنگام نماز مغرب در شوره‌زار فرودآمد ونمازمغرب وعشابکرد.

آنگاه وی ویارانش اندك غذایی بخوردند، سپس براسبان خویش نشستند و واردکوفه شدند. شبیب بیامد تا به بازار رسید وبا شتاب برفت ودر قصر را با گرز خویش بزد.

ابوالمنذرگوید: ضربتی راکه شبیب به در قصر زد دیدم که اثر بزرگی به جای نهاده بود، سپس بیامد وبه نزد سکوتوقف کرد وشعری خواند.

گوید: آنگاه به مسجد اعظم ریختند که غالبا بسیارکس‌آنجا به‌نماز بودند. عقیل‌بن مصعب وادعی وعدی‌بن عمروثقفی وابولیث‌بن ابی‌سلیم،آزاد شدهٔ عنبسة

ابن‌ابی‌سفیان را بکشت. ازهربن‌عبدالله عامری را نیز کشتند. به خانهٔ حوشب گذشتند که سالار نگهبانان بود، بردر وی بایستادند وگفتند: «امیر، حوشب را می‌خواهد.» میمون غلام حوشب یا بوی وی را برون‌آوردکه بر آن نشیند. گویی ازآنها بدگمان شد وبدانستندکه بدگمان شده، می‌خواست وارد خانه شود گفتند: «همین جا باش تا یارت درآید»

حوشب گفتگو را شنید واز قوم بدگمان شد وبرون‌آمد وچون جمع آنها را بدید بدگمانیش بیفزود. می‌خواست بازگردد که با شتاب سوی او رفتند اما وارد خانه شد ودر را بست که میمون غلامش راکشتند و یابویش را بگرفتند و برفتند تا به جحاف‌بن نبیط شیبانی گذشتندکه از طایفهٔ حوشب بود، سوید بدو گفت: «پایین بیا»

گفت: «چه کارم داری؟»

گفت: «می‌خواهم قیمت بچه شتری را که در صحرا از تو خریده بودم بپردازم»

جحاف گفت: «اینك وقت پرداخت‌نیست وجای‌ادای قرض نیست امانتداری خویش را به یاد نیاوردی مگر هنگام شب تاریك که براسب خویش نشسته‌ای، ای سوید خدا دینی راکه جزبه کشتن خویشاوندان وریختن خون مردم این امت به صلاح نیاید وگمال نپذیرد روسیاه کند»

گوید، آنگاه برفتند تا به مسجد بنی‌ذهل رسیدند وذهل‌بن حارث را دیدند، وی در مسجد نماز می‌کرد ونمازش طولانی می‌شد، وقتی رسیدندکه سوی منزل خویش می‌رفت بدوحمله بردندکه خونش بریزندگفت: «خدایا از اینان و ظلمشان وجهالتشان به توشکایت می‌برم، خدایا من ضعیفم انتقام مرا ازآنهابگیر » پس به او ضربت زدند تا خونش رابریختند.

گوید: پس ازآن برفتند تا ازکوفه برون شدند وسوی مردمه روان شدند.

ابوبکربن عیاش گوید: نضربن قعقاع ذهلی که مادرش ناجیه دخترهانی بن قبیصه بود بدورسید وچون شبیب را بدید وحشت کرد وگفت: «ای امیرسلام برتو با رحمت خدای» سوید میان سخن وی دوید وگفت: «وای توبگوای امیرمؤمنان» و اوگفت: «ای امیرمؤمنان»

گوید: عاقبت از کوفه برون شدند وراه مردمه گرفتند، حجاج بگفت تا ندا دادند ای سوار خدا برنشین وخوشدل باش، وی بالای قصر بود، چراغی آنجابود که با یکی از غلامان وی بود، نخستین کسی که سوی وی آمد عثمان بن قطن بود که غلامانش وگروهی ازکسانش با وی بودند، گفت: «من عثمان بن قطنم، به امیر خبر دهید که من اینجا هستم، دستور خویش را بگوید»

گوید: غلام بدوگفت: «به جای خود باش تا دستور امیر بیاید»

گوید: مردم از هرسو بیامدند، عثمان شب را باکسانی از مردم که آنجافراهم آمدند، به سربرد تا صبح شد، آنگاه حجاج بشربن غالب اسدی راکه از مردم بنی والبه بود با دوهزارکس فرستاد، زایدة بن قدامهٔ ثقفی را نیز با دوهزارکس فرستاد، ابوضریس وابستهٔ بنی تمیم را با هزارکس از وابستگان فرستاد، عین صاحب حمام اعین وابستهٔ بشربن مروان را نیز با هزارکس فرستاد.

گوید وچنان شده بودکه عبدالملک بن مروان محمدبن موسی بن طلحه را به سیستان گماشته بود وفرمان خویش را برای اونوشته بود وبه حجاج نوشته بود.

«اما بعد، وقتی محمدبن موسی پیش تو آمد دوهزارکس آماده کن وبا وی سوی سیستان فرست ودرکار فرستادن وی شتاب کن» به محمدبن موسی نیزگفته بودکه با حجاج مکاتبه* کند.

گوید: وچون محمدبن موسی بیامد برای آماده شدن کسان معطل ماند نیکخواهانش گفتند: «ای امیر زودتر سوی عمل خویش روکه نمی‌دانی کار حجاج

* کلمهٔ متن

چگونه خواهد بود وچه نظر خواهد داشت» اما محمد بن موسی همچنان بماند تا حادثهٔ شبیب رخ داد، حجاج به وی گفت: «به مقابلهٔ شبیب واین خارجیان می‌روی وباآنها نبرد می کنی سپس سوی عمل خویش می‌روی.»

گوید: حجاج جزواین سالاران عبدالاعلی پسر عبدالله‌بن عامر قرشی وزیاد ابن‌عمرو عتکی را نیزفرستاد.

گوید: وقتی شبیب ازکوفه برون شد وسوی مردمه رفت، یکی از مردم حضرموت به نام ناجیه پسر مرثدآنجا بودکه عهده‌دار باج عبور بود، وی به حمام رفت، شبیب وارد حمام شد واورا برون کشید وگردنش را بزد، آنگاه شبیب به مقابلهٔ نضربن قعقاع رفت، وی با حجاج از بصره درآمده بود وچون‌حجاج‌منزلها را با شتاب می‌سپرد وی را پشت سر نهاد. وچون شبیب اورا با یارانش بدید بشناخت وگفت: «ای نضر پسر قعقاع، حکمیت خاص خداست»

گوید: شبیب می‌خواست این سخن را به نضر تلقین کند، اما نضر ندانست وگفت: «اناالله وانااليه راجعون»

گوید: یاران شبیب گفتند: «ای امیرمؤمنان‌گویی می‌خواهی گفتار خویش را به اوتلقین کنی.» وبه نضر حمله بردند واورا بکشتند.

گوید: سالاران در ناحیهٔ سفلای فرات فراهم آمدند اما شبیب سمتی‌راکه جمع این فرماندهان‌آنجا بودند رهاکرد وراه قادسیه‌گرفت. حجاج زحربن قیس را باسپاهی نخبه، یکهزار وهشتصد سوار، فرستاد وبدو گفت: «شبیب را تعقیب کن وهرجا به اورسیدی با وی نبردکن، مگر اینکه درکار رفتن باشد که اگر سوی تو باز نگشت یا فرود نیامد ومقابل تو توقف نکرد وی را رها کن، اما اگر بماند از آنجا دور مشو تا با وی نبردکنی»

گوید: زحر برفت تا به سلیحین رسید. شبیب از آمدن وی خبر یافت وسوی وی‌آمدکه تلاقی کردند، زحر عبدالله‌بن کنار نهدی راکه مردی دلیر بود بر پهلوی

راست خویش نهاد، عدی‌بن عدی کندی شیبانی را بـر پهلوی چپ خـویش نهـاد. شبیب نیز همه سواران خود را یك‌گروه کرد وصف را بشکافت و آنرا به هم‌ریخت وبه نزد زحر رسید واوپیاده شد ونبردکرد تا از پای درآمد ویارانش هزیمت‌شدند که پنداشتند زحر راکشته‌اند، اما به هنگام سحر که سرما در اواثر کرد برخاست و به راه افتاد و وارد دهکده‌ای شد وباقی شب راآنجا به سربردکه وی را ازآنجـا سوی‌کوفه بردند، ده وچند زخم نیزه وشمشیر به سر و صورت داشت، چنـدروز آنجا ببود. آنگاه پیش حجاج رفت‌که برچهره وروی زخمهای وی پنبه بود.

حجاج اورا با خویشتن بر تخت نشانید وبه‌کسانی‌که اطراف وی بـودند گفت: «هر که می‌خواهد یکی از اهل بهشت را بنگردکه میان‌کسان راه می‌رود اما شهید است به این نگاه‌کند.»

گوید: یاران شبیب‌که پنداشتند زحربن قیس راکشته‌اند، بـدوگفتند: «یـك سپاهشان راهزیمت‌کردیم ویکی از امیران بزرگشان راکشتیم، اکنون آسوده‌خاطر برویم.»

شبیب‌گفت: «کشتن این مرد وهزیمت‌کردن این سپاه،امیران وسپاههایـی‌را که از پی شما فرستاده‌اند به ترس انداخته بیاییدسوی‌آنها رویم‌که به خدا! اگر آنها راکشتیم ان‌شاءالله مانعی در راه وصول به حجاج وگرفتن‌کوفه نیست.»

گفتند: «ما مطیع وتابع رای توهستیم ودر اختیار توایم»

گوید: پس‌آنها را با شتاب ببرد تا به نجران رسید، نجران‌کوفه‌که درناحیهٔ عین‌التمر بود، آنگاه‌درباره‌جمع‌قوم خبرجست‌گفتندکه در رودبارناحیهٔ‌سفلای‌فرات دربهقتادپایین بیست وچهار فرسخی‌کوفه فراهم‌آمده‌اند.

گوید: حجاج از حرکت شبیب به جانب‌آنها خبر یافت وعبدالرحمان بن‌ـ غرق وابستهٔ ابن‌عقیل راکه مورد حرمت وی بـود روانه‌کرد وگفـت: «پیش ایـن جماعت، یعنی‌جماعت امیران‌بروو‌خبرشان بده‌که از دین‌گشتگان سوی‌آنها می‌روند

وبگو اگر به جنگ پرداختند، امیر جماعت زایدةبن قدامه است.»

گوید: ابن‌غرق پیش آنها رفت وقضیه را باآنها گفت وباز گشت.

عبدالرحمان‌بن جندب گوید: وقتی‌شبیب به نزد ما رسیدهفت‌امیر داشتیم که زایدةبن قدامه امیر جمع بود، هریك از امیران یاران خویش را جداگانه آرایش داده‌بودند: زیادبن عمروعتکی برپهلوی راست ما بود بشربن غالب‌اسدی برپهلوی چپ ما بود، هریك از امیران با یاران خویش ایستاده بودند.

شبیب بیامد تا برتپه‌ای بایستاد واز بالا به مردم نگریست، وی بر اسبی تیره رنگ وپیشانی سپید بود، آرایش سپاه را بدید، آنگاه سوی یاران خویش‌باز گشت وبا سه‌گروه سوار بیامد و چون به‌کسان نزدیك شد یك‌گروه سوار که سویدبن‌سلیم همراه‌آن بود برفت ومقابل پهلوی راست ما بایستاد، گروه سواری که مصاد برادر شبیب باآن بودبرفت ومقابل پهلوی چپ ما بایستاد. شبیب با یك‌گروه سوار بیامد ومقابل قلب بایستاد.

گوید: زایدةبن قدامه روان شد واز پهلوی راست تا پهلوی چپ میان مردم بگشت وآنها را ترغیب می‌کرد ومی‌گفت: «ای بندگان خدا شماگروه بیشترید و پاکانید وگروه اندك خبیثان مقابل شماآمده‌اند، خدایم به فدایتان کند، درکار دو حمله یا سه حمله به‌آنها ثابت قدم باشیدآنگاه فیروزی رخ می‌دهد وحایل ومانعی در مقابل‌آن‌نیست. مگرآنها را نمی‌بینید، به خدا دویست‌کس نیستند به مقدار خورندگان یك سرند، اینان دزدانند واز دین‌گشتگان، آمده‌اند خونهای شما را بریزند و غنیمتتان را بگیرند، نباید آنها درکار گرفتن غنیمت، از شما درکار محافظت‌آن نیرومندتر باشندکه‌آنهااندکند وشما بسیار، آنها از جماعت بریده‌اند وشما به جماعت پیوسته‌اید، چشمها را فرونهید وبا نیزه‌ها مقابل‌آنها روید وحمله نکنید تا دستورتان دهم.» آنگاه به جای خویش بازآمد.

گوید: سویدبن سلیم به زیادبن عمروحمله بردکه صفشان عقب رفت امازیاد

با حدود یك نیمه از یاران خویش ثبات ورزید. آنگاه سوید اندکی عقب رفت و دوباره حمله برد ولختی با نیزه‌ها بجنگیدند.

فروه‌بن‌لقیط گوید: به خدا من آنروز باآنها بودم.

گوید: لختی با نیزه‌ها ضربت زدیم که در مقابل ما ثبات ورزیدند چندان که پنداشتیم از جای نخواهند رفت. زیادبن عمرو به سختی نبرد می کرد وبانگ‌می‌زد: «ای سواران من» وبا شمشیر حمله می‌برد وسخت می‌جنگید. آن‌روز سویدبن‌سلیم را دیدم که دلیرتر وجنگاورتر مردم عرب بود و کسی‌مقابل او نمی‌رفت.

گوید: عاقبت اندکی ازآنها فاصله‌گرفتیم ودیدیمشان که به هم می‌ریختند، یاران‌شبیب بدوگفتند:« مگر نمی‌بینی که در هم می‌ریزند، به‌آنها حمله‌کن»

گوید: اما شبیب گفت: «بگذاریدشان تا سبك شوند» واندکی آنها را واگذاشتند، سپس بار سوم حمله بردکه هزیمت شدند. زیادبن عمرو را دیدم که با شمشیر می‌زدندش اما هرشمشیری که به اومی‌خورد وا می‌خورد ودرهم می‌شکست که زره داشت. دیدمش که بیشتر از بیست شمشیر به اوخورد اما هیچکدام آسیبش نزد، عاقبت‌هزیمت شد. زخم کوچکی برداشته بود واین به هنگام شب بود.

گوید: آنگاه به عبدالاعلی پسر عبدالله‌بن عامر حمله بردیم و او را هزیمت کردیم، با ما نبرد چندانی نکرد، لختی بجنگید وشنیدم که زخمی شده آنگاه به‌زیاد ابن عمروپیوست وبه فراربرفتند ومادر سمت مغرب‌پیش محمدبن موسی رسیدیم که با ما سخت بجنگید وثبات ورزید.

عبدالرحمان‌بن جندب وفروة‌بن لقیط گویند: مصاد برادر شبیب به بشربن غالب که برپهلوی چپ بودحمله بردکه سخت بکوشید وبزرگی‌نمود وثبات ورزید پیاده شد وکسانی از مردم صبور در حدود پنجاه کس با وی پیاده شدند وباشمشیر های خویش ضربت زدند تا همگی کشته شدند. عروة‌بن ناجذ ازدی با آنها بود و مادرش زراره نیز بود که در میان ازدیان تولد یافته بود وپسرانش به‌نام وی شهره

شده بودند.

وچون بشر را بکشتند ویارانش هزیمت شدند به ابوضریس وابستهٔ بنی‌تمیم که جانشین بشربن غالب بود حمله بردند واورا هزیمت کردند که تا محل اعین رسیدو آنجا به او و اعین حمله بردندوهردو را هزیمت کردند و تا به نزدزایدةبن قدامه پیش راندند وچون پیش زایده رسیدند وی پیاده شد و بانگ زدکه ای مسلمانان، زمین، زمین، سوی من آیید، سوی من آیید، مبادا آنها بر کفرشان از شما بر ایمانتان ثابت قدم‌تر باشند.

گوید: زایده همه شب باآنها بجنگید تا سحر شدآنگاه شبیب با گروهی از یاران خویش بدوحمله برد و او ویارانش را بکشت که پیکرهاشان به دور وی افتاده بود.

عبدالرحمان‌بن جندب گوید: آنشب شنیدم که زایدةبن قدامه بانگ برداشته بود ومی‌گفت: «ای‌مردم! صبوری کنید وثبات ورزید . شماکه ایمان دارید، اگر خدا را یاری کنید یاریتان کند وقدمهایتان را ثبات دهد»[1] وهمچنان باآنها نبردکرد و پیش رفت وروی نگردانید تا کشته شد.

فروةبن لقیط گوید: ابوالصقرشیبانی می‌گفت که‌زایدةبن قدامه را او کشته‌بود اما دیگری نیز به نام فضل پسرعامر با وی در این باب سخن داشت.

گوید: وقتی شبیب زائدةبن قدامه را بکشت ابوالضریس واعین به قصری بزرگ درآمدند شبیب به یاران خویش گفت: «شمشیر از کسان بردارید وآنها را به بیعت بخوانید» هنگام سپیده دم بود که‌آنها را به‌بیعت خواندند.

عبدالرحمان‌بن جندب گوید: من جزو کسانی بودم که پیش وی رفتند و بیعت کردند، توقف کرده بود، براسبی بود وسوارانش در اطراف اوتوقف کرده بود، هرکه می‌آمد با اوبیعت کند شمشیرش را از دوشش برمی‌داشتند و سلاحش

۱ـ یا ایها الذین آمنوا ان تنصروا الله ینصرکم ویثبت اقدامکم. محمد آیهٔ ۷

را می‌گرفتند، آنگاه به شبیب نزدیك می‌شد و به عنوان امارت مؤمنان بدو سلام می‌گفت آنگاه رها می‌شد.

گوید: چنین بودیم تا وقتی سپیده دمید، محمدبن موسی در اقصای اردوگاه بود و گروهی از یارانش نیز با وی بودند وچون سپیده دمید ادا نگوی خویش را بگفت تا اذان گوید وچون شبیب اذان را شنید گفت: «این چیست؟»

گفتند: «این محمدبن موسی‌بن طلحه است که از جا نرفته»

گفت: «می‌دانستم که حمق وگردنفرازی وی به این کار وادارش می‌کند، اینان را از ما دور کنید که فرود آییم ونماز کنیم»

گوید: فرود آمد واذان گفت، آنگاه پیش ایستاد وبا یاران خویش نماز کرد و این دو آیه‌را خواند:

«ویل لکل همزة لمزه»[۱] و«ارایت الذی یکذب بالدین[۲]»

یعنی: وای برعیبجوی طعنه‌زن. مگر آنکه را که تکذیب روز جزا می‌کند ندیدی؟ پس از آن سلام نماز بگفت، آنگاه‌سوار شدند وبه‌آنها حمله برد که گروهی از یاران‌محمدهزیمت شدند و گروهی دیگر به جای ماندند.

فروه‌گوید: هرگز فراموش نمی‌کنم که وقتی بدوتاختیم با شمشیر خویش جنگ می‌کرد واین آیات را می‌خواند:

«الم احسب الناس‌ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لایفتنون. ولقد فتنا‌الذین من قبلهم‌فلیعلمن‌الله‌الذین صدقوا ولیعلمن‌الکاذبین[۳]»

یعنی: الف. لام. میم. مگر این مردم‌پنداشته‌اند (به‌محض) اینکه‌گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند. کسانی را که پیش از ایشان بودند امتحان کردیم

۱ــ همزه آیه ۱

۲ــ ماعون آیه ۱

۳ــ عنکبوت آیه ۱ و ۲

تا خدا کسانی را که راست گفتند معلوم کند ودروغگویان را نیز معلوم کند.

گوید: وهمچنان ضربت زد تا کشته شد.

گوید: شنیدم که یارانم می گفتند شبیب بود که اورا کشته بود. پس از آن ما فرود آمدیم وهرچه را که در اردوگاه بود بگرفتیم وآنها که با شبیب بیعت کرده بودند فراری شدند وهیچکس از آنها به جای نماند.

دربارهٔ کار محمدبن موسی روایتی جز آنچه آوردم گفته‌اند از جمله این که عبدالملك بن مروان محمدبن موسی را ولایت سیستان داده بود وحجاج بدونوشت: «توعامل هرولایتی که از آنجا عبور می کنی، اینك شبیب در راه تواست» و محمد راه سوی وی بگردانید. شبیب کس پیش اوفرستاد که فریبت داده‌اند و حجاج ترا سپر بلای خویش کرده، توهمسایه‌ای وحقی داری به طرف کاری که دستورت داده‌اند برو ومن تعهد می کنم که آزارت نکنم.

گوید: اما محمد به نبرد وی اصرار داشت. شبیب با وی مقابل شد وباز کس فرستاد اما اوبه نبرد اصرار داشت وهماورد خواست که بطین وسپس قعنب آنگاه سوید به هماوردی وی رفتند اما هماوردی جز شبیب نخواست.

به شبیب گفتند: «ترا می خواهد وبه ما بی اعتناست»

گفت: «چه می اندیشید، اشراف چنینند»

گوید: آنگاه شبیب به هماوردی وی آمد، گفت: «ترا به خدا خودت را به کشتن مده که حق همسایگی داری»

گوید: اما محمد به نبرد وی اصرار داشت وشبیب بدوحمله برد و باعصای آهنینی که دوازده رطل شامی بود بدو زد وخودش را با سرش در هم شکست که بیفتاد، آنگاه وی را کفن کرد وبه گور کرد وآنچه را از اردوی وی به غنیمت گرفته بودند بخرید وپیش کسانش فرستاد واز یاران خویش عذر خواست وگفت: «وی درکوفه همسایهٔ من بود وحق دارم آنچه را به غنیمت گرفته‌ام به بیدینان هبه کنم.»

ابوعبیده گوید: محمدبن موسی با عمرو بن عبیدالله در فارس بود وبا وی در نبرد ابی‌فدیك حضور داشت و بر پهلوی چپ سپاه وی بود و به دلیری و جنگاوری شهره بود. عمروبن‌عبیدالله دختر خویش ام عثمان را بدو داد، خواهر وی زن عبدالملك‌بن مروان بود که وی را ولایتدار سیستان کرد، از کوفه گذشت که‌حجاج آنجا بود به حجاج گفتند: «اگر این با دلیری و خویشاوندی‌ای که با عبدالملك دارد به سیستان رود ویکی از کسانی که به تعقیب اویی بدوپناه برد اورا از تو بدارد.»

حجاج گفت: «تدبیر چیست؟»

گفتند: «پیش او روی وسلام‌گویی واز دلیری وجنگاوری وی سخن آری و گویی که شبیب درراه اوست وترا خسته کرده وامید داری که‌خداترا به‌دست‌محمد از او آسوده کند وشهرت وافتخار آن نصیب وی شود.»

گوید: حجاج چنان کرد و محمدبن موسی سوی شبیب رفت که به نبرد وی آمد. شبیب بدو گفت: «من خدعه حجاج را دانستم که ترا فریب داد و سپر بلای خویش کرد. چنین دانم که یاران وی به هنگام خطر ترا رها کنند که مانند یارانت‌از پا درآیی، از من بشنو و دنبال کارت برو که دریغم آید کشته شوی»

گوید: اما محمدبن موسی نپذیرفت وشبیب با وی هماوردی کرد وخونش بریخت.

عبدالرحمان گوید: ابوبرده پسر ابوموسی اشعری از جمله کسانی بود که‌آن شب با شبیب بیعت کرد وچون بیعت کرد شبیب بدو گفت: « تو ابوبرده نیستی؟»

گفت: «چرا»

شبیب به یاران خویش گفت: « ای دوستان من، پدر این یکی از حکمان بود.»

گفتند: «پس چرا این را نکشیم؟»

گفت: «این به سبب کاری که پدرش کرده گناهی ندارد»

گفتند: «بله»

گوید: صبحگاهان شبیب سوی قصری آمد که ابوضریس و اعین آنجا بودند که تیر به او انداختند وحصاری شدند، آنروز شبیب آنجا ببود آنگاه برفت.

گوید: یاران شبیب بدو گفتند: «مقابل کوفه کسی نیست که مانع ما شود» واو نیك نگریست ویاران خویش را دید که زخمی شده بودند وبه آنها گفت: «بیش از آنچه کرده‌اید تکلیفی ندارید» وآنها را از راه نفروصراةوبغداد ببرد تا به خانیجار رسید وآنجا مقیم شد»

گوید: وقتی حجاج خبر یافت که شبیب راه نفر گرفته پنداشت که آهنگ مداین دارد که دروازه کوفه بود و هر که مداین را می‌گرفت بیشتر سرزمین کوفه به دست وی بود واین، حجاج رابه‌وحشت‌انداخت و کس‌فرستاد وعثمان‌بن‌قطن‌را پیش خواند وسوی‌مداین‌فرستاد ومنبرونماز و کمکهای‌جوخی‌وخراج‌استان*رابدوسپرد.

گوید: عثمان با شتاب روان شد وبه مداین رفت. حجاج عبیدالله‌بن ابی عصیفیر را ازآنجا برداشت، جزل چند ماهی آنجا بود وزخمهای خویش را مداوا می‌کرد. ابن ابی‌عصیفیر به عیادت اومی‌رفت وحرمت می‌کرد.

گوید: وچون عثمان بن قطن به مداین آمد به عیادت جزل نرفت وبدو نپرداخت ولطفی نکرد. جزل گفت: «خدایا بخشش وکرم و بزرگواری ابن ابی عصیفیر را بیفزای وتنگ چشمی وبخل عثمان‌بن قطن را نیز فزون کن»

گوید: آنگاه حجاج، عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث را پیش خواند وبدو گفت: «کسان را برگزین وبه تعقیب این دشمن برو»

بدوگفت: شش هزار کس برگزیند واوسواران وسران قوم رابرگزید وشش هزارکس از قوم خویش، کنده، واز مردم حضرموت بیرون زد. حجاج گفت درکار

* کلمهٔ متن

اردوزدن شتاب کند واودر دیر عبدالرحمان اردو زد، چون حجاج می‌خواست آنها را روان کند چنین نوشت:

«اما بعد، شما عادت زبونان گرفته‌اید و به روز نبرد پشت به
«دشمن کرده‌اید واین رسم کافران‌است. بارها و بارها از شما در گذشته‌ام
«اما به راستی قسم یاد می‌کنم که اگر این کار را تکرار کنید، چنان
«عقوبتتان کنم که از این دشمنی که از آن به دل دشتها و دره‌ها می‌گریزید
«ودر فرورفتگی رودها وپناهگاه کوهها نهان می‌شوید، سخت‌تر باشد
«هر که به جان خویش علاقه دارد بترسد ومایهٔ زحمت خویش نشود که
«هر که اخطار کرد عذر از میانه برداشت، اگر زنده‌ای را بانگ زنی
«بشنود اما کسی را که بانگ می‌زنی زنده نیست وسلام برشما»

گوید: پس عبدالرحمان باکسان روان شد وچون به مداین رسید یك روز و شب آنجا بماند ویارانش بایسته‌های خویش را خریدند، آنگاه میان کسان بانگ حرکت زد که حرکت کردند وبه راه افتادند.

گوید: عبدالرحمان پیش عثمان‌بن قطن رفت، پس از آن پیش جزل رفت و از زخمهای وی پرسید ولختی از اوپرس وجو کرد وبا وی سخن کرد.

جزل بدوگفت: «ای عموزاده توبه مقابلهٔ یکه سواران عرب‌وجنگ‌آزمودگان واسب پروردگان می‌روی، به خداگویی از دنده‌های اسب خلق‌شده‌اند، سپس برپشت آن نشسته‌اند، آنها شیران بیشه‌اند. یك سوارشان دلیرتر از صد کس است اگر حمله نکنی حمله کند، اگر از او دور شوند پیش‌آید، من باآنها نبرد کرده‌ام وآنها راآزموده‌ام، وقتی در صحرای باز باآنها روبروشده‌ام به من آسیب زده‌اند وبه من برتری داشته‌اند وچون خندق زده‌ام ودر تنگنایی باآنها نبردکرده‌ام توفیقی داشته‌ام وظفر یافته‌ام. تاآنجاکه توانی بی آرایش و بیرون خندق با آنها مقابله مکن»

گوید: سپس با جزل وداع کرد که بدو گفت: «اینك فسیفساء اسب مرا ببر که اسبی از آن پیشی‌نمی‌گیرد.»

پس عبدالرحمان اسب را گرفت وباکسان سوی شبیب رفت وچون نزدیك وی رسید شبیب راه دقوقا وشهر رورگرفت عبدالرحمان از پی وی برفت وچون به سرحد رسید بماند وگفت: «اوبه سرزمین موصل است باید از ولایت خویش دفاع کنند یاوی را رها کنند»

گوید: اما حجاج‌بن یوسف بدونوشت:

«اما بعد، شبیب را تعقیب کن وهرکجا رفت به دنبالش بروتا به «اوبرسی وخونش را بریزی یا ازآنجا برانی، که حکومت، حکومت «امیرمؤمنان است وسپاه سپاه اوست والسلام»

گوید: وقتی‌عبدالرحمان‌نامهٔ حجاج‌را خواند ازپی شبیب‌روان‌شد شبیب‌بجا می‌ماندوچون‌عبدالرحمان به وی‌نزدیك‌می‌شدشبیخون می‌آورداما مـی‌دید که به‌دور خویش‌خندق‌زده‌واحتیاط‌بداشته ومی‌رفت واوراوامی‌گذاشت. عبدالرحمان ازپی‌او روان‌می‌شد، وچون‌خبرمی‌یافت که عبدالرحمان‌حرکت کرده‌وپیش‌می‌رود باسواران روسوی وی می‌کرد وچون نزدیك می‌رسید می‌دید سواران و پیادگان را به صف کرده وتیراندازان را پیش انداخته واز غافلگیری وخلل به دور است، پس می‌رفت و او را وا می‌گذاشت.

گوید: و چون شبیب دید که عبدالرحمان را غافلگیر نمی‌کند و به او دست نمی‌یابد، وقتی عبدالرحمان با سپاه نزدیك اومی‌رسید حرکت می‌کرد وده تا بیست فرسخ می‌رفت آنگاه در زمینـی سنگلاخ و بـایرجای می‌گرفت و مـی‌مانـد تـا عبدالرحمان برسد وچون نزدیك شبیب می‌رسید وی حرکت می‌کرد و ده یا بیست فرسخ می‌رفت وباز در محلی سنگلاخ‌وسخت فرود می‌آمد ومی‌ماند تاعبدالرحمان نزدیك شود.

عبدالرحمان بن‌جندب گوید: شبیب این سپاه را به مشقت انداخت وسختی داد واسبانشان‌را فرسوده وبی‌پاکرد که‌محنتهای گوناگون از او دیدند عبدالرحمان همچنان در تعقیب وی بود تا از خانقین عبور کرد، آنگاه از جلولا گذشت وبه تامرا رسید، سپس برفت تا در یکی از دهکده‌های موصل فرودآمد به نام «بت» که سرحد ولایت بود ومیان‌آنجا تا سرزمین کوفه رودی به نام «حولایا» فاصله بود.

گوید: عبدالرحمان بیامد ودر رود حولایا وراذان بالا به سرزمین جوخی جای گرفت، در فرورفتگیهای رود فرودآمد وآنجا را پسندید که همانند خندق و حصار بود.

گوید: شبیب کس پیش عبدالرحمان فرستاد که این روزها روزهای عید ما و شماست، اگر خواهید متارکه کنید تا این روزها را بگذرانیم.

عبدالرحمان گفت: «بله»، که چیزی را بیشتر از طفره و متارکه خوش نداشت.

گوید: عثمان‌بن قطن به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر راکه خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که عبدالرحمان همه جوخی را یك خندق کرده وشبیب را رها کرده که خراج آنجا را بکاهد و مردمش را بخورد والسلام»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، آنچه را دربارهٔ عبدالرحمان یادکرده بودی فهم کردم
«قسم به‌دینم که چنان کرده، سوی سپاه رو که امیر آنهایی و شتاب کن
«که با از دین گشتگان مقابل شوی که خدایت بر آنها ظفر می‌دهدان‌شاءالله
«والسلام»

گوید: حجاج مطرف‌بن مغیرةبن شعبه را سوی مداین‌فرستاد وعثمان‌حرکت کرد وپیش عبدالرحمان ومردم کوفه رفت که بررود حولایا نزدیك بت اردو زده

بودند، شب سه شنبه روزترویه بود، عثمان براستری بود و مردم را ندا داد که‌ای مردم برای مقابله دشمن حرکت کنید.

گوید: مردم به طرف او دویدند وگفتند: «ترا به خدا اینك شب‌است و کسان آمادهٔ جنگ نیستند، امشب را به سر کن، سپس مردم را با آرایش همراه ببر.»

اما عثمان می‌گفت: «باید با آنها نبرد کنم که فرصت از آن ما خواهد بود یا از آن آنها»

عبدالرحمان بیامد وعنان مرکب اوراگرفت وقسمش دادکه پیاده شود.

عقیل‌بن شداد سلولی‌گفت: «نبرد باآنها راکه اکنون آهنگ آن داری فردا می‌کنی، که فردا برای تووسپاه بهتر است، اینك وقت با دوغبار است وشب‌آمده، فرودآی وصبحگاهان ما را سوی‌آنها ببر»

گوید: عثمان فرودآمد وبادبراو وزید واز غبار به زحمت افتاد، عامل خراج،برمیان را پیش خواند که سرا پرده‌ای برای وی به‌پاکردند که شب را در آن به سر برد.

گوید: صبحگاه روزچهارشنبه مردم بت پیش شبیب رفتند که در دیر آنها جای‌گرفته بود وگفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد توبرضعیفان وسرانه پردازان رحم می‌کنی وکسانی که بر آنها تسلط داری باتوسخن می‌کنند وازگرفتاری های خود شکایت پیش تومی‌آرند ودرکارشان می‌نگری وزحمت ازآنها باز می‌داری اما این قوم جبارانند وسخن نمی‌شنوند وعذر نمی‌پذیرند، به خدا اگر خبردار شوندکه تودر دیرماجای داری وقتی بروی‌بی گفتگومارا می‌کشند، اگر خواهی‌بر کناردهکده جای‌گیر که برضد ما دستاویز نداشته‌باشند.»

شبیب‌گفت: «چنین می‌کنم» آنگاه برون شد وکنار دهکده جای‌گرفت.

گوید: عثمان همه شب قوم را ترغیب می‌کرد و چون صبح برآمد واین به

روز چهارشنبه بود، باکسان برون شد، بادی سخت به روی آنها وزید وغبار برخاست و کسان بانگ برآوردند که ترا به خدا درچنین روزی ما را برون مبر که باد روبه روی ماست و آنروز به جای ماند.

گوید: شبیب می‌خواست باآنها نبرد کند ویارانش بیامدند وچون دید که آن قوم نیامدند به جای ماند. وچون شب پنجشنبه درآمد، عثمان برون شدو کسان رابه ترتیب‌چهارناحیه کوفه آرایش داد ومردم‌هرناحیه رابه یك طرف اردوگاه جای داد وبه‌آنهاگفت: «با همین آرایش حرکت کنید.» از آنها پرسید: «برپهلوی‌راستتان کی بود؟»

گفتند: «خالدبن نهیك‌بن قیس کندی. بـرپهلوی چپ ما نـیز عقیل‌بن شداد سلولی بود»

گوید: پس عثمان آنها را خواست وگفت: «به جایی که بوده‌اید بایستیدکه من شمارا برپهلوهاگماشتم، ثبات ورزید وپراکنده مشوید، به خـدا من از جـای نمی‌روم تا نخل های راذان از ریشه برآید»

گفتند: «قسم به خدایی‌که جز اوخدایی نیست ما نیز فرار نمی‌کنیم تا ظفـر یابیم یاکشته شویم»

گفت: «خدایتان پاداش نیك دهد»

گوید: آنگاه ببود تا باکسان نماز صبح بکرد، آنگاه حرکـت کـرد، مردم تمیم وهمدان را در سمت رود حولایا نهادکه پهلوی چپ بود. مردم‌کنده وربیعه و مذحج واسد را برپهلوی چپ نهاد وخود اوپیاده شد وبا پیادگان به راه افتاد.

گوید: شبیب نیز حرکت‌کرد، آنروز با یکصدوهشتاد ویك کـس بـود، از رودگذشت وبه طرف آنهاآمد، وی برپهلوی راست یاران خـویش بود سویدبـن سلیم را برپهلوی چپ نهاده بود. مصادبن یزید برادر خویش را برقلب نهاده‌بود. آنگاه حمله بردند واز همدیگر پیشی می‌گرفتند.

نضربن صالح گوید: عثمان پیوسته‌می‌گفت: «اگر از مردن یا کشته‌شدن‌فرار کنیدفرار کردن سودتان ندهد که در این صورت جز مدت کمی برخوردارنخواهید شد»[1] آنها که دین خود را محافظت می‌کنند و از غنیمت خویش دفاع می‌کنند کجاهستند؟»

عقیل‌بن شداد حبشی سلولی گفت: «شاید من یکی از آنها باشم، آنان درجنگ روذبار کشته شدند.»

گوید: آنگاه شبیب به یاران خویش گفت: «من از سمت رودخانه به پهلوی چپ آنها حمله می‌برم وچون‌پهلوی چپ راهزیمت کردم، پهلودار چپ من به‌پهلوی راست‌آنها حمله‌برد وقلب دار از جای نرود تا دستور من بیاید.» آنگاه با پهلوی راست یاران خویش از سمت رودخانه برپهلوی چپ عثمان بن قطن حمله برد که هزیمت شدند. عقیل‌بن شداد پیاده شد وبجنگید تا کشته شد.

درآنروز مالك‌بن عبدالله همدانی مرهبی عموی عباس‌بن عبدالله کشته شد.

گوید: شبیب وارد اردوگاه قوم شد. سویدبن سلیم با پهلوی چپ شبیب بر پهلوی راست‌عثمان حمله برد وآنرا به هزیمت داد. خالد بن نهیك کندی پهلو دار راست پیاده شد ونبردی سخت کرد شبیب از پشت سربدوحمله برد، خالد با مردم کنده وربیعه بود وپهلوی راست سپاه با وی بود، شبیب از اوجدا نشد تا با شمشیر بزد و او را بکشت.

گوید: عثمان‌بن قطن با سردستگان وبزرگان وسواران قوم که با وی پیاده شده بودند سوی قلب خوارج رفت که برادر شبیب با شصت پیاده آنجا بود وچون نزدیك آنها رسید با بزرگان ومردم صبور قوم حمله برد وچندان ضربت‌زدند که آنها را پراکنده کردند، شبیب با سواران از پشت سر به‌آنها حمله برد وناگهان نیزه‌ها

---

۱ ــ لن ینفعکم الفرار ان فررتم‌من الموت اوالقتل و اذالاتمتعون الاقلیلا ــ احزاب آیهٔ ۱۶

در پشتهایشان به‌کار افتاد که آنها را به رو می‌افکند سویدبن سلیم نیز با سواران خویش حمله برد، مصاد و یارانش نیز که شبیب آنها را پیاده کرده بود باز آمدند و لختی بجنگیدند، عثمان‌بن قطن نبردی نکو کرد، آنگاه خوارج حمله‌آوردند و آنها را در میان گرفتند. مصاد برادر شبیب به عثمان حمله برد وبا شمشیر ضربتی بدو زد که به دور خویش بگشت و گفت: «فرمان خدا نفاذ یافت»، آنگاه خوارج او را بکشتند.

گوید: ابردبن ربیعهٔ کندی نیز آنروز کشته شد، وی بر تپه‌ای بود، سلاح خویش را به طرف غلامش افکند واسب خویش را بدو داد وبجنگید تا کشته شد، عبدالرحمان از پای درآمد، ابن ابی‌سبره جعفی که براستری بود، او را بدید و گفت: «برنشین»

عبدالرحمان گفت: «کی پشت سر می‌نشیند؟»

ابن‌ابی‌سبره گفت:«سبحان‌الله، تو امیری وجلو می‌نشینی»

گوید: عبدالرحمان برنشست وبه ابن‌ابی‌سبره گفت: «به‌مردم بانگ بزن که سوی دیر ابومریم روند»، که اوبانگ زد وبه راه افتادند.

گوید: واصل‌بن حارث سکونی اسب عبدالرحمان راکه جزل بدو داده بود بدیدکه در اردوگاه می‌دوید و یکی از یاران شبیب آنرا بگرفت وپنداشت عبدالرحمان هلاك شده واورا در میان کشتگان می‌جست اما نیافت و چون پرسش کردگفتند: «یکی را دیدیم که از مرکب خویش پیاده شد واورا برداشت، خود او بود، همیندم از این راه رفت.»

گوید: واصل‌بن حارث بریابوی خویش به دنبال وی رفت، غلام واصل نیز باوی بودکه براستری نشسته بود، وچون نزدیك آنها رسیدند محمدبن ابی‌سبره به عبدالرحمان گفت: «به خدا دوسوار به ما رسیدند»

عبدالرحمان گفت: «مگر دو کس بیشترند؟»

گفت: «نه؟»

گفت: «دو کس از دو کس وانماند»

گوید: وهمچنان با ابن ابی سبره سخن می کرد که گویی به آنها اعتنا نداشت تا آن دو کس رسیدند، ابن ابی سبره گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، آن دو کس به ما رسیدند»

عبدالرحمان گفت: «پیاده شویم»

گوید: پیاده شدند وشمشیرها را کشیدند وسوی آنها رفتند، وچون واصل آنها را بدید بشناختنشان و گفت: «شما آنجا که باید پیاده می‌شدید نشدید اینجا پیاده می‌شوید»، آنگاه عمامه از چهره پس زد که اورا بشناختند وخوش آمد گفتند.

واصل به ابن اشعث گفت: «وقتی اسب تورا دیدم که در اردوگاه می‌دوید پنداشتم پیاده مانده‌ای ویابویم راآوردم که سوار شوی، پس عبدالرحمان استر ابن ابی سبره را بدوداد وبریابو نشست وبرفت تا به دیرالیعار رسید.

گوید: شبیب به یاران خویش بگفت تا شمشیر از کسان بداشتند و آنها را به بیعت خواند وکسانی از پیادگان که به جای مانده بودند بیامدند وبا وی بیعت کردند.

ابوصقر محلمی بدوگفت: «در دل رود هفت کس از کوفیان را کشتم که آخرین آنها یکی بود که در جامه‌ام آویخت وبانگ زد و مرا بترسانید، آنگاه بدوپرداختم وخونش رابریختم.»

گوید: از مردم کنده یکصدو بیست کس کشته شده بود و از مردم دیگر یکهزار یاششصد کس کشته شده بود. آنروز بیشتر سر دستگان کشته شده بودند.

ابومخنف گوید: قدامة‌بن حازم خثعمی به من می گفت که آنروز جمعی از مردم خثعم کشته شده‌بودند.

گوید: عبدالرحمان آن شب را در دیرالیعاربه سر کرد، دو سوار سوی وی آمدند وبالای خانه پیش وی رفتند، یکی نیز نزدیك آنها ایستاد. یکی از سواران مدتی دراز با عبدالرحمان خلوت کرد و آهسته سخن می کرد، آنگاه وی و یارانش پایین آمدند، مردم می‌گفتند: «وی شبیب بود که به وی نامه نوشته بود.»

گوید: پس از آن عبدالرحمان درآخر شب حرکت کرد وبرفت تا به دیر ابومریم رسید ودید که محمدبن عبدالرحمان‌بن ابی سبره برای سواران توده‌های جو وعلف روی هم انباشته بود که‌گویی قصرها بود وچندان شتر که خواسته‌بودند برای‌آنها کشته بود که بخوردند واسبان خویش را علوفه دادند.

گوید: مردم پیش عبدالرحمان فراهم‌آمدند وگفتند: «اگر شبیب بداند که اینجا مانده‌ای بیاید وغنیمت اوشوی، مردم برفته‌اند وپراکنده شده‌اند ونیکانشان کشته شده‌اند تونیز سوی کوفه رو.»

عبدالرحمان سوی کوفه حرکت کرد مردم نیز بازگشتند. عبدالرحمان در کوفه از حجاج نهان بود تا وقتی که امان‌گرفت.

در این سال عبدالملك‌بن مروان بگفت تا دینار و درهم سکه زدند.

ابی‌الزیادگوید: عبدالملك در این سال درهم و دینارسکه زد ونخستین کس بود که کار سکه زدن را انجام داد.

ابوهلال به نقل از پدرش‌گوید: مثقال های جاهلیت که عبدالملك براساس آن سکه زد بیست و دو قیراط بود یك حبه‌کم، و ده دینار،هفت مثقال جاهلیت بود.

هلال بن اسامه‌گوید: از سعیدبن مسیب‌پرسیدم: برچه مقدار دینار زکات واجب می‌شود؟

گفت: «از هر بیست مثقال شامی نیم مثقال.»

گفتم: «تفاوت شامی با مصری چیست؟»

گفت: «شامی همانست که دینار را براساس آن سکه می‌زدند که بیست و دو قیراط یك حبه کم بود.»

سعید گوید: آنرا می‌شناختم، مقداری دینار به دمشق فرستادم که برهمین اساس سکه زدند.

در همین سال یحیی‌بن حکم پیش عبدالملك‌بن مروان رفت و در ماه رجب ابان‌بن عثمان، ولایتدار مدینه شد.

در همین سال ابان‌بن نوفل، از مردم بنی عـامر بن لوی، به‌کار قضا گـماشته شد.

در همین سال مروان‌بن محمدبن مروان تولد یافت.

در این سال ابان‌بن عثمان که امیر مدینه بود سالار حج شد.

در این سال عامل کوفه و بصره حجاج‌بن یوسف بود، عامل خـراسان امـیة ابن‌عبدالله بن خالد بود، قضای کوفه با شریح بود و قضـای بصره با زرارة بن اعین.

آنگاه سال هفتادوهفتم در آمد

در این سال شبیب، عتاب‌بن ورقا ریاحی وزهرةبن حویه را کشت.

سخن ازسبب کشته شدن عتاب‌بن ورقا و زهرةبن حویه

سبب آن، بطوری که در روایت عبدالرحمان‌بن جندب وفروةبن لقیط آمـده چنان بود که وقتی شبیب سپاهی را که حجاج به سالاری عبدالرحمان‌بن محـمدبـن اشعث به مقابلهٔ وی فرستاده بود، هزیمت کرد، وعثمان‌بن قطن را بکشت وایـن در

تابستان بود وگرمای سخت،گرما بر او ویارانش سخت شد وسوی ولایت بهراذان رفت وسه ماه تابستان راآنجا به سر کرد و بسیار کس ازآنهاکه دنیا می‌خواستند سوی وی‌آمدند وبدوپیوستند، و نیز بسیاری ازآنهاکه حجاج به‌سبب‌مال یامظلمه‌ای در طلبشان‌بود. ازجمله یکی‌ازمردم‌قبیله‌بودبه‌نام حر پسر عبدالله‌بن عوف که دوتن‌از دهقانان نهر در قیط با وی بدکرده بودند وسخت‌گرفته بودندکه بدانها حمله برد و خونشان را بریخت وبه شبیب پیوست ودر بهراذان با وی بود ودر همه جنگهای وی تا وقتی که‌کشته شد حضور داشت.

گویند: وقتی حجاج همه‌کسانی راکه به فرار از تعهدی یا مظلمه‌ای پیش شبیب رفته بودند امان داد واین از پس جنگ شوره‌زار بود. حر نیز جزو کسان دیگر سوی وی رفت. کسان‌آن دودهقان به دادخواهی از اوپیش حجاج آمدند، وقتی اورا پیش حجاج می‌آوردند وصیت‌کردکه از جان خویش نومید بود،حجاج بدوگفت: «ای دشمن خدای دو کس از خراجگزاران راکشتی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، بدتر از این نیزبود.»

گفت: «چه‌بود؟»

گفت: «برون شدن از اطاعت، وبریدن از جماعت، اما تو همه‌کسانی راکه سوی تو آمدند امان دادی واینك امان نامهٔ تومکتوبی‌که برای من نوشته‌ای.»

حجاج‌گفت:«نزدیك خطر بودی. بله‌چنین‌کرده‌ام.» وآزادش‌کرد.

گویند: وقتی‌گرما برفت شبیب با حدود هشتصد کس از بهراذان حرکت کرد وسوی‌مداین‌رفت‌که مطرف‌بن مغیرةبن شعبه عامل‌آنجا بود و چون به پلهای حذیفةبن یمان رسید ماذرواسب بزرگ بابل مهروذ به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر راکه خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم‌که شبیب بیامده وبه نزد پلهای حذیفه جای‌گرفته ونه‌دانم‌آهنگ‌کجا دارد.»

گویند: «وچون حجاج نامهٔ وی را بخواند میان مردم به سخن ایستاد وحمد

خدای گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«ای مردم به خدا یابرای دفاع از ولایت وغنیمت خویش نبرد کنید یا به‌طلب کسانی می‌فرستم که در سختی وخشم مطیع‌تر وشنواتر از شما باشند و با دشمنان نبرد کنندوغنیمتتان رابخورند.»

گوید: کسان از هرسوبه‌پا خاستند وگفتند: «ما باآنها نبرد می‌کنیم وامیر را خشنود می‌کنیم، امیر ما را سوی‌آنها فرستدکه مایهٔ خرسندی وی خواهیم شد.»

گویند: زهرةبن حویه نیز که پیری فرتوت بود و تاب ایستادن نداشت مگر آنکه دستش را بگیرند به‌پا خاست وگفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، تومردم را پاره پاره سوی‌آنها می‌فرستی، یکباره همهٔ مردم را روانه کن ویکی ثابت قدم ودلیر وجنگ‌آزموده را بفرست‌که فرار را زشت داند وثبات را مایهٔفخر وبزرگی.»

حجاج گفت: «توچنانی، حرکت کن.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، برای سالاری‌کسان یکی باید که نیزه وزره بردارد وشمشیر بجنباند وبرپشت اسب نشیند و من تاب چیزی از این کارها را ندارم‌که دیده‌ام ضعیف است وفرسوده‌ام، مرا با کسان همراه سالار قوم بفرست‌که بر مرکب توانم نشست و با امیر در اردوگاه باشم و رای خویش را با وی‌بگویم.»

حجاج گفت: «خدایت از جانب اسلام ومسلمانان نخستین، پاداش نیك دهاد ونیز از جانب اسلام به دوران اخیر پاداش نیك دهادکه نیك خواهی کردی وراستی آوردی، من همه مردم را روانه می‌کنم، ای مردم‌حرکت کنید.»

گوید: پس مردم برفتند و حرکت آغاز کردند و نمی‌دانستند سالارشان کیست.

گویند: حجاج به عبدالملك‌بن مروان نوشت:

«اما بعد، امیرمؤمنان را که خدایش گرامی بدارد خبر می‌دهم که شبیب نزدیك مداین است و آهنگ کوفه دارد، مردم کوفه در جنگهای بسیار از نبرد وی ناتوان مانده‌اند که در همه جا امیرانشان را می‌کشد وسپاههایشان را می‌شکند، اگر امیرمؤمنان صلاح داند که مردم شام را سوی من فرستد که با دشمن مردم کوفه نبرد کنند و ولایتشان را بخورند چنین کند والسلام.»

گوید: وقتی نامهٔ حجاج پیش عبدالملك رسید سفیان بن ابرد را با چهارهزار کس سوی وی فرستاد. حبیب بن عبدالرحمان حکمی را نیز که از مردم مذحج بود با دوهزار کس فرستاد.

گوید: مردم کوفه نیز برای رفتن سوی شبیب آماده می‌شدند و نمی‌دانستند سالارشان کیست. می‌گفتند: «فلان یافلان را می‌فرستد.» حجاج کس به طلب عتاب بن ورقا فرستاد که پیش وی آید. وی همراه مهلب بوده بود وجزوسپاهی که بشربن مروان به سالاری عبدالرحمان بن مخنف به مقابلهٔ قطری فرستاده بود سالاری سواران کوفه داشته بود.

عبدالرحمان دوماه بیشتر سالار سپاه نبود که حجاج به ولایتداری عراق آمد وعبدالرحمان ازپس آمدن وی به ماه رجب وشعبان سالار بود ودرآخر رمضان قطری اورا بکشت وحجاج عتاب بن ورقا را سالارسپاه کوفه کرد که سالارشان عبدالرحمان کشته شده بود وبدودستور داد که مطیع مهلب باشد واین برعتاب گران آمده بود و میان وی ومهلب کدورت افتاده بود وعتاب به حجاج نوشته بود که وی را از سالاری سپاه معاف دارد وبه نزد خویش برد وچون نامهٔ حجاج بدورسید که بیاید، از این خرسند شد.

گویند: حجاج بزرگان کوفه وازآن جمله زهرة بن حویه سعدی از طایفهٔ بنی اعرج وقبیصة بن والق تغلبی را پیش خواند وگفت: «به نظر شما کی را سالار این سپاه کنم؟»

گفتند: «ای امیر رأی توبرتر است.»

گفت: «کس به‌طلب عتاب‌بن ورقا فرستاده‌ام که امشب یا شب بعد پیش‌شما می‌رسد واوست که با سپاه حرکت‌می‌کند.»

زهرة‌بن حویه گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد که سنگ سنگ‌شکن می‌فرستی؛ به‌خدا پیش توباز نمی‌گردد مگرآنکه ظفر یابد، یاکشته شود.»

قبیصة‌بن‌والق گفت: «من رای خویش را می‌گویم ، اگر خطا باشد از پس کوشش درکار نیکخواهی امیرمؤمنان وامیروعامهٔ مسلمانان گفته‌ام واگر درست باشد خدایم توفیق داده‌است. ما می‌گوییم ومردم می‌گویند که سپاهی از جانب شام سوی توروان شده، مردم‌کوفه هزیمت یافته‌اند وفراری شده‌اند وصبوری را سبك گرفته‌اند وننگ‌فرار برایشان‌آسان شده که‌گویی دلهایشان با خودشان نیست و با جمعی دیگر است. اگر صلاح می‌دانی به سپاه شام که به‌کمك تومی‌رسد بگویی احتیاط خویش بدارند وبه هنگام شب در انتظار شبیخون‌باشند، چنین‌کن، که با مردی تندرو و پرحرکت و سفری و رهنورد نبرد می‌کنی. مردم‌کوفه را برای نبرد وی آماده کرده‌ای اما به‌آنها چنانکه باید اعتماد نداری. این قوم‌که از شام سوی توروانه شده‌اند برادران مردم‌کوفه‌اند. شبیب چنانست که‌اینك به‌یك‌سرزمین است‌وناگهان‌به‌سرزمینی‌دیگر است. بیم دارم به‌آنها تازد وغافلگیر شوند، اگرآنها هلاك شوند مانیز هلاك‌شویم وعراق به هلاکت افتد.»

حجاج‌گفت: «آفرین رای نکوآوردی ومشورت نیك دادی»

گویند: آنگاه حجاج عبدالرحمان‌بن غرق وابستهٔ بنی‌عقیل را سوی سپاه روان شده از شام فرستاد که برفت و وقتی که در هیت فرودآمده بودند نامهٔ حجاج را به‌آنها داد که چنین بود:

«اما بعد، وقتی مقابل هیت رسیدید راه فرات وانبار را رهاکنید وراه عین‌التمرگیرید تا به‌کوفه‌رسید انشاءالله. احتیاط خویش بدارید وبا شتاب حرکت‌کنید

و السلام»

گوید: قوم‌شتابان بیامدند، عتاب‌بن ورقا نیز همان شب که حجاج گفته بودمی‌رسد، در رسید وحجاج بگفت که با کسان حرکت کرد ودر حمام اعین اردو زد.

گوید: شبیب بیامد تا به‌کلواذا رسید و آنجا از دجله عبور کرد وبیامد تا در شهر بردسیر پایین جای‌گرفت که پل دجله میان وی‌ومطرف‌بن مغیره فاصله بود. وچون شبیب به شهر بردسیر فرود آمد مطرف پل را برید و کس‌پیش شبیب‌فرستاد که‌کسانی از سران اصحاب خویش را پیش من فرست که با آنها قرآن را مطالعه کنم ودر موضوع دعوت تو بنگرم.

گوید: شبیب کسانی از سران اصحاب خویش واز جمله قعنب وسوید و محلل را سوی مطرف فرستاد وچون خواستند وارد کشتی شوند، شبیب کس‌فرستاد که وارد کشتی نشوید تا فرستادهٔ من از پیش مطرف بازگردد وچون فرستاده بیامد شبیب کس پیش مطرف فرستاد که به شماریاران من از یاران خویش پیش من‌فرست که به نزد من‌گروگان باشند تا یاران مرا پس بفرستی.

مطرف بفرستاده‌اوگفت: «توکه مرا بریاران خویش امین ندانی، پس من چگونه‌یاران خویش را پیش‌تو فرستم وترا بر آنها امین‌بدانم.»

گویند: فرستاده پیش شبیب بازگشت وپیام را با وی بگفت. شبیب‌بدوپیام داد: «می‌دانی که ما درکار دین خویش خیانت روا نمی‌داریم، اما شما خیانت می کنیدو آنرا روا می‌دارید.»

گوید: پس مطرف، ربیع‌بن یزید اسدی وسلیمان‌بن حذیفهٔ مزنی ویزید بن ابی‌زیاد آزاد شده وسالار کشیك بانان خویش را سوی او فرستاد که چون پیش شبیب رسیدند یاران خویش را روانه کرد که پیش مطرف رفتند وچهار روز بماندند که پیغام‌ها در میانه بود اما برچیزی اتفاق نکردند وچون شبیب بدانست که مطرف

پیرو او نمی‌شود و به وی نمی‌پیوندد برای حرکت سوی عتاب‌بن‌ورقا و سوی مردم شام آماده شد.

فروة‌بن‌لقیط گوید: شبیب سران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت: «این ثقفی از چهار روز پیش، مرا از نظری که داشتم بداشت، با خویش گفته بودم با گروهی سوار برون شوم و با این سپاه که از شام می‌آید مقابل شوم به این امید که غافلگیرشان کنم اگر احتیاط نیز بداشته بودند مهم نبود که دور از این شهر باآنها مقابل می‌شدم که نه امیری همانند حجاج داشتند که بدو تکیه کنند و نه شهری مانند کوفه که بدان پناه برند، امروز خبرگیرانم آمدند و خبر آوردند که نخستین گروه آنها وارد عین‌التمر شده‌اند، اکنون نزدیك کوفه‌اند، خبرگیران من از پیش عتاب ابن‌ورقا نیز آمده‌اند و گفته‌اند که وی باجمع مردم کوفه در صراة فرودآمده، بنابر-این فاصلهٔ ما باآنها کم است حرکت کنیم و به مقابلهٔ عتاب‌بن ورقا رویم.»

گوید: مطرف که می‌ترسید خبر وی و اینکه کس پیش شبیب فرستاده به حجاج رسد سوی جبال‌رفت و می‌خواست آنجا بماند و بنگرد کار فیمابین شبیب و عتاب چه می‌شود.

گوید: «شبیب کس پیش مطرف‌فرستاد که اینك که بامن بیعت‌نکردی‌منصفانه به تو اعلام جنگ‌می‌کنم.»

گوید: مطرف‌به یاران خویش‌گفت: «برویم‌که حجاج به‌ناچار با ما نبرد می‌کند، پس وقتی با ما نبرد کند که نیروی بیشتر داشته باشیم.» پس حرکت کرد و به مداین‌رفت.

گوید: شبیب پل را ببست و برادر خویش مصاد را سوی مداین‌فرستاد. عتاب سوی وی‌آمد و دربازار حکمه جای‌گرفت و چنان بود که حجاج، جمع اهل کوفه و جنگ‌آورانشان را با جوانانی که آماده حرکت شدند، حرکت داده بود. جنگاوران چهل‌هزار کس بودند، به‌جز جوانان. در آن هنگام چهل هزار کس از

جنگاوران وده هزار کس از جوانان دربازار حکمه پیش عتاب رسیدند که همگی پنجاههزار کس بودند.

گوید: حجاج همه قرشیان ومردم خاندانهای عرب را به راه انداخت.

عبدالرحمان بن جندب گوید: وقتی حجاج کسان را با عتاب به مقابلهٔ شبیب می‌فرستاد اورا برمنبر دیدم که می‌گفت: «ای مردم کوفه همگی با عتاب‌بن ورقا حرکت‌کنید. به هیچکس اجازه نمی‌دهم که بماند مگر کسی که اورا به کارهای خویش گماشته باشم، بدانید که‌مجاهد صبور حرمت وبرتری دارد و واماندهٔ فراری زبونی وخشونت می‌بیند. قسم به‌آنکس که خدایی جز او نیست‌اگر در این نبردنیز ماننده‌نبرد پیش عمل کنید با شما خشونت کنم وبه سختی مالشتان دهم.»

گوید: آنگاه فرود آمد و مردم سوی عتاب که در بازار حکمه بود روان شدند.

فروة‌بن لقیط‌گوید: شبیب درمداین ما را سان دید، هزار کس بودیم، میان ما به سخن ایستاد، حمد خداگفت وثنای او کرد، سپس گفت: «ای‌گروه مسلمانان‌چنان بود که خدای شما راکه یکصد یا دویست یاکمی بیشتر یاکمتر از این بودید ظفر می‌داد اکنون صدها وصدهایید، بدانید که من نماز ظهر می‌کنم‌آنگاه با شماحرکت می‌کنم.»

گوید: پس شبیب نماز‌ظهر بکرد،آنگاه میان مردم‌بانگ‌زدند که‌ای سپاه خدا برنشین وخوشدل باش. ویاران وی‌حرکت کردند، اما بسناکردند عقب بمانند و تاخیر کنند وچون از ساباط‌گذشت وبا وی فرودآمدیم، مدتی دراز برای ما نقل گفت واز ایام خدا سخن‌آورد وگفت که به دنیا بی‌رغبت باشیم وبه‌آخرت‌ترغیبمان کرد. پس ازآن مؤذن خویش را بگفت تا اذان‌گفت،آنگاه پیش ایستاد و باما‌نماز پسینگاه کرد،آنگاه حرکت‌کرد وما را به نزدیك عتاب‌بن ورقا ویاران وی برد و چون‌آنها را بدید فرودآمد ومؤذن خویش را بگفت که اذان‌گفت. آنگاه‌پیش‌ایستاد

وبا مانماز مغرب کرد. مؤذن وی سلام‌بن سیارشیبانی بود .

گوید: وچنان بود که خبر گیران عتاب‌بن‌ورقا پیش وی رفته بودندوخبرداده بودند که شبیب سوی وی می‌رود واوهمه‌کسان را بیاورده بود وآرایش داده بود و چنان بود که‌در همان روز اول که‌آمده بود خندق زده بود وهرروز چنان وامی‌نمود که می‌خواهدبه مقابلهٔ شبیب‌سوی مداین‌رود وچون خبر به شبیب رسید گفت: «سوی وی روم خوشتر دارم‌که اوسوی من آید» وسوی اورفت.

گوید: وچون عتاب مردم را به صف کرد محمدبن عبدالرحمان را برپهلوی راست‌خویش نهادوبدوگفت: «برادر زاده‌ام تومردی‌معتبری، صبوری کن وثبات بیار.»

گفت: «به‌خداتا یکی با من ثبات کند نبرد می کنم.»

گوید: به قبیصةبن والق نیزکه بریك سوم بنی‌تغلب بودگفت: «پهلوی‌چپ را عهده کن»

قبیصه‌گفت: «من پیری فرتوتم، همین مرابس‌که زیر پرچم خویش به‌جای مانم، نیروی ایستادن از من برفته وایستادن نتوانم مگرآنکه مرا بردارند، ولی‌اینك عبیدالله‌بن حلیس ونعیم‌بن علیم، هردوان تغلبی ــ که هر کدامشان بریك سوم تغلبیان بودند ــ هر کدامشان را می‌خواهی بگمار که هر کدام را بگماری دوراندیش و مصمم ولایق است.

گوید: پس عتاب، نعیم‌بن علیم را برپهلوی چپ خویش‌گماشت، حنظلةبن حارث‌یربوعی راکه پسر عموی عتاب بود وپیرخاندان‌بود برپیادگان‌گماشت‌وآنها را سه صف کرد که‌یك صف‌مردان شمشیردار بودند و یك‌صف نیزه داران و صف دیگر تیراندازان.

گوید: آنگاه عتاب‌مابین پهلوی راست تاپهلوی‌چپ برفت وبرمردم هرپرچم می‌گذشت وبه ترس خدای ترغیبشان می کرد ومی‌گفت: «صبوری کنند» وبرای آنها

نقل می‌گفت.

تمیم‌بن حارث ازدی گوید: عتاب پیش ما بایستاد ونقل بسیار گفت که سه جمله ازآن را به یاد دارم گفت: «ای اهل اسلام، نصیب شهیدان از بهشت از همه کسان بیشتر است هیچکس از مخلوق خدا به نزد وی پسندیده‌تر از مردم صبور نیست. مگر نمی‌بینید که گوید: صبوری کنید که خدا یارصبوری کنان است[1] هر که خدای عمل اورا بپسندد منزلتی بزرگ دارد، خدا هیچکس را از مردم یاغی منفورتر ندارد، مگر نمی‌بینید که این دشمن شما با شمشیر به مسلمانان حمله می‌برد وعقیده دارند که این به نزد خدا مایهٔ تقربشان است. آنها بدترین مردم زمینند و سکان اهل جهنم نقل گویان کجایند؟»

گوید: این سخن راگفت اماکسی از ما بدوپاسخ نداد وچون چنین دید گفت: «کی شعرعنتره را روایت می‌کند؟»

گوید: به خدا هیچکس بدوپاسخ نداد. گفت: «اناالله، گویی می‌بینمتان که از اطراف عتاب‌بن ورقا گریخته‌اید واورا رهاکرده‌اید که باد در... نش بوزد.»

گوید: آنگاه برفت ودر قلب نشست، زهرةبن حویه وعبدالرحمان بن‌محمد ابن‌اشعث وابوبکربن محمد عدوی نیز با وی نشسته بودند. شبیب پیش آمد، ششصد کس با وی بود، چهارصد کس ازاوعقب مانده بودند. گفت: «کسانی عقب‌مانده‌اند که خوش ندارم میان ما دیده شوند»

گوید: شبیب، سویدبن سلیم را با دویست کس برپهلوی چپ‌نهاد، محلل بن وایل را با دویست کس در قلب نهاد وخود وی با دویست کس به طرف پهلوی راست رفت، مابین‌مغرب وعشا بود ومهتاب برآمده‌بود، بانگشان زد که این‌پرچمها ازآن کیست؟

گفتند: «پرچمهای ربیعه است.»

---

[1] ـ اصبروا ان الله مع الصابرین ـ سورهٔ انفال، آیهٔ ۴۶

گفت: «پرچمهایی که مدتها یار حق بوده ومدتها یار باطل بوده واز هریک نصیبی‌داشته. به خدا با شما نبرد می‌کنم و از نبردتان نیکی ذخیره می‌کنم، شما ربیعه‌اید و من شبیبم، ابوالمدله، حکمیت خاص حکیم است اگر می‌خواهید ثبات کنید.»

گوید: آنگاه به‌آنها حمله‌برد روی‌بند بود، مقابل خندق، وآنها را پراکنده کرد. پرچمداران قبیصةبن والق وعبیداللەبن حلیس ونعیم‌بن علیم ثبات‌کردند و کشته شدند وپهلوی چپ به تمامی هزیمت شد وکسانی از مردم بنی‌تغلب‌بانگ برآوردند که قبیصةبن والق کشته شد.

شبیب گفت: «ای‌گروه مسلمانان قبیصة بن والق تغلبی راکشته‌اید، خدای تعالی گوید:

« واتل علیهم نبأالذی‌آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین» [1]

یعنی: حکایت کسی‌راکه آیه‌های خویش‌رابدو(تعلیم) دادیم و از آن به درشد و شیطان به دنبال او افتاد و ازگمراهان شد برای آنها بخوان. این مثل قبیصة بن والق پسر عموی شماست، که پیش پیغمبرخدای صلی‌الله علیه‌وسلم رفت و اسلام آورد، سپس باکافران به جنگ شما آمدآنگاه برپیکر قبیصه بایستاد. وگفت: «وای تو اگر براسلام نخستین خویش ثبات ورزیده بودی‌نیکروز بودی.»

گوید: پس ازآن شبیب ازجانب پهلوی چپ برعتاب بن‌ورقا حمله بردکه سالارآن محمدبن‌عبدالرحمان بودکه برپهلوی راست همراه گروهی از بنی تمیم و همدان نبردکرد و نیکو نبردکردند و همچنان ببودند تا بیامدند وبه‌آنهاگفتندعتاب ابن‌ورقاکشته‌شدکه پراکنده شدند.

گوید: عتاب‌بن ورقا درقلب سپاه برفرشی نشسته بود، زهرةبن حویه نیز با

۱ــ اعراف‌آیه ۱۷۴

وی بود که شبیب به جانب آنها آمد. عتاب به زهره گفت: «ای زهره پسر حویه اینك روزیست که شمار بسیار است و لیاقت اندك، به‌جای این همه مردم دریغ از پانصد سوار مانند مردان تمیم، کسی نیست که در مقابل دشمن ثبات کند؟ کسی نیست که به جان یاری کند؟» اما همه از اطراف وی پراکنده شدند و او را واگذاشتند.

زهره گفت: «ای عتاب نکو کردی که از کسی مانند تو بایسته بود به خدا اگر تسلیم آنها می‌شدی، بقای تو اندکی بیشتر نبود، خوشدل باش که مرا امید هست که خدا درآخر عمرشهادت را به ما هدیه کرد.»

عتاب گفت: «خدایت بهترین پاداشی دهد که برای نیکی می‌دهد و ترغیب به ترس خدای.»

گوید: وچون شبیب نزدیك وی رسید باگروه اندکی که همراه وی ثبات کرده بودندبه‌پاخاست، کسان از راست وچپ رفته بودند. عماربن یزیدکلبی بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد عبدالرحمان‌بن محمدگریخت وبسیار کس با وی فراری‌شدند.»

گفت: «از این پیش نیز گریخته بود. این جوان اهمیت نمی‌دهد که چه می کند.»

گوید: آنگاه لختی‌با آنها بجنگید ومی گفت:«هرگز چنین‌نبردی‌ندیده بودم، هرگز به چنین نبردی مبتلا نشده بودم‌که جنگاور اندك باشد وفراری زیاد.»

گوید : یکی از مردم بنی‌تغلب از یاران شبیب به نام عامر پسر عمرو او را بدید، عتاب خونی از قوم وی ریخته بود. عامر از جمله سواران بود. پیش شبیب رفت وگفت: « به خداگمان دارم این‌که سخن می کند عتاب‌بن ورقا است»آنگاه بدوحمله برد وبا نیزه بزدکه بیفتاد. قاتل عتاب اوبود.

گوید: سواران،زهرةبن حویه را لگدکردند و او با شمشیر خویش کسان را می‌راند، پیری فرتوت بود وتوان برخاستن نداشت، فضل‌بن عامر شیبانی بیامد و

او را بکشت. آنگاه شبیب بیامد و او را افتاده دید وبشناخت و گفت: «کی این را کشت؟»

فضل گفت: «منش کشتم.»

شبیب گفت: «این زهرةبن حویه است. به‌خدا اگر برگمراهی کشته شدی بسا روزها که در جنگهای مسلمانان نیك کوشیدی ولیاقت نمودی، بسا سوار مشرك که به هزیمت دادی ودسته‌هایشان که به غزای آن رفتی ودهکده‌های پرجمعیتشان که گشودی اما در علم خداچنان بود که به یاری ستمگران کشته شوی.»

فروةبن لقیط گوید: به خدا شبیب را دیدم که غم زهره می‌خورد ویکی از جوانان بکربن وایل گفت: «از آغاز شب امیرمؤمنان غم یکی از کافران می‌خورد.»

گفت: «تو گمراهی آنها را بهتر از من نمی‌دانی اما من از گذشته کارشان چیزها میدانم که تو نمی‌دانی واگر برآن ثابت مانده بودند برادران ما بودند.»

گوید: عماربن یزیدبن شبیب کلبی در نبرد کشته شد، ابوخیثمةبن‌عبدالله نیز کشته شد.

گوید: شبیب به‌اهل اردو وکسان دست یافت وگفت: «شمشیر از آنها بدارید» به‌بیعتشان خواند وهماندم کسان با وی بیعت کردند وهمان شب فراری شدند.

گوید: شبیب وقتی باآنها بیعت می‌کرد می‌گفت: «تا وقتی که فرار کنند.»

گوید: شبیب هرچه را در اردوگاه بود به تصرف‌آوردآنگاه کس فرستاد که برادرش از مداین بیامد وچون به اردوگاه رسید راه‌کوفه‌گرفت. دوروز در اردوگاه خویش در بیت قره بماندآنگاه به طرف‌مردم‌کوفه روان شد.

گوید: سفیان‌بن اسود کلبی و حبیب‌بن عبدالرحمان حکمی، از مردم مذحج با همراهانشان از مردم شام وارد کوفه شده بودند وحجاج را نیرو داده بودند که به‌کمك آنها از مردم کوفه بی‌نیاز شد وبرمنبر کوفه به سخن ایستاد وحمد خدا

گفت وثنای او کرد، آنگاه گفت: «اما بعد، ای مردم کوفه، هر که خواهد به شما نیرو گیرد خدایش نیرو ندهد وهر که خواهد به وسیلهٔ شما ظفر یابد خدا ظفرش ندهد، از پیش ما بروید وبا ما به جنگ دشمن نیایید، سوی حیره روید وبا یهودان و نصاری جای گیرید وهمراه ما به نبرد میایید مگر کسی که کارگزار ما بوده وکسی که در جنگ عتاب‌بن ورقا حاضر نبوده.»

فروة‌بن لقیط گوید: به خدا به تعقیب کسان روان شدیم ومن به عبدالرحمان ابن‌محمد ومحمدبن عبدالرحمان همدانی رسیدم که پیاده می‌رفتند، گویی سر عبدالرحمان را می‌بینم که پر از گل است اما از آنها بگشتم ونخواستم بترسانمشان، اگرحضورشان را به یاران شبیب خبر داده بودم همانجا کشته شده بودند. با خویشتن گفتم: «اگر کسانی همانند شما را از قوم خودم به کشتن دهم رای درست ندارم.»

گوید: شبیب برفت تا در صراة فرودآمد.

موسی‌بن سوار گوید: شبیب به‌آهنگ کوفه حرکت کرد وچون به سورا رسید مردم رابخواند وگفت: «کدامتان سرعامل سورا رابرای من‌می‌آورید؟»

گوید: بطین وقعنب وسوید ودو کس از یاران وی داوطلب شدند وشتابان برفتند تا به‌دارالخراج‌رسیدند،عاملان درکارگرفتن خراج بودند، وارد دارالخراج شدند وباکسان خدعه‌کردند وگفتند: «پیش امیر آیید»

گفتند: «کدام امیر؟»

گفتند: «امیری که از جانب حجاج به‌آهنگ این شبیب فاسق‌آمده.»

گوید: آنکه عامل خراج بود فریب خورد وچون نزدیك وی رسیدند شمشیر کشیدند و«حکمیت خاص خداست»گفتند وگردن وی را بزدند وهرچه مال بود برگرفتند وبه شبیب پیوستند.

گوید: وقتی پیش شبیب رسیدند به‌آنها گفت: «برای ما چه‌آورده‌اید؟»

گفتند: «سر این فاسق را آورده‌ایم با هرچه مال به دست آوردیم.»

مال، در کیسه های مخصوص برچهار پایی بار بود. شبیب گفت: «چیزی را آورده‌اید که مایهٔ فتنهٔ مسلمانان است. غلام نیم نیزه را بیار.»

گوید: با نیم‌نیزه کیسه‌ها را درید وبگفت تاچهارپا را براندند. مال از کیسه‌ها بریخت تا به‌صراة رسید. شبیب گفت: «اگر چیزی از آن مانده در آب بینداز.»

گوید: آنگاه سفیان‌بن ابرد همراه حجاج به مقابلهٔ شبیب آمد، پیش از آنکه با حجاج بیاید، به نزد وی رفته بود و گفته بود: «مرا بفرست تا از آن پیش که‌شبیب به نزد تورسد با وی مقابل شوم» اما حجاج گفته بود: «خوش ندارم از هم جدا شویم تا با جمع شما با شبیب روبروشوم و کوفه پشت سرمان باشد و قلعه به دستمان.»

در این سال‌شبیب برای بار دوم وارد کوفه شد.

سخن از
ورود شبیب به‌کوفه
وجنگ وی با حجاج

موسی‌بن سوار گوید: از آن پس که سپاه شام به‌کوفه رسید سبرة‌بن عبدلرحمان نیز از دسکره به کوفه‌آمد، مطرف‌بن مغیره به‌حجاج نوشته بود که شبیب نزدیك من رسیده سپاهی سوی مداین فرست. و او سبرة‌بن عبدالرحمان را با دویست سوار بفرستاد وچون مطرف به آهنگ جبل برون شد یاران خویش را همراه برد ومقصد خویش را باآنها بگفت اما از سبره مکتوم داشت و چون به دهکده شاهی(دسکرة‌الملك) رسید سبره را پیش خواند و مقصد خویش را با وی بگفت واورا به‌کار خویش خواند. سبره گفت: «بله من با توام» اما چون از پیش وی برفت کس فرستاد ویاران خویش را فراهم‌آورد وباآنها حرکت‌کرد و در راه

معلوم داشت که عتاب‌بن ورقا کشته شده و شبیب سوی کوفه رفته.

گوید: پس سبره بیامد تا به دهکده‌ای رسید به نام بیطری. شبیب‌نیزدر حمام عمر فرودآمده بود، سبره حرکت کرد وازگدار دهکدهٔ شاهی از فرات گذشت و سواره برفت تا به نزد حجاج رسید ودیدکه مردم کوفه مغضوب شده‌اند.

گوید: سبره پیش سفیان‌بن ابرد رفت و قصهٔ خویش را با وی بگفت و از اطاعت خویش خبر داد واینکه از مطرف جدایی‌گرفته وهمراه عتاب نبوده و در هیچیك از جنگهای مردم کوفه هزیمت نشده. گفت: «پیوسته عامل امیر بوده‌ام و دویست کس بامنند که هرگز همراه من‌در هزیمتی شرکت نداشته‌اند ومطیعند و در فتنه‌ای دخالت نداشته‌اند»

گوید: سفیان پیش حجاج رفت وآنچه را سبره‌گفته بود بدوخبر دادحجاج گفت: «راست‌گفته ونکوگفته. بگوبا ما درمقابلهٔ دشمنان حضور داشته باشد.»سفیان برفت واین‌را باسبره بگفت.

گوید: شبیب بیامد تا در محل حمام اعین‌جای‌گرفت. حجاج،حارث‌بن‌معاویهٔ ثقفی را پیش خواند وباگروهی از نگهبانان که در نبرد عتاب حضور نداشته بودند وکسانی که اهل عمل حکومت بودند با قریب دویست کس از مردم شام روانه‌کرد که باقریب هزار کس برفت ودر راه‌جای‌گرفت.

گوید: شبیب ازآمدن حارث خبر یافت وبا یاران خویش شتابان حرکت کرد وچون به نزد وی رسید حمله برد و او را بکشت ویارانش را هزیمت‌کرد هزیمتیان بیامدند و واردکوفه شدند، شبیب نیز بیامد وپل را برید وپای‌آن درسمت کوفه اردوزد وسه روز در اردوگاه خویش ببودکه روز اول حارث بن معاویه را کشته بود. به روز دوم حجاج‌آزادشدگان وغلامان خویش راکه همه مسلح بودند فرستادکه دهانهٔ‌کوچه‌های کوفه را که بدان سمت بود بستند. مردم کوفه نیز بیامدند ودهانهٔ کوچه های خویش را بستند که بیم داشتند اگر نیایند دچار خشم حجاج و

عبدالملك‌بن مروان شوند .

گوید، شبیب بیامد ودر انتهای شوره‌زار مجاور علف فروشان نزدیك ایوان مسجدی بساخت که تاکنون بپاست.

گوید، وچون روز سوم شد حجاج ابوالورد یکی ازآزادشدگان خویش را که زره [1] پوشیده بود روانه کرد وزره پوشان بسیار وغلامان خویش را همراه وی کرد گفتند: «این حجاج است» شبیب بدوحمله برد وخونش بریخت وگفت: «اگر این حجاج بودشما را از اوآسوده کردم.»

گوید: پس ازآن حجاج غلام خویش طهمان را با جمعی به همان شمارو همان وضع فرستادکه شبیب بدوحمله برد وخونش را بریخت وگفت: «اگر این حجاج بود شما را از وی‌آسوده کردم»

گوید: پس ازآن به وقت برآمدن روز حجاج از قصر درآمد و گفت: «استری برای من بیاریدکه از این‌جا تا شوره‌زار برآن نشینم»

استری برای وی‌آوردندکه دست وپای‌آن سپید بود. بدوگفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد ، عجمان سواری چنین استری را در چنین روزی به فال بد می‌گیرند»

گفت: «استر را پیش من‌آریدکه اینك روزی سپید پیشانی و سپید دست و پاست.»

گوید: آنگاه براستر نشست وبا مردم شام حرکت‌کرد واز راه کوچه برید برفت وبالای‌شوره زار درآمد وچون شبیب ویاران وی را بدید فرود آمد، شبیب

۱ــ در متن کلمه تجفاف آمده که‌چیزی‌بوده‌همانند زره‌اما نه‌حلقه بلکه صفحات آهنین پیوسته به هم بوده‌که برای حفاظ اسب در نبردگاه به پهلوهای‌آن می‌بسته‌اند واحیانا مردان نیز به جای زره به تن می‌کرده‌اند اما کلمه‌ای معادل آن نیافتم و به حکم ضرورت زره را بکار بردم (م)

با سیصد سوار بود وچون حجاج را دیدکه سوی وی آمده با یاران خویش پیش آمد. سبرةبن عبدالرحمان پیش حجاج آمد و گفت: «امیر دستورم می‌دهد که کجا باشم؟»

گفت: « بردهانهٔ کوچه‌ها بایست و اگر سوی شما آمدندو نبردی شد نبرد کنید.»

گوید: پس ابوسبره برفت وباجماعت کسان بایستاد.

گوید: حجاج چهارپایهٔ خویش را خواست وبر آن نشست آنگاه بانگ زد : «ای مردم شام، شما اهل اطاعت وشنوایی وصبوری ویقینید و باطل این کثافت‌ها حق شما را باطل نمی‌کند، چشم فرونهید و زانو بزنید و با سرنیزه‌ها با این قوم مقابل شوید.»

گوید: پس کسان زانوزدند ونیزه‌ها را بالا بردندگفتی سنگستانی سیاه بودند، شبیب سوی آنهاآمد وچون نزدیك رسید یاران خویش را بیاراست، به سه دسته: یك دسته با وی بودند، یك دسته با سویدبن سلیم ، ودستهٔدیگر با محلل ابن‌وایل.

گوید: شبیب به سویدگفت: «با سواران خویش به‌آنها حمله کن» سوید حمله بردکه ثبات ورزیدند وچون به نزدیك نیزه‌ها رسید سوی وی ویارانش‌جستند وبا نیزه بزدند وپیش رفتندکه بازگشت. حجاج بانگ زدکه ای اهل شنوایی و اطاعت، چنین کنید، ای غلام چهار پایهٔ مرا پیش ببر.

گوید: شبیب، محلل را بگفت تا به‌آنها حمله کندکه با وی نیز چنان کردند که با سویدکرده بودند، حجاج بانگشان زد که ای اهل شنوایی واطاعت چنین کنید. ای‌غلام چهار پایهٔ مرا نزدیك ببر.

گوید: پس ازآن شبیب با دستهٔ خویش حمله‌آوردکه در مقابل وی ثبات ورزیدند وچون به نیزه‌ها رسید پیش روی اوجستند ومدتی دراز باآنها بجنگید،

آنگاه مردم شام با نیزه اورا بزدند وپیش رفتند تا به یارانش پیوست وچون ثبات آنها را بدید بانگ زدکه ای سویدبا سواران خویش به مردم‌این کوچه-مقصودش کوچه لحام جریربود- حمله بر، شاید کسانی راکه‌آنجا هستند برانی واز پشت‌سر به طرف حجاج آیی ما نیز از پیش روی بدوحمله بریم.

گوید: سویدبن‌سلیم جدا شد وبه مردم‌کوچه حمله بردکه از بالای‌خانه‌ها و دهانهٔ کوچه‌ها به اوتیر انداختند و بازگشت.

گوید: وچنان بودکه حجاج عروةبن مغیرةبن شعبه را با سیصدکس ازمردم شام به‌حفاظت‌خویش ویارانش‌گماشته بودکه از پشت سربدوحمله نیارند.

فروةبن‌لقیط گوید: آنروز شبیب به ماگفت: «ای اهل اسلام ما خویشتن را به خدا فروخته‌ایم وهرکه خویشتن را به خدا فروخته باشد رنج وآزاری راکه در راه خدا ببیند اهمیت ندهد، صبوری، صبوری ، حمله‌ای مانند حملهٔ جنگهای دیگرتان»

گوید: آنگاه یاران خویش را فراهم‌آورد وچون حجاج بدانست‌که به آنها حمله می‌آورد به یاران خویش‌گفت: «ای اهل شنوایی واطاعت در مقابل این یك حمله ثبات‌آرید، قسم به پروردگار آسمان‌که از پی‌آن به جز فیروزی نیست.» پس آنها زانوزدند، شبیب با همه یارانش حمله‌آورد وچون نزدیك‌آنها رسید حجاج به جمع‌کسان بانگ زدکه پیش روی اوجستند وچندان با نیزه وشمشیر ضربت زدند وپیش رفتند وشبیب ویارانش را که باآنها به جنگ بودند عقب زدند تابه‌محل بستان زایده رسیدند.

گوید: وچون به‌آنجا رسیدند شبیب به یاران خویش بانگ زد: «ای‌دوستان خدا، زمین، زمین.» آنگاه پیاده شد وبه یاران‌خویش گفت که‌یك نیمهٔ‌آنها پیاده‌شدند ویك نیمه را با سویدبن سلیم‌گذاشت.

گوید: حجاج بیامد تا به مسجد شبیب رسید، آنگاه بانگ زدکه ای مردم

شام ، ای اهل شنوایی واطاعت به خدایی که جان حجاج به فرمان اوست این آغاز فتح است».آنگاه بالای مسجد رفت، نزدیك بیست کس با وی بالا رفتند که تیر همراه داشتند، به‌آنها گفت: «اگر نزدیك ما آمدند تیربارانشان کنید»

گوید: بیشتر روز را به سختی جنگیدند وهریك از دوگروه در مقابل گروه دیگر جای خود را نگهداشت.آنگاه خالدبن عتاب به حجاج گفت: «به من اجازه بده با آنها نبرد کنم که من خون باخته‌ام ودر نیکخواهیم تردید نیست»

حجاج گفت: «اجازه داری»

گفت: «از پشت سرشان می‌آیم وبه اردوگاهشان حمله می‌برم»

گفت: «هرچه به نظرت می‌رسد بکن»

گوید: پس خالد باگروهی از مردم کوفه برفت تا از پشت سر وارد اردوگاهشان شد ومصاد برادر شبیب را بکشت، غزاله همسر وی نیز کشته شد، فروةبن دفان کلبی اورا کشت واردوگاهشان راآتش زد. خبربه‌حجاج وشبیب‌رسید. حجاج ویارانش به یکباره تکبیر گفتند، شبیب وهمه پیادگانی که با وی بودند بر اسبان خویش جستند، حجاج به‌مردم شام گفت: «به‌آنها حمله کنید که از این‌حادثه ترس در دلهاشان افتاده است.»

گوید: مردم شام حمله بردند وآنها را هزیمت کردند وشبیب باگروه عقبدا ران به جای ماند.

اصغر خارجی به نقل‌از کسی که همراه شبیب بوده‌گوید: وقتی کسان‌هزیمت شدند وشبیب از پل برفت سواران حجاج وی را تعقیب کردند.

گوید: وچنان شد که شبیب سرخویش را به حال چرت پایین انداخت گفتمش: «ای امیرمؤمنان توجه کن وببین پشت سرتو کیست؟» نگاه کرد امابی‌اعتنا ماند ودوباره سرخویش را به حال چرت پایین انداخت.

گوید: وچون نزدیك ما رسیدند،گفتم: «ای امیرمومنان نزدیك تورسیدند.»

گوید: به خدا نظر کرد اما اعتنا نکرد وباز سر خود را به حال چرت پایین انداخت.

گوید: آنگاه حجاج کس سوی سواران خویش فرستاد که او را در سوزش وآتش خدا واگذارید که اورا رها کردند وبازگشتند.

ابوعمرو عذری گوید: وقتی شبیب عبور کرد پل را برید.

اما فروه گوید: وقتی هزیمت شدیم من با وی بودم که پل را تکان نداد ما را تعقیب نکردند تا از پل گذشتیم.

حجاج وارد کوفه شد وبه منبر رفت وحمد خدای کرد، سپس گفت: «به خدا پیش از این با شبیب نبرد نکرده بودند، به خدا فراری شد وزنش را گذاشت که نی در... نش بشکنند.»

دربارهٔ جنگ حجاج با شبیب در کوفه روایت دیگر هست که مزاحم بن زفر تیمی گوید: وقتی شبیب دسته‌های سپاه حجاج را بشکست، حجاج به ما اجازه داد ودر نشیمنگاه وی که شب را آنجا به سر می‌برد پیش وی رفتیم. روی تختی بود و لحافی رویش بود. گفت: «شما را برای کاری خوانده‌ام که اندیشه وامان در آن هست. به من مشورت دهید، این مرد میان جمع شما درآمده، وارد حریمتان شده و جنگاورانتان را کشته، به من مشورت دهید»

گوید: همه جا خاموش ماندند، یکی با چهار پایهٔ خویش از صف جدا شد و گفت: «اگر امیر اجازه‌ام دهد سخن کنم»

گفت: «بگوی»

گفت: «به خدا، امیر خدا را در نظر نگرفته و حرمت امیرمؤمنان را نداشته ونیکخواه رعیت[1] نبوده»، این بگفت وبا چهار پایهٔ خویش در صف نشست.

گوید: وی قتیبه بود، حجاج خشمگین شد ولحاف را پس زد و پای خویش

۱ــ کلمه متن

را از تخت بیاویخت، گویی دو پای او را می‌بینم، گفت: «این کی بود که سخن کرد؟»

گوید: قتیبه با چهار پایهٔ خویش از صف درآمد و همان سخن را تکرار کرد. حجاج گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «این که سوی وی روی وبا وی بجنگی»

گفت: «اردوگاهی برای من بجوی وصبحگاهان پیش من آی»

گوید: ما برفتیم وعنبسةبن سعید را لعنت می‌گفتیم، اوبود که دربارهٔ قتیبه با حجاج سخن کرده بود و وی را جزویاران حجاج درآورده‌بود. صبحگاهان‌همگی وصیت‌کردیم وبا سلاح برفتیم، حجاج نماز صبح بکرد وبه درون رفت. پس از آن فرستادهٔ وی دم به دم برون می‌شد ومی‌گفت: «هنوز نیامده، هنوز نیامده» و ما نمی‌دانستیم که منظور او کیست. اطاقك ازکسان پرشده بود، باز فرستاده درآمد وگفت: «هنوز نیامده» قتیبه‌را دیدیم که در مسجد راه می‌رفت، يك قبای هراتی‌زرد به‌تن داشت با عمامه حریرسرخ، شمشیر پهنی‌آویخته بودکه حمایل‌کوتاه داشت گویی زیر بغل وی بود، دامن قبای خویش را زیرکمربند نهاده بود، زره به ساقهایش می‌خورد در را برای اوگشودند که وارد شد و معطل نماند، مدتی ببود آنگاه درآمد وپرچمی افراشته باوی بیاوردند. حجاج دورکعت نمازکرد، آنگاه به‌پاخاست وسخن‌کرد، پرچم را از باب‌الفیل برون بردند، حجاج‌از دنبال‌آن‌برون شد، استری سرخموی‌که پیشانی ودست وپای سپید داشت بردر بودکه برآن نشست غلامبچگان اسبها راپیش‌آوردند، اما جزآنرا نپذیرفت، کسان برنشستند، قتیبه نیز براسبی نشست‌که پیشانی ودست وپای سپید داشت قتیبه برزین چون اناری می‌نمود از بس‌که زین بزرگ بود. راه دارالسقایه گرفت تا به شوره زار رسید که اردوگاه شبیب آنجا بود واین به روز چهارشنبه بود.

گوید:دوگروه‌صبحگاه پنجشنبه به‌نبرد پرداختند روزجمعه صبحگاه نیز نبرد

انداختند وچون هنگام نماز شد خوارج هزیمت شدند.

حجاج‌بن قتیبه‌گوید: شبیب بیامد، حجاج امیری به مقابلهٔ وی فرستاده بود که اوراکشته بود، آنگاه امیر دیگر فرستاده بود که اورا نیزکشته بود، یکیشان اعین صاحب حمام اعین بود.

گوید: پس شبیب بیامد ووارد کوفه شد، غزاله نیزبا وی بود که نذر کرده بود در مسجدکوفه دو رکعت نمازکند و سورهٔ بقره و آل عمران را ضمن آن بخواند.

گوید:وچنان کرد.

گوید: شبیب در اردوگاه خویش اطاقکهای نیین ساخته بود.

گوید: حجاج به سخن ایستاد وگفت: «ای مردم عراق، می‌بینمتان که در نبرد این قوم نیکخواهی نمی‌کنید، به امیرمؤمنان می‌نویسم که مردم‌شام را به‌کمك من فرستند.»

گوید: قتیبه به‌پاخاست وگفت: «تو در نبردآنها برای خدا وامیرمؤمنان نیکخواهی نکرده‌ای.»

محمدبن حفص‌گوید: حجاج‌گلوی قتیبه را با عمامه‌اش به سختی فشرد.

دنبالهٔ روایت حجاج‌بن قتیبه چنین است که‌گوید: حجاج‌گفت: «چرا»

قتیبه‌گفت: «مرد معتبر را می‌فرستی ومردم بی‌سروپا را با وی‌همراه‌می‌کنی که از پیش وی می‌گریزند واوشرم می‌کند ونبرد می‌کند تاکشته شود»

گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «این که خودت بروی وکسانی همانند توهمراهت بیایند وبا جان‌های خویش به تو کمك کنند.»

گوید: کسانی که‌آنجا بودند وی‌را لعنت‌کردند، حجاج‌گفت: «به خدا فردا به مقابلهٔ وی می‌روم.»

گوید: وچون صبح شد کسان حاضر شدند. قتیبه گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، قسم خویش را به یادداشته باش»، وباز کسان اورا لعنت کردند.

حجاج گفت: «برون شو و اردوگاهی برای من بجوی»

گوید: پس قتیبه برفت حجاج ویارانش آماده‌شدند وحرکت کردند، به‌محلی رسید که کثیف بود، محل زباله بودگفت: «جای مرا اینجا بیندازید»

گفتند: «محل کثیف است»

گفت: «کاری که مرا سوی آن می‌خوانید کثیف‌تر است، زمین‌زیر آن‌پاکیزه است، آسمان بالای آن نیز پاکیزه است.»

گوید: پس فرودآمد وکسان صف بستند. خالدبن‌عتاب‌بن ورقا مغضوب‌بود وجزوقوم نبود.

گوید: شبیب ویارانش بیامدند واسبان خویش را نزدیك آوردند، پیاده می‌آمدند. شبیب گفت: «از تیراندازی چشم بپوشید زیر سپرهای خودتان بلغزید و وقتی نیزه‌های آنهاروی‌سپرها جای‌گرفت آنرا بالا ببرید وزیر آن جای‌گیرید وبپا خیزند وپاهایشان را قطع کنید که به اذن خدای هزیمت می‌شوند.»

گوید: پس خوارج بیامدند وبه طرف آنها می‌لغزیدند. خالدبن‌عتاب باخدمهٔ خویش بیامد و اردوگاهشان‌را دور زد واطاقکهای‌نیین راآتش‌زد وچون شعلهٔ آتش را بدیدند وجزووز آنرا شنیدند روی بگردانیدند وآتش را درخیمهٔ خویش‌دیدند، سوی اسبانشان دویدند وکسان از پی آنها رفتند وهزیمت رخ داد.

گوید: حجاج از خالدبن عتاب خشنود شد وبرای نبردآنها برای وی‌پرچم بست.

گوید: وقتی شبیب، عتاب راکشته بود ومی‌خواست بار دوم واردکوفه‌شود بیامد تا نزدیك کوفه رسید، حجاج‌بن یوسف سیف‌بن‌هانی را فرستاد ویکی را همراه اوکرد که از شبیب برای وی خبرآرند. آنها سوی اردوگاه شبیب رفتندکه

متوجه آمدنشان شد و آن کس را بکشت وسیف بگریخت یکی ازخوارج به‌تعقیب وی آمد، سیف اسب خویش را از جویی برجهانید، آنگاه ازآن خارجی امان خواست به شرط آنکه با وی راست گوید، وچون اورا امان دادگفت که حجاج اوویارش را فرستاده بودکه از شبیب برای وی خبر ببرند.

خارجی گفت: «ما روز دوشنبه به طرف اومی‌رویم»

گوید: سیف پیش‌حجاج آمد وخبر را با وی بگفت.

حجاج گفت: «دروغ گفته وحماقت کرده»

گوید: وچون روز دوشنبه شد، خوارج حرکت کردند و آهنگ کوفه‌داشتند، حجاج حارث‌بن معاویه ثقفی را به مقابلهٔ آنها فرستاد که شبیب در زراره بـه وی رسید واورا بکشت ویارانش را هزیمت کـرد ونزدیك کوفه رسید وبطـین را باده سوار فرستادکه برکنار فرات در دارالرزق منزلگاهی برای وی بجوید.

گوید: بطین بیامد، حجاج حوشب‌بن یـزید را باگروهـی از مردم کوفـه فرستاده بودکه دهانهٔ کوچه‌ها راگرفتند، بطین باآنها نبردکرد اما برآنها چیره‌نشد وکس پیش شبیب فرستادکه سواران دیگری به‌کمك اوفرستادکه اسب حوشب را پی کردند واورا هزیمت کردندکه جان برد.

بطین سوی دارالرزق رفت وبرکنار فرات اردوزد، شبیب بیامد وآن سوی پل جای‌گرفت. حجاج کس به مقابلهٔ اونفرستاد، پس شبیب برفت و در شوره زار مابین‌کوفه وفرات فرودآمد وسه روزآنجا ببودکه حجاج کسی را به مقابلـهٔ وی نفرستاد.

گوید: به حجاج گفتندکه شخصا به مقابلهٔ وی رود و او قتـیبه‌بن مسلـم را فرستادکه‌اردوگاهی‌برای‌وی‌آماده‌کرد وبازگشت‌وگفت:«راه‌را آسان‌یافتم به‌فال‌نیك حرکت‌کن»، حجاج میان مردم‌کوفه ندا دادکه برون شدند، سران قوم باوی‌بیامدند تا در اردوگاه جای‌گرفتند ومقابل خارجیان بماندند.

گوید: بطین برپهلوی راست شبیب بود، قعنب وابستهٔ فرزندان ابی‌ربیعه با قریب دویست‌کس برپهلوی چپ بود. حجاج، مطربن ناجیهٔ ریاحی را برپهلوی راست خویش نهاد، خالدبن عتاب‌بن ورقا ریاحی را با قریب چهار هزارکس بر پهلوی چپ نهاد وبدوگفت: «جای خویش را به اومعلوم مدار»وخالد جای‌خویش را نهان کرد.

گوید: حجاج، ابوالوردغلام‌خویش‌راهمانندخویش کردوچون‌شبیب‌اورابدید حمله‌برد وباگرزی که پانزده‌رطل وزن‌داشت‌بزد و اورابکشت. اعین‌صاحب حمام اعین‌کوفه را نیزکه وابستهٔ بکربن وائل بـود همانند خویش کرد که شبیب او را بکشت.

آنگاه حجاج براستری نشست که پیشانی ودست وپای سپید داشت وگفت: «این دین پیشانی ودست وپای سپید دارد»پیش برو.

ابوکعب گفت: «پرچم‌خویش راپیش ببر، مرا ابن‌ابی‌عقیل‌می‌گویند.»

گوید: شبیب به خالدبن‌عتاب ویارانش حمله‌برد وآنها را تا میدان ببرد، به مطربن ناجیه نیز حمله‌کردند و اورا عقب راندند. در این وقت حجاج پیاده‌شد و یاران خویش را بگفت تا پیاده شدند.

حجاج برگلیمی نشست. عنبسةبن سعید نیز با وی بـود. در این‌حال بودنـد که مصقلةبن مهلهل‌ضبی لگام شبیب راگرفت وگفت: «دربارهٔ صالح بن‌مسرح چـه می‌گویی ودر مورد وی چگونه شهادت می‌دهی؟»

شبیب‌گفت: «در این حال ودر این وضع‌آشفته؟» وحجاج نظر می‌کرد.

گوید: شبیب از صالح بیزاری‌کرد. مصقله‌گفت: «خدا ازتوبیزار باشد» واز اوجدا شدند به جز چهل سوار که دلیرترین یاران‌وی‌بودند، دیگران سوی‌دارالرزق رفتند.

حجاج‌گفت: « اختلاف‌کردند»وکس پیش خالدبن عتاب فرستادکه سـوی

آنها رفت ونبرد آغاز کرد، غزاله کشته شد وسواری سر وی را پیش حجاج می‌آورد، شبیب آنرا بشناخت وعلوان را بگفت تا به سوار حمله برد واورابکشت و سر را بیاورد که بگفت تاآنرا غسل دادند وبه خاك سپرد وگفت: «وی‌ـ یعنی غزاله‌ـ خویشاوند نزدیك شما بود.» آنگاه خوارج با عقبداران خویش برفتند؛ خالد نیز پیش حجاج آمد و وی را از رفتن قوم خبر داد حجاج بدوگفت به شبیب حمله کند که به‌آنها حمله برد، هشت کس و از جمله قعنب و بطین و علوان و عیسی و مهذب وابن غویمر وسنان اورا تبعیت‌کردند وتا میدان عقب راندند.

گوید: درآن حال خوط بن عمروسدوسی را پیش وی آوردند. شبیب بدو گفت: «ای خوط، حکمیت خاص خداست.»

او نیز گفت: «حکمیت خاص خداست»

شبیب گفت: «خوط از یاران شماست اما دچار ترس شده بود » پس او را رها کرد، عمیربن قعقاع را نیز پیش وی آوردندکه بدوگفت: «ای عمیر حکمیت خاص خداست » اما مقصود وی را نفهمید و می‌گفت: « در راه خدا به جوانیم ببخش.»

شبیب باز به اوگفت: «حکمیت خاص خداست» که نجاتش دهد، اما نفهمید وبگفت تا اورا بکشتند.

گوید: مصاد برادر شبیب کشته شد، شبیب در انتظار کسانی بود که به تعقیب خالد رفته بودند که تأخیر کردند، وی را چرت‌گرفت که حبیب‌بن حدره بیدارش کرد، یاران حجاج به‌طرف اونمی‌آمدند که از وی بیمناك بودند. آنگاه شبیب سوی دارالرزق رفت وزخمیان نیم‌جان یاران خویش را فراهم‌آورد .

گوید: آن هشت کس به محل شبیب بازگشتند وچون اورا ندیدند پنداشتند اورا کشته‌اند، مطروخالد پیش حجاج بازگشتند که به‌آنهاگفت گروه هشت نفری را تعقیب کنند. گروه هشت نفری از پی‌شبیب رفتند تا از پل مداین گذشتند و وارد

دیری شدند که آنجا بود، خالد که از پی آنها بود محاصره‌شان کرد، اما به مقابلهٔ وی برون شدند ووی را نزدیك دو فرسخ براندند وخویشتن را با اسب به دجله افکندند. خالد نیز با اسب به دجله زد و ازآنجا در حالی که پرچم خویش را به دست داشت عبور کرد.

شبیب گفت: «خدایش بکشد، چه سواری، چه اسبی، این نیرومندترین مردم است واسبش قویترین اسب روی زمین است.»

گفتند: «این خالدبن‌عتاب است»

گفت: «درکار دلیری ریشه‌دار است به خدا اگر می‌دانستم از پی اومی‌رفتم اگر چه وارد جهنم شده‌بود.»

ابوعمرو عذری گوید: وقتی شبیب هزیمت شد، حجاج وارد کوفه شد، آنگاه بالای منبر رفت وگفت: «به خدا تاکنون با شبیب چنین نبردی نکرده‌بودند، به خدا به فرار رفت وزنش را واگذاشت که نی‌در... نش‌بشکنند.»

گوید: آنگاه حبیب بن عبدالرحمان حکمی را پیش خواند و وی را با سه هزار کس از مردم شام به‌تعقیب‌شبیب فرستاد وبدوگفت: «از شبیخون وی برحذر باش وهرکجا با وی تلاقی کردی با او نبردکن که خدا شوکت اورا شکست و دندانش را شکست.»

گوید: حبیب‌بن عبدالرحمان از پی‌شبیب برفت تا به انبار رسید، حجاج کس پیش عاملان خویش فرستادکه به یاران شبیب برسانیدکه هرکس ازآنها سوی ماآید در امان است وهرکس ازآنهاکه براین عقیده ثابت نبود واز جنگ وامانده بود می‌آمد وامان می‌گرفت.

گوید: پیش از آن نیز به روز هزیمت، حجاج میان‌آنها ندا داده بودکه هرکس از شما پیش ما آید در امان است، و بسیار کس از یاران شبیب پراکنده شده بودند.

گوید: شبیب خبر یافت که حبیب‌بن عبدالرحمان در انبار فرودآمده و با یاران خویش بیامد وچون نزدیك اردوگاه آنها رسید فرودآمد و با یاران خویش نماز مغرب بکرد.

ابویزید سکسکی گوید: به خدا آن شب که شبیب بیامد وبه ما شبیخون زد من جزو مردم شام بودم وقتی شب درآمد حبیب‌بن عبدالرحمان ما را فراهم آورد وما را چهارگروه کرد وگفت که می‌باید هریك از چهار گروه سمت خویش را محفوظ دارد و اگرگروهی به جنگ پرداخت، گروه دیگر به‌کمك آن نیاید. که شنیده‌ام این خوارج نزدیك ما هستند، چنان دانید که به شما شبیخون می‌زنند وبا شما جنگ می‌کنند.

گوید: همچنان برآرایش خویش بودیم تا شبیب بیامد وشبیخون زد و بر-یکی از چهارگروه ماحمله برد که سالارشان عثمان بن‌سعیدعذری بود ومدتی دراز باآنها نبردکرد. اما هیچکس ازآنها ازجای نرفت،آنگاه رهاشان‌کرد وسوی‌گروه دیگر رفت که سالارشان سعدبن بجل‌عامری بود. باآنها نیز نبرد کرد وهیچیك از آن‌گروه از جای نرفت،آنها را نیز رهاکرد وسوی‌گروه دیگر رفت که سالارشان نعمان‌بن سعد حمیری بود وبه‌آنها‌دست نتوانست یافت.آنگاه سوی گروه دیگر رفت که سالارشان ابن اقیصر خثعمی بود ومدتی دراز با آنها نبرد کرد اماکاری نساخت،آنگاه به دور ماگشت که به ما حمله می‌برد تا سه چهارم از شب گذشت و چندان سختی کردکه گفتیم از ما جدا نمی‌شود، آنگاه مدتی دراز پیاده با ما نبرد کرد، به خدا از ما وآنها دستها افتاد وچشمها درید وکشته در میانه بسیار شد. ما نزدیك سی کس ازآنهاکشتیم، آنها نیز نزدیك یکصدکس از ما کشتند، به خدا اگر چنانکه می‌دیدیمشان از یکصدکس بیشتر بودند ما را نابودکرده بودند، به خدا به همین ترتیب بودند واز ما جدایی نگرفتندکه از دست‌آنها خسته شدیم، آنها نیز از دست ما خسته شدند، ما ازآنها نفرت‌کرده بودیم، آنها نیز از مانفرت

کرده بودند. می‌دیدم که یکی از ما یکی از آنها را با شمشیر خویش می‌زد و زبانش نمی‌زد از بس که خسته وناتوان بود. می‌دیدم که یکی از ما نشسته نبرد می‌کرد واز فاصله شمشیر می‌زد واز خستگی تاب برخاستن نداشت.

گوید: وچون از ما نومید شدند شبیب برنشست آنگاه به‌کسانی ازیارانش که پیاده شده بودند گفت: «برنشینید» و چون برپشت اسبان خویش جاگرفتند راه خویش‌گرفت واز پیش ما برفت.

قروةبن لقیط دربارهٔ شبیب‌گوید: وقتی از پیش حریفان بازگشتیم سخت غمین بودیم وزخم‌بسیار داشتیم. به ما گفت: «اگر دنیا می‌خواستیم این حال که‌داریم بسیار سخت بود اما در راه ثواب خدای این بسیارآسان است.»

گوید: یارانش‌گفتند: «ای امیرمؤمنان راست‌گفتی»

گوید: هرگز این را فراموش نمی‌کنم که روبه سویدبن سلیم کرد و بدو گفت: «دیشب دو کس ار آنها راکشتم که یکیشان دلیرترین مردم بود و دیگری ترسوترین مردم. شبانگاه به طلیعه‌داری شما برون شدم وسه کس ازآنها را دیدم که وارد دهکده‌ای شدند که بایسته‌های خویش را ازآنجا بخرند. یکی‌ازآنهابایستهٔ خویش را خرید وپیش از یاران خویش درآمد، من نیز با وی درآمدم بمن‌گفت: «گویی توعلف نخریدی»

گفتمش: «مرا رفیقانی هست که زحمت این‌کار را از من برداشته‌اند.»

بدوگفتم: «به نظر تواین دشمن ماکجا فرودآمده؟»

گفت: «شنیده‌ام‌که نزدیك ما فرودآمده به خدا دوست دارم با شبیبشان‌مقابل شوم.»

گفتم: «این را دوست داری.»

گفت: «آری»

گفتم: «پس احتیاط خویش بدار که به خدا من شبیبم» وشمشیر خویش را

کشیدم، به خدا که بیفتاد وبی‌حرکت شد.

گفتمش: «وای توبرخیز»، ورفتم که بنگرم ومعلوم داشتم که مرده است.

گوید: بازگشتم وبه دیگری رسیدم که از دهکده در آمد. به من گفت: «در این وقت که مردم سوی اردوگاه خویش می‌روند کجا می‌روی؟» اما من با وی‌سخن نکردم و برفتم که اسبم مرا می‌برد، او از پی من‌آمد تابه من رسید، زاه اوبگرفتم وگفتم:«چه می‌خواهی؟»

گفت: «به خدا تواز دشمنان مایی»

گفتم: «به خدا آری»

گفت: «به خدا نخواهی رفت تا مرا بکشی یا ترا بکشم»

گوید: پس بدوحمله بردم، او نیز به من‌حمله‌آورد، لختی با شمشیرجنگیدیم به خدا درکار دلیری و جنگاوری از اوبرتر نبودم جز اینکه شمشیرم بران‌تر از شمشیر وی بود وخونش را بریختم.

قروه‌گوید: برفتیم تا از دجله عبور کردیم آنگاه در سرزمین‌جوخی راه سپردیم تا بار دیگر به نزدیك واسط از دجله عبور کردیم،آنگاه راه اهواز گرفتیم واز آنجا سوی فارس رفتیم واز آنجا رهسپار کرمان شدیم.

به‌گفتهٔ هشام در همین سال شبیب به هلاکت رسید.

اما به‌گفته واقدی هلاکت وی به سال هفتادوهشتم‌بود.

سخن از سبب هلاکت شبیب

ابویزید سکسکی‌گوید: حجاج ما را سوی وی، یعنی‌شبیب، فرستاد و مال بسیار میان ما بخش‌کرد وبه هریك از زخمداران ومبتلایان قوم چیز داد.آنگاه به سفیان‌بن ابردگفت: به مقابلهٔ شبیب رود وسفیان‌آماده شد، اما این کار برحبیب

ابن‌عبدالرحمان‌حکمی ناگوار آمد وگفت: «سفیان را سوی کسی می‌فرستی که هزیمتش کرده‌ام ویکه سواران اصحابش را کشته‌ام»

گوید: سفیان را نیز پس از دوماه فرستاد.

گوید: شبیب در کرمان ببود تا نیروگرفت واو ویارانش بیاسودند، آنگاه حرکت کرد وراه بازگشت گرفت، سفیان پای پل دجیل اهواز به مقابله او رفت. حجاج به حکم بن‌ایوب که شوهردخترحجاج وعامل وی بر بصره بود نوشته‌بود:

«امابعد، یکی دلیر ومعتبر از مردم بصره را با چهار هزار کس‌به مقابلهٔ شبیب فرست وبگوبه سفیان‌بن ابرد ملحق شود وشنوا ومطیع اوباشد»

گوید: حکم، زیادبن عمروعتکی را با چهار هزار کس فرستاد اما هنگامی که سفیان با شبیب تلاقی کرد، هنوز پیش وی نرسیده بود.

گوید: وقتی میان سفیان وشبیب به نزد پل دجیل تلاقی شد، شبیب به طرف سفیان عبور کرد ودیدکه سفیان با پیادگان موضع گرفته: مهاجرین صیفی عذری را برسوارگان‌گماشته بشربن حسان فهری را برپهلوی راست خویش نهاده وعمر بن هبیره فزاری را برپهلوی چپ نهاده شبیب نیز با سه گروه از یاران خویش بیامد: وی با یك‌گروه بود. سوید با یك‌گروه بود. قعنب‌محلمی نیز با یك‌گروه‌بود.محلل بن وائل را نیز در اردوگاه خویش نهاده‌بود

گوید: وقتی سویدکه برپهلوی راست شبیب بود برپهلوی چپ سفیان‌حمله برد وقعنب‌که برپهلوی چپ شبیب بود برپهلوی راست حریف حمله برد خود شبیب به سفیان حمله برد ومدتی از روز رانبرد کردیم، عاقبت جدا شدند وبه‌جایی رفتندکه درآنجا بوده بودند، شبیب ویارانش بیش از سی‌بار به‌ما حمله کرده‌بودند که در هیچ یك ازحمله‌هاازصف خویش نرفته بودیم. سفیان‌بن ابرد به‌ماگفت: «پراکنده شوید فقط پیادگان سوی‌آنها حمله برند»

گوید: به خدا پیوسته با نیزه وشمشیر به آنها ضربت زدیم تا آنها را به

طرف پل راندیم وچون شبیب به پل رسید پیاده شد وقریب یکصد کس با او پیاده شدند. تا هنگام شب باآنها به سختی نبرد کردیم چنانکه هیچ قومی سخت‌تر از آن نبرد نکرده بود. وقتی پیاده شدند چندان با نیزه و شمشیر به ما ضربت زدند که مانندآنرا از هیچ قومی ندیده بودیم.

وچون سفیان دیدکه تاب مقاومت آنها ندارد و بیم ظفر یافتنشان هست تیراندازان راخواست وگفت: «تیربارانشان کنید»، واین به هنگام شب بود. تلاقی دوگروه هنگام‌نیمروز رخ‌داده‌بود،تیراندازان شبانگاه به‌طرف‌آنهاتیراندازی کردند. سفیان‌بن‌ابردتیراندازان‌راجداگانه‌به‌صف کرده‌بود ویکی‌رابه‌سالاری آنها گماشته‌بود.

گوید: وچون لختی تیراندازی کردند خوارج به طرف آنها حمله بردند و چون به تیراندازان ما حمله بردند ما نیز به آنها حمله بردیم و آنهارا ازتیراندازان مشغول داشتیم وچون لختی تیراندازی کردند، شبیب و یارانش برنشستند و به تیراندازان حمله بردندکه بیشتر از سی کس ازآنها ازپای درآمدند.

آنگاه با سواران خویش به طرف ما بگشت ویکراست سوی ما آمد وما با نیزه‌ها با وی جنگیدیم تا شب تاریك شد،آنگاه بازگشت.

گوید: در این وقت سفیان به یاران خویش گفت: «ای مردم، بگذاریدشان و تعقیبشان مکنید تا صبحگاهان به‌آنها حمله بریم»

گوید: پس دست ازآنها بداشتیم و چیزی را خوشتر از این نداشتیم که از مقابل ما بروند.

فروة‌بن‌لقیط گوید: وقتی به‌پل رسیدیم شبیب گفت: «ای‌گروه مسلمانان‌عبور کنید وقتی صبح شد سوی‌آنها رویم ان‌شاءالله»

گوید: ما پیش از اوعبورکردیم و او در آخر بماند وبراسب خویش‌بیامد، پیش روی اسب، مادیانی بود که وقتی روی پل بود اسب وی برمادیان جست ومادیان بلرزید وسم پای اسب شبیب برکنارکشتی فرودآمد وشبیب در آب افتاد

وچون بیفتاد گفت:

«تاخدا کاری راکه انجام شدنی بود به پایان‌برد[۱]»

آنگاه همه پیکر وی درآب فرورفت، سپس بالاآمدو گفت:«این نظم(خدای) نیرومندوداناست[۲]»

راوی گوید: این حدیث را ابویزید سکسکی برای من گفت وی از جمله شامیانی بودکه با شبیب نبرد می‌کردند. فروةبن لقیط نیزکه در جنگهای شبیب حاضر بوده بود چنین حدیث کرد. اما یکی از قوم شبیب، از بنی مرة بن همام، می‌گفت: «جمعی از عشیره شبیب همراه وی نبرد می‌کردند، وعقیدهٔ راسخ‌نداشتند وچنان بودکه شبیب از عشایرآنها بسیارکس کشته بودو این قضیه دلهاشان را به دردآورده بود و کینه در سینه‌هاشان داشتند . یکی از یاران شبیب به نام مقاتل از بنی تمیم‌بن شیبان، بربنی‌مرة بن همام حمله برده بود ویکی ازآنها راکشته بود. شبیب بدوگفت: «چرا بی‌دستور من مرتکب کشتن‌آنها شدی؟»

گفت: « خدایت قرین صلاح بدارد، کافران قوم خویش راکشتم. کافران قوم ترا نیزکشتم»

گفت: «مگر اختیاردارمنی که کارها را بی‌رای من فیصل کنی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر جزو دین ما نیست که هرکه را به خلاف عقیدهٔ ما باشد بکشیم، چه خودی باشد چه بیگانه؟»

گفت: «چرا»

گفت: «چنان کرده‌ام که باید کرد، به خدا ای امیرمؤمنان یك دهم‌آنچه از قوم خودم کشته‌ام از قوم تونکشته‌ام وبرای تو ای امیرمؤمنان روانیست که با قاتل کافران کینه توزشوی.»

۱ـ لیقضی‌الله امراکان مفعولا انفال‌آیه ۴۲

۲ـ ذلك تقدیرالعزیزالعلیم‍ـ انعام‌آیه۹۷

گفت: «بسبب این، کینه توز نیستم»

گوید: کسان بسیار باشبیب بودند که ازعشایرشان کسان کشته بودگویند که وقتی در اخر یاران خویش بود یکیشان با دیگران گفت: «می‌خواهید پل را ببندیم و هم‌اکنون انتقام‌خویش را ازاوبگیریم؟» سرپل رابریدند، کشتی ها کج شد، اسب بترسیدوبرمید که‌شبیب درآب افتاد وغرق شد.

راوی‌گوید: مرد مری این حدیث را گفت، کسانی از قوم شبیب نیزچنین می‌گویند، اماحدیث عام همان حدیث اول است.

ابویزید سکسکی گوید: به خدا ما برای بازگشتن آماده می‌شدیم که‌پلدار بیامد وگفت: «امیرتان کجاست؟»

گفتیم: «همین جاست»

گوید: پلدار پیش او رفت وگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد یکی ازآنها درآب افتاد».

خوارج به یکدیگر بانگ زدند که امیرمومنان غرق شد. آنگاه راه بازگشت گرفتند واردوگاه خویش را رها کردند که هیچکس درآنجا نماند، سفیان تکبیر گفت ما نیز تکبیر گفتیم، آنگاه بیامد تا به نزد پل رسید و مهاجرین صیفی را به اردوگاه آنها فرستاد، معلوم شدجنبنده‌ای درآن نیست، آنجا فرودآمد که بیشتر از هراردوی دیگر چیز داشت. صبحگاهان شبیب را جستیم تا درآوردیمش که زره‌به تن داشت. شنیدم کسان می‌گفتند که شکمش را شکافتند و دلش را درآوردند، پاره‌ای‌سخت بودهمانند سنگ که به‌زمین می‌زدند وبه‌مقدارقامت‌انسان‌بالامی‌جست.

سفیان‌گفت: «خدا را ستایش کنید که شما راکمك کرد واردوگاهشان‌به‌دست ماافتاد.»

خلاد بن یزید ارقط گوید: خبر مرگ شبیب را به مادرش می‌دادند و می‌گفتند: «کشته شده» اما باور نمی‌کرد وچون بدوگفتند: «غرق شده» باور کرد

وگفت: «وقتی متولد شد دیدم که تیری آتشین از من‌درآمد ودانستم که‌جز آب آنرا خاموش نمی‌کند»

فروة‌بن لقیط ازدی غامری گوید: پدر شبیب جزوسپاه سلیمان‌بن ربیعه بود که ولیدبن‌عقبه به دستور عثمان‌اورا با یارانش به کمك مردم شام فرستاده بود برضد رومیان، وچون‌مسلمانان باز آمدند، اسیران را برای‌فروش بیاوردند، یزید-بن‌نعیم پدرشبیب کنیز کی‌دیدسرخروی‌که نه‌سفیدبود ونه کبود، بلندقد وزیباروی و چشمگیر که اورا بخرید وهمراه‌آورد واین به‌سال بیست و پنجم بود درآغازسال.

گوید: وچون اورا به کوفه‌آورد گفت: «مسلمان شو» که نپذیرفت، پس او را بزد که عصیانش بیفزود وچون چنین دید بگفت تا اورا درست‌کردند آنگاه وی را پیش خواند که بیاوردندش وچون بروی درآمد از اوبارگرفت و شبیب را بزاد واین به سال بیست وپنجم بود به ماه‌ذی‌حجه به روز قربان که روز شنبه بود.

گوید: زن،صاحب خویش را به شدت دوست داشت وبا اوسخن‌می‌کرد بدوگفت: «اگر بخواهی اسلام راکه خواستی می‌پذیرم.»

گفت: « می‌خواهم»

گوید: پس‌زن اسلام‌آورد و وقتی شبیب رابزاد مسلمان بود، می‌گفت: «به خواب دیدم‌که از پیشم شهابی درآمد ونورپاشید وبرفت تا به‌آسمان رسید وبه‌همه آفاق رسید، در این حال بود که درآب روان فراوان افتاد وخاموش شد. من او را در این روز زادم‌که خون می‌ریزند، خواب خویش را چنین تعبیر کردم‌که این پسر من خون بسیار می‌ریزد وکارش بالا می‌گیرد وبه سرعت بزرگ‌می‌شود.»

گوید: وچنان بود که پدر شبیب اورابا مادرش به صحرا می‌برد، به‌سرزمین قومش برسرآبی به نام‌لصف.

موسی‌بن ابی‌سوید رازی‌گوید: سپاه مردم شام که‌آمده بودند با خویشتن سنگ‌آورده بودند ومی‌گفتند: «در مقابل شبیب فرار نخواهیم کرد تا این سنگ

فرار کند» سخنشان به شبیب رسید وخواست باآنها حیله کند چهار اسب خواست وبه دم آنها سپر بست، به دم هر اسب دوسپر، آنگاه هشت کس از یاران خویش را پیش خواند. غلامش حیان نیز با وی بود بدوگفت قمقمهٔ آبی با خویش بردارد. آنگاه برفت تا به کنار اردوگاد رسید به یاران خویش گفت در اطراف اردوگاه باشند وهردو مرد یك اسب همراه داشته باشند واسب را با شمشیر بزنند که چون تیزی آنرا بیابد در اردوگاه رها کنند. باآنها روی تپه‌ای نزدیك اردوگاه وعده کرد وگفت: «هر کدامتان نجات یافتید وعده‌گاه وی روی این تپه.»

گوید: اما یاران وی اقدام به کاری راکه‌گفته بود ناخوش داشتند وچون‌این را بدید فرودآمد و با اسبان چنان کرد که به آنها گفته بود. اسبان میان اردوگاه دوید، شبیب‌ازپی‌آن درآمدوحکمیت خاص‌خداست می‌گفت. مردم به‌جان‌همدیگر افتادندویکدیگررا ضربت‌می‌زدند،اماسالارشان که حبیب‌بن‌عبدالرحمان‌حکمی بود برخاست‌وبانگ‌زد:«ای‌مردم‌این خدعه‌است‌روی‌زمین بیفتیدتاکاربرشما روشن‌شود.»

گوید: چنان‌کردندوشبیب‌دراردوگاهشان‌بماندوچون‌دید که‌آنها آرام‌شدند،او نیز روی زمین افتاد ضربت‌گرزی خورده بودکه بستی افتاده بود وچون مردم آرام شدند وبه خیمه‌های خویش رفتند، در انبوه‌کسان برون شد وسوی تپه رفت وحیان را آنجا بدیدوگفت: «ای حیان از این‌آب برسر من بریز» وچون‌سرخویش را پیش بردکه‌آب‌برآن بریزد حیان به‌صدد آمدکه‌گردن اورا بزند وباخویش‌گفت: «حرمت وذکر خیری بهتر ازکشتن این‌کسان نمی‌یابم وبه نزد حجاج موجب امان من می‌شود» اما از این قصدبلرزید وچون درگشودن قمقمه تأخیر کرد شبیب‌گفت: «چرا درگشودن‌آن تأخیرمی کنی؟» وکارد از پاپوش خویش برگرفت وقمقمه را درید وبه حیان دادکه‌آب براوریخت.

گوید: حیان می‌گفت: «به خداترس‌ولرزه مرا مانع ازآن شدکه‌نیت خویش را به‌کاربندم‌وگردن اورا بزنم»

گوید: پس از آن شبیب به‌اردوگاه پیش یاران خویش رفت.

ابوجعفرگوید: در این سال مطرف‌بن مغیره برضد حجاج قیام کردوعبدالملک‌بن‌مروان را خلع کردوبه جبال پیوست وآنجا کشته شد.

سخن از سبب قیام مطرف وخلع کردن عبدالملک‌بن مروان

یوسف‌بن یزید ازدی‌گوید: پسران مغیرة‌بن شعبه بجز اعتباری که از پدر داشتندومنزلتی که میان قوم داشتند خودشان نیز شایسته وبزرگ ومعتبر بودند.

گوید: وچون حجاج بیامد واورا بدیدند وباآنها سخن کرد، بدانست که مردان قومند وخویشاوندان وی. پس عروة بن مغیره را برکوفه‌گماشت‌ومطرف‌بن مغیره رابرمداین وحمزة بن‌مغیره رابرهمدان.

حصین‌بن عبدالله ازدی‌گوید: «مطرف‌بن شعبه به‌مداین، پیش ما آمد. به‌منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد، آنگاه‌گفت: «ای مردم، امیر حجاج، که خدایش قرین صلاح بدارد مرا ولایتدار شماکرده وگفته به حق حکم‌کنم و به عدالت رفتارکنم، اگر چنانچه اوگفته عمل‌کردم نیکروزترین‌مردمم واگرنکردم خویشتن را به‌گناه افکنده‌ام ونصیب خویش راتباه‌کرده‌ام. بدانیدکه پس ازنیمروز برای شما می‌نشینم حوایج خویش را پیش من آرید و موجبات صلاح خویش و صلاح ولایت را با من بگوییدکه تاآنجاکه بتوانم از نیکی با شما باز نمی‌مانم»

گوید: آنگاه فرودآمد، در این هنگام در مداین از بزرگان شهر وخاندانهای قوم، کسان بودند وجنگاوران آنجا بودندکه اگر به سرزمین جوخی یا سرزمین انبار حادثه‌ای بودکس آنجا رفتن نمی‌بایست.

گوید: وقتی مطرف از منبر فرودآمد برفت وبرای مردم در ایوان نشست

حکیم‌بن‌حارث که از سران ازدومعتبران قوم بود وبعدها حجاج اورا به‌کار بیت ـ المال گماشت سوی وی آمد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، وقتی سخن کردی من از تودور بودم، آمدم که ترا پاسخ گویم که فرودآمده بودی، آنچه را که گفتی حجاج با تو گفته فهم کردم، خداگوینده وشنونده را قرین هدایت کند، وعدهٔ عدالت دادی و برای عمل حق معونت خواستی، خدایت براین قصد که داری اعانت کند که درکار جلب رضای خدا ومردم همانند پدرت هستی»

گوید: مطرف بدو گفت: «نزدیك من بیا» و جا خالی کرد که پهلوی وی نشست.

حصین‌بن یزید گوید: مطرف از جملهٔ بهترین عاملانی بود که به مداین آمده بودندمردم مشکوك را بهتر از همه سرکوب می‌کرد وبیش از همه مانع ستم بود.

گوید: بشربن اجدع همدانی ثوری که مردی شاعر بود پیش وی آمد و شعری‌خواند که پس‌از تشبیب و ذکریار از شبیب و یاران وی‌یادکرد وچنین گفت:

«سواران شیبان که
«نظیر آنها شنیده نشده بود
«به حصین وگروه وی حمله بردند
«وبه شب عید اورا از پای بینداختند
«نیزه‌هاشان ابن‌مجالد را به کشتن داد
«هرگروهی که به روذابار بود
«مابین نخلستان وبیابان
«از ضربت نیزه‌ها
«پراکنده شد.»

مطرف گفت: «وای تو، آمده‌ای ما را ترغیب کنی.»

گوید: وچنان‌بود که‌شبیب‌ازساتیدما پیش‌آمده‌بود ومطرف به حجاج‌نوشت: «اما بعد، امیر را که خدایش مکرم بدارد خبر می‌دهم که شبیب سوی ما

می آید، اگر رای امیر باشد که مرا به کسان کمك دهد تا مداین را مضبوط دارم، چنین کند که مداین در و قلعهٔ کوفه است.»

گوید: حجاج بن یوسف سبرة بن عبدالرحمان بن مخنف را با دویست کس پیش وی فرستاد. شبیب بیامد تا به نزد پلهای حذیفه فرود آمد، پس از آن تا کلواذا پیش آمد واز دجله گذشت و بیامد تا در شهر برد سیر جای گرفت. مطرف بن مغیره در شهر قدیم بود که جایگاه کسری وقصر ابیض آنجا بود. وچون شبیب در بهرسیر جا گرفت مطرف پل مابین خویش و شبیب را برید و کس پیش شبیب فرستاد که کسانی از صلحای یاران خویش را پیش من فرست که قران را با آنها بخوانم و در موضوع دعوت شما بنگرم» شبیب کسانی را فرستاد که سویدبن سلیم وقعنب ومحلل بن وائل از آنجمله بودند و چون به نزدیك گذرگاه رسیدند و خواستند در آن پایین روند شبیب بآنها پیام داد که وارد کشتی مشوید با فرستاده من از پیش مطرف باز آید. و کس پیش مطرف فرستاد که تنی چند از یاران خویش را پیش من فرست تا وقتی که یاران من بازگردند.

مطرف بفرستاده وی گفت: «او را ببین و با وی بگوی تو که درباره یاران خویش از من اطمینان نداری، من چگونه یاران خویش راسوی توبفرستم ودرباره آنها از تو اطمینان داشته باشم؟»

شبیب بدوپیام داد: «تودانسته‌ای که‌ما در دین خویش، خیانت راروا نمیداریم اما شما خیانت میکنید و آنرا سبك میگیرید.»

گوید: پس مطرف ربیع بن یزید اسدی وسلیمان بن خذیفه مزنی ویزید بن ابن زیاد وابسته مغیره را که سالار نگهبانان مطرف بودسوی وی فرستاد که چون بدست وی افتادند، یاران خویش را سوی مطرف فرستاد.

نضربن صالح گوید: به نزد مطرف بودم.

راوی گوید: ندانم گفت جزوسپاهیان وی بودم یا به نزد وی بودم که فرستادگان

شبیب پیش وی‌آمدند.

گوید: مطرف من وبرادرم را حرمت می‌کرد وچیزی را از ما مکتوم نمی‌داشت. وقتی پیش وی‌آمدند، هیچکس جزمن وبرادرم حلام‌بن صالح پیش‌وی نبود، آنها شش کس بودند وماسه کس بودیم، آنها سلاح کامل‌داشتند وماجزشمشیر نداشتیم وچون نزدیك آمدند سویدگفت: «سلام بر آنکه از پروردگار خویش بترسد وهدایت واهل هدایت را بشناسد.»

مطرف بدو گفت: «بله وبه‌آنها سلام گفت»

گوید: آنگاه آن گروه بنشستند، مطرف به‌آنهاگفت: «از کار خویش با من سخن کنید وبگویید چه می‌خواهید وسوی چه‌می‌خوانید؟»

گوید: سوید حمد خداگفت وثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، چیزی که سوی آن می‌خوانیم کتاب خداست وسنت محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم، و اعتراضی که برقوم‌خویش‌داریم‌تبعیض در کار غنیمت است ومعوق نهادن حدود وتسلط به‌زور.»

مطرف به‌آنهاگفت: «سوی حق دعوت کرده‌اید وبه ستم آشکار اعتراض کرده‌اید، در این مورد تابع شما هستم، شما نیز در چیزی که بدان، دعوتتان می‌کنم تابع‌من‌شوید، تاکارمن وشمافراهم آید ودست من ودستهای شما یکی‌شود.»

گفتند: «بیار، بگوچه می‌خواهی بگویی، اگر چیزی که ما را سوی آن می‌خوانی‌حق باشد، می‌پذیریم»

گفت: «شما را دعوت می‌کنم که با این ستمکاران‌گناهکار برضد بدعتها که آورده‌اند بجنگیم وسوی کتاب خدا وسنت پیمبر خدا دعوتشان کنیم، و اینکه کار میان مسلمانان به شوری باشد وهرکه را برای خویش پسندیدند خلیفهٔ خویش کنند، به همان صورت که عمربن خطاب کرد، که وقتی عربان دانند که منظور شوری یکی پسندیده از قریش است رضایت دهند وتابعان شما و یارانتان برضد دشمن، از جملهٔ آنها بسیار شود وکاری که می‌خواهید انجام‌گیرد»

گوید: پس از نزد وی برجستند وگفتند: «این چیزیست که هرگز از تو نخواهیم پذیرفت.»

گوید: وچون برفتند ونزدیك بود از صفهٔ خانه برون شوند سویدبن‌سلیم به مطرف نگریست وگفت: «ای پسر مغیره، اگر این قوم ستمگران خیانتگرند تو نیز خویشتن را به اختیار آنها نهاده‌ای»

مطرف‌ازاین‌سخن‌بر آشفت و گفت:«قسم‌به‌خدای‌موسی وعیسی‌راست‌گفتی.»

گوید: آنها پیش شبیب رفتند وگفتار شبیب را با وی بگفتندکه در وی‌طمع بست وگفت: «صبحگاهان یکی از شما پیش‌وی رود»

گوید: و چون صبح شد سویدبن سلیم را پیش مطرف فرستاد و دستور خویش را با وی بگفت. سوید بیامد تا به در مطرف رسید، من بودم‌که برای وی اجازه‌گرفتم وچون وارد شد ونشست خواستم بروم، مطرف‌گفت: «بنشین که‌چیزی را از توپنهان نمی‌داریم»

گوید: پس من بنشستم، درآنوقت جوانی نرم رفتار بودم.

سویدگفت: «این‌که چیزی را از اونهان نمی‌داری کیست؟»

گفت: «محترمی است والامقام، پسرمالك‌بن زهیر.»

گفت: «به! حرمت‌آوردی، اگردین‌وی‌به‌مقدارحرمتش باشدمرد تمام‌است.»

گوید: آنگاه سوید روی‌بدوکرد وگفت: «آنچه را با ماگفته‌بودی درحضور امیرمؤمنان بگفتیم، به ماگفت : اورا ببینید وبا وی بگویید مگر ندانی که این که مسلمانان بهترین خودشان را به ترتیب رای بـرای‌کارشان انـتخاب‌کننـد، رای خردمندانه است‌که از پس پیمبرصلی‌الله‌علیه سنت براین رفته است»، اگـر گفـت چرا، بدوبگوییدکه ما پسندیده‌ترین‌کس خویش را که از همه بهتر تکـلیف خود را عهده تواند کرد برگزیده‌ایم و مادام که تغییر نیارد و تبدیل نکند عهده‌دار کار ماست.»

سوید گفت: «امیرمؤمنان به ما گفت: « با مطرف بگویید آنچه دربارهٔ شوری گفتی که وقتی عربان بدانند که قریش را منظور دارید پیروانتان از آنها بسیار شود، اهل حق از اینکه کم باشند پیش خدا کاستی نگیرند وستمگران را از اینکه بسیار باشند به نزد خدا بیکی نیفزایند. اینکه ما عقیدهٔ حق خویش را که به سبب آن قیام کرده‌ایم رها کنیم ودعوت ترا دربارهٔ شوری بپذیریم گناهست و زبونی و تأیید اعانت ظالم وسستی. که ما حق قریش را نسبت به این کار از دیگر عربان بیشتر نمی‌دانیم»

سوید، به‌نقل گفتار شبیب چنین ادامه داد: واگر پندارد که قرشیان نسبت به به این کار حقی بیشتر از دیگر عربان دارند، با وی بگو: چرا چنین است؟ اگر گفت که به سبب خویشاوندی محمد است صلی الله علیه وسلم، بگوی در این صورت، به خدا، روا نبود که صلحای سلف یعنی مهاجران نخستین برخاندان محمد زمامداری کنند و برخاندان ابولهب نیز، اگر جز آنها کسی به جا نمانده بود. اگر آنها نمی‌دانستند که بهترین کسان به نزد خدا آنست که پرهیزکارتر باشد، وبرای این کار شایسته‌تر از همه کسی است که پرهیزکارتر باشد وبرتر و به عهده کردن امورشان تواناتر، اگر نمی‌دانستند امور کسان را عهده نمی‌کردند. ما نخستین کسان بوده‌ایم که منکر ستم شده‌اند وخود را تغییر داده‌اند وبا احزاب جنگیده‌اند، اگر پیرو ما شود حقوق وتکالیفی همانند ما دارد واو نیز یکی از مسلمانان است واگر نشود او نیز یکی از مشرکانیست که با آنها دشمنی ونبرد می‌کنیم .

گوید: مطرف بدو گفت: «آنچه را گفتی فهم کردم. امروز برو تا در کار خویش بنگریم»

پس سوید برفت ومطرف کسانی از معتمدان ونیکخواهان خویش واز جمله سلیمان بن حذیفهٔ مزنی وربیع‌بن یزید اسدی را پیش خواند.

نضربن صالح گوید: من ویزیدبن ابی‌زیاد، آزاد شدهٔ مغیرةبن شعبه که سالار

نگهبانان بود با شمشیر بالای سروی ایستاده بودیم. مطرف با آنها گفت: «ای کسان، شما نیکخواهان ودوستان منید که به صلاح ورای نکویتان اعتماد دارم، به خدا پیوسته از اعمال این ستمگران نفرت داشته‌ام وبه دل منکر آن بوده‌ام وچندان که توانسته‌ام به‌کردار وگفتار به تغییر آن پرداخته‌ام وچون گناه آنها بزرگی گرفت و این قوم بیامدند که با آنها نبرد می کنند، چنان دیدم که اگر یارانی داشته‌باشم ازمقاومت ومخالفت ستمگرانم چاره نیست. پس این قوم را دعوت کردم و به‌آنها چنان و چنین گفتم آنها نیز به من چنین وچنان گفتند، مرا سر جنگ اینان نیست و اگر از رای من و آنچه با آنها گفته‌ام پیروی کنند عبدالملك وحجاج را خلع می کنم وسوی آنها می‌روم ونبرد می کنم»

مزنی گفت: «نه آنها پیرو تومی‌شوند نه توپیرو آنها می‌شوی پس این سخن را نهان دار وبا هیچکس مگوی»

گوید: اسدی نیز سخنانی همانند این گفت.

گوید: آنگاه ابن‌زیاد وابستهٔ وی زانوزد وگفت: «به خدا یك کلمه از آنچه میان تو و اینان رفته از حجاج نهان نمی‌ماند وبرهر کلمه ده کلمه نظیر آن اضافه می کنند، به خدا اگر از حجاج برابرها گریزان شوی بکوشد تا به تودست یابد و ترا باکسانت نابود کند، فرار کن، ازاینجا که هستی فرار کن، که مردم مداین ازاین‌سو وآن سو، ونیز مردم اردوگاه شبیب، ازآنچه میان تووشبیب رفته سخن دارند و پیش از آنکه امروز را شب کنی خبر به حجاج می‌رسد، پس جایی به جز مداین بجوی.»

گوید: دویار مطرف گفتند، رای ما نیزچنین است که اومی گوید.

مطرف به‌آنها گفت: «شما چه می کنید؟»

گفتند: «دعوت ترا می‌پذیریم وبرضد حجاج وغیر حجاج ترا به جان یاری می کنیم.»

گوید: آنگاه به من نگریست وگفت: «توچه می کنی؟»

گفتم: «با دشمنت نبرد می کنم تا وقتی ثبات کنی همراه‌تو ثبات می کنم.»

گفت: «از توهمین انتظار می‌رفت.»

گوید: مطرف ببود تا به روز سوم که قعنب پیش وی‌آمد وگفت: «اگر پیرو ما می‌شوی از جملهٔ مایی واگر نمی‌پذیری با تونبرد می کنیم»

مطرف گفت: « امروز شتاب میارید که ما در اندیشه‌ایم»

گوید: آنگاه مطرف کس پیش یاران خویش فرستاد که امشب همگی‌تان حرکت کنید، و سوی دسکره روید که اینجا حادثه‌ای رخ داده است. آنگاه شبانه روان شد، یارانش نیز با وی حرکت کردند وچون به دیر یزدگرد رسید آنجا فرود آمد وقبیصةبن عبدالرحمان قحافی از مردم خثعم بدو رسید که وی رابه همراهی خویش خواند که بیامد و بدوجامه و مرکب داد و خرجی داد، آنگاه برفت تا به دسکره جای گرفت.

گوید: وچون می‌خواست از دسکره حرکت کند، ناچار بود مقصودخویش را با یارانش در میان نهد، پس سران اصحاب خویش را فراهم‌آورد و خدا را یاد کرد چنانکه باید وپیمبر خدا را صلوات گفت،سپس گفت: « اما بعد، خدا جهاد را بربندگان خویش رقم زده و دستور عدل واحسان داده و در آیات منزل خویش فرموده:

تعاونوا علی البروالتقوی ولاتعاونواعلی الاثم والعدوان واتقوا الله ان الله شدیدالعقاب[1].

یعنی: به‌نیکی و پرهیزکاری همدستی کنید وبه بدکاری‌وتجاوزگری‌همدستی مکنید، از خدا بترسید که خدا، سنگین مجازات است.

«ومن شهادت می‌دهم که عبدالملك بن مروان وحجاج بن یوسف را خلع

۱ ــ سورهٔمائده آیهٔ۳

کرده‌ام، هر که می‌خواهد همراه من باشد و با رای من همآهنگ است با من بیاید که یاری بیند و حسن صحبت، و هر که خواهد هرجا می‌خواهد برود که خوش ندارم کسی که سر نبرد با اهل جور ندارد همراه من بیاید، شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر وی و نبرد ستمگران می‌خوانم و چون خدا کار ما را فراهم آورد این کار میان مسلمانان به شوری باشد که هر که‌را خواهند برای خویش برگزینند»

گوید: پس یاران وی برجستند و با او بیعت کردند.

گوید: آنگاه مطرف به جای خویش رفت و کس به‌طلب سبرة‌بن‌عبدالرحمان و عبدالله بن کناز نهدی فرستاد و با آنها خلوت کرد و به همان ترتیبی که همه یاران خویش را دعوت کرده بود، دعوتشان کرد که‌رضایت دادند، اما چون‌مطرف‌حرکت کرد با آن‌گروه از یاران مطرف که همراه داشتند پیش حجاج رفتند که با شبیب به جنگ بود و با وی در جنگ شبیب حضور یافتند.

گوید: مطرف با یاران خویش از دسکره حرکت کرد و سوی حلوان رفت حجاج‌در آن سال سویدبن عبدالرحمان سعدی را به عاملی حلوان و ماسبذان‌فرستاده بود و چون خبر یافت که مطرف‌بن مغیره سوی سرزمین وی می‌آید بدانست که اگر در کار وی ملایمت کند حجاج این را از او نمی‌پذیرد.

گوید: سوید مردم ولایت و کردان را برای مقابلهٔ فراهم آورد، کردان تپهٔ حلوان راگرفتند، سوید به‌طرف وی رفت و خوش داشت که از نبرد وی بر کنار ماند واز زحمت حجاج مصون‌ماند و برون شدنش برای رفع بهانه بود.

عبدالله‌بن علقمه خثعمی‌گوید: وقتی حجاج‌بن جاریهٔ خثعمی شنید که مطرف از مداین سوی جبل حرکت کرده با نزدیك سی کس از قوم خویش ودیگران از دنبال وی روان شد.

گوید: من نیز جزو آنها بودم، در حلوان بدورسیدیم وجزو کسانی بودیم که در نبرد وی با سویدبن‌عبدالرحمان حضور داشتیم.

راوی گوید: نضربن صالح نیز این حدیث را گفته است.

عبدالله‌بن علقمه گوید: وقتی پیش مطرف‌بن مغیره رسیدیم از آمدن ماخرسند شد وحجاج‌بن جاریه را پهلوی خویش نشانید.

نضربن صالح وعبدالله‌بن علقمه گویند: وقتی سوید با همراهان خویش‌سوی آنها آمد، با پیادگان توقف کرد و آنها را از حدودخانه‌ها بیرون نیاورد، پسرخویش قعقاع را با سواران پیش فرستاد، آنروز سواران وی بسیار نبود.

نضربن صالح گوید: دیدمشان که دویست کس بودند، اما ابن علقمه گوید: از سیصد کمتر بودند.

گوید: مطرف حجاج‌بن حارثه را پیش خواند وباگروهی نزدیك به عدهٔ حریفان سوی آنها فرستاد که به طرف قعقاع رفتند و سر جنگ وی داشتند و همه سواران به نام بودند.

گوید: و چون سوید دید که به طرف پسر او آمدند غلام خویش را به نام رستم که پس از آن در دیرالجماجم پرچمدار بنی‌سعد بود و کشته‌شد، روانه کرد. وی پیش حجاج بن حارثه آمد و آهسته بدوگفت: « اگر می‌خواهید از ولایت ما به ولایت دیگر روید، بروید که ما سرنبرد شما نداریم واگر قصد ما دارید ناچاریم ازآنچه در تصرف داریم دفاع کنیم.»

گوید : وچون این را بگفت حجاج بن حارثه بدوگفت: «پیش امیرما برو وآنچه را به من‌گفتی با وی بگوی.»

گوید: پس رستم پیش مطرف رفت وسخنانی راکه با حجاج‌بن حارثه گفته بود با وی بگفت.

مطرف گفت: «قصد شما وولایت شما ندارم»

گفت: «پس از این راه بروتا از ولایت ما برون شوی که ما چاره نداریم‌جز اینکه مردم ببینند وبشنوند که به مقابلهٔ تو آمده‌ایم.»

گوید: پس مطرف کس به‌طلب حجاج فرستاد که بیامد وراه را پیش‌گرفتند تا به تپه رسیدند ومعلوم شد کردان آنجا هستند، مطرف پیاده شد، بیشتر یارانش نیز با وی پیاده شدند، از جانب راست، حجاج‌بن جاریه به طرف کردان بالا رفت و از جانب چپ سلیمان‌بن‌حذیفه بالا رفت که آنها را هزیمت کردند وکسان بکشتند و مطرف ویارانش به‌سلامت ماندند، آنگاه برفتند تا نزدیك همدان رسیدند که آنرا رها کرد واز سمت چپ سوی ماه دینار رفت.

گوید: چون برادر مطرف، حمزةبن مغیره عامل همدان بود نخواست وارد آنجا شود وحجاج نسبت به‌برادرش بدگمان شود.

گوید: وقتی مطرف وارد سرزمین ماه دینار شد به برادر خویش حمزه نوشت:

«اما بعد، خرج،بسیار شده وکار مصارف به سختی کشیده، هرچه توانی از مال وسلاح به‌برادرت کمك کن»

گوید: یزیدبن ابی‌زیاد آزاد شدهٔ مغیره‌بن‌شعبه را پیش وی فرستاد که‌بیامدو شبانگاه نامهٔ مطرف را پیش حمزه رسانید که چون اورا بدیدگفت: «مادرت عزا دارت شود، مطرف را تو به کشتن دادی؟»

گفت: « فدایت شوم،من اورا به کشتن ندادم مطرف خودش را ومرابه کشتن داد، ای کاش ترا به کشتن ندهد»

گفت: «وای تو،کی اورا به‌این کاروادار کرد؟»

گفت: «خاطرش اورا به این کار وادار کرد»

گوید: آنگاه یزیدبن ابی‌زیاد پیش حمزه نشست وما وقع را برای اونقل کرد وخبرها را بگفت‌ونامهٔ مطرف را به اوداد که بخواند وگفت: «بله، مال‌وسلاح برای اومی‌فرستم ولی پنداری این نهان می‌ماند؟»

گفت: «گمان ندارم نهان بماند»

حمزه گفت: «اگر در سودمندترین یاری، یعنی یاری علنی از او بازبمانم در آسانترین یاری، یعنی یاری نهانی، از اوبازنمی‌مانم.»

گوید: پس همراه یزیدبن‌ابی‌زیاد برای وی مال وسلاح فرستاد ویزیدآنرا پیش مطرف آورد. ما در یکی از روستاهای ماه دینار بودیم به نام سامان که‌نزدیک اصفهان بود وعجمان آنجا منزل می‌گرفتند.

نضربن صالح گوید: به خدا همینکه یزیدبن ابی‌زیاد برفت شنیدم که مردم اردو می‌گفتند: «امیرکس پیش برادر خویش فرستاده که از او خرج و سلاح بخواهد.»

گوید: پیش مطرف رفتم و قضیه را با وی بگفتم که دست به پیشانی خود زد و گفت: «سبحان‌الله، سلف گوید: چیست که نهان می‌ماند؟ گوید: چیزی که نباشد.»

گوید: همینکه یزیدبن ابی‌زیاد پیش‌مابرگشت‌مطرف بایاران خویش‌حرکت کرد وبرفت تا در قم و کاشان و اصفهان‌جای‌گرفت[1].

عبدالله‌بن علقمه‌گوید: وقتی مطرف در قم و کاشان جای گرفت و آرام شد حجاج‌بن جاریه را پیش خواند وگفت: «از هزیمت شبیب در جنگ شوره‌زار با من سخن کن آیا وقتی جنگ شدآنجا بودی یا پیش از جنگ رفته‌بودی؟»

گفتم: «نه، حضور داشتم»

گفت: «حکایت آنها را با من بگوی که‌چگونه بود؟»

گوید: و چون حکایت را بگفتم، گفت: «خوش داشتم شبیب اگر چه‌گمراه بود ظفر یابد وگمراهی را بکشد.»

---

۱ ـ عبارت متن چنین است وظاهرا تشویش مطلب از درک جغرافیایی راوی است که‌قم و کاشان واصفهان را ازآنچه هست نزدیکتر وشاید محلات وصل بهم می‌پنداشته‌ازاین‌گونه‌تساهل ها در روایات‌کتاب‌مکررهست.م.

گوید: پنداشتم چنین آرزو داشته بود از آنرو که امید می‌داشته بود کـه اگر حجاج هلاك شود، مطلوب وی انجام می‌شود.

گوید: آنگاه مطرف عاملان خویش را بفرستاد.

نضربن صالح گوید: مطرف کاری خردمندانه کرد اما تقدیر براو چیره شد.

گوید: همراه ربیع‌بن یزید به سویدبن سرحان ثقفی وبکیربن هارون بجلی نوشت:

«اما بعد، ما شما را به کتاب خدای وسنت پیمبر وی می‌خوانیم و
« نبرد با کسانی که از حق بگشته‌اند و غنیمت را خاص کرده‌اند و حکم
«کتاب را رها کرده‌اند و چون حق غلبه یافت و باطل مغلوب شد و کلمهٔ
«خدا برتر شد، این کار را میان امت به شوری نهیم که مسلمانان، شخص
« مورد پسند را برای خویش برگزینند، هر که این را از ما بپذیرد
«برادر دینی ماست ودر زندگی و مرگ دوست ماست و هر که نپذیرد
«با وی نبرد کنیم وازخدا برضد وی کمك خواهیم که همین حجت برضد
«وی مارا بس واین خسارت که از نبرد در راه خدا بازمانده اورا بس و
«این وهن که در کار خدا با ستمکاران تساهل می‌کند او را بس. خدای
«نبرد را برمسلمانان رقم زد و آنرا ناخوشایند شمرد، اما بی‌ثبات بر کار
«خدای ونبرد با دشمنان وی به رضوان اونتوان رسید.

«خدایتان قرین رحمت کند سوی‌حق آیید وهر که را امیداجابت
«از اوداريد به‌حق دعوت کنید وهرچه را نمی‌داند بدو بشناسانید، هر که
«با رای ما موافق است ودعوت مارا می‌پذیرد ودشمن ما رادشمن‌خویش
«می‌داند سوی من آید خدای ما وشما را هدایت کند و تـوبهٔ ما و شما را
«بپذیرد که اوتوبه پذیر است ومهربان والسلام.»

گوید: وچون نامه به‌آن دوکس رسید نهانی به نزدکسانی از مردم‌ری رفتند

وپیروان خویش را دعوت کردند وبا نزدیك یکصدکس از مردم ری در خفا برون شدندکه کس متوجه نشود وبرفتند تا پیش مطرف رسیدند.

گوید: براء بن‌قبیصه که عامل حجاج بر اصفهان بود چنین نوشت:

«اما بعد، اگر امیر راکه خدایش قرین صلاح بدارد به اصفهان وغیر اصفهان نیاز هست سپاهی انبوه سوی مطرف فرستدکه او و همراهانش را از میان بردارد، زیرا گروهی از یکی از شهرها سوی وی روان شده‌اندکه در جایی که‌اکنون‌هست بدوملحق شوندکه کارش مایه‌گرفته وپیروانش بسیار شده‌اند والسلام.»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد. وقتی فرستادهٔ من پیش تو آمد باکسان خویش اردو بزن و چون عدی‌بن وتاد برتوگذرکرد با یاران‌خویش‌همراه وی حرکت‌کن‌وشنوا و مطیع وی باش والسلام»

گوید: وچون براء بن قبیصه نامهٔ حجاج را خواند برون شد واردو زد.

گوید: حجاج بن یوسف کسان را بیست بیست و پانزده پانزده و ده ده بر اسبان‌بریدسوی براء بن‌قبیصه می‌فرستاد، تا نزدیك پانصدکس را پیش وی فرستاد، خود او نیز دوهزار کس داشت.

گوید: وچنان بودکه اسودبن سعد همدانی با خبر فتح حجاج درنبردی که‌با شبیب در شوره‌زار داشت سوی ری آمد و ازهمدان و جبال عبور کرد و چون پیش‌حمزه رسید وی عذرخویش را بگفت.

اسودگوید: خبر حمزه را به حجاج رسانیدم، گفت: «این را شنیده بودم» و در نظر گرفت اورا معزول کنداماییم کرد اگر تدبیر نکند مقاومت کند. پس کس پیش قیس‌بن سعد عجلی فرستاد که سالار نگهبانان حمزه بود، گروهی بسیار از بنی عجل و ربیعه نیز در همدان بودند فرمان ولایتداری همدان را برای قیس فرستاد و بدونوشت: «حمزه‌بن مغیره را در بندآهنین‌کن وبدار وتا دستورمن‌پیش

تو آید.»

گوید: چون فرمان حجاج پیش.قیس آمد با گروهی بسیار از عشیرهٔ خویش بیامد وچون وارد مسجد شد هنگامی بود که اقامهٔ نماز پسین راگفته بودند. باحمزه نماز کرد وچون حمزه برفت قیس‌بن سعد عجلی سالار نگهبانانش نیز با وی برفت ونامه‌ای راکه حجاج برای وی فرستاده بود به حمزه داد.»

حمزه گفت: «شنوایی واطاعت»

گوید: «پس‌قیس، حمزه را به‌بند کرد وبداشت وکار همدان را عهده کرد و عاملان خویش‌را بر آنجا گماشت وهمه عاملان را از قوم خویش کرد وبه حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که حمزة بن مغیره را به‌بندآهنین کردم ودر زندان بداشتم وعاملان خویش‌را برخراج گماشتم و کار وصول را به دست‌گرفتم، اگر امیر که خدایش محفوظ بدارد اجازه می‌دهد که سوی مطرف روم، اجازه دهد تا با قوم خویش وکسانی از مردم ولایتم که اطاعت من می‌کنند با وی جهاد کنم که امیدوارم پاداش جهاد از خراج گرفتن بیشتر باشد «والسلام»

گوید: وچون حجاج نامهٔ وی را بخواند بخندید وگفت: «از این ناحیه ایمنی یافتیم.»زیرا حضور حمزه در همدان برای حجاج سخت ناخوشایند بود که بیم داشت برادر خویش را به سلاح ومال کمك دهد ونگران بود که سرمخالفت داشته باشد و همچنان تدبیرکرد تا او را برداشت واطمینان یافت و به‌کار مطرف پرداخت.

مطرف‌بن عامر گوید: وقتی حجاج نامهٔ قیس‌بن سعد عجلی را بخواندو گفتهٔ وی را بشنید که اگر امیر بخواهد سوی مطرف روم وبا وی جهاد کنم، گفت: «چه نفرت‌دارم از اینکه عربان در سرزمین خراج فزونی گیرند.»

گوید: ابن غرق گفت: «وقتی این سخن را از حجاج شنیدم دانستم که چون فراغت یابد اورا معزول می کند.»

نضربن صالح گوید: حجاج به عدی بن وتاد ایادی که عامل ری بود نوشت و دستورداد که سوی مطرف حرکت کند وبرابن‌قبیصه گذرکند و چون فراهم شدند او سالار کسان باشد.

عبدالله‌بن سلیم ازدی گوید: در ری با عدی‌بن وتاد برنشیمنگاه وی نشسته بودم که نامهٔ حجاج پیش وی آمد که آنرا بخواند و به من داد که خواندم چنین بود:

«اما بعد: وقتی این نامه را خواندی با سه‌چهارم ازکسانی از مردم ری که با تواند حرکت کن وبروتا درجی برابن‌قبیصه گذرکنی. آنگاه همگی حرکت کنید ، وقتی تلاقی کردید، توسالارکسانی تا وقتی که خدا مطرف را بکشد، وچون‌زحمت وی را از مسلمانان بس کرد، با حمایت و حفاظت و رعایت خدای به سوی عمل خویش بازگرد.»

گوید: وقتی نامه را خواندم به من گفت: «برخیز و آماده شو»

گوید: عدی برون شد و اردوزد ودبیران را خواست وسه چهارم از مردم را احضار کرد. یك جمعه نگذشت که روان شدیم وبرفتیم تا به جی رسیدیم، در آنجا قبیصهٔ قحافی به ما رسید با نهصدکس از مردم شام که عمروبن هبیره نیزجزو آنها بود.

گوید: درجی بیش از دو روز نماندیم، آنگاه عدی‌بن وتاد باکسانی که اطاعت وی می کردند. حرکت کرد سه‌هزار جنگاور از مردم ری با وی بود یك هزار جنگاور نیز با براء بن قبیصه بود که حجاج از کوفه پیش وی فرستاده بود با نهصدکس از مردم شام و نزدیك یکهزار کس از مردم اصفهان و از کردان که نزدیك به ششهزار جنگاور می‌شدند، آنگاه برفت تا به نزد مطرف‌بن‌مغیره رسید.

عبدالله‌بن علقمه گوید: وقتی مطرف از آمدن آنها خبر یافت برای یاران خویش خندقی زد ودر آن بودند تا وقتی سپاه بیامد.

یزید غلام عبدالله‌بن زهیر گوید: در آن وقت من با مولای خویش بودم.

گوید: عدی‌بن وتاد بیامد و کسان را بیاراست: عبدالله‌بن زهیر را برپهلوی راست خویش نهاد، به براء بن قبیصه گفت: «برپهلوی چپ باش» براء خشم آورد و گفت: «به من می‌گویی برپهلوی چپ باشم در صورتی که من سالاری همانند تو هستم و سپاهم در پهلوی چپ است و یکه سوار مضر، طفیل بن عامر را بر آن گماشته‌ام»

گوید: این گفته را به عدی‌بن وتاد رسانیدند که به ابن اقیصر خثعمی گفت: «برو وسالار سواران باش، سوی براء بن‌قبیصه برو وبگو به تو گفته‌اند مطیع من باشی از پهلوی راست وپهلوی چپ وسوار وپیاده چیزی به تو مربوط نیست، تو باید دستور بگیری و اطاعت کنی و کاری خلاف رضای من نکنی که از تو دلگیر شوم.»

گوید: عدی وی را حرمت می‌کرده بود.

گوید: پس از آن عدی عمربن هبیره را برمیسره گماشت وبا یکصد کس از مردم شام روانه کرد که برفت وبا پرچم خویش بایستاد، یکی از یاران وی به طفیل ابن‌عامر گفت: «پرچم خود را برگیر واز ما کناره کن که اینجا محل ماست»

طفیل‌بن عامر گفت: «من با شما مجادله نمی‌کنم، این پرچم را براء بن‌قبیصه برای من بسته که سالار ماست، می‌دانیم که یار شما سالار همهٔ جمع است اگر از این پرچم را برای این یار شما بسته مبارك است وشنوا و مطیع اوییم.»

عمربن هبیره به آنها گفت: «آرام، از برادر وعموزادهٔ خویش دست بدارید، پرچم ما پرچم تواست اگر خواهی این را به تودهیم.»

گوید: هرگز دو کس را چون آنها در وضع آنروز، برد بارندیده بودیم.

گوید: عدی‌بن وتاد پیاده شد وسوی مطرف حمله برد.

عبدالله‌بن علقمه‌گوید: مطرف، حجاج بن جاریه را برپهلوی راست خویش نهاد، ربیع‌بن یزید اسدی را برپهلوی چپ گماشت، سلیمان‌بن صخر مزنی را بر - عقبداران‌گماشت وخود اوپیاده شده بود وبا پیادگان بود.

گوید: دیدمش‌که با یزیدبن ابی‌زیاد وابسته پدرش مغیره بن‌شعبه بود.

گوید: وقتی دوقوم بیکدیگر حمله بردند و به هم نزدیك شدند مطرف بـه بکیربن هارون بجلی‌گفت: «سوی‌آنها رو وبه‌کتاب خدا وسنت پیمبر دعوتشان‌کن واز کارهای زشتشان سرزنششان‌کن.»

گوید: بکیربن هارون روان شد براسب تیره رنگ میانه سال ودم بلندخود بود وزره تن وزره سروساق بند داشت ونیزه به دست. زره خویش را باسربندی سرخ از حاشیهٔ برد محکم‌کرده بود با صدایی بلند بانگ زد: «ای اهل قبلهٔما واهل ملت ما واهل دعوت ما، به نام خدایی که خدایی جـز اونیست و از نهان شما نیز مانندآشکارتان خبردارد از شما می‌خواهیم‌که با ما انصاف کنید و راست گویید، برای خدا نیکخواهی‌کنید نه برای مخلوق ، به خاطر خدای دربارهٔ مخلوق نسبت به چیزهایی که خدا ازآنها می‌داند، شهادت دهید، مرا از عبدالملك‌بن مروان واز حجاج بن‌یوسف خبر دهید مگرآنها را ستمگر وتبعیض‌کار وتابع هوس‌نمی‌دانید که به موجب‌گمان می‌گیرند وبه‌انگیزهٔ خشم می‌کشند.»

گویـد : ازهر سوبانگ برآوردند که ای دشمن خدا دروغ مـی‌گـویی چنین‌نیستند.

گوید: بکیر به‌آنهاگفت: «وای شما دروغ به خدا می‌بندیـد که شما را بـه عذابی هلاك‌کند، وهرکه دروغ سازد نومید شود [1] وای شما آیا چیزی‌می‌دانیدکه خدا نمی‌داند از شما شهادت خواستم وخدا دربارهٔ شهادت می‌گوید: و من یکتمها

۱ـ ویلکم لاتفتروا علی‌الله کذبا فیسحتکم بعذاب و قدخاب من افتری . طه‌آیه۶۳

فانه آثم قلبه[۱]

«یعنی: وهر که آنرا (شهادت را) نهان کند دل وی گناهکار است.»

گوید: صارم غلام عدی‌بن‌وتاد وپرچمدار وی بیامد وبه بکیربن هارون‌بجلی حمله برد وبا شمشیر نبرد کردند، ازضربت غلام عدی کار نساخت، بکیر اورا با شمشیر بزد وبکشت. آنگاه پیش آمد وگفت: «سواری در مقابل سواری» اماهیچکس سوی وی نیامد و او رجزی خواند به این مضمون:

«ای صارم!

«با شمشیری تیز روبروشدی

«وشیری بالدار»

گوید: آنگاه حجاج‌بن جاریه که برپهلوی راست بود به عمربن هبیره که درپهلوی چپ بود وسالار آن طفیل‌بن عامر بود حمله برد وبا طفیل روبه‌رو شد، وی وطفیل دوستان نزدیك بودند، وقتی همدیگر را شناختند که شمشیر به‌قصد همدیگر بالابرده بودند ودست بداشتند.

گوید: دوگروه مدتی دراز نبرد کردند، عاقبت پهلوی چپ عدی بن وتاد از جای برفت اما نه چندان دور، وحجاج‌بن جاریه به‌جای خویش باز رفت.

گوید: پس از آن ربیع بن‌یزیدبه عبدالله‌بن زهیر حمله برد ومدتی دراز نبرد کردند، عاقبت کسان به مرد اسدی حمله بردند واورا بکشتند.

گوید: پهلوی چپ مطرف‌بن مغیره عقب رفت تا به نزد وی رسید، آنگاه عمربن هبیره به حجاج‌بن هبیره ویاران وی حمله برد ومدتی دراز نبرد کرد، حجاج احتیاط خویش بداشت تا به نزد مطرف رسید.

گوید: ابن اقیصر خثعمی با سواران به سلیمان‌بن صخر مزنی حمله برد واو را بکشت. سواران آنها برفتند تا به نزدیك مطرف رسیدند وآنجاگروه سواران به

۱ــ بقره آیة ۲۸۳

سختی نبرد کردند تا جنگ به نزدیك مطرف رسید.

نضربن صالح گوید: آنروز مطرف بانگشان می‌زد که ای اهل کتاب بیایید به‌گفتاری دل نهید که‌میان‌ما و شما متبع باشد که جز خدا را نپرستیم و کسی را باوی شریك نکنیم وبعضی از ما بعضی را غیر خدا به خدایی نگیرد اگر پشت کردند بگو گواه باشید که ماگردن نهادگانیم[1].

گوید: وهمچنان نبرد کرد تا کشته شد وعمربن هبیره سرش را برید گویند هم‌وی را کشته بود و چنان بود که چند کس سوی وی رفته بودند، اما عمربن هبیره سراورا برید وپیش عدی‌بن وتاد برد که به وسیلهٔ آن حرمت یافت.

گوید: آنروز عمروبن هبیره نبرد کرد و کوششی شایسته کرد.

ابومخنف گوید: حکیم‌بن ابی‌سفیان ازدی می‌گفت که یزیدبن ابی‌زیاد آزاد شدهٔ‌مغیرةبن شعبه‌را که پرچمدار مطرف بود کشته بود.

گوید: وارد اردوگاه مطرف شدند، مطرف عبدالرحمان‌بن عبدالله ازدی را براردوگاه خویش گماشته بود که کشته‌شد. وی مردی پارسا وزاهد و عفیف بود.

ابومخنف گوید: زیدغلام آنهامی گفت. سروی‌راهمراه‌ابن اقیصر خثعمی دیده بود. گوید. خود داری نتوانستم وگفتم: «به خدا اوراکه نمازگزار وعابد بود وباد خدا بسیار می کرد کشته‌ای»

گوید: پس اوسوی من‌آمد وگفت: «تو کیستی؟»

گوید: مولای من‌گفت: «چه شده؟»

گوید: ابن اقیصر سخن مرابا اوبگفت.

گفت: «عقلش کم است»

گوید: عدی کسانی از مردم سخت کوش را پیش حجاج فرستاد که‌حرمتشان

۱ــ یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا وبینکم الانعبد الاالله و لانشرك به شیئا ولایتخذبعضنا بعضا اربابا من دون الله فان تولوا فقولوا اشهدوابانا مسلمون. آل عمران ــ ۶۴

کرد وباآنها نکویی کرد.

گوید: وقتی عدی به ری باز رفت مردم بجیله پیش وی آمدند وبرای بکیر ابن‌ماهان امان‌خواستندکه امانش داد. مردم ثقیف نیز برای سویدبن سرحان ثقفی امان خواستندکه امانش داد. هر کس که با مطرف بوده بود عشیره‌اش برای او امان خواستندکه امانشان داد ونکورفتاری کرد.

گوید: وچنان بودکه کسانی از یاران مطرف را در اردوگاه وی محاصره کرده بودندکه بانگ زدند: «ای براء برای ما امان بگیر. ای براء برای ما وساطت کن.»

براء برای آنها وساطت کردکه عدی وساطت وی را پذیرفت. هم او بسیار کس اسیرگرفته بودکه همه راآزادکرد.

ابومخنف گوید: نضر بن صالح می‌گفت که نه حلوان پیش سوید بن عبدالرحمان رفته بودکه حرمتش کرده بود وعزت داشته بود، پس ازآن‌سوی کوفه رفته بود.

عبدالله‌بن علقمه‌گوید: حجاج‌بن‌جاریه خثعمی به ری‌آمدکه جزو دیوان‌آنجا بود، از عدی برای وی امان خواستندکه‌گفت: «این مردی مشهور است‌که با یار خویش شهرت یافته واین نامهٔ حجاج است‌که دربارهٔ وی به من‌نوشته.»

عبدالله‌بن زبیرگوید: من از جمله‌کسانی بود که با عدی دربارهٔ حجاج بن جاریه سخن کردند واونامهٔ حجاج‌بن یوسف را برون‌آوردکه چنین بود:

«اما بعد، اگر خدا حجاج‌بن جاریه راکشته خدایش لعنت کندکه همین را می‌خواهم وخوش دارم واگر زنده است آنجا وی را بجوی و به‌بندکن وپیش من فرست، ان‌شاءالله والسلام»

گوید: عدی به ماگفت: «دربارهٔ وی به من نوشته‌اند وناچسار باید شنید و اطاعت‌کرد، اگر دربارهٔ اوبه من ننوشته بودند به خاطر شماامانش می‌دادم ودست

از اومی‌داشتم وبه‌طلب وی برنمی‌آمدم.»

گوید: حجاج‌بن جاریه همچنان ترسان بود تا عدی‌بن وتاد معزول شد و خالدبن عتاب بیامد که پیش اورفتم ودربارهٔ حجاج سخن کردم که امانش داد.

ابوجعفر گوید: در این سال میان ازارقه، یاران قطری‌بن‌فجاه، خلاف افتاد، بعضی از آنها با قطری مخالفت کردند واز اوجدا شدند وبا عبدرب الکبیر بیعت کردند وبعضی دیگر بربیعت قطری بماندند.

سخن از سبب وقوع اختلاف میان خوارج از ارقه که موجب هلاکشان شد

یوسف‌بن یزید گوید: مهلب از آن پس که حجاج، عتاب بن ورقا را از اردوی وی ببرد نزدیك یك سال در شاپور ببود وبا قطری ویارانش، خوارج ازارقه، نبرد کرد، آنگاه در نبرد بستان به‌آنها حمله برد و نبردی سخت کرد.

گوید: کرمان در تصرف خوارج بود و فارس در تصرف مهلب بود وآنجا که بودند به سختی افتادند که از راه فارس چیزی به‌آنها نمی‌رسید و از ولایت خویش دور افتاده بودند. پس حرکت کردند وسوی کرمان رفتند. مهلب ازپی آنها برفت ودر جیرفت جای گرفت. جیرفت شهر معتبر کرمان بود. مهلب بیشتر از یك سال آنجا با خوارج نبرد کرد واز همه فارس بیرونشان راند. و چون همهٔ فارس به تصرف مهلب آمد حجاج عاملان خویش راآنجا فرستاد واز مهلب بگرفت و چون این خبر به‌عبدالملك‌بن مروان رسید به حجاج نوشت:

«اما بعد، خراج کوهستان فارس را به دست‌مهلب‌واگذار که‌سپاه

«را نیرویی باید وسپاهدار راکمکی باید. ولایت‌فسا ودارا بگرد وولایت

«استخر را به وی واگذار»

گوید: پس حجاج فارس را به مهلب واگذاشت و مهلب عاملان خویش را

بر آنجاگماشت که مایهٔ پیروزی او برضد دشمن وسامان کار وی بود.

شاعر ازدی در مقام عتاب با مهلب شعری دارد به این مضمون:

«ما از قصرهای دارابگرد دفاع می‌کنیم

«وبرای مغیره ورقاد خراج می‌گیریم»

رقادبن زیاد مردی از طایفهٔ عتیك بود که به نزد مهلب حرمت داشت.

گوید: حجاج، براء بن‌قبیصه را سوی مهلب فرستاد وبدو نوشت:

« اما بعد، به خدا چنانکه می‌دانم اگر می‌خواستی این خارجیان
«از دین‌گشته را در هم می‌کوفتی ولی ادامهٔ بقای آنها را دوست داری
«که زمین اطراف خویش را بخوری، براء بن قبیصه را فرستادم تا ترا
«به حمله سوی آنها وادارد وقتی سوی تو آمد با همه مسلمانان به‌آنها
«حمله‌بر وبا آنها به سختی نبردکن واز تعلل ویاوه‌گویی وچیزهایی که به
«نظر من برای تونه رواست ونه مجاز درگذر، والسلام»

گوید: مهلب پسران خویش را هرکدام باگروهی سوار روانه‌کرد ومردم‌را به‌ترتیب پرچمهایشان وصفهایشان وناحیه‌هاشان روانه‌کرد.

گوید: براءبن قبیصه‌بیامد که اورا برتپه‌ای‌نزدیك آنهاجای دادکه‌آنهارا ببیند. دسته‌های سوار به سواران خوارج حمله‌آغاز کردند. پیادگان نیز به‌پیادگان حمله بردند واز نماز صبح تا نیمروز نبردی بسیار سخت‌کردندآنگاه برفتند.

گوید: براء بن‌قبیصه پیش مهلب آمد وبه اوگفت: « به خدا هرگز نه سوارانی مانند پسران تودیده‌ام ونه در میان عربان سوارانی همانند سواران تو، و نه قومی صبور و دلیر چون اینان که با تو نبرد می‌کنند به خدا عذر تو مقبول است.»

گوید: مهلب نیز باکسان بازگشت و چون هنگام پسین رسید، مهلب با مردم وپسران خویش وگروههای سواره سوی خوارج رفت ومانند بار اول باآنها نبرد

کردند.

ابوطلحه‌گوید: یکی از گروههای سوار آنها به مقابلهٔ یکی از گروه های سوار ما آمد و نبرد میانشان سخت شد وهیچیك ازدو گروه از جای نرفت و نبرد کردند تا شب میانشان حایل شد. یکی از آنها به دیگری گفت: «شما از کدام طایفه‌اید؟»

گفتند: «از بنی‌تمیم»

آنها گفتند: «ما نیز از بنی‌تمیم هستیم»

گوید: وشبانگاه برفتند ومهلب به براء گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «قومی را دیدم که مگر خدا ترا برضد آنها کمك کند»

گوید: مهلب با براءبن قبیصه نکویی کرد وجایزه ومرکب وجامه داد و بگفت‌تاهزار درم بدودادند. آنگاه براء سوی حجاج رفت ومهلب را معذوردانست و آنچه را دیده بود با وی بگفت.

گوید: آنگاه مهلب به حجاج نوشت:

«اما بعد، نامه امیر، که خدایش قرین صلاح بدارد رسید که مرا
«درکار این‌خوارج‌برون شده ازدین، متهم داشته بود و دستور داده بود
«بدانها حمله برم وفرستادهٔ وی را شاهد کنم، چنین کردم، از فرستادهٔ
«خویش بپرسدکه چه دیده، به خدا اگر من قدرت نابودکردن آنها
«یاراندنشان را از اینجا که هستند داشتم واز این کار دست بداشته‌بودم‌با
«مسلمانان خیانت‌کرده بودم وبا امیرمومنان وفانکرده بودم ونیکخواه
«امیرکه خدایش قرین صلاح بدارد نبودم، خدا نکند رای من چنین‌باشد
«ودر پیشگاه خدا چنین خطایی کرده باشم والسلام.»

گوید: پس ازآن مهلب هیجده ماه‌آنجا بود وبا خوارج بجنگید که آنها را هزیمتی نکرد ودر هیچ نبردی چنان نشد که سپاه عراق را چنان آسیب زنند که وا-

بمانند واز جنگ خوارج دست بدارند.

گوید: سپس چنان شد که یکی از خوارج به نام مقعطر از مردم بنی ضبه که عامل قطری بریکی از نواحی کرمان بود با یك دسته از آنها به‌جایی می‌رفت‌ویکی از خوارج راکه مردی دلیر بود وبه وی دلبسته بودند بکشت.

گوید: خوارج پیش قطری دویدند واین را بدوخبر دادند وگفتند مردضبی را به دست ما بده تا اورا به قصاص یارمان بکشیم.

قطری‌گفت: «رای من این نیست‌که با یکی‌که تأویلی‌کرده ودر کار تأویل خطاکرده چنین‌کنم. رای من این نیست‌که اوراکه از مردم معتبر شماست‌ومیان‌شما سوابق دراز دارد بکشید»

گفتند: «باید بکشیم.»

گفت: «نه»

گوید: میانشان‌اختلاف افتاد وعبدرب‌الکبیر را سالار خویش‌کردندوقطری را خلع‌کردند. دسته‌ای ازآنها نزدیك به‌یك چهارم یا پنجم باقطری بیعت‌کردند و نزدیك به یك ماه صبح وشب با هم نبردکردند.

گوید: مهلب اینرا برای حجاج نوشت بدینگونه:

«اما بعد، خدا صولت خوارج را میان خودشان افکند،
«بیشترشان قطری را خلع‌کرده‌اند و با عبدرب‌الکبیر بیعت‌کرده‌اند و
«دسته‌ای از آنها با قطری مانده‌اند و صبح وشب با همدیگر نبرد
«می‌کنند و امیدوارم که این کارشان سبب هلاکشان شود ان شاء الله
«والسلام.»

گوید: حجاج بدونوشت:

«اما بعد، نامهٔ توبه من رسیدکه نوشته بودی میان خوارج اختلاف افتاده، وقتی این نامه به تورسید، در همین حال اختلاف وجداییشان به‌آنها حمله‌بر، مبادا

اتفاق کنند ومقابله آنها برای توسخت‌تر شود، والسلام»

گوید: مهلب برای حجاج نوشت:

«اما بعد. نامه امیر به من رسید وهرچه را در آن بود فهم کردم.
«رای من این نیست که تا وقتی که همدیگر را می کشند، وشمار یکدیگر
«را می کاهند باآنها نبرد کنم. اگر براین حال ماندند همانست که
«می‌خواهیم ومایهٔ هلاکتشان است واگر فراهم آمدند، چنین نشود تا
«همدیگر را ضعیف کرده باشند سپس به‌آنها حمله برم که زبونترند و
«شوکتشان کمتر است. انشاءالله. والسلام»

گوید: پس حجاج اورا واگذاشت ومهلب خوارج را رها کرد که تا یکماه نبرد کردند و باآنها کاری نداشت.

گوید: پس از آن قطری با پیروان خویش سوی طبرستان رفت وهمگیشان با عبدرب‌الکبیر بیعت کردند. در این وقت مهلب به‌آنها حمله برد که با وی سخت نبرد کردند وچنان شد که خدای آنها را بکشت‌وازآنها جز اندکی جان‌به در نبرد. اردوگاهشان با هرچه درآن بود به تصرف آمد واز آنها اسیر گرفتند که مسلمانان را اسیر می‌گرفته بودند.

ابوجعفر گوید: هلاکت قطری وعبیدة بن هلال و عبدرب الکبیرو ازارقه‌ای که باآنها بودند در همین سال رخ داد.

سخن از سبب
هلاکت ازارقه

سبب قضیه چنان بودکه وقتی کار ازارقه که خبرشان را همین پیش بگفتیم به سبب اختلافی که درکرمان میانشان رخ داد به پراکندگی کشید وبعضی‌شان با عبدرب‌الکبیر شدند و بعضی‌شان با قطری بودند وکار قطری سستی گرفت به

آهنگ طبرستان روان شد. خبر به حجاج رسید و چنانکه در روایت یونس بن یزیدآمده سفیان‌بن ابرد را با سپاهی انبوه از مردم‌شام به تعقیب قطری فرستاد.

گوید: سفیان‌برفت‌تابه‌ری رسید وازپی‌خوارج روان‌شد.

گوید: حجاج به اسحاق‌بن محمدبن اشعث، سالار سپاهی از مردم‌کوفه که در طبرستان بود نوشت که شنوا ومطیع سفیان باش واسحاق نیز با سفیان به‌تعقیب قطری حرکت‌کرد وبرفتند تا در یکی از دره‌های طبرستان بدورسیدند وباوی نبرد کردندکه یارانش از اطراف وی پراکنده شدند. قطری در پایین دره از اسب‌بیفتاد وبغلطید تا به عمق دره رسید.

معاویةبن محصن کندی‌گوید: دیدمش‌که افتاد امانشناختمش. پانزده‌زن‌عرب را دیدم‌که به زیبایی ومنظر و وضع نکو چنان بودندکه پروردگارت خواسته بود، پیرزنی نیز باآنها بود. من به‌آنها حمله بردم وآنها را پیش سفیان‌بن ابرد بردم و چون نزدیك وی رسیدیم، پیرزن با شمشیر خویش مرا به یکسوزد وباآن به گردنم زدکه زره سر را بدرید وپوست گلویم را برید شمشیر را برگرفتم وبه صورتش زدم‌که پوست سرش را درید وبیجان بیفتاد. زنان جوان را پیش سفیان برمردم که ازکار پیر زن بخندید وگفت: «چرا این زن راکه خدایش زبون بداردکشتی؟»

گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر ندیدی چگونه به من ضربت‌زد، به خدا نزدیك بود مرا بکشد.»

گفت: «به خدا دیدم وترا از این‌کار که‌کردی ملامت نمی‌کنم خدایش‌لعنت کند.»

گوید: یکی از بومیان،آنجاکه قطری غلطیده بود به نزد وی رفته‌بودکه‌گفته بود: «آبم ده»که سخت تشنه بود.

بومی‌گفته بود: «چیزی به من بده‌تاآبت دهم»

گفته بود: «وای توبه خدا جز این سلاح‌که می‌بینی چیزی همراه ندارم‌که

اگر آب برایم بیاری آنرا به تو می‌دهم.»

گفته بود: «نه، هم اکنون سلاح را به من بده»

گفته بود: «نه، اول آب برایم بیار»

گوید: پس مرد بومی رفته بود واز بالا سنگی بزرگ به طرف قطری غلطانیده بود که به تهیگاهش خورده بود وناکارش کرده بود، آنگاه کسان را بانگ زده بود که سوی وی رفته بودند. بومی قطری را نمی‌شناخته بود ولی به سبب وضع نکووسلاح کاملش، اورا از معتبران قوم پنداشته بود. چند کس ازمردم کوفه واز جمله سورةبن ابجر تمیمی وجعفربن عبدالرحمان بن مخنف وصباح بن محمد ابن اشعث وبادام آزاد شدهٔ بنی‌اشعث وعمربن ابی‌صلت وابستهٔ بنی‌نصربن معاویه که از دهقانان بود سوی قطری رفته بودند واورا کشته بودند.

گوید: همهٔ این کسان مدعی کشتن قطری بودند، ابوالجهم‌بن کنانهٔ کلبی پیش آنها آمد وگفت: «سر را به من دهید تا توافق کنید»

پس سررا بدودادند که پیش اسحاق‌بن محمد برد که سالار مردم کوفه بود. جعفربه سبب کدورتی که از پیش در میان بوده بود پیش وی نرفت که با اوسخن نمی‌کرد. جعفر جزوهمراهان سفیان‌بن ابرد بود وبا اسحاق نبود وی به ری سالار ناحیهٔ شهریان بوده بود وچون سفیان برمردم ری گذشت به دستور حجاج یکه سوارانشان را انتخاب کرد وهمراه خویش ببرد. وقتی آن جماعت با سر بیامدند و دربارهٔ آن به‌نزداسحاق دعوی آغازیدند اما سر به دست ابی‌الجهم‌بن کنانه کلبی بود بدوگفت: «سر را تو ببروواین اختلاف‌گویان را رها کن.»

گوید: ابوالجهم سر قطری را ببرد تا به نزد حجاج رسید. پس ازآن سر را پیش عبدالملک‌بن مروان برد که وی را به صف دوهزاری‌ها بردند ومقرری‌شیر-خوارگرفت یعنی برای خردسالانش در دیوان مقرری تعیین شد.

گوید: آنگاه جعفر پیش سفیان آمد وگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد

قطری پدر مرا کشته بود واندیشه‌ای جز اونداشتم مرا با این کسان که دعوی کشتن وی کرده‌اند فراهم‌آر وازآنها بپرس مگر من پیشا پیش‌آنها نبودم که‌پیشدستی کردم وضربتی بدوزدم که از پای درآمد، سپس‌آنها آمدند وبا شمشیرهای خویش او را بردند اگر این را پذیرفتند راستی‌آورده‌اند واگر نپذیرفتند من به خدا قسم یاد می‌کنم که قاتل قطری بوده‌ام واگر نمی‌خواهند آنها قسم یاد کنند که قاتل وی بوده‌اند وازآنچه من می‌گویم خبر ندارند وحقی در این کار ندارم.»

گفت: «اکنون که ماسر را فرستاده‌ایم آمده‌ای؟»

گوید: آنگاه جعفر از پیش وی برفت و یارانش بدو گفتند، « به خدا از میان این‌گروه قاتل قطری بودن به تو بیش از همه برازنده است.»

گوید: «پس ازآن سفیان‌بن ابرد سوی اردوگاه عبیدةبن هلال رفت که در قومس در قصری حصاری شده بود که اورا محاصره کرد و روزی چند با وی بجنگید. آنگاه سفیان ما را بسوی‌آنها برد که در میانشان‌گرفتیم و بانگزن خویش‌را بگفت که بانگشان زد که هر کس یار خویش را بکشد وپیش‌ما آید در امان است.

گوید: آنها را همچنان در محاصره داشت تا به سختی افتادند واسبان‌خویش را بخوردند، آنگاه به مقابلهٔ وی بیرون شدند که همه را بکشت وسرهاشان را پیش حجاج فرستاد.

گوید: آنگاه سفیان وارد دنباوند وطبرستان شد وآنجا ببود تاحجاج پیش از جنگ جماجم اورا معزول کرد.

ابوجعفر گوید: در این سال بکیربن وشاح سغدی، امیةبن‌عبدالله بن‌خالد را بکشت.

سخن از اینکه چرا بکیر بن وشاح امیة بن عبدالله را کشت

سبب این، چنانکه در روایت مفضل بن محمد آمده چنان بود که امیة بن عبدالله که عامل عبدالملك برخراسان بود، بکیر را به غزای ماوراءالنهر گماشت. پیش از آن نیز وی را ولایتدار طخارستان کرده بود. بکیر برای حرکت، لوازم آماده کرد ومخارج بسیار کرد امابجیر بن ورقاءصریمی از اوپیش امیه بدگویی کرد. چنانکه از پیش بیان کردم وامیه بگفت تا بکیر به‌جای ماند.

گوید: پس از آن وقتی اورا به غزای ماوراءالنهر گماشت آماده شد وبرای فراهم آوردن اسب وسلاح به خرج افتاد واز مردان وبازرگانان سغد وام گرفت آنگاه بجیر به امیه گفت اگر نهرمیان تو واو فاصله شد وشاهان را بدید خلیفه را خلع کند وبه سوی خویش دعوت کند، امیه کس فرستاد که به جای باش شایدمن به غزا روم وهمراه من باشی.

گوید: پس بکیر خشم آورد و گفت: «گویی در صدد زیان زدن من است.»

گوید: وچنان بود که عتاب بن لقوه غدانی وام گرفته بود تا با بکیرحرکت کند وچون به جای ماند، طلبکاران وی راگرفتند که به زندان افتاد وبکیر قرض او را پرداخت که از زندان درآمد. پس از آن امیه برای غزا آماده شد.

گوید: امیه بگفت تا لوازم فراهم کنند وبه غزای بخارارود: آنگاه به ترمذ رود که موسی بن عبدالله‌بن خازم آنجا بود. پس مردم آماده شدند و لوازم فراهم آوردند وامیه پسر خویش زیاد را برخراسان جانشین کرد. بکیر نیز با اوحرکت کرد. درکشماهن اردو زد و روزی چند بماند، آنگاه دستور حرکت داد.

بجیر گفت: «بیم دارم مردم به جای مانند به بکیر بگوی‌از دنبال‌بیاید ومردم

را روانه کند»

گوید: پس امیه به‌بکیر دستور داد واوبر دنباله بیامد تا به نهر رسید امیه‌بدو گفت: «بکیر عبور کن»

عتاب‌بن لقوهٔ غدانی‌گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد عبور کن و کسان از پی‌تو عبور کنند»

گوید: پس امیه عبور کرد و کسان پس از اوعبور کردند.

گوید: آنگاه امیه به‌بکیر گفت: «بیم دارم پسرم قلمرو خویش را مضبوط ندارد که پسری است نوسال، سوی مروبازگرد و کارآنجا را عهده‌کن که تو را بر آن می‌گمارم، پسر مرا رونق بده وبه‌کار وی پرداز»

گوید: بکیر سوارانی از مردم خراسان راکه می‌شناخت و به‌آنها اعتماد داشت برگزید واز نهر عبور کرد.

گوید: سپس امیه سوی بخارا رفت مقدمهٔ سپاه وی با ابوخالد ثابت وابستهٔ خزاعه بود.

گوید: وقتی بکیر عبورکرد وامیه برفت عتاب‌بن لقوه به بکیر گفت: «خودمان وعشایرمان را به‌کشتن دادیم تا خراسان را مضبوط داشتیم، آنگاه امیری از قرشیان می‌جستیم که‌کار مارا فراهم‌آرد اما امیری‌آمدکه با مابازی می‌کند واز زندانی به‌زندانی می‌برد.»

بکیر گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «این کشتی‌ها را بسوزان وسوی مروبرو وامیه را خلع کن و در مرو بمان‌که تا مدتی‌آنجا را بخوری.»

گوید: احنف بن عبدالله عنبری گفت: «رای درست همین است که عتاب آورد.»

بکیرگفت: «بیم دارم این سوارانِ‌که با منند به هلاکت رسند.»

گفت: «از نبودن مردان‌بیم داری، اگر اینان‌که با تواند هلاك شوند من از مردم مروهرچه بخواهی میارم»

گفت: «مسلمانان به هلاکت می‌افتند»

گفت: «همین بس است‌که بانگزنی بانگ زند که هر که تسلیم شود خراج از اوبرمی‌دارم وپنجاه هزار کس ازنمازگزاران بیایند که نسبت به‌تو از اینان شنواتر باشند ومطیع‌تر.»

گفت: «امیه وهمراهان وی هلاك می‌شوند»

گفت: «چرا هلاك شوند، لوازم وکس ودلیری وسلاح وسایل‌کامل دارند که از خویش دفاع کنند تا به‌چین رسند.»

گوید: پس بکیر کشتی‌ها را بسوخت وبه مروبازگشت وپسر امیه رابگرفت وبه زندان‌کرد ومردم را به خلع امیه خواند که پذیرفتند.

گوید: امیه خبر یافت وبا مردم بخارا در مقابل اندك فدیه‌ای صلح‌کرد و بازگشت وبگفت تا برای وی کشتی‌بگیرند که‌گرفتند وفراهم‌آوردند.

گوید: امیه به‌سران تمیم‌که همراه وی بودندگفت: «از کار بکیر شگفتی نمی‌کنید، من به خراسان‌آمدم، مرا از اوبیم دادند وبرضد او سخن‌آوردند واز او شکایت‌کردند واموالی راکه برده بود یادکردند، از همهٔ اینها چشم پوشیدم و به جستجو ازکار وی وعاملانش نپرداختم. آنگاه نگهبانی را براو عرضه‌کردم که نپذیرفت ومعافش داشتم سپس‌اورا ولایتدارکردم، اما مرا از اوبیم دادندکه‌گفتم بماند واین به سبب حسن‌نظر با اوبود. آنگاه وی را سوی مروپس فرستادم وکار را بدوسپردم واین همه راکفران‌کرد ومرا چنانکه می‌بینید عوض داد.»

گوید: جمعی با وی‌گفتند: «ای امیر، این‌کار اونبود، عتاب‌بن لقوه‌بدوگفته بودکشتی‌ها را بسوزاند.»

گفت: «عتاب‌بن لقوه چیست؟ مگر عتاب یك مرغ‌بیشتر است؟»وچون‌سخن

وی به‌عتاب رسید در این باب شعری گفت به این‌مضمون:

«مرغان جوجه‌دار را سبکروخواهی دید
«ای فرومایه تر از همه عربان
«کار خویش را از روی ترس وسستی رها کردی
«واز روی حماقت سوی ما آمدی
«وقتی کوههای سعد را مقابل خویش دیدی
«از مقابل موسی ونوح بازگشتی.»

گوید: وقتی کشتی‌ها آماده شد امیه عبور کرد وسوی مرو آمد وموسی‌بن عبدالله را واگذاشت وگفت:«خدایا بابکیرنیکی کردم ونیکی مرا سپاس نداشت و با من چنان کرد، خدایا زحمت وی را از من‌بردار.»

گوید: شماس‌بن زیاد که پس از کشته شدن ابن‌خازم از سیستان بازآمده‌بود وبا امیه به غزا رفته بودگفت: «ای امیر زحمت وی را از تو برمی‌دارم انشاءالله.»

گوید: امیه شماس را باهشتصدکس از پیش فرستاد که برفت‌تابه باسان‌فرود آمد که ازآن بنی نصربود، بکیر به مقابلهٔ وی‌آمدکه مدرك‌بن انیف را همراه داشت اما پدر مدرك همراه شماس بود. بکیرگفت: «در میان مردم تمیم کسی جزتو نبود که با من نبرد کند؟»و اورا تحقیر کرد.

شماس بدوپیغام داد: «توحقیرتر وبدعمل تر از منی که با امیه وفا نکردی وسپاس نیکی وی را نداشتی که وقتی‌آمد حرمتت کرد ومتعرض تو وهیچیك از عاملانت نشد.»

گوید: پس ازآن بکیر به اوشبیخون زد وجمع وی راپراکنده کرد وگفت: «کسی‌ازآنها رامکشید، سلاحشان را بگیرید» وچنان‌شدکه وقتی کسی رامی گرفتند سلاحش را می‌گرفتند ورها می‌کردند که پراکنده شدند.

گوید: شماس به دهکده‌ای ازآن مردم طی به نام بوینه فرود آمد، امیه‌بیامد

ودر کشماهن جای گرفت. شماس بن دثار پیش وی باز رفت. آنگاه امیه ثابت بن قطبه وابسته خزاعه را پیش فرستاد که بکیر با وی مقابل شد وثابت را اسیر کرد و جمع اورا پراکنده کرد وخود اورا به سبب منتی که بروی داشته بود رها کرد.

گوید: ثابت پیش امیه بازگشت، آنگاه امیه با کسان بیامد که بکیر با وی بجنگید. ابورستم خلیل بن اوس عبشمی سالار نگهبانی بکیر بود که در آن روز سخت بکوشید که بدو بانگ زدند: «ای سالار نگهبانی عارمه!» عارمه کنیز بکیر بود. واو عقب رفت. بکیر بدو گفت: «بی پدر بانگ این قوم ترا از جای نبرد که عارمه نری دارد که از اودفاع کند، پرچم خویش را پیش ببر.»

گوید: پس بجنگیدند تا بکیر عقب نشست و وارد حصار شد و در بازار قدیم جای گرفت، امیه نیز در باسان جای گرفت. تلاقی در میدان یزید می شد. یك روز عقب نشستند وبکیر از آنها حمایت کرد، روز دیگر در انتهای میدان تلاقی شد وپای یکی از مردم بنی تمیم ضربت خورد که آنرا به زمین می کشید. هریم از او حمایت می کرد. وی گفت: «خدایا مددمان کن وفرشتگان را به کمك ما فرست.»

گوید: هریم بدو گفت: «ای مرد، از خویشتن دفاع کن که فرشتگان به تو نمی پردازند» و اوحمله برد وباز همان سخن را بگفت که خدایا فرشتگان را به کمك ما فرست.

هریم گفت: «با این سخن ما را واگذار تو را با فرشتگان وا می گذارم و او را حفاظت کرد تا به کسان پیوست.

گوید: یکی از مردم بنی تمیم بانگ زد: «ای امیه رسواکننده قریش.»

گوید: «امیه سوگند یاد کرد که اگر به اودست یافت سرش را ببرد.» وچون به اودست یافت وی را مابین دوپنجره شهر سر برید.

گوید: روز دیگر تلاقی شد. بکیربن وشاح ضربتی به سرثابت بن قطبه زد وبانگ زد: «من ابن وشاحم.»

گوید: حریث بن‌قطبه برادر ثابت به‌بکیر حمله بردکه بکیر عقب رفت‌و یارانش هزیمت شدند، حریث به تعقیب بکیر رفت تا به‌نزد پل رسید وبانگ زد: «بکیر کجا می‌روی.»وبکیر بدو حمله برد. حریث ضربتی به سر او زد که زره سر را برید وشمشیر به‌سرش‌رسیدکه از پای بیفتاد ویارانش اورا برداشتند وبه شهر بردند.

گوید: بدین ترتیب باآنها نبرد می‌کردند. صبحگاهان یاران بکیرمی‌آمدند آراسته، درجامه های رنگین وروپوشها وزیر جامه های زردوسرخ، واطراف شهر می‌نشستند وبانگزنی بانگ می‌زد هرکه تیری سوی ما اندازد سر یکی‌ازفرزندانش وکسانش را به‌طرف اومی‌اندازیم وهیچ‌کس تیربه‌آنها نمی‌انداخت.

گوید: بکیر نگران شد وبیم کرد که اگر محاصره دراز شود مردم از یاری اوبازمانند از این روصلح خواست وآن را خوش داشت . یاران امیه نیز این را خوش داشتندکه‌کسانشان در شهر بودند وبه امیه‌گفتند: «با وی صلح کن.»

گوید: وچنان بود که امیه سلامت را دوست داشت و با بکیر صلح‌کرد که چهار صدهزاربابت او بپردازد ویارانش را چیز دهد و اورا به هریك از ولایتهای خراسان که خواست، برگمارد و سخن بحیر را در بارهٔ اونشنود و اگر از او بدگمان بود به مدت چهل روز در امان باشد تا از مرو برون شود.

گوید: امیه برای بکیر از عبدالملك‌امان‌گرفت وبرای وی خطی بردرسنجان نوشت وامیه وارد شهر شد.

گوید: کسانی می‌گویند بکیر همراه امیه به غزا نرفت ، بلکه وقتی امیه به غزا می‌رفت وی را برمرو جانشین‌کرد، پس بکیر اورا خلع‌کرد. امیه بازآمد و با وی نبردکردسپس با وی‌صلح‌کرد و وارد مروشد.

گوید: امیه به تعهد خویش درباره بکیر عمل‌کرد ومانند پیش وی راحرمت می‌کرد واجازه ورود می‌داد.

گوید: امیه کس فرستاد وعتاب بن‌لقوه را پیش خواند وبدو گفت: «تو بودی که چنان مشورت دادی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، آری.»

گفت: «چرا؟»

گفت: « دستم تهی بود و قرض بسیار داشتم و از طلبکاران به زحمت بودم.»

گفت: «وای تو مسلمانان را به جان هم انداختی وکشتی ها را بسوختی. در صورتی که مسلمانان در ولایت دشمن بودند واز خدا نترسیدی.»

گفت: « چنین بود، از خدا بخشش می‌خواهم.»

گفت: «قرض توچه مقدار است؟»

گفت: «بیست‌هزار.»

گفت: «از دغلی با مسلمانان دست برمی‌داری تا قرض ترا بپردازم؟»

گفت: «بله، خدایم به فدای تو کند.»

گوید: امیه بخندید و گفت: «گمانم جز اینست که می‌گویی. اما قرض ترا می‌پردازم.»

گوید: پس بیست هزار بابت وی بداد که امیه مردی آسان‌گیر و ملایم و بخشنده بود وهیچ یك از عاملان خراسان در آنجاهمانند وی عطیه نداد.

گوید: باوجود این، وی را خوش نداشتندکه سخت متکبر بود ومی‌گفت: «خراسان وسیستان مطبخ مراکفایت نمی‌کند.»

گوید: امیه بجیر را از نگهبانی خویش عزل‌کرد وآن را به عطاء بن ابی السایب داد و حکایت کار بکیر را و اینکه او را بخشیده بود برای عبدالملك نوشت.

گوید: عبدالملك سپاهی به امیه حواله داد وکسان برای نایب گرفتن قرار

پرداخت‌می کردند. شفیق‌بن‌سلیل‌اسدی‌با یکی‌ازمردم‌جرم قرار پرداخت کرد. امیه‌به گرفتن‌خراج‌پرداخت و باکسان‌سختی کرد. یك‌روز که‌بکیر درمسجدنشسته‌بود وجمعی ازبنی تمیم نیز پیش وی بودند از سختگیری‌امیه با مردم سخن‌آوردند ومذمت وی کردند وگفتند: «درکارخراجگیری، دهقانان را برما مسلط کـرده است.» بـجیر و ضراربن حصن وعبدالعزیز بن جاریة بن قدامه در مسجد بودند. بجیر این را برای امیه نقل کرد که باور نکرد. بجیربه شهادت آن‌کسان متوسل شدونیز شهادت‌مزاحم ابن‌ابی‌المجشر سلمی.

گوید: امیه مزاحم را پیش خواند واز اوپرسید که‌گفت: «شوخی می کرد.» وامیه روی از اوبگردانید.

گوید: پس ازآن بجیر پیش امیه‌آمد و گفت: «خـداامیـر را قرین صلاح بدارد. به خدا بکیر مرا به خلع تودعوت کرد وگفت: اگر تونبودی این قرشی را می کشتم وخراسان رامی‌خوردم.»

امیه‌گفت: «این را باور نمی کنم که‌باوجودآن کارها که کرد امانش دادم و چیز دادم.»

گوید. بجیر، ضراربن‌حصین وعبدالعزیزبن جاریه را پیش امیـه‌آورد کـه شهادت دادند که بکیر به‌آنهاگفته بود: «اگر اطـاعت من‌کرده بـودید، این قرشی مخنث راکشته بودم.» وما را دعوت کرد که ترا به غافلگیری بکشیم.

امیه‌گفت: «شماآنچه را شهادت می‌دهید بهتر دانید امـا دربارهٔ وی چنیـن گمان ندارم. اما وقتی چنین شهادت داده‌اید واگذاشتن وی نشان عجزباشد.»و بـه حاجت خویش عبیده و سالار کشیك با نان خـویش عطاء بن ابی السایـب گفت: «وقتی بکیر آمد و دو برادر زاده‌اش نیز باگردنفرازی‌بجای‌نشستند و من برخاستم آنها رابگیرید.»

گوید: امیه برای‌کسان نشست، بکیر با دو برادر زاده خویش بیامد و چون

نشستند امیه از تخت خویش برخاست و به اندرون رفت. کسان برون شدند. بکیر نیز برون شد که وی را با دوبرادر زاده‌اش بداشتند.

گوید: امیه بکیر را پیش خواند و گفت: «تو بوده‌ای که چنین و چنان گفته‌ای؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد. تحقیق کن و گفتهٔ زن تراشیده را مشنو.»

گوید: امیه اورا بداشت، کنیز وی عارمه را نیز بگرفت وبداشت. احنف‌بن عبدالله عنبری را نیز بداشت وگفت: «تواز جمله کسانی بوده‌ای که دربارهٔ خلع با بکیر سخن کرده‌ای.»

گوید: روز بعد بکیر را بیاوردند. بجیر و ضرار و عبدالعزیز بن جاریه شهادت دادند که آنها را به خلع امیه و کشتن وی به غافلگیری دعوت کرده است.

گوید: بکیر گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تحقیق کن، اینان دشمنان منند.»

گوید: امیه به زیادبن‌عقبه که سر مردم‌بیرون‌شهر بود ونیز ابن والان عدوی که از سران بنی‌تمیم بود ونیز به یعقوب بن خالد ذهلی گفت: «اورا می‌کشید؟» اما آنها جواب ندادند.

گوید: پس از آن به‌بجیر گفت: «اورا می‌کشی؟»

بجیر گفت: «آری.» پس بکیر را بدوداد.

یعقوب بن‌قعقاع اعلم ازدی که دوست بکیر بود از جای خویش برخاست و امیه را نیزگرفت وگفت: «ای امیر درمورد بکیر خدا را به یاد تومی‌آورم که‌برای وی چنان تعهدکرده‌ای.»

گفت: «ای یعقوب قومش که برضدش شهادت داده‌اند اورا می‌کشند.»

گوید: عطاءبن ابی‌السایب لیثی سالار نگهبانان امیه به یعقوب گفت: «امیررا رها کن.» و او گفت: «نه». پس عطا او را با دستهٔ شمشیر بزد که به بینیش خورد و خون افتاد و برون رفت و به بجیر گفت: «ای بجیر، کسان به هنگام‌صلح به بکیر تعهد داده‌اند و تو از جمله آنها بوده‌ای. تعهد خود را مشکن.»

گفت: «ای یعقوب من به او تعهد نداده‌ام.»

گوید: آنگاه بجیر شمشیر امیه، موصول را که از اسوار ترجمان، ترجمان‌ابن خازم، گرفته بود، برگرفت.

بکیر بدو گفت: «بجیر اگر مرا بکشی کار بنی‌سعد را پراکنده می‌کنی، بگذار این‌قرشی هرچه می‌خواهد با من بکند.»

بجیر گفت: «نه بخدا، ای‌پسر زن‌اصفهانی، مادام‌که من‌و‌تو زنده باشیم کار بنی‌سعد سامان نگیرد.»

گفت: «ای پسر زن تراشیده، هرچه می‌خواهی‌بکن.»

گوید: پس بجیر اورا بکشت و این به روز جمعه بود.

گوید: امیه دوبرادر زاده بکیر را نیز کشت و عارمه کنیز بکیر را به بجیر بخشید.

گوید: درباره احنف‌بن عبدالله عنبری با امیه سخن‌کردند که او را از زندان خواست و گفت: «توهم از جمله کسانی بودی که به بکیر مشورت دادی؟» و به او دشنام‌داد. آنگاه گفت: «ترا به اینان بخشیدم.»

گوید: پس از آن امیه یکی از مردم خزاعه را به مقابله موسی بن‌عبدالله بن خازم فرستاد که عمرو بن خالد کلابی اورا به غافلگیری کشت و سپاهش پراکنده شد. گروهی از آنها از موسی امان خواستند و با وی شدند و بعضیشان نیز سوی امیه بازگشتند.

در این سال امیه، به‌آهنگ غزا، از نهر، نهر بلخ، گذشت و محاصره شد و

او ویارانش به سختی افتادند، واز آن پس که نزدیك هلاکت بودند، نجات‌یافتند و او وسپاهی که همراه داشت سوی مرو بازگشتند وعبدالرحمن‌بن‌خالد مخزومی به هجای امیه شعری گفت: به این‌مضمون:

«به امیه بگوی که سزای بدی را خواهد دید

«که‌بدی را نیز سزایی هست

«هر که عتاب ترا تحمل کند یارد کند

«من عتاب ترا تحمل نمی کنم

«نیکی میان بدیها که مرتکب می‌شوی

«قسمت به قسمت محوشده است

«هر که به هنگام تقسیم نامها

«ترا امیه نامیده کاری‌درست کرده است.»

ابوجعفر گوید: در این سال ابان‌بن عثمان که امیر مدینه بود سالار حج‌شد، امیر کوفه وبصره حجاج‌بن یوسف بود وامیر خراسان امیة‌بن عبدالله.

ابومعشر گوید: ابان‌بن عثمان به روزگار امارت مدینه دوبارحج کرد: به‌سال هفتادوششم وسال هفتادوهفتم.

گویند: هلاکت شبیب به سال هفتادوهشتم بود.دربارهٔ هلاکت‌قطری‌وعبیدة ابن‌هلال‌وعبدرب‌الکبیر نیز چنین گفته‌اند.

در این سال ولید غزای تابستانی کرد.

آنگاه سال هفتاد وهشتم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتادوهشتم

از جمله حوادث سال این بود که‌عبدالملك بن مروان، امیة بن عبدالله را از

خراسان برداشت وخراسان وسیستان را به حجاج بن یوسف پیوست وحجاج عاملان خود را بر آنجا گماشت.

سخن از عاملانی که حجاج برخراسان وسیستان گماشت وسبب گماشتن ایشان

گویند: وقتی حجاج از کار شبیب وقطری فراغت یافت از کوفه به بصره رفت ومغیرة بن عبدالله را بر کوفه جانشین کرد. به قولی عبدالرحمان بن عبدالله حضرمی را جانشین کرد سپس اورا معزول کردومغیرة بن عبدالله را به جایش گماشت. مهلب نیز که از کار ازارقه فراغت یافته بود در بصره پیش حجاج آمد.

ابوالمخارق راسبی گوید: وقتی مهلب بن ابی صفره از کار ازارقه فراغت یافت، واین به سال هفتادوهشتم بود، پیش حجاج آمد که حجاج اورا با خویش نشانید ویاران سخت کوش مهلب را پیش خواند وچون مهلب از سخت کوشی یکی از یاران خویش سخن می کرد حجاج سخن او را تصدیق می کرد وبه آنها مرکب داد وعطاهای خوب داد ومقرریشان را بیفزود وگفت: «اینان اهل عملند و اموال حق آنهاست. اینان محافظان مرزها هستند ومایهٔ خشم دشمنان»

یوسف بن ابی اسحاق گوید: حجاج مهلب را برسیستان وخراسان گماشت، مهلب بدو گفت: «کسی را به تو نشان دهم که به کار سیستان داناتر از من باشد که ولایتدار کابل و زابل بوده و از مردمش خراج گرفته و با آنها نبرد کرده وصلح کرده؟»

گفت: «آری، کیست؟»

گفت: «عبیدالله بن ابی بکره؟»

ابوالمخارق گوید: حجاج مهلب را برخراسان گماشت وعبیدالله بن ابی بکره را برسیستان. عامل آنجا امیة بن عبدالله بود. وی عامل عبدالملك بود وحجاج وقتی

به عراق فرستاده شد درکار اودخالت نداشت تا در این سال که عبدالملك او را برداشت وحکومت وی را به حجاج پیوست.

گوید: پس مهلب سوی خراسان رفت وعبیداللهبن ابی‌بکره به سیستان و عبداللهبن ابی‌بکره باقی سال راآنجا سر کرد.

اما مفضل‌بن محمدگوید: خراسان وسیستان در آغاز سال هفتاد وهشتم به قلمروحجاج، عراق، پیوست و او عبیداللهبن ابی‌بکره را به خراسان‌گماشت و مهلب‌بن ابی‌صفره را به سیستان. اما مهلب سیستان را خوش‌نداشت‌وعبدالرحمان ابن‌عبیدعبشمی راکه سالار نگهبانی حجاج بود بدید وگفت: «امیر ولایت سیستان را به‌من داده و ولایت خراسان را به ابی‌بکره داده اما من خراسان را بهتر از او می‌شناسم که در ایام حکم‌بن‌عمرو غفاری‌آنجا را شناخته‌ام ابوبکره به‌کار سیستان تواناتر است با امیر سخن کن‌که مرا به خراسان فرستد وابوبکره را به سیستان.»

گفت: «خوب، با زاذان‌فروخ نیز سخن کن که مراکمك کند.»

گوید: مهلب با زاذان فروخ سخن کرد که گفت: «خوب»

گوید: عبدالرحمان به حجاج‌گفت: «مهلب را ولایت سیستان داده‌ای اما ابوبکره به‌کارآن تواناتر است.»

زاذان فروخ گفت: «راست‌می‌گوید»

حجاج‌گفت: «فرمان اورا نوشته‌ایم»

زاذان فروخ‌گفت: «تغییر فرمان وی‌آسان است»

گوید: «پس‌حجاج ابی‌بکره را به سیستان فرستاد ومهلب را به خراسان.»

گوید: یك هزار هزار بابت خراج اهواز از مهلب مطالبه شدکه خالدبن عبدالله وی را به‌آنجاگماشته بود. مهلب به پسر خویش مغیره‌گفت: «خالد مرا ولایت اهواز داد وترا ولایت استخر. حجاج یك هزار هزار از من مطالبه می‌کند یك نیمه‌به‌عهدهٔ من و یك نیمه به‌عهدهٔ تو» وچنان بودکه مالی به نزد مهلب‌نمی‌ماند،

وقتی معزول می‌شد قرض می‌گرفت.

گوید: با ابوماویه آزاد شدهٔ عبدالله‌بن عامر سخن کرد.

ابوماویه متصدی بیت‌المال عبیدالله‌بن عامر بوده بود. وی سیصد هزار به مهلب داد. خیره قشیری زن مهلب گفت: «این مقدار برای تعهد تو کافی نیست» و زیور و کالایی را که داشت فروخت و پانصد هزار را تکمیل کرد. مغیره نیز پانصد هزار پیش پدر فرستاد که آنرا پیش حجاج فرستاد.

گوید: مهلب پسرش حبیب را برمقدمهٔ خویش گماشت. وی پیش حجاج رفت و وداع گفت. حجاج بگفت تا ده‌هزار و استری سبز بدودادند.

گوید: حبیب بر آن استر، برفت و یارانش بر اسبان برید بودند تا به‌خراسان رسیدندبیست روز راه پیمود. هنگام ورودبارهای هیزم پیش روی آنها گذشت واستر رمان شد واز استر ورمیدن وی درپی آن خستگی و تند روی شگفتی کردند.

گوید: حبیب متعرض امیه وعاملان وی نشد. ده ماه آنجا ببودتا مهلب به‌سال هفتادونهم بیامد.

در این سال ولیدبن عبدالملك سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

در این سال امیر مدینه ابان‌بن عثمان بود، امیر کوفه وبصره وخراسان و سیستان و کرمان حجاج بن‌یوسف بود، مهلب در خراسان جانشین بود وعبیدالله‌بن ابی‌بکره در سیستان. قضای کوفه با شریح بود. قضای بصره چنانکه گفته‌اندباموسی بن‌انس بود.

در این‌سال عبدالملك، یحیی‌بن حکم را به‌غزا فرستاد.

آنگاه سال‌هفتادونهم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتاد و نهم

از جمله حوادث این سال طاعونی بود که مردم شام بدان مبتلا شدندچنانکه نزدیك بود از شدت آن نابود شوند وچنانکه گفته‌اند در این سال کسی غزا نکرد، به سبب طاعونی که بود وبسیاری تلفات.

در این سال رومیان به مردم انطاکیه دست اندازی کردند.

در همین سال عبیدالله به نبرد رتبیل رفت.

سخن از نبرد عبیدالله و رتبیل

ابوالمخارق راسبی گوید: وقتی حجاج مهلب را ولایتدار خراسان کرد و عبیدالله‌بن ابی‌بکره را ولایتدار سیستان کرد، مهلب سوی خراسان رفت وعبیدالله ابن‌ابی‌بکره سوی سیستان. واین به سال هفتادوهشتم بود. عبیدالله بقیهٔ سال راآنجا ببود، سپس به نبرد رتبیل رفت که به صلح بود وپیش ازآن خراجی از او می‌گرفته بودندکه گاه می‌شد دریغ می‌کرد ونمی‌داد.

گوید: حجاج کس پیش عبیدالله‌بن ابی‌بکره فرستادکه بامسلمانانی که‌به‌نزد تواند بارتبیل نبردکن وباز مگرد تا سرزمینش را به غارت دهی وقلعه‌هایش را ویران‌کنی وجنگاورانش را بکشی و فرزندانش را اسیر کنی.

گوید: عبیدالله با مسلمانانی که از مردم کوفه وبصره به نزد وی‌بودندحرکت کرد. سالار مردم کوفه شریح‌بن هانی حارثی ضبابی بودکه از یاران علی بوده‌بود. عبیدالله سالار مردم بصره بود وامیر جمع نیز بودکه روان شد ودر ولایت رتبیل پیش رفت وازگاو وگوسفند و اموال هرچه خواست گرفت و قلعه‌ها و حصارهایی

را ویران کرد و برزمینهای بسیار از سرزمین آنها تسلط یافت. یاران رتبیل که ترکان بودند سرزمینی را پس از سرزمینی تخلیه کردند و مسلمانان پیش رفتند تا نزدیك شهر آنهارسیدند که هیجده فرسنگ با آنجا فاصله داشتند. یاران رتبیل گردنه‌ها و دره‌ها را بستند ومسلمانان‌رادر روستاها رهاکردند که در کار خویش فروماندند وپنداشتند که به هلاکت افتاده‌اند.

گوید: ابن‌ابوبکره کس پیش شریح‌بن هانی فرستاد که من با این قوم صلح می‌کنم که مالی به‌آنها بدهم و بگذارند بروم و کس فرستاد و برهفتصد هزار درم صلح کرد.

گوید: شریح، عبیدالله را بدید و گفت: «برهرچه صلح کنی حکومت بابت مقرریهایتان حساب می‌کند.»

گفت: «اگر همه‌عمرمقرریمان‌ندهندبهتر است که‌هلاك‌شویم.»

شریح گفت: «به خدا سنی از من‌گذشته، لذتهایم نابود شده، هروقت شب و روز که فرا می‌رسد پندارم نمی‌رودتا من بمیرم. از مدتها پیش طالب شهادت بوده‌ام. اگر اکنون از دستم برودگمان ندارم بدان برسم تا بمیرم.»

آنگاه گفت: «ای مسلمانان همدیگر را برضد دشمنتان یاری کنید.»

عبیدالله بدو گفت: «توپیری وخرف شده‌ای»

شریح گفت: «ترا همین بس است که‌بگویند: بستان ابوبکره‌وحمام ابوبکره، ای مسلمانان هرکس از شما شهادت می‌خواهد پیش من‌آید.»

گوید: آنروز شریح رجزی می‌خواند به این مضمون:

«با غم خویش پیری را تحمل می‌کنم

«روزگارها میان مشرکان بوده‌ام

«آنگاه پیمبر بیم رسان را دیده‌ام

«پس از وی صدیق اورا وعمر را نیز

«جنگ مهران و جنگ شوشتر را دیده‌ام
«وجماعت صفین و نهر را
«و باجمیرات و مشقر را
«راستی که این عمرچه دراز است.»

وهمچنان نبرد کرد تا باگروهی از یاران خویش کشته شد و بعضی‌ها نیز نجات یافتند واز دیار رتبیل بیامدند تا از آنجا خارج شدند ومسلمانانی که به‌طرف آنها رفته بودند غذا پیش بردند و هرکس از آنها که خورد و سیر شد بمرد وچون کسان چنین دیدند از غذا دادنشان احتراز کردند. کم کمك روغن به‌آنها می‌خورانیدند تا غذاخوردن توانستند.

گوید: وچون خبر به حجاج رسید از آنچه رخ داده بود بیاشفت و سخت نگران شد وبه عبدالملك نوشت:

«اما بعد: سپاه امیرمؤمنان که در سیستان بود نابود شد و از آنها جز اندکی جان نبرد. دشمنان از این دستبرد بر مسلمانان جرئت آورده‌اند و وارد دیارشان شده‌اند وبرهمه قلعه‌ها وقصرهاشان تسلط یافته‌اند. قصد دارم سپاهی انبوه از مردم دوشهر سوی آنها فرستم خواستم رای امیرمؤمنان را در این باب بدانم. اگر فرستادن این سپاه را تأیید کند چنان کنم واگر تأیید نکند امیرمؤمنان اختیار سپاه خویش را دارد، اما بیم دارم اگر به همین زودی سپاهی انبوه سوی رتبیل ومشرکان وی نرود برهمهٔ آن مرز تسلط یابند.»

در این سال مهلب به امارت سوی خراسان رفت وامیةبن عبدالله از آنجا برفت.

به قولی در این سال شریح قاضی از قضا کناره گرفت وابی برده پسر ابوموسی اشعری را نشان داد که حجاج ابوموسی را از قضا معاف داشت وابوبرده را برگماشت.

در این سال چنانکه در روایت ابومعشر هست ابان‌بن عثمان سالار حج بود. واقدی ودیگر سیرت نویسان نیز چنین گفته‌اند.

در این سال ابان‌بن عثمان از جانب عبدالملك‌بن مروان امیر مدینه بود. عامل عراق وهمهٔ مشرق حجاج بن یوسف بود، عامل خراسان مهلب بود از جانب حجاج. به قولی مهلب‌عهده‌دار جنگ خراسان بود وپسرش مغیره عهده دار خراج. قضای کوفه با ابوبرده پسر ابوموسی بود وقضای بصره با موسی‌بن انس.

آنگاه سال هشتادم در آمد

سخن از حوادث مهمی که به‌سال‌هشتادم بود

در این سال چنانکه در روایت محمدبن عمر واقدی‌آمده سیلی در مکه‌آمد که حاجیان را ببردومکه‌را آب‌گرفت‌واین‌را سال جحاف‌گفتند که سیل به‌هرچه‌رسید آنرا ببرد (جحف)

ثعلبه‌گوید: سیل بیامد و حاجیان را از دل مکه ببرد به همین جهت سال جحاف نام‌گرفت. شتران‌را دیدم که بار برآن بود ومردان وزنان راکه سیل آنها را می‌برد و کس را دربارهٔ‌آنها چاره نبود، گویی‌آب را می‌بینم که به‌رکن رسیده بود وبالاآمده بود.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال در بصره طاعون نابود کننده (جارف) رخ داد.

در همین سال مهلب نهر بلخ را طی کرد وبه کش رفت.

مفضل‌بن محمدگوید: وقتی مهلب درکش جاگرفت، ابوالادهم زیادبن‌عمرو زمانی برمقدمهٔ وی بود با سه‌هزار کس که پنج هزار کس بودند چون که‌ابوالادهم به تدبیر واندرزگویی وجنگ آوری همسنگ دوهزار کس بود.

گوید: وقتی مهلب در کش بود، پسر عموی شاه‌ختلان بیامد واو را به‌غزای ختلان‌خواند، مهلب پسر خویش یزید را با وی فرستادکه با اردوی خویش آنجا فرودآمد، پسرعموی شاه نیزبا اردوی خویش سوی دیگر جای گرفت. درآن‌وقت پادشاه، سبل‌بود،سبل‌به‌پسرعموی‌خویش شبیخون زد ودر اردوگاه وی تکبیر گفتند، پسر عموی‌سبل‌پنداشت که عربان باوی‌خیانت کرده‌اند وبه‌سبب‌این که‌ازاردوگاهشان کناره گرفته از خیانت وی بیمناك بوده‌اند. سبل اورا اسیر کرد وبه قلعهٔ خویش برد و او را بکشت.

گوید: یزیدبن مهلب وارد قلعه سبل شد وبا اوصلح کردندکه فدیه‌ای بدهند وفدیه را برای وی بردند واوپیش مهلب بازگشت.

گوید: مادر کسی که سبل‌اورا کشته بود به مادر سبل پیغام‌داد: «چگونه ازپس آنکه سبل پسر عموی خویش راکشت امید، بقای اورا داری! وی‌هفت برادرداشت که همه راکشت وتومادر یك فرزندی.»

گوید : مادر سبل پیغام دادکه شیر، فرزند کم دارد و خوگان فرزند بسیار دارند.

گوید: مهلب پسر خویش حبیب را سوی ربنجن فرستاد که با امیر بخارا مقابل شدکه چهل‌هزارکس همراه داشت، یکی از مشرکان هماوردخواست و جبله غلام حبیب به هماوردی، سه‌کس ازآنها را بکشت. آنگاه‌بازگشت و اردوبازگشت ومشرکان سوی دیار خویش رفتند.

گوید:گروهی از دشمنان به دهکده‌ای فرودآمدند، حبیب با چهارهزارکس به مقابلهٔ آنها رفت ونبردکرد وبرآنها ظفر یافت ودهکده را سوخت و پیش پدر خویش بازگشت وآنجا رامحترقه‌گفتند. به قولی‌آنکه دهکده را سوخت جبله‌غلام حبیب بود.

گوید: مهلب دوسال درکش ببود، بدوگفتند: «چه شود اگر سوی سغد و

ماورای سغد روی»

گفت: « کاش نصیب من از این غزا سلامت این سپاه بود که سالم‌به مرو بازگردند.»

گوید: روزی یکی از دشمنان بیامد واز مهلب هماوردی خواست هریم بن عدی سوی وی رفت، عمامه‌ای داشت که‌آنرا روی خود پیچیده بود، به‌جویی‌رسید ومشرك لختی به وی پرداخت، عاقبت هریم اورا بکشت وسلاحش را برگرفت. مهلب اورا ملامت کرد وگفت: «اگرکشته شده بودی وهزار سوار به‌کمك من می‌فرستادند، به نظر من همسنگ تونبودند»

گوید: وقتی مهلب به‌کش بود، ازگروهی از مردم مضر بدگمان شد وآنها را بداشت وچون بیامد وصلح شدآنها را رهاکرد. حجاج بدونوشت: «اگر آزاد کردن‌آنهاکار صواب بود بداشتنشان ستم بود.»

مهلب‌گفت: «از آنها بیمناك شدم و بداشتمشان و چون ایمن شدم آزادشان کردم.»

گوید: از جمله کسانی‌که مهلب بداشته بود عبدالملك‌بن ابی شیخ قشیری بود.

گوید: آنگاه مهلب با مردم‌کش صلح‌کرد که فدیه‌ای بگیرد.

گوید: نامهٔ ابن‌اشعث دربارهٔخلع حجاج‌پیش مهلب‌آمد که‌درکار خلع وی از مهلب‌کمك خواسته بود واونامهٔ ابن اشعث را پیش حجاج فرستاد.

در همین سال حجاج عبدالرحمان‌بن‌محمدبن اشعث را برای نبرد رتبیل‌امیر ترکان به سیستان فرستاد.

سیرت نویسان در این باب اختلاف‌کرده‌که چرا حجاج، ابن اشعث را به سیستان فرستاد و روزی که حجاج او را به سیستان و جنگ رتبیل می‌گماشت کجا بود.

یونس‌بن ابی‌اسحاق گوید: وقتی نامهٔ حجاج‌بن یوسف پیش عبدالملک رسید که خبر سپاه عبیدالله‌بن ابی‌بکره را در ولایت رتبیل با حوادثی که بر آنها گذشته بود نوشته بود به پاسخ وی نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو که از بلیهٔ مسلمانان در سیستان سخن آورده
«بودی به من رسید. اینان جمعی بودند که کشته شدن بر آنها رقم رفته‌بود
«وسوی آرامگاههای خویش رفتند و پاداششان به عهدهٔ خداست . اما
«اینکه رأی مرا دربارهٔ فرستادن سپاه سوی مرزی که مسلمانان در آنجا
«آسیب دیده‌اند خواسته بودی، رأی من این است که رأی‌خویش را کار
«بندی که هدایت یافته وموفق باشی»

گوید: وچنان بود که حجاج هیچکس را در عراق از عبدالرحمان بن محمد بن اشعث منفورتر نداشت و می‌گفته بود: « هروقت او را دیدم قصد کشتنش کردم.»

شعبی گوید: پیش حجاج نشسته بودم که‌عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث‌پیش وی‌آمد وچون حجاج اورا بدید گفت: «راه رفتنش را ببین! به خدا قصد کردم که گردنش را بزنم.»

گوید: وقتی عبدالرحمان برون می‌رفت، برون شدم واز اوپیشی‌گرفتم و بر در سعیدبن قیس سبیعی منتظر اوماندم وچون پیش من رسید گفتم: «از در به درون رویم، می‌خواهم سخنی با توبگویم که به قید قسم پیش توبماند وتا حجاج زنده است از آن سخن نیاری»

گفت: «خوب» ومن گفتهٔ حجاج را به او خبردادم

گفت: «به خدا چنان باشم که حجاج پنداشته اگر برای زوال حکومت وی نکوشم وتا اوهست وهستم از تلاش بمانم.»

گوید: حجاج به تجهیز بیست هزارکس از مردم کوفه و بیست هزارکس

از مردم بصره پرداخت ودر این باب بکوشید وتلاش کرد، مقرری کسان را به تمام بداد و وادار کرد اسبان خوب وسلاح کامل فراهم‌آرند. سان دیدن مردم راآغاز کرد وهر که را می‌دیدکه از شجاعت وی سخنی می‌کنند، کمك نکومی‌داد.

گوید: عبیداللهبن ابی‌محجن ثقفی برعبادبن حصین گذشت که با حجاج بود وآهنگ عبدالرحمان‌بن ام حکم ثقفی داشت که مردم را سان‌می‌دید. عباد گفت: «اسبی جالبتر و نکوتر از این ندیده‌ام، اسب نیروست و سلاح، این استر لندهور است.» وحجاج پانصدوپنجاه درم برمقرری وی افزود. عطیهٔ عنبری براو گذشت حجاج گفت: «ای عبدالرحمان، با این نیکی کن.»

گوید: وچون کار این دو سپاه‌راست شد حجاج، عطاردبن عمیر تمیمی را فرستادکه در اهواز اردو زد. پس ازآن عبیداللهبن حجر عامری کلابی‌را فرستاد، سپس تغییر رای داد و عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث را فرستاد وعبیداللهبن‌حجر را برداشت.

گوید: عموی عبدالرحمان، اسماعیل‌بن اشعث پیش حجاج آمد وگفت: «او را نفرست که‌از مخالفت اوبیمناکم. به خدا هروقت از پل فرات گذشته از هیچیك از والیان اطاعت وتبعیت نکرده»

حجاج گفت: «چنین نمی‌کند، وی از من حساب می‌برد و به من علاقه دارد و مخالفت دستور من نمی‌کند واز اطاعتم به در نمی‌رود» و او را با سپاه فرستاد که برفت وبه سال هشتادم به سیستان رسید وچون‌آنجا رسید مردم را فراهم‌آورد.

ابوالزبیرارحبی همدانی که همراه‌ابن‌اشعث بوده‌بودگوید: به منبر سیستان رفت وحمد خداگفت وثنای اوکردآنگاه‌گفت: «ای مردم، امیر حجاج مرا به مرز شماگماشته ودستور داده با دشمنتان که ولایتتان را به غارت داده ونیکانتان را نابود کرده بجنگم، مباداکسی از شما به جای ماندکه خویشتن را به معرض عقوبت‌آرد، سوی اردوگاه خویش روید وآنجا با کسان اردو زنید.»

گوید: مردم همه در اردوگاه اردو زند، بازارها برای آنها به‌پاشد و مردم را به فراهم‌کردن لوازم وابزار جنگ وادار کرد. خبر به رتبیل رسید وبه عبدالرحمان ابن‌اشعث نامه نوشت واز آسیبی که‌به مسلمانان زده بود عذر خواست وگفت که این کار را خوش‌نداشته و آنها به جنگ وادارش کرده‌اند وصلح خواست وپیشنهاد کرد که خراج از اوبپذیرد.

گوید: اما عبدالرحمان به اوپاسخ نداد واز اونپذیرفت.

گوید: چیزی نگذشت که عبدالرحمان با سپاه سوی رتبیل رفت و وارد نخستین سرزمین وی شد. رتبیل سپاه خویش را عقب می‌کشید وسرزمین را روستا به روستا وقلعه به قلعه به وی وا می‌گذاشت. ابن اشعث هر شهری را می‌گشود، عاملی آنجا می‌گماشت و یارانی همراه اومی‌کرد ومابین شهرها برید می‌نهاد. بر- گردنه‌ها ودره‌ها مراقبان‌گماشت ودر هرجای خطرناك پادگان نهاد و چون بسیاری از سرزمین وی را بگرفت و دستش از گاو وگوسفند و غنایم‌فراوان پرشد مردم را از پیشروی در سرزمین رتبیل بداشت وگفت: «به همین مقدار که امسال‌از دیار آنها گرفته‌ایم بس می‌کنیم تا خراج آنرابگیریم‌و ولایت را نیك بشناسیم ومسلمانان‌بر- راههای‌آن جرئت‌آرند. آنگاه به سال‌آینده به ماورای‌آن رویم و پیوسته به هرسال قسمتی از سرزمین‌آنها را بکاهیم تا عاقبت در اقصای ولایت بر سرگنجها و فرزندانشان و قلعه‌های استوارشان باآنهانبردکنیم و از ولایتشان نرویم تا خدای هلاکشان کند.»

گوید: آنگاه عبدالرحمان به‌حجاج نامه نوشت وفتوحی راکه خدا در دیار دشمن نصیب وی‌کرده بود وکارها که برای مسلمانان ساخته بود ونظری که‌دربارهٔ کار دشمنان داشت به وی خبر داد.

اما راوی دیگر دربارهٔ کار ابن اشعث وسبب این‌که به ولایتداری سیستان رسید وسوی ولایت رتبیل رفت سخن دیگر آورده وگوید که‌سبب‌آن بود که‌حجاج

همیان‌بن عدی سدوسی را به‌کرمان فرستاده بود که آنجا پادگان باشد و اگر عامل سیستان وسند را به‌کمك نیاز افتاد به‌آنها کمك کند، اما همیان‌وهمراهان وی‌نافرمان شدند وحجاج، ابن اشعث را به نبرد وی فرستاد که وی را هزیمت کرد وبه جایش بماند.

گوید: پس ازآن عبیدالله‌بن ابی‌بکره که عامل سیستان بود بمرد و حجاج فرمان ابن‌اشعث را به ولایتداری سیستان نوشت وسپاهی برای‌آنها مهیا کرد که دو هزار هزار بجز مقرریهایشان برآن خرج کرد که سپاه طاوسان نام‌گرفت وبه ابن اشعث دستور داد برضد رتبیل اقدام‌کند.

در این سال ابان‌بن عثمان سالار حج بود. این را از ابومعشر آورده‌اند. محمدبن عمر واقدی نیز چنین‌گفته است.

بعضی‌ها گفته‌اند در این سال سالار حج سلیمان بن‌عبدالملك بود.

در این سال عامل مدینه ابان‌بن عثمان بود. عامل عراق وسراسر مشرق حجاج بن یوسف بود. عامل خراسان مهلب‌بن ابی صفره بود، از جانب حجاج. قضای‌کوفه با ابوبرده پسر ابوموسی بود. قضای بصره با موسی‌بن انس بود.

در این سال عبدالملك پسر خویش ولید را به غزا فرستاد.

آنگاه سال‌هشتادویکم درآمد.

سخن ازحوادث
سال هشتادویکم

فتح قالیقلا(گیلکیه)در این سال‌بود.

علی‌بن محمدگوید: عبدالملك به سال هشتادویکم پسر خویش عبیدالله‌بن عبدالملك را به غزا فرستاد و اوقالیقلا را بگشود.

در همین سال بحیربن ورقا صریمی در خراسان کشته شد.

سخن از کیفیت
کشته شدن بحیر بن ورقا

سبب کشته شدن وی آن بود که بحیر به دستور امیةبن عبدالله بکیربن وشاح را کشته بود وعثمان بن‌رجا یکی از بنی‌عوف‌بن سعد، از ابناء شعری گفت ویکی‌از ابناء را از آل بکیر به انتقام‌گرفتن ترغیب‌کرد به این مضمون:

بخدا بر بلیه‌صبر کردی
و شکم خویش را از شراب صافی پر کردی
انتقام را رها کردی
وخواب را برگزیدی
اگر از مردم عوف بن سعد بودی
بحیر را در خویش غوطه‌ور کرده بودی
به بحیر بگوی آسوده بخواب
واز انتقامجویی‌مردم عوف باك مدار
که عوفیان مردم بزغاله‌چرانند
گوسفند را بگذار
که انتقامتان از دست رفت
وحکایت مردم مغرب ومشرق شدید
بپاخیزید که اگر بکیر بجای بود
صبحگاهان با سپاه سوی آنها حمله‌میبرد»

محمدبن مفضل گوید: هفده کس از بنی‌سعد پیمان کردند که به خونخواهی بکیر برخیزند، جوانی از آنها به نام شمردل از بادیه سوی خراسان رفت و بحیر را دید که ایستاده بود وبدوحمله برد وبا نیزه بزد که از پای بیفتاد وپنداشت که او

را کشته است. کسان گفتند: «خارجی است» واو اسب تازان برفت واسبش بلغزید که از آن بیفتاد و کشته شد.

گوید: پس از آن صعصعةبن حرب عوفی از بادیه درآمد، چندگوسفندداشت که بفروخت وخری خرید وسوی سیستان رفت وبا خویشاوندان بحیر همسایه شدو باآنها خوشرفتاری کرد وگفت: «یکی از بنی حنیفه‌ام از مردم یمامه.» وپیوسته پیش‌آنها می‌رفت ومجالست می‌کرد تا با وی مأنوس شدند. پس‌به‌آنها گفت: «در خراسان میراثی دارم که به زور از من‌گرفته‌اند، شنیده‌ام بحیر درخراسان والاقدر است نامه‌ای برای من بدونویسیدکه مرادرکارگرفتن حقم کمك کند.»

گوید: پس‌آنها به بحیر نوشتند وصعصعه حرکت‌کرد به مروآمد. درآنوقت مهلب به غزا رفته بود.

گوید: صعصعه در مروگروهی از بنی‌عوف را بدید وکار خویش را باآنها بگفت. صیقل‌آزاد شدهٔ بکیر برخاست وسر وی را ببوسید. صعصعه بدو گفت: «خنجری برای من بیار»

گوید: صیقل خنجری برای وی‌آماده کردکه آنرا سرخ‌کرد وچندبار در شیر خر فروبرد. آنگاه صعصعه از مروبرفت واز نهرگذشت وبه اردوگاه مهلب رسید که دراخرون بود وبحیر را بدید ونامه را بداد وگفت: «من یکی ازمردم‌بنی‌حنیفه‌ام از یاران ابی‌بکره بوده‌ام، مالم در سیستان از دست برفت، میراثی در مرودارم، آمده‌ام‌آنرا بفروشم وسوی یمامه بازگردم.»

گوید: بحیر بگفت تا خرجی‌ای بدودادند و وی را جای داد وبدوگفت: «هرکمکی می‌خواهی از من بخواه»

گفت: «پیش تومی‌مانم تاکسان بازگردند.»

گوید: آنگاه یکماه یا نزدیك یکماه بماند و با وی به در و مجلس مهلب می‌رفت تابه مصاحبت وی شناخته شد.

گوید: وچنان بود که بحیر از کشته شدن به غافلگیری بیمناك بود و به‌هیچکس اطمینان نمی‌کرد وچون صعصعه با نامهٔ یاران وی بیامد وگفت: «یکی از مردم بکر بن‌وایلم»، از وی اطمینان یافت.

گوید: یك روز صعصعه بیامد، بحیر در مجلس مهلب نشسته بود پیراهنی و عبایی به تن داشت وپاپوش به‌پای. پشت سر وی بنشست وسپس بدونزدیك شد و براو افتادگویی با وی سخن می‌کرد وخنجر خویش را به تهیگاهش زدودرشکمش فروبرد. کسان گفتند: «خارجی‌است»، واوبانگ‌زد: «ای خونیهای‌بکیر،من‌خونخواه بکیرم.»

گوید: ابوالعجفا پسر ابی‌الخرقا که درآنوقت سالار نگهبانی مهلب بود او را بگرفت وپیش مهلب بردکه بدوگفت: «تیره روز باشی، انتقامت را نگرفتی، خودت را نیز به‌کشتن دادی، بحیر چیزیش نیست»

گفت: «ضربتی بدوزده‌ام که اگر میان‌کسان تقسیم شود خواهند مرد، بوی شکمش را در دستم یافتم.»

گوید: پس مهلب اورا بداشت وکسانی از ابناء در زندان پیش وی رفتند و سرش را ببوسیدند.

گوید: بحیر روز بعد، هنگام برآمدن روز بمرد، به صعصعه‌گفتند: «بحیر مرد.»

گفت: «اکنون هرچه می‌خواهید ونظر دارید دربارهٔ من بکنید اکنون که نذرهای زنان بنی‌عوف مسجل شد وانتقام خویش راگرفتم، اهمیت نمی‌دهم که چه خواهد شد به‌خدابارها در خلوت فرصت‌این‌کار به دست‌آمد اماخوش نداشتم که نهانی اورا بکشم.»

مهلب‌گفت: «کسی را ندیده‌ام که نسبت به مرگ بی‌اعتناتر و صبورتر از این باشد»آنگاه بگفت تا ابوسویقه عموزادهٔ بحیر اورا بکشد.

انس‌بن‌طلق بدو گفت: «وای‌تو، بحیر کشته شد، این را مکشید» اما ابوسویقه نپذیرفت واورا بکشت وانس اورا دشنام داد.

دیگران گفته‌اند: پیش از آنکه بحیر بمیرد مهلب، صعصعه را پیش وی فرستاد، انس‌بن طلق عبشمی بدو گفت: «ای بحیر تو بکیر را کشته‌ای، این را زنده بدار.»

بحیر گفت: «او را نزدیك من آرید، به خدا نباید من بمیرم و تو زنده باشی.»

گوید: پس صعصعه را نزدیك وی بردند وسر اورا میان دوپای خویش نهاد وگفت: «بدکار تحمل کن که شر به جا مانده است.»

ابن‌طلق به بحیر گفت: «خدایت لعنت کند، من دربارهٔ اوبا توسخن‌می‌کنم و توپیش روی من اورا می‌کشی.»

گوید: بحیر با شمشیر خویش اورا بزد تا بکشت. پس ازآن بحیر بمرد و مهلب گفت: «اناالله واناالیه راجعون» در این غزا بحیر از دست رفت.

گوید: مردم عوف بن کعب وابناء به خشم‌آمدند وگفتند: «برای چه یارما را کشتند؟ انتقام‌خویش راگرفته‌بود.» مردم مقاعس وبطون باآنها به منازعه برخاستند چندان که کسان بیم کردند که حادثه بزرگ‌شود. خردمندان قوم‌گفتند: «خون‌صعصعه را به‌گردن‌گیرید وخون بحیر را به عوض خون بکیر گیرید.»پس خونبهای صعصعه را بدادند یکی از ابناء به‌ستایش صعصعه شعری‌گفت به‌این مضمون:

«چه جوانی بود که همت وی

«از بیابانها ودریاها به‌آنسوی عراق گذشت

«همچنان خویش را به‌کوشش واداشت.

«تا در اخرون به بحیر دست یافت.»

گوید: ابووکیع عبدربه الکبیر که از طایفهٔ صعصعه بود سوی بادیه رفت و

به طایفهٔ بکیر گفت: «صعصعه در کار خونخواهی یار شما کشته شد» که خونبهای او را دادند و برای صعصعه دو خونبها گرفته شد.

ابوجعفر گوید: به روایت ابوالمخارق راسبی در این سال عبدالرحمان بن محمدبن اشعث با سپاه عراق که با وی بود، به مخالفت حجاج برخاست و برای نبرد سوی وی آمدند.

اما به پندار واقدی این به سال هشتاد ودوم بود.

سخن از سبب مخالفت عبدالرحمان با حجاج، و کار وی به‌سال هشتادویکم

پیش از این گفتیم که عبدالرحمان به سال هشتادم به ولایت رتبیل رفت و دربارهٔ کارهای خویش درآنجا به حجاج نامه نوشت وبدو گفت که بعد چه باید کرد. اینك کار اورا در سال هشتادویکم از روایت ابوالمخارق راسبی یادمی کنیم.

گوید: حجاج در پاسخ نامه عبدالرحمان نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو پیش من آمد و آنچه را درآن یادکرده بودی «فهمیدم، نامهٔ تو نامهٔ کسی است که متارکه را دوست دارد و به‌آرامش «دلبسته است وبا دشمنان اندك زبون که یك سپاه سخت کوش ولایق «مسلمانان را نابود کرده‌اند مدارا کرده. قسم به‌دینت ای پسر مادر «عبدالرحمان، وقتی تو با سپاه ونیروی من از این دشمن دست‌می‌داری «از مسلمانانی که کشته شده‌اند چشم می‌پوشی، رای تو را رأی مدبرانه «نمی‌دانم بلکه چنان دانم که ضعف و آشفته خیالی ترا بدین واداشته «است. نظر مرا که گفته بودم در سرزمینشان پیش روی و قلعه‌هایشان را «ویران کنی و جنگاوران را بکشی و فرزندانشان را اسیر کنی، عمل «کن.»

گوید: آنگاه نامه‌ای از پی آن فرستاد که چنین بود:

«اما بعد، مسلمانانی را که با تواند بگوی زراعت کنند واقامت

«گیرند تا خدا ظفرشان دهد که آنجا خانهٔ آنهاست»

آنگاه نامه‌ای دیگر فرستاد که چنین بود:

«اما بعد، به دستوری که دربارهٔ پیشروی در سرزمین دشمن داده

«بودم‌عمل کن وگرنه‌اسحاق‌بن محمدسالار کسان است، وی را باکاری که

«بدوسپرده‌ام واگذار.»

گوید: عبدالرحمان وقتی نامهٔ حجاج را خواندگفت: «من زحمت اسحاق را تحمل می کنم» وبدوتعرض کرد.

اسحاق گفت: «چنین مکن»

گفت: «قسم به پروردگار این‌ـ مقصودش قرآن بود ـ اگر باکسی گفتی ترا می کشم»، اما اوپنداشت که مقصودش‌شمشیراست ودست خویش را به دستهٔ‌شمشیر نهاد.

گوید: پس ازآن عبدالرحمان کسان را پیش خواند وحمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «ای مردم، من نیکخواه شمایم ومصلحت شما را دوست دارم وبه همه چیزهایی که مایهٔ سود شماست نظردارم. دربارهٔ کارشما ودشمن‌نظری داشتم که با خردمندان وجنگ آزمودگان شما مشورت کردم وآنرا پسندیدند وبه صلاح حال وآیندهٔ شما دانستند، آنرا به امیرتان حجاج نوشتم و نامه‌ای از وی برای من آمده که ناتوان وضعیفم می‌خواند ودستور می‌دهد باشتاب، شما را در سرزمین دشمن پیش ببرم، همان دیاری که دیروز برادرانتان در آن به هلاکت رسیده‌اند. من یکی از شما هستم اگر عمل کنید، عمل می کنم واگر نپذیرید نمی‌پذیرم.»

گوید: کسان برجستند وگفتند: «نه، از دشمن خدا نمی‌پذیریم و شنواومطیع

او نیستیم.»

مطرف‌بن عامر کنانی گوید: پدرم نخستین کسی بود که آنروز سخن کرد وی شاعر وسخندان بود، از آن پس که حمد خدا گفت وثنای او کرد گفت: «امابعد، حجاج دربارهٔ شما همان نظر دارد که گویندهٔ سلف داشت وقتی به برادر خویش می‌گفت: غلامت را براسب نشان اگر هلاك شد، شده واگر نجات یافت ازآن تست. حجاج اهمیت نمی‌دهد که شما را به خطر افکند وشما را سوی دیاری پر از کوه ودره براند که اگر ظفر یافتید وغنیمت یافتید، ولایت را بخورد ومال را به تصرف آرد وموجب فزونی قدرت اوشود واگر دشمنتان ظفریافت شما دشمنان مبغوض باشید که رنجشان را اهمیت ندهد ونگاهشان ندارد. دشمن خدا را خلع کنید وبا عبدالرحمان بیعت کنید شما را شاهد می‌گیرم که من نخستین کسم که او را خلع می‌کنم.»

گوید: کسان از هرسو بانگ زدند.« چنین کردیم، چنین کردیم، دشمن خدا را خلع کردیم.»

گوید: عبدالمؤمن بن شبث تمیمی دومی بود که برخاست. وقتی عبدالرحمان آمده بود وی سالار نگهبانی اوبود گفت: «ای بندگان خدا اگر اطاعت حجاج کنید تا هستید این ولایت را ولایت شما کند وچون فرعون که سپاه را دور از دیار می‌داشت شما را دیر بدارد، که شنیده‌ام وی نخستین کس بود که سپاهیان را دیر می‌داشت. وچنان دانم که هرگز محبوبان را نبینید تابیشترتان بمیرید. با امیرتان بیعت کنید وسوی دشمنتان بازگردید واو را از دیارتان برانید.»

گوید: پس مردم به‌طرف عبدالرحمان جستند وبا وی بیعت کردند

عبدالرحمان گفت: «با من بیعت می‌کنید برخلع حجاج،دشمن خدا ویاری من ونبرد با وی به همراه من تا وقتی که خدا اورا از سرزمین عراق برون کند»، و مردم با وی بیعت کردند.

گوید: درآنوقت از خلع‌عبدالملك سخنی نیاورد.

عمربن ذر نقل‌گوی می‌گفت: که پدرش آنجا با عبدالرحمان بوده بود که وی را زده بود و بداشته‌بود به سبب‌آنکه وی همه به برادرش قاسم‌بن محمد پرداخته بود وچون کار مخالفت پیش‌آمد وی را پیش خواند ومرکب داد وجامه پوشانید و مقرری داد واو نیز باکسان همراه وی بیامد ونقل‌گوی وسخنور بود.

منخل‌بن حارث عبدی‌گوید: وقتی عبدالرحمان از سیستان بازآمد عیاض بن همیان بکری را امارت بست داد وعبدالله‌بن عامر تمیمی را امیر زرنك‌کرد، آنگاه کس پیش رتبیل فرستاد وبا وی صلح‌کرد براین قرار که اگر ابن اشعث غلبه یافت مادام‌که هست خراج بر اونباشد و اگر هزیمت شد و سوی رتبیل آمد وی را پناه دهد.

خشینة‌بن ولید عبسی‌گوید: وقتی عبدالرحمان از سیستان حرکت‌کرد وراه عراق‌گرفت اعشی براسبی پیش روی اومی‌رفت وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«بسیار فاصله است میان‌آن‌کس‌که

«خانه‌اش در ایوان است

«ایوان خسرو که‌گل‌ها دارد ودهکده‌ها

«وآنکه در زابلستان بوده است

«ثقیف دو دروغپرداز دارد

دروغپرداز سلف ودروغپرداز دومین

«پروردگارم یك روز یا شب

«ما را برنصف همدان تسلط دهد

«تا هرچه بوده تسلی یابد

«ما سوی‌کفرانگر فتنه افکن می‌رویم

«که از پس ایمان

«در کار کفر طغیان کرده است

«همراه ما سرور والاقدر، عبدالرحمان است

«با جمعی از مردم قحطان

«به شمار چون ملخان

«وگروهی انبوه وپر سروصدا ازپسران عدنان.

«به حجاج دوستدار شیطان بگوی

«در مقابل جمع مذحج وهمدان

«مقاومت آرد

«که جام زهر قاتل به اونوشانند

«وسوی دهکده‌های پسر مروانش رانند»

گوید: عبدالرحمان، عطیة‌بن‌عمرو عنبری را برمقدمهٔ خویش گماشت. حجاج سپاه سوی اوفرستاد وبا هرسپاهی مقابل می‌شد آنرا هزیمت می‌کرد. حجاج پرسید. «این کیست؟»

گفتند: «عطیه»

اعشی دربارهٔ عطیه شعری دارد به این‌مضمون:

«وقتی دربندهای فارس را

«یکی یکی پشت سرمان نهادی

«عطیه را با سپاه روان کن

«که آنها رامتوجه تو کند»

گوید: عبدالرحمان باکسان روان بود. سراغ ابواسحاق سبیعی را گرفت که وی را جزو یاران خویش نوشته بود ومی‌گفته بود: «دایی من‌هستی» بدو گفتند: «چرا پیش عبدالرحمان نمی‌روی که سراغ تراگرفته،» اما نخواست پیش وی آید.

گوید: عبدالرحمان برفت تا به کرمان رسید وخرشةبن عمرو تمیمی را بر-آنجا گماشت، ابواسحاق نیز آنجا بماند و در فتنه‌ای دخالت نکرد تا جنگ جماجم رخ داد.

گوید: وقتی کسان وارد فارس شدند، مردم با همدیگر فراهم آمدند وگفتند: «ما که حجاج عامل عبدالملك را خلع کرده‌ایم، عبدالملك‌را نیز خلع کرده‌ایم» و دربارهٔ عبدالرحمان همسخن شدند.

نخستین کسی که عبدالملك‌بن مروان را خلع کرد چنانکه در روایت ابوالصلت تمیمی آمده تیحان‌بن ابجر بود، از مردم بنی‌تیم‌الله، که به سخن ایستاد و گفت: « ای مردم من ابوذبان را خلع می کنم چنانکه این پیراهنم را بیرون می کنم.»

گوید: پس از آن مردم بجز اندکی، عبدالملك را خلع کردند و به طرف ابن اشعث جستند وبا وی بیعت کردند. بیعت وی چنین بود که بر کتاب خدا وسنت پیمبر خدا وخلع پیشوایان ضلالت وجهاد با منحرفان بیعت می کنید؟ و چون می‌گفتند: «آری» با آنها بیعت می کرد.

گوید: و چون خبر خلع به حجاج رسید به عبدالملك نامه نوشت وکسار عبدالرحمان‌را بدوخبرداد وخواست که با شتاب سپاه سوی وی روانه کند.

گوید: آنگاه بیامد ودر بصره جاگرفت.

گوید: وچنان بود که مهلب از مخالفت عبدالرحمان همانوقت که در سیستان بود خبر یافت وبدو نوشت:

«اما بعد، ای پسر محمد به مرحلهٔ طغیانی دراز برضد امت محمد پای‌نهاده‌ای، خدا را، خدا را، به خویشتن بنگر وخودت‌را به کشتن مده وخون مسلمانان را مریز وجماعت را به تفرقه مینداز وبیعت را مشکن، اگرگویی از این کسان بر خویشتن بیم‌دارم، حق است که از خدا برخویشتن بیشتر از مردم بترسی. به سبب ریختن

خون وشکستن حرام، خویشتن را به معرض عقوبت خدای میار وسلام بر تو باد.»

گوید: مهلب به حجاج نوشت:

«اما بعد، مردم عراق سوی تو روان شده‌اند چون سیلی که از بالا سرازیر شود وچیزی آنرا بازندارد تا به قرارگاه رسد. مردم عراق در آغاز حرکت حریصند و مشتاق زنان وفرزندان خویش وچیزی آنها را باز ندارد تا به نزدکسان خویش افتند وفرزندان خویش‌را ببویند. در آنوقت باآنها مقابله کن که خدا ترا برضد آنها یاری کند انشاءالله»

گوید: وچون حجاج نامهٔ وی را بخواند گفت: «خدایش چنین وچنان کند به خدا در اندیشهٔ من نبوده بلکه خیر خواهی عموزادهٔ خویش کرده است.»

گوید: وچون نامهٔ حجاج به عبدالملك رسید سخت بیمناك شد از تخت خویش به زیر آمد وکس فرستاد وخالدبن یزیدبن معاویه را پیش خواند و نامه را بدو دادکه بخواند وچون نگرانی سخت وی را بدیدگفت: «ای امیرمؤمنان اگر این حادثه از جانب سیستان است بیم مکن اگر از جانب خراسان بود می‌بایست بترسی.»

گوید: عبدالملك برون شد ومیان کسان به سخن ایستاد وحمد خداگفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «مردم عراق عمر مرا دراز یافته‌اند ودر سرانجام من شتاب دارند، خدایا دلیران شام را برآنها مسلط کن تابه رضایت تو واصل‌شوند وچون به رضایت تو واصل شدند به خشم تو نرسند»، آنگاه فرود آمد.

گوید: حجاج در بصره بماند، برای مقابلهٔ ابن‌اشعث آماده می‌شد ورأی مهلب رانديده گرفت. هر روز صدوپنجاه‌وده وکمتر از سواران شام براسبان برید از جانب عبدالملك به نزد وی می‌رسید. نامه‌ها وفرستادگان وی نیز هرروز به نزد عبدالملك می‌رسید با خبر ابن‌اشعث که به کدام ولایت فرود آمده واز کدام ولایت حرکت می‌کند وکدام یك از مردم بدوپیوسته‌اند.

فضیل‌بن خدیج‌گوید: من جزو دیوان‌کرمان بودم، چهار هزار کس از مردم کوفه وبصره آنجا بودند وچون ابن اشعث برآنهاگذشت با وی حرکت کردند.

گوید: حجاج مصمم شد برای مقابلهٔ ابن اشعث حرکت‌کند با مردم شـام برفت تابه شوشتر جای‌گرفت. مطهربن حرعکی یا جذامی وعبدالله‌بن رمیثهٔ طایی را پیش فرستادکه مطهر، سالار جمع بودکه برفتند تا به دجیل رسیدند، ابن اشعث گروهی را به‌سالاری عبدالله‌بن ابان‌حارثی جداکرده بود باسیصد سوارکه‌پیشتازان وی وسپاه وی بود بودند وچون مطهربن‌حر به‌آنها رسید عبدالله‌بن رمیثه‌طایـی را بگفت‌که به‌آنها حمله برد،گروه عبدالله هزیمت شد وسوی وی بازگشت ویارانش زخمدار شده بودند.

ابوالزبیر همدانی‌گوید: جزویاران ابن اشعث بودم‌که‌آنها را فراهم‌آورد و گفت: «از این محل به طرف حریف عبورکنید. کسان از همانجاکه‌گفته بود اسب به دجیل راندند، به خدا خـیلی زود بیشتـر سواران ما عبورکردند و هنوز کامل نشده بودند که به مطهر بن‌حر وطایی حمله بردیم به روز قربان سال هشتاد ویکـم و هزیمتشان کردیم و بسیـار کس از آنهارابکشتیم و اردوگـاهشان را به تصرف آوردیم.»

گوید: وقتی خبر هزیمت به حجاج رسیدکه باکسان سخن می‌کردابو کعب ابن‌عبیدبن‌سرجس بالای منبر رفت وخبرهزیمت‌کسان رابا وی بگفت‌که‌گفت: «ای مردم سوی بصره حرکت‌کنیدکه محل اردو وجنگاوران وآذوقه ولـوازم است و اینجاکه ما هستیم تحمل‌سپاه ندارد: آنگاه راه‌بازگشت گرفتند می‌کشتنـد وبـنه‌ا نها راکه از ، سواران مردم عراق از دنبال وی‌دا مانده‌ی راکون‌یکا

زاویه رسیدند وکس‌فرستادکه‌آذوقهٔ بازرگانان‌راکه‌دربازاربصره‌بودبگرفتند وپیش متعلق به‌آنها بود تصرف می‌کردند. حجاج برفت وبه چیزی نمی‌پـرداخت تا بـ

وی آوردند وبصره را به مردم عراق واگذاشت. عامل وی در آنجا حکم‌بن ایوب ثقفی بود.

گوید: مردم عراق بیامدند تا وارد بصره شدند. حجاج وقتی این آسیب را دید و راه بازگشت گرفت نامهٔ مهلب را خواست و آنرا بخواند و گفت: «پدر خوب، چه جنگ آزموده مردیست، رای درست را به ما گفت، اما نپذیرفتیم.»

به روایت دیگر در آن هنگام عامل بصره حکم‌بن ایوب بود که کار نماز و زکات را عهده‌دار بود وعبدالله‌بن عامربن مسمع عهده‌دار نگهبانی بود حجاج با سپاه خویش بیامد تا به رستقباذ جاگرفت که از توابع دستوی بود از ولایت اهواز و آنجا اردو زد. ابن‌اشعث نیز بیامد وبه شوشتر جاگرفت که میان آنها رودی فاصله بود. حجاج،مطهربن حرعکی را با دوهزارکس فرستاد که پادگانی را از آن ابن اشعث تارومار کردند، ابن اشعث شتابان بیامد وباآنها نبرد کرد واین به شبانگاه عرفه بود به سال هشتادویکم.

گویند که یکهزار وپانصدکس از مردم شام را بکشتند وباقیمانده به‌هزیمت پیش وی آمدند. حجاج پنجاه‌هزار هزار همراه داشت که میان سران سپاه خویش پخش کرد ومتعهد آن کرد. آنگاه به هزیمت سوی بصره روان شد.

گوید: ابن‌اشعث با یاران خویش سخن کرد و گفت: «حجاج که‌چیزی‌نیست، ما آهنگ نبرد عبدالملك داریم.»

گوید: مردم بصره از هزیمت حجاج خبر یافتند، عبدالله‌بن عامربن مسمع می‌خواست پل را در مقابل وی ببرد اما حکم‌بن ایوب یکصدهزار بدو رشوه داد که از این کار دست بداشت. حجاج وارد بصره شد وکس پیش ابن‌عامر فرستاد و یکصد هزار را از او پس‌گرفت.

ابوالزبیر همدانی گوید: وقتی‌عبدالرحمان‌بن‌محمد وارد بصره‌شد همه کسانی که آنجابودند ازقاریان وکهنسالان، برنبرد حجاج‌و خلع عبدالملك با وی بیعت

کردند.

گوید: یکی از مردم ازد، از تیرهٔ جهاضم، به‌نام عقبة‌بن عبدالغافر که صحبت پیمبر یافته بود شتابان بیامد و با عبدالرحمان بر نبرد حجاج بیعت کرد.

گوید: حجاج به دور خویش خندق زد، عبدالرحمان نیز به دور بصره خندق زد. ورود عبدالرحمان به بصره در آخر ذی حجه سال هشتاد و یکم بود.

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك سالار حج بود. از ابومعشر چنین روایت کرده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

تولد ابن‌ابی‌ذئب در این سال بود.

در این سال عامل مدینه ابان‌بن عثمان بود، عامل عراق ومشرق، حجاج بن یوسف بود. عامل جنگ خراسان مهلب بود. وعامل خراج آنجامغیرة‌بن مهلب بود از جانب‌حجاج. قضای کوفه‌باابوبرده پسرابوموسی بود، قضای‌بصره‌باعبدالرحمان بن اذینه بود.

آنگاه سال هشتاد و دوم‌در آمد.

سخن از حوادث
سال هشتادودوم

از جمله حوادث سال، نبردهایی بود که در زاویه میان حجاج وعبدالرحمان رخ داد.

ابن زبیر همدانی‌گوید: ورود عبدالرحمان به بصره در آخر ذی‌حجه بود، در محرم سال هشتادودوم نبرد کردند، روزی از دوسوی حمله‌آغاز کردند ونبردشان سخت شد ومردم عراق‌آنها را هزیمت‌کردندکه تا پیش حجاج رفتند وعراقیان بر-کنار خندقها باآنها نبردکردند وهمه قرشیان وثقفیان هزیمت شدند.

عبیدبن موهب غلام حجاج در این‌باب شعری دارد به این‌مضمون:

«براء وعموزاده‌اش مصعب
«گریزان شدند
«قرشیان نیز گریزان شدند
«مگر خاندان سعید.»

گوید: آنگاه درمحرم، در آخرین روز ماه همان روز که مردم عراق مردم شام را هزیمت کردند حمله از دوسوی آغاز شد وپهلوی راست وچپ شامیان عقب رفت. نیزه‌ها درهم ریخت وصفشان شکست چنانکه عراقیان به ما نزدیك شدند وچون حجاج چنین دید زانو زد ودر حدود یك وجب از شمشیر خود را ازنیام درآورد وگفت: «چه مردی بود مصعب، چه بزرگوار بود وقتی حادثه بر او فرود آمد» به خدا دانستم که آهنگ فرار ندارد.

گوید: با چشم به پدرم اشاره کردم که اجازه دهد و او را باشمشیر بزنم، اما پدرم اشاره‌ای تند به من کرد که آرام ماندم، وچون نیك نگریستم سفیان‌بن ابرد کلبی را دیدم که از پهلوی راست به‌آنها حمله برد وهزیمتشان کرد. گفتم: «ای امیر بشارت که خدا دشمن را هزیمت کرد» به من گفت: «برخیز وبنگر.»

گوید: برخاستم ونگریستم وگفتم، «خدا هزیمتشان کرد»

گفت: «ای زیاد برخیزوبنگر»

گوید: پس اوبرخاست ونظر کرد وگفت: «درست است خدایت‌قرین‌صلاح بدارد، به طور قطع هزیمت شده‌اند» پس اوبه سجده‌افتاد.

گوید: وقتی بازگشتم پدرم دشنامم داد وگفت: «می‌خواستی من وخاندانم را به هلاکت دهی»

گوید: عبدالرحمان‌بن عوسجه پدر ابوسفیان نهمی در نبردگاه کشته شد، عقبة بن‌عبدالغافر ازدی جهضمی وگروه قاریان به یکجا کشته شدند. عبدالله‌بن رزام حارثی نیز کشته شد. عبدالله‌بن عامربن‌مسمع نیز کشته شد وسر اورا پیش حجاج

آوردند که گفت: «نمی‌دانستم این از من جدا شده تاکنون‌که سر او را پیش من آوردند.»

گوید: سعیدبن یحیی آنروز با یکی هماوردی کرد و او را بکشت پنداشته‌اند وی آزاد شدهٔ مفضل‌بن‌عباس بود ومردی دلیر بود به نام نصیر و چون حجاج راه رفتن وی را میان دوصف بدید وچنان بود که ترتیب راه رفتن وی را نمی‌پسندیده بودگفت: «هرگز اورا براین‌گونه راه رفتن ملامت نمی‌کنم.»

گوید: طفیل‌بن عامربن واثله نیزکشته شد وی در فارس هنگامی که با عبدالرحمان ازکرمان سوی حجاج می‌آمده بود شعری‌گفته بود به این مضمون:

«به حجاج بگوییدکه عذاب

«بر اوسایه افکنده است

«وقتی به‌کوفه وبصره رسیم

«اوفراری شود

«وملعون زاده راه فرار ندارد»

حجاج‌گفت: «چیزی را برای ما خواستی‌که خدا می‌دانست در خور توبود ودر دنیا به توداد، درآخرت نیز عذابت خواهدکرد»

گوید: کسان هزیمت شدند، عبدالرحمان سوی‌کوفه رفت،کسانی از مردم کوفه‌که با وی بودند همراهش رفتند ونیز آن‌گروه از سواران‌بصره‌که نیروی‌رفتن داشتند.

گوید: وقتی عبدالرحمان سوی‌کوفه رفت مردم بصره به طرف عبدالرحمان ن عباس مطلبی رفتند وبا وی بیعت‌کردندکه به همدستی‌آنها پنج روز باحجاج به سختی نبردکرد،آنگاه برفت و به ابن اشعث پیوست گروهی از مردم بصره نیز از پی مطلبی رفتند وبه ابن اشعث پیوستند.

گوید: حریش‌بن هلال سعدی از مردم بنی‌انف‌الناقه،که زخمی بود سوی

سفوان رفت واز زخم خویش بمرد. زیادبن مقاتل از مردم بنی قیس‌بن ثعلبه در نبردگاه کشته شد وی سالار جمع بنی‌بکربن وائل بود و در سپاه اشعث سالاری پیادگان داشت.

هشام‌بن ایوب‌ثقفی‌گوید: حجاج باقیماندهٔ محرم و اول صفر را دربصره بود آنگاه ایوب‌بن‌حکم ثقفی را بربصره گماشت.

گوید: ابن اشعث سوی کوفه رفت که حجاج، عبدالرحمان حضرمی راکه جدش هم پیمان‌حرب‌بن‌امیه بوده بودبر آنجاگماشته بود.

یونس‌بن ابی اسحاق گوید: وی چهار هزار کس از مردم شام را با خود داشت.

سهم‌بن عبدالرحمان جهنی‌گوید: شامیانی که با عبدالرحمان حضرمی‌بودند، دوهزار کس بودند.

گوید: وچنان بودکه حنظلةبن وراد، از بنی ریاح وابن‌عتاب بن ورقا کار مداین را به عهده داشتند، مطربن ناجیهٔ یربوعی کارکمکها را داشت وقتی از کار ابن اشعث خبر یافت بیامد تا نزدیك کوفه رسید وابن‌حضرمی از بیم وی باشامیانی که همراه داشت در قصر حصاری شد. مطر آنها را محاصره کرد که به صلح آمدند که برون شوند وقصر را به وی واگذارند وبا آنها صلح کرد.

یونس‌بن ابی اسحاق‌گوید: آنها را دیدم که شتابان از قصر فرود می‌آمدند درهای قصر را برای مطربن ناجیه‌گشوده بودند، کسان بر در ازدحام‌کردند و مطر به زحمت‌افتاد شمشیر خویش راکشید ولب استری ازآن مردم شام راکه از قصربرون می‌شدند بزدوبینداخت، سپس وارد قصر شد و کسان بر اوفراهم‌آمدند و هر کدام را دویست درم داد.

گوید: دیدم‌که درمها را میان‌آنها تقسیم‌کرد، ابوالسفر از جمله کسانی بود که درم‌گرفت. پس از آن ابن اشعث به هزیمت سوی کوفه رفت و کسانی از دنبال

وی آنجا آمدند.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ بعضی‌ها جنگ دیر الجماجم میان حجاج و ابن اشعث در همین سال بود.

واقدی گوید: جنگ دیر الجماجم در شعبان همین سال بود.

اما به گفتهٔ بعضی‌ها به سال هشتادوسوم بود

سخن از جنگ دیر الجماجم وسبب رفتن ابن اشعث به آنجا وآنچه میان وی وحجاج رفت

ابو الزبیر همدانی ارحبی گوید: من زخمدار بودم وقتی ابن اشعث سوی کوفه رفت مردم کوفه به پیشواز وی آمدند واز پل زبارا گذشته بود که بدو رسیدند وقتی نزدیك پل رسید به من گفت: «رای من اینست که از راه بگردی که مردم زخم ترا نبینند که من خوش ندارم که بازخمیان به آنها برسم، چنین کن»

گوید: من از راه بگشتم وکسان بیامدند، وقتی ابن اشعث وارد کوفه شد همهٔ مردم بدو گرویدند، مردم همدان پیش از همه آمدند وبه نزدیك خانهٔ عمروبن حریث اطراف او راگرفتند. اماگروهی از مردم تمیم که زیاد نبودند پیش مطربن ناجیه رفتند ومی‌خواستند به دفاع از اونبردکنند اما تاب نبردکسان نیاوردند. عبدالرحمان بگفت تا نردبانهاو قرقره‌ها آوردند و نهادند که کسان بالای قصرروند که برفتند وقصر راگرفتند. مطر را پیش عبدالرحمان آوردند که بدو گفت: «مرا زنده بدار که من بهترین سواران توام واز همه کار آمدترم.»

گوید: عبدالرحمان بگفت تا مطر را بداشتند. پس ازآن وی را پیش‌خواند واز اودرگذشت. مطر با وی بیعت کرد. آنگاه‌مردم بیامدند وبا اوبیعت کردند.مردم بصره نیز بیامدند، پادگانها ومرزداران نیز تسلیم شدند. از جمله کسانی که ازبصره

پیش‌وی‌آمدند عبدالرحمان بن عباس مطلبی بود که بدین شهره بود که پس ازبرون شدن ابن اشعث از بصره به مدت سه روز درآنجا با حجاج نبردکرده بود.وقتی این خبر به عبدالملک‌بن مروان رسیدگفت: «خدا عدی‌الرحمان را بکشدکه فرار کرد اما جوانان قریشی سه روز پس از اوجنگ کردند.»

گوید: حجاج از بصره بیامد ودر دشت راه پیمودتا مابین قادسیه و عذیب رسید. وی را از ورود به قادسیه مانع شدند. ابن اشعث، عبدالرحمان‌بن عباس مطلبی را با سپاهی انبوه از مردم‌کوفه وبصره به مقابلهٔ اوفرستادکه نگذاشتند وارد قادسیه شود. آنگاه هماهنگ وی راه پیمودند تا به وادی‌السباع رسیدند. آنگاه برفتند تا حجاج در دیرقره فرود آمد و عبدالرحمان بن‌عباس در دیرالجماجم فرود آمد. پس ازآن ابن اشعث نیز بیامد ودر دیرالجماجم جاگرفت و حجاج همچنان در دیرقره بود. بعدها حجاج می‌گفته بود مگر عبدالرحمان وقتی دیدکه من در دیرقره جای دارم واو در دیرالجماجم جای‌گرفته فال نمی‌زد.

گوید: مردم‌کوفه وبصره ومرزداران وپادگانها در دیرالجماجم فراهم‌آمدند ونیز قاریان دوشهر دربارهٔ جنگ با حجاج همسخن شدندکه همگی وی را منفور داشتند. در این هنگام یکصدهزار جنگاور بودند، از جمله مقرری بگیران، وبه همین شما را ازآزادشدگان خویش همراه داشتند

گوید: برای حجاج نیز ازآن پیش‌که در دیرقره‌فرودآمد ازطرف‌عبدالملک ابن مروان‌کمک رسیده بود. حجاج پیش ازآنکه در دیرقره جای‌گیرد می‌خواسته بود به‌طرف هیت وناحیه جزیره رود به این منظورکه نزدیک شام وجزیره باشد، که کمک شام از نزدیک بدو رسد ونیز به‌جزیره‌که قیمتهای‌آن ازآن بود نزدیک‌باشد، اما چون به دیرقره رسیدگفت: «این منزلگاه از امیرمؤمنان دور نیست. فلالیج و عین‌التمر نیز مجاور ماست» و آنجا فرود آمد اما به دور اردوگاه خود خندق زده بود. ابن اشعث نیز خندق زده بود.

گوید: کسان هرروز برون می‌شدند ونبرد می‌کردند وچنان بود که یکی از دوگروه خندق خویش را به‌گروه دیگر نزدیکتر می‌کرد وچون‌گروه دیگر چنین می‌دید، خندق خویش را به حریف نزدیکتر می‌کرد.

گوید: نبرد میان دوگروه سخت شد وچون سران قریش ومردم شام‌که به نزد عبدالملك بودند و وابستگان اوخبریافتندگفتند: «اگر برداشتن حجاج مردم عراق را راضی می‌کند برداشتن حجاج، از نبرد با مردم عراق‌آسانتر است وی را بردار تا مردم عراق به اطاعت‌آیند وخونهای ما وآنها محفوظ ماند.»

گوید: عبدالملك پسر خویش عبدالله را فرستاد وکس پیش برادر خویش محمدبن مروان فرستادکه‌بسرزمین موصل بود وگفت پیش حجاج رودکه هردو به نزد وی فراهم آمدند وهرکدام با سپاه خویش بودند. به‌آنها دستور داده بودکه‌با مردم عراق سخن‌کنندکه حجاج ازآنجا برداشته شود ومقرریهایشان را نیز چون مقرری مردم شام بدهند، ابن اشعث به هریك از ولایتهای عراق‌که بخواهد جای گیرد وتا زنده است وعبدالملك زمامدار است ولایتدار آنجا باشد، اگر این را پذیرفتند حجاج از عراق برداشته شود ومحمدبن مروان امیر عراق باشد واگر نخواستند بپذیرند حجاج سالارجمع‌شامیان است و عهده‌دار نبرد ومحمدبن‌مروان وعبداللهبن عبدالملك مطیع وی باشند.

گوید: هیچ چیز برای حجاج سخت‌تر و خشم‌انگیزتر و دردناك‌تر از این نبودکه بیم داشت بپذیرند واز عراق برداشته شود. پس به عبدالملك نوشت:

«ای امیرمؤمنان، به خدا اگر مرا به خاطر مردم عراق برداری
«چیزی نمی‌گذردکه به مخالفت توبرخیزند وسوی توآیند. این کار
«جرئتشان را فزون می‌کند. مگر ندیدی و نشنیدی‌که مردم عراق با اشتر
«برضد پسر عفان برخاستند و چون ازآنهاپرسیدکه چه می‌خواهند؟
«گفتند : برداشتن سعیدبن عاص. و چون او را برداشت سال به سرنرفته

«بود که سوی وی رفتند وخونش بریختند، درآهن، آهن کارگرشود، خدا
«درآنچه خواهی برای تونیکی آرد وسلام برتوباد.»

گوید: اما عبدالملك مصر بود که به منظور جلوگیری از نبرد این چیزها به مردم عراق عرضه شود. وقتی محمد وعبدالله با حجاج فراهم آمدند، عبدالله‌بن عبدالملك برون شد وگفت: «ای مردم عراق، من عبدالله پسر امیرمؤمنانم واوچنین وچنان به شما عرضه می‌کند» وآن چیزها را یاد کرد.

گوید: گفتند: «امشب باز می‌گردیم» وبرفتند وپیش ابن اشعث فراهم آمدند وهیچ سردار وسرور قوم ویکه سواری نبود که نیامد. ابن اشعث حمد خدای گفت وثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد اکنون چیزی به شما می‌دهند که گرفتن آن فرصتی است وبیم دارم که فردا برای مردم صاحب رأی مایهٔ حیرت شود اکنون باآنها برابرید، اگرزاویه را به حساب می‌گیرند شما نیز جنگ شوشتر را به حساب دارید، آنچه را عرضه می‌دارند بپذیرید که نیرومندید وتوانا وقوم از شما بیمناکند وشماآنها را به کاستی برده‌اید به خدا اگر بپذیرید تا وقتی که هستید پیوسته نسبت به‌آنها جسور باشید و به نزدآنها نیرومند به‌شمارآیید»

گوید: اماکسان ازهرسوی برجستند وگفتند: «خدای آنها را به‌هلاك انداخته و اینك در سختی و تنگی و گرسنگی و کمبودی و ذلت اند و ما شمار بسیار و نرخ ارزان و اذوقه نزدیك داریم، نه به خدا نمی‌پذیریم.» وبار دیگر عبدالملك را خلع کردند.

گوید: عبدالله‌بن ذواب سلمی وعمیربن تیحان، نخستین کسانی بودند که در جماجم عبدالملك را خلع کردند، واتفاق‌قوم درکار خلع وی که‌در جماجم رخ‌داد، از اتفاقشان که در فارس بود، کاملتر بود.

گوید: محمدبن مروان و عبدالله بن عبدالملك پیش حجاج رفتندوگفتند:

«اینك تو و اردوگاه وسپاه، مطابق رای‌خویش کار کن که ما دستور داریم شنوا و مطیع‌توباشیم.»

حجاج‌گفت: به شما گفته بودم‌که در این‌کار جز شما هدفی‌ندارند.» سپس گفت: «من برای شما نبرد می‌کنم، که قدرت من‌قدرت شماست.»

گوید: از آن پس وقتی با وی ملاقات می‌کردند به عنوان امارت به وی سلام می‌گفتند.

گوید: به‌پندار ابویزید سکسکی حجاج نیز وقتی‌آنها را می‌دیدسلام‌امارت می‌گفت اماکار نبرد را به وی واگذاشتندکه به‌عهده‌گرفت.

محمدبن‌سایب‌کلبی‌گوید: وقتی‌کسان در جماجم فراهم‌آمدند شنیدم‌که عبدالرحمان‌بن محمد می‌گفت: «به خدا پسران مروان را به زن‌کبود چشم‌عیب می‌کنند، به خدا نسبتی درستتر از آن ندارند، بدانیدکه پسران ابی‌العاص‌کافرانی از مردم صفوریه‌اند، اگر خلافت ازآن قریش باشد شوکت قریش به دست من شکسته شد، واگر از آن عربان باشد من پسر اشعث‌بن قیسم»، و صدای خود را بلندکردکه‌کسان بشنوند.

گوید: آنگاه برای‌نبردآماده شدند، حجاج، عبدالرحمان‌بن سلیم‌کلبی را برپهلوی راست خویش نهاد وعمارةبن تمیم لخمی را برپهلوی چپ خویش‌نهاد و سفیان‌بن ابرد کلبی را برسواران خویش‌گماشت وعبدالرحمان بن حبیب حکمی را بر پیادگان خویش‌گماشت.

ابن اشعث نیز حجاج‌بن جاریه خثعمی را برپهلوی راست خویش‌گماشت، ابردبن قرهٔ تمیمی را برپهلوی چپ‌گماشت، عبدالرحمان‌بن عباس‌بن ربیعهٔ هاشمی را برسواران خویش‌گماشت ومحمدبن سعدبن وقاص را برپیادگان‌خویش‌گماشت عبداللہ‌بن رزام حارثی را برسوارانی‌گماشت که اسبانشان زره داشت، جبلة بن زحربن قیس جعفی را برقاریان‌گماشت، پانزده‌کس از مردم قریش و از جمله‌عامر

شعبی وسعیدبن جبیر وابوالبختری طایی وعبدالرحمان‌بن ابی‌لیلی با وی بودند.

گوید: پس ازآن هرروز به یکدیگر حمله می‌بردند و نبرد می‌کردند لوازم مردم عراق ازکوفه واطراف آن می‌رسید وچنانکه می‌خواستند در رفاه بودند اما برادرانشان از مردم بصره وشام درسختی بودند، قیمتهاشان گران بود وخوردنی کم داشتند وگوشت نداشتند وچنان بودندکه‌گفتی در محاصره‌اند.

با وجود این صبحگاه وپسین سوی مردم عراق می‌آمدند وبه سختی نبرد می‌کردند. یکبار حجاج خندق خویش را نزدیك می‌برد، بار دیگر آنها نزدیك می‌آوردند، تا روزی‌که جبلةبن زحر کشته شد.

درآن روز، کسان را به مقابلهٔ کمیل‌بن زیاد نخعی فرستاد که مردی بود در نبرد معتبر ودلیروبه نزدکسان معتمد، ودستهٔ سوار وی دستهٔ سوار قاریان نام داشت، که از حملهٔ حریفان از جای نمی‌رفتند و چون حمله می‌بردند به جان می‌کوشیدند وبه این ترتیب شهره بودند. روزی این دسته به نبردآمدند، کسان نیز آمدند، حجاج نیز یاران خویش را بیاراست آنگاه با صفهای خویش حمله آورد، ابن اشعث با هفت صف بیامدکه یکی از پی‌دیگری بود، حجاج برای مقابله‌بادستهٔ سوار قاریان‌که با جبلةبن زحر بود، سه دسته سوار معین‌کرد وجراح‌بن عبدالله حکمی را برآنهاگماشت‌که سوی دستهٔ سوار قاریان رفتند.

ابویزید سکسکی‌گوید: به خدا من جزوسپاهی بودم‌که برای مقابلهٔ جبلةبن زحرمعین شد.

گوید: سه بار براو ویارانش حمله بردیم، هر دسته سوار یکبار حمله می‌برد وبه خدا چیزی ازآنها نکاستیم.

در این سال مغیرةبن‌مهلب در خراسان درگذشت.

مفضل‌بن محمد گوید: مغیرةبن مهلب در مرو جانشین پدر بودبرهمه‌کار وی، ودر رجب سال هشتاد و دوم بمرد. خبر به یزید رسید و مردم از او بدانستند

اما به مهلب نگفتند، یزید می‌خواست وی را خبردار کند و بگفت تا زنان فغان برداشتند.

مهلب گفت: «این چیست؟»

گفتند: «مغیره بمرد»

گوید: مهلب اناالله گفت وبنالید چنانکه نالیدن براو چیره شد و یکی از خاصانش اورا ملامت کرد، پس مهلب، یزید را پیش خواند و سوی مروفرستاد، هنگامی که دربارهٔ کارها بدودستورمی‌داد اشك برریشش سرازیربود.

گوید: حجاج به مهلب نامه نوشت ومرگ مغیره را تسلیت گفت که سرور بود.

گوید: وقتی که مغیره بمرد مهلب مقیم کش ماوراءالنهر بود که با مردم آنها جنگ داشت.

گوید:یزید با شصت وبه قولی هفتادسوار روان شد که‌مجاعة‌بن‌عبدالرحمان عتکی وعبدالله‌بن معمربن سمیریشکری ودینار سیستانی وهیثم‌بن منخل‌جرموزی و غزوان اسکاف، بزرگ زم که به دست مهلب مسلمان شده بود، و ابومحمد زمی و عطیه وابسته عتیك ازآنجمله بودند.

گوید: در بیابان نسف پانصدکس از ترکان به‌آنها رسیدند وپرسیدند: «شما کیستید؟»

گفتند: «بازرگانانیم»

گفتند: «پس‌بارهایتان کو؟»

گفتند: «از پیش فرستاده‌ایم»

گفتند: «چیزی به ما بدهید»

گوید: یزیددریغ کرد،اما مجاعه جامه ومقداری کرباس ویك کمان‌به‌آنها داد که‌برفتند، آنگاه نامردی کردند وباز سری آنها آمدند.

یزید گفت: «من آنها را بهتر می‌شناختم.»

گوید: با ترکان نبرد کردند ونبردشان سخت شد، یزید براسبی کوتاه بود، یکی از خوارج نیز با وی بود که وقتی یزید اورا گرفته بودگفته بود: «مرا زنده بدار» ویزید از اودرگذشته بود، بدوگفت: «بیار آنچه داری» و خارجی به ترکان حمله برد وبا آنها درآمیخت وپشت سر آنها رسید و یکی ازآنها را بکشت، بار دیگر حمله برد وبا آنها درآمیخت وازآنها جلوافتاد ویکیشان را بکشت، آنگاه پیش یزید بازگشت.

گوید: یزید نیز یکی از بزرگانشان را بکشت، ساق یزید تیرخورد، کار ترکان بالاگرفت، ابومحمد زمی بگریخت. یزید در مقابل آنها پایمردی کرد تابه یکسوشدند وگفتند: «ما نامردی کرده‌ایم ولی نخواهیم رفت تا همگی بمیریم یاشما بمیرید یا چیزی به ما دهید.»

گوید: یزید قسم یاد کرد که چیزی به آنها نخواهد داد.

مجاعه گفت: «ترا به خدا مغیره هلاك شد ودیدی که مهلب از مصیبت وی چه کشید، ترا به خدا خودت را به کشتن مده»

گفت: «مغیره از مدت خویش بیشتر نماند ومن نیز از مدت خویش بیشتر نخواهم ماند»

گوید: مجاعه یك عمامهٔ زرد سوی ترکان انداخت که بگرفتند وبرفتند.

گوید: آنگاه ابومحمد زمی با چند سوار وخوراکی بیامد. یزید بدوگفت: «ای ابومحمد مارا به دشمن تسلیم کردی؟»

گفت: «رفته بودم برای شما کمك وخوراکی بیارم»

گوید: رجزگوی جماعت رجزی به این مضمون خواند:

«یزید، ای شمشیر ابوسعید

«کسان وسپاهیان وجماعت دانند

«که در جنگ ترکان سرسخت‌بودی.»

وهم اشقری در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«ترکان دانند که وقتی

«با جمعشان مقابل شد

«شهابی دیدند که ظلمات را می‌شکافت

«با جوانانی همانند شیران بیشه

«که بجز همیاری وصبوری

«پناهگاهشان نبود

«می‌دیدیم که خون برقوم می‌ریخت

«اما باك نداشتند و آزرده نبودند.

«براسبانی بودند که چندان

«در نبردگاه می‌رفتند

«که خون می‌بلعیدند

«در قلمرو مرگ تا وقتی که شب تاریك شد

«هیچیك از دوگروه

«نه پشت بکردند

«و نه‌هزیمت‌شدند.»

در این سال مهلب با مردم کش درمقابل فدیه‌ای صلح کرد واز آنجا به آهنگ مرو حرکت کرد

سخن از سبب
بازآمدن مهلب ازکش

مفضل بن‌محمد گوید: مهلب ازگروهی از مردم مضر بدگمان شد و آنها را

بداشت، وچون از کش بیامدآنها را به جاگذاشت، حریث‌بن قطبه آزاد شدهٔخزاعه را نیزآنجا نهاد وگفت وقتی فدیه را به تمام‌گرفتی‌گروگانها را پس‌بده.

گوید: مهلب از نهر عبورکرد وچون به بلخ رسیدآنجا بماند وبه حریث نوشت‌که بیم دارم‌اگرگروگانها را به‌آنها بدهی به توحمله‌آرند وقتی‌فدیه‌راگرفتی گروگانها را رها مکن تابه سرزمین بلخ رسی.

گوید: حریث به شاه‌کش‌گفت: «مهلب به من نوشته‌گروگانها را نگهدارم تا به سرزمین بلخ رسم، اگرآنچه را به‌عهده داری زودتر به من دهی‌گروگانهایت را بدهم وبروم وبه اوبگویم‌که وقتی نامهٔ اورسیدکه‌آنچه را به عهده داشتندگرفته بودم وگروگانها را داده بودم»

گوید: پس با شتاب مال صلح را بگرفت وکسانی ازآنها راکه به دست داشت پس‌داد وبه‌راه‌افتاد. ترکان راه‌بر اوگرفتندوگفتند: «برای‌خودت‌وهمراهانت فدیه بده‌که ما به یزیدبن مهلب برخوردیم واو نیز برای خویشتن فدیه داد.»

حریث‌گفت: «در این صورت‌مرانیزمادریزید زاده»وباآنهانبردکرد وازآنها بکشت واسیرگرفت‌که در مقابل اسیران فدیه دادندکه برآنها منت نهاد وآزادشان کرد وفدیه را نیز پس‌داد.

گوید: این سخن حریث‌که در این صورت مرا نیز مادر یزید زاده به‌مهلب رسیدوگفت: « این بنده خوش نداردکه خویشاوندش اورا زاده باشد»وخشمگین شد.

گوید: وچون حریث به بلخ پیش مهلب رسید از او پرسید: «گروگانها چه شد؟»

گفت: «چیزی راکه به عهده داشتندگرفتم وآنها را رهاکردم»

گفت: «مگر ننوشته بودم‌که‌آنها را رها نکنی؟»

گفت: «وقتی نامهٔ تورسیدکه‌آزادشان‌کرده بودم وچیزی راکه ازآن بیمناک

بودی از پیش برداشتم.»

گفت: «دروغ می‌گویی، به‌آنها وشاهشان تقرب جستی از نامهٔ من که به تو نوشته بودم مطلعش کردی» وبگفت تا اورا برهنه کنند.

گوید: حریث از برهنه شدن بنالید چندان‌که مهلب پنداشت که پیس دارد. پس اورا برهنه‌کرد وسیصد تازیانه بزد.

حریث‌گفت: «خوش داشتم ششصد تازیانه‌ام زده بود اما برهنه‌ام نکرده بود که برهنه شدن را خوش نداشتم وازآن شرم داشتم.»

گوید: آنگاه حریث قسم یادکرد که مهلب را بکشد.

گوید: یك روز مهلب برنشسته بود، حریث نیز برنشسته بود وقتی پشت‌سر مهلب می‌رفت به دوغلام خویش‌گفت که اورا ضربت بزنند. یکیشان دریغ کرد و از او جدا شد و برفت وآن دیگری که تنها ماند جرئت نیاورد که به مهلب حمله کند.

گوید: وقتی حریث بازگشت به غلام خویش‌گفت: «چرا ازکشتن وی باز ماندی؟»

گفت: «به خدا بر توبیم‌داشتم، به خدا دربارهٔ خودم نگران نبودم،می‌دانستم که اگر اورا بکشم توکشته می‌شوی، ما نیزکشته می‌شویم، با تونظر داشتم واگر می‌دانستم ازکشته شدن مصون می‌مانی اوراکشته بودم.»

گوید: پس ازآن حریث پیش مهلب نرفت وچنان وانمودکه بیمار است. مهلب خبریافت که اوبیمارنمایی می‌کند وقصد کشتن وی دارد وبه ثابت‌بن‌قطبه گفت: «برادرت را پیش من بیارکه اومانند یکی از فرزندان من است وآنچه‌دربارهٔ وی کردم‌به خاطر وی وتأدیب وی بود. گاه باشدکه یکی از فرزندانم را بزنم‌وادب کنم.»

گوید: ثابت‌پیش‌برادررفت‌واوراقسم‌دادوازاوخواست که‌برنشیندوپیش‌مهلب

رود، اما حریث دریغ کرد واز مهلب بیم کرد وگفت: «به خدا از پس آنکه با من چنان کرد پیش وی‌نمی‌آیم، ازاواطمینان ندارم، اونیز از من اطمینان ندارد.»

گوید:موچون ثابت برادر حریث چنین دید بدوگفت: «به خدا اگر رأی تو چنین است بیا پیش موسی‌بن عبدالله‌بن خازم رویم» که ثابت بیم داشت حریث مهلب را به غافلگیری بکشد وهمگیشان کشته شوند.

گوید: پس با سیصدکس از خدمه وخاصان عرب خویش حرکت کردند.

ابوجعفرگوید: در این سال مهلب‌بن ابی‌صفره درگذشت.

سخن از سبب
درگذشت‌مهلب وجای آن

مفضل گوید: وقتی مهلب ازکش بازگشت آهنگ مرو داشت‌وچون‌به‌زاغول مروروذ رسید بیماری باد در تنش‌افتاد و به قولی بیماری‌ای طاعون مانند گرفت، پس حبیب ودیگر فرزندان خویش راکه‌آنجا بودند پیش‌خواند وچندتیربخواست که به هم بسته شدوگفت: «می‌توانید این تیرها را یکجا بشکنید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «می‌توانید وقتی پراکنده شدآنرا بشکنید؟»

گفتند:«آری»

گفت: «جماعت نیز چنین است. دربارهٔ رعایت خویشاوند به شما سفارش می‌کنم که‌رعایت خویشاوندعمر را درازمی‌کند ومال را بسیار می‌کند و شمار را فزون. مبادا ازخویشاوندان ببرید که بریدن از خویشاوند عذاب جهنم دارد ومایهٔ ذلت وکاستی می‌شود، دوستی کنید ورعایت همدیگرکنید وکار خویش را فراهم آرید واختلاف مکنید. با همدیگر نیکی کنید تاکارتان فراهم آید، فرزندان یک‌مادر اختلاف می‌کنند چه رسد به فرزندان زنان مختلف. مطیع حکومت وقرین‌جماعت

باشید، کردارتان بهتر ازگفتار باشدکه من خوش دارم‌که مرد به عمل بیشتر ازسخن باشد، از خیره‌گویی وخطای‌گفتار بپرهیزید، که باشدکـه مرد را قـدم بلغزد وبـه هلاکت افتد. حق ملازمان خویش را بشناسید، کسی‌که صبح وپسین پیش شماآید همین خدمت اورا بس، بخشش را برامساك برگزینید. مـرد عرب‌که چون وعـده دهی پیش روی توجان دهد، وقتی با وی نیکی کنی چه می‌کند؟ درکار نبرد تأمل وتدبیرکنیدکه درکارنبرد، از شجاعت سودمندتر است وچون تلاقی شود قضافرود آید، اگرکسی دور اندیشی‌کند وبردشمن چیره شودگویند: به‌کـار از راهش در آمد وظفر یافت و اورا ستایش‌کنند واگر از پس تأمل ظفر نیافت‌گویند:خطرنکرد وتباهی نیاورد، قضا غالب بود. از خواندن قرآن وآموختن سنت و رسوم صلـحا باز نمانید در مجالس خویش از سبکسری و پرگویی بپرهیزید. یزید را جـانشین خویش می‌کنم حبیب را به‌کار سپاه می‌گمارم تا آنها را پیش یزید برساند،بایزید مخالفت مکنید.»

گوید: مفضـل گفت: «اگـر یزید را برتری نداده بـودی ما او را برتری می‌دادیم.»

گوید: آنگاه مهلب بمرد، با حبیب وصیت‌کرده بود وحبیب براو نمازکرد آنگاه سوی مرورفت. یزید، درگذشت مهلب را برای عبدالملك نوشت واینکه‌وی را جانشین خویش‌کرده است.

گوید: به قولی مهلب به هنگام مرگ و وصیت‌گفته بود اگرکار بـه‌دسـت من بود سرور فرزندانم حبیب‌را به‌کار می‌گماشتم.

گوید: درگذشت وی درذی‌حجه بود به سال هشتاد ودوم.

گوید: نهاربن توسعهٔ تمیمی در رثای‌وی شعری‌گفت به این‌مضمون:

«بدانیدکه از پس‌مهلب

«غزای غنابخش برفت

«وگشاده دستی وبخشش بمرد
«که این هردو در مروروذ
«درگور وی جای‌گرفت
« وازمشرق ومغرب نهان ماند
«وقتی‌گویند کدام یك‌از کسان
«بیش از همه به‌کسان نعمت‌داد؟
«مهلب را نام بریم وباك نداریم
«سرزمینهای هموار وسنگلاخ را
«بر روی‌ماگشود
«با سپاهیانی که‌گفتی
«دسته های شتر مرغ بودند
«که با نیزه‌ها بدان می‌زدیم
«وگفتی‌آنرا با ارغوان تازه می‌آراستیم
«مردم قحطان وقبایل هم پیمان‌آن
« از طوایف بکروتغلب
«آنجا فراهم‌آمدند
«قبایل معد به پرچم اوپناه‌آورده بودند
«وجان ومادر وپدر به فدای اومی‌کردند.»

در این سال حجاج‌بن یوسف از پس مرگ مهلب یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان‌کرد.

در همین سال عبدالملك، ابان‌بن عثمان را از مدینه برداشت. به‌گفتهٔ واقدی برداشتن وی سیزده روز رفته از جمادی‌الآخر بود.

گوید: در همین سال عبدالملك، هشام بن اسماعیل مخزومی را ولایتدار

مدینه کرد وچون هشام ولایتدار مدینه شد نوفل‌بن مساحق عامری را از قضای‌مدینه برداشت، یحیی‌بن حکم بود که نوفل‌بن مساحق را بـه قضای مـدینه گماشته بود و همینکه یحیی از مدینه برداشته شد وابان ولایتدار شد وی را بر قضای مدینه باقی گذاشت. مدت ولایتداری ابان در مدینه هفت سال وسه ماه وسیزده روز بود.

گوید: وقتی هشام‌بن اسماعیل، نوفل بن مساحق را از قضای مدینه برداشت عمروبن خالد زرقی را به‌جایش گماشت.

در این سال چنانکه در روایت ابی‌معشر آمده ابان بن عثمان سالار حج بود. حجاج ولایتدار کوفه ومشرق بود، ولایتدار خراسان یزید بن مهلـب بود از جانب حجاج.

آنگاه سال هشتادوسوم درآمد

سخن از حوادث
سال‌هشتادوسوم

از جمله حوادث این سال هزیمت عبدالرحمان بن محمدبن اشعث بود که‌در دیرالجماجم رخ داد.

سخن از سبب هزیمت
عبدالرحمان‌بن محمد

ابوزبیر همدانی‌گوید: من جزوسواران جبلةبن زحر بودم وچـون مردم شام پیاپی بدوحمله بردند عبدالرحمان‌بن‌ابی لیلی فقیه به ما بانگ زد وگفت: «ای‌گروه قاریان، فرار هیچیك از مردم زشت‌تر از فرار شما نیست. شنیدم علی، که خدا در صف صالحان منزلتش را بالا ببرد و وی را نیکوترین پاداش شهـیدان وصدیـقان دهد، به روزی‌که با مردم شام مقابل شدیم می‌گفت: «ای مردم هر که ببیند ستمـی

می کنند یا به منکری می‌خوانند و به دل منکر آن شود قرین سلامت و برائت باشد واگر به زبان منکر آن شود پاداش یابد واز یار خویش برتر باشد وهر که باشمشیر به‌انکار آن برخیزد که کلمه خداوند برترشود و کلمهٔ ستمگران پایین رود، راه‌هدایت یافته وقلبش از یقین روشن شده. با این منحرفان حادثه‌آور بدعتگر که جاهل حقند وآنرا نشناخته‌اند وبه ستم پرداخته‌اند ومنکر آن نیستندنبرد کنید.»

گوید، ابوالبختری گفت: «ای مردم برای حفظ دین و دنیای خویش باآنها نبرد کنید که به خدا اگر بر شما غلبه یابند دینتان را تباه کنند و بر دنیایتان مسلط شوند.»

گوید: شعبی گفت: «ای مردم اسلام، باآنهانبرد کنید واز نبردشان باك‌مدارید که به خدا دربسیط زمین قومی را نمی‌شناسیم که از آنها ستمگرتر باشند و در کار حکومت جابرتر، سوی آنها بشتابید.»

گوید: سعیدبن جبیر گفت: «با همت ویقین باآنها نبردکنید و از نبردشان باز نمانید که‌گنهکارند ودر کار حکومت جبار ودر کار دین ستمگر، ضعیفان را زبون کرده‌اند ونماز را از میان برده‌اند.»

ابوالزبیرگوید: برای حمله به‌آنها مهیا شدیم، جبله به ماگفت: «وقتی حمله بردید از سرصدق حمله کنید وروی مگردانید تا صفشان را بشکافید.»

گوید: به‌آنها حمله بردیم ودرکار نبردشان بکوشیدیم و نیرو نمودیم وسه گروه را بزدیم تا ازهم جدا شدآنگاه برفتیم تا صفشان را شکافتیم و چندان ضربتشان زدیم که از صف برفتند. آنگاه بازگشتیم وجبله را دیدیم که از پا درآمده بود وندانستیم چگونه کشته شده بود.

گوید: واین، ما را متزلزل کرد وبترسیدیم وبه جایی که بودیم‌توقف کردیم، قاریان ما فراهم بودند وبا همدیگر از مرگ جبلةبن زحر سخن داشتیم، گفتی‌هریك از ما با مرگ وی پدر یا برادر خویش را از دست داده بود، بلکه در آنجا مرگ

وی برای ما سخت‌تر می‌نمود.

گوید: ابوالبختری طایی به ماگفت: «مرگ جبلةبن زحر چنین درشما اثــر نکند، وی یکی از شما بود که مرگش به هنگام در رسید و نمی‌شد که اجلش پیش و پس شود، همه تان‌آنچه راکه وی چشیده می‌چشید ودعوتتان می کنند واجابــت می کنید.»

گوید: در چهرهٔ قاریان نگریستم، آثار غم برچهره‌هاشان عیان بود، زبانهااز کار افتاده بود ونومیدی آنهاآشکار بود.

ابویزید سکسکی گوید: وقتی جبله ویارانش به ما حمله کردند عقــب رفتیم، به تعقیب ماآمدند ویك‌گروه ما جداشد وبه یك‌سو رفت. نیك نگریستیم یاران‌جبله یاران مارا تعقیب می کردند واودر انتظار بازگشت‌یاران‌خویش بربلندی‌ای ایستاده بود، یکی از ماگفت: «به خدا این جبلةبن زحر است، اکنون‌که یـارانش به نبــرد اشتغال دارند واز اوغافلند حمله برید شاید اورا بکشید.»

گوید: پس بدوحمله بردیم، شهادت می‌دهم که عقب نرفت، بلکه با شمشیربه ما حمله‌آورد وچون از بلندی فرودآمدبانیزه‌هابدوضربت زدیم وازاسبش‌بینداختیم که بی‌جان بیفتاد. در این وقت یارانش مارا بدیدند وچون‌آنها را بدیدیم، از آنها دور شدیم وچون اوراکشته دیدند، از انالله‌گفتن ونالیدنشان خرسند شدیم واین را در اثنای نبردکردن وحمله‌آوردنشان بدانستیم.

عبدالرحمان جهنی‌گوید: وقتی جبله کشته شد، کسان از کشته شدنوی‌متزلزل بودند تابسطام‌بن مصقلهٔ شیبانی پیش ماآمد ومردم از آمــدنش دل گرفتــند وگفتند: «این، جای جبله را می‌گیرد.»

گوید: ابوالبختری این سخن را از یکیشان شنیدوگفت: «روسیاه باشید اگر وقتی یکیتان‌کشته شد پندارید که برشما تسلط یافته‌اند، اگر اکنون ابن مصقله کشته شود، دل به هلاکت نهید وگویید هیچکس نماندکه همراه وی نبرد توان‌کرد، حقا

باید از شما نومید بود.»

گوید: بسطام از ری آمده بود، در راه با قتیبه تلاقی کرده بود که قتیبه او را سوی حجاج ومردم شام خوانده بود اما بسطام وی را سوی عبدالرحمان ومردم عراق خوانده‌بود و هیچیك از دیگری‌نپذیرفته بود. بسطام‌گفته بود: «اگر با مردم عراق بمیرم بهتر ازآنست که با مردم شام زندگی کنم.»

گوید: بسطام در ماسبذان بوده بود وقتی بیامد به عبدالرحمان گفت: «مرا سالار سواران ربیعه کن» وعبدالرحمان چنان کرد. بسطام به‌سواران ربیعه‌گفت: «ای مردم ربیعه، مرا هنگام جنگ خشونتی هست آنرا تحمل کنید.»

گوید: بسطام مردی دلیر بود، یك روز برای نبرد باکسان برفت وباسواران ربیعه‌حمله‌برد، تا وارد اردوگاه حریفان شد وآنجا نزدیك به سی‌زن‌ازکنیزوآزاده گرفتند که‌آنها را بیاورد وچون نزدیك اردوگاه خویش رسید، آنها را پس فرستاد که برفتند و وارد اردوگاه حجاج شدند.

گوید: حجاج‌گفت: «برایشان بهتر بود، این قوم زنان خویش را محفوظ داشتند، به خدا اگرآنها را پس نفرستاده بودند، فرداکه غلبه می‌یافتم زنانشان را اسیر می‌کردم»

گوید: پس ازآن روز دیگری نبرد کردند، عبدالله‌بن ملیل همدانی باگروه سواران خویش حمله‌برد تا وارد اردوگاه حریفان شد وهیجده زن را اسیر کرد. طارق‌بن عبدالله اسدی نیز که تیراندازی ماهر بودبا وی بود. پیری از مردم شام از خیمهٔ خویش درآمد، اسدی به یکی از یاران خویش می‌گفت: «حایل این پیرمباش شاید به‌تیرش‌بزنم یابدوحمله برم وبا نیزه بزنمش» اما شنیدکه پیر با صدای بلندمی گفت:«خدایاما وآنها را به سلامت فراهم‌کن»

گوید: مرد اسدی‌گفت: «خوش ندارم چنین‌کسی را بکشم»

گوید: آنگاه ابن‌ملیل زنان را، نه چندان دور، بیاورد. آنگاه رهاشان‌کرد و

حجاج سخنی همانند سخن پیشین گفت.

هشام به نقل از پدرش گوید: ولیدبن نحیت کلبی از مردم بنی‌عامر باگروه خویش سوی جبلةبن زحر آمد و از بلندی‌ای سوی وی سرازیر شد ولید مردی چهارشانه بود وچون تلاقی کردند ضربتی به‌سرجبله زد که بیفتاد وهزیمت دریارانش افتاد وسراورا بیاوردند.

عوانهٔ کلبی گوید: وقتی‌سرجبلةبن زحررا پیش‌حجاج آوردندآنرا بر دو نیزه کرد، آنگاه گفت: «ای مردم شام، بشارت که این‌آغاز فتح است، به خدا هرگز فتنه‌ای نبوده که خاموش‌شود مگر آنکه یکی از بزرگان یمنی در اثنای آن کشته‌شود، این از بزرگان‌آنهاست.»

گوید: یك روز دیگر به نبرد آمدند، یکی از مردم شام بیامد و هماورد خواست، حجاج‌بن جاریه سوی اورفت وحمله برد وبا نیزه بزد و وی‌رابینداخت، یارانش حمله آوردند و او را ببردند، معلوم شد یکی از مردم خثعم بود به نام ابوالدرداء.

گوید: حجاج‌بن جاریه‌گفت: «تا وقتی که افتاد نشناختمش، اگر شناخته بودمش با او هماوردی نمی‌کردم خوش ندارم یکی همانند او از قوم من کشته شود.»

گوید: ابوحمید، عبدالرحمان‌بن عوف رواسبی، به نبردگاه آمد و هماورد خواست، پسرعموی وی که از مردم شام بود سوی وی‌آمد با شمشیر نبردکردند و هرکدامشان می‌گفتند: «من جوان کلبیم» آنگاه به همدیگر گفتند: «تو کی هستی ؟» و چون از یکدیگر پرسش‌کردند، جدا شدند.

گوید: عبداللهبن‌رزام حارثی سوی‌گروه حجاج رفت وگفت : «یکی یکی سوی من‌آیید» یکی سوی وی‌آمد که اورا بکشت وسه روز چنین کرد که هرروز یکی را می‌کشت، وچون روز چهارم شد، باز بیامد، گفتند: «آمد، خدایش نیارد»

وقتی هماورد طلبید حجاج به جراح گفت: «به مقابلهٔ او رو.»

گوید: پس جراح به مقابلهٔ اورفت وعبدالله‌بن رزام که دوست وی‌بود بدو گفت: «وای تو، ای جراح چرا به‌مقابلهٔ من آمدی؟»

گفت: «به‌بلیه افتادم.»

گفت: «می‌خواهی کار خیری کنم؟»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «از مقابل توهزیمت شوم وتوسوی حجاج برگردی وبه نزد وی‌جلوه کنی وستایش تو کند. من نیزگفتهٔ کسان را دربارهٔ هزیمت خویش از مقابل تو به خاطر سالم ماندنت تحمل می‌کنم که نمی‌خواهم از قوم خویش یکی چون تورا بکشم.»

گفت: «چنین کن»

گوید: پس حمله‌آورد که با وی همسازی کرد.

گوید: وچنان بود که زبان‌کوچك حارثی قطع شده بود وزود تشنه‌می‌شد. غلام وی همراهش بود که قمقمه‌آبی همراه داشت وهمین‌که تشنه می‌شد غلام آبش می‌داد، حارثی همسازی کرد و جراح مصممانه بدوحمله برد که قصد کشتن وی داشت. غلامش بدوبانگ زد که این مرد به‌کشتن تومصمم است. پس حارثی به طرف اورفت وباگرز به سرش کوفت که از پای بیفتاد وبه‌غلام خویش گفت: «از آب قمقمه به چهره‌اش بزن وآبش بده» وغلام چنان کرد.

گوید: آنگاه حارثی گفت: «ای جراح، بدجوری پاداش مرا دادی من برای توسلامت خواستم وتومی‌خواستی مرا بکشی»

جراح گفت: «چنین قصدی نداشتم»

حارثی گفت: «بروکه ترا به سبب خویشاوندی وهم طایفگی رها می‌کنم.»

صالح‌بن کیسان گوید: سعید حرشی می‌گفت: «من آنروز در صف نبرد بودم

که یکی از مردم عراق به نام قدامة‌بن حریش تمیمی بیامد ومیان دوصف ایستاد و گفت: «ای‌گروه عجم‌زادگان شام، ما شما را به‌کتاب خدای وسنت پیمبروی‌دعوت می‌کنیم، اگر نمی‌پذیریدیکی ازشما به مقابلهٔ من‌آید.»

گوید: پس یکی از مردم شام به مقابلهٔ وی‌آمد‌که اورا بکشت وهمچنان تا چهارکس را بکشت وچون حجاج چنین دید، بانگزنی راگفت‌که بانگ‌زد: کسی به مقابلهٔ این سگ نرود.

گوید: پس مردم از مقابلهٔ وی خودداری‌کردند.

سعیدحرشی‌گوید: من به حجاج نزدیك شدم وگفتم: « خدای،امیر را قرین صلاح بدارد، توچنان دیده‌ای‌که‌کس به مقابلهٔ این سگ نرود. این کسان‌که هلاك شده‌اند به سبب اجلشان هلاك شده‌اند، این مرد نیز اجلی دارد و امیدوارم اجلش رسیده باشد، به یاران من‌که همراهم‌آمده‌اند اجازه بده‌که یکی ازآنها به‌مقابلهٔ وی رود.»

حجاج‌گفت: «عادت این سگ چنین است ومردم را مرعوب‌کرده است، به یارانت اجازه می‌دهم هرکه می‌خواهدبرود.»

صالح‌بن‌کیسان‌گوید: سعید حرشی سوی یاران خویش رفت و به‌آنها خبر داد، وچون‌آن مرد بانگ زد و هماورد خواست یکی از یاران حرشی به هماوردی وی رفت وقدامه اورا بکشت واین به سعیدگران‌آمد وتحمل ناپذیر بود به سبب سخن حجاج.

گوید: پس ازآن قدامه بانگ زد وهماورد خواست. سعید نزدیك حجاج رفت وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد به من اجازه بده به مقابلهٔ این سگ روم.»

گفت: «این‌کار از توساخته است؟»

سعیدگفت: «آری چنانم‌که خواهی»

حجاج گفت: «شمشیرت را به‌بینم»

گوید: پس او شمشیر خویش را به حجاج داد. حجاج گفت: «شمشیری سنگین‌تر از این به نزد من هست» و شمشیر را بدو داد. آنگاه به سعید نگریست و گفت: «زره‌ات خوب است واست نیرومند، نمی‌دانم با این سگ چگونه خواهی بود؟»

سعید گفت: «امیدوارم خدا مرا بر او ظفر دهد»

حجاج گفت: «با برکت خدای برو»

سعید گوید: به مقابلهٔ وی رفتم و چون نزدیکش رسیدم گفت: «ای دشمن خدای بایست» و من ایستادم و از این کار وی خرسند شدم، گفت: «برگزین: یا فرصت دهی و من سه ضربت به تو زنم یا من فرصت دهم و سه ضربت به من زنی، آنگاه فرصت دهی که من بزنم.»

گفتمش: «به من فرصت ده»

گوید: پس او سینه به‌قرپوس* زین نهاد و گفت: «بزن» و من شمشیرم را با دو دست گرفتم و به زره سر او زدم که فرصت داده بود اما کاری نساخت و از شمشیر و ضربت خویش دلگیر شدم، آنگاه چنان دیدم که ضربتی به شانهٔ او بزنم که یا آنرا قطع کنم یا دست وی را در کار ضربت زدن سست کنم. پس ضربتی زدم که کاری نساخت و از این، دلگیر شدم. کسانی نیز که حاضر نبودند و در اردوگاه بودند و کار مرا شنیدند دلگیر شدند. ضربت سوم نیز چنین بود.

گوید: او شمشیر کشید و گفت: «فرصت بده» و من فرصت دادم و او ضربتی به من زد که مرا بینداخت. آنگاه از اسب خویش پیاده شد و بر سینه‌ام نشست و از پاپوش خویش خنجری، یا کاردی، در آورد و آنرا به گلوی من نهاد و می‌خواست سرم را ببرد بدو گفتم: «ترا به خدا، از کشتن من به اندازهٔ رها کردنم اعتبار و نیکنامی نخواهی یافت.»

---

* کلمه متن

گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «سعیدحرشی»

گفت: «بهتر، ای دشمن خدا برو وآنچه را دیدی با یارت بگو.»

سعیدگوید: «من شتابان برفتم تا پیش حجاج رسیدم که گفت: «چه دیدی؟»

گفتم: «امیر بهتر داند»

ابویزیدگوید: ابوالبختری طایی وسعیدبن جبیر مـی گفتند: «روا نیست کـه هیچکس بمیرد مگر با اجازهٔ خدا که مکتوبی مـدت دار است هر که پاداش دنیـا خواهد از آنش دهیم وهر که پاداش آخرت خواهد از آنـش دهیم[1]»آنگاه حمـله می‌بردند تا صف را بشکافند.

ابوالمخارق گوید: یکـصد روز با آنها نبـرد کردیـم که من روزها را شمار می کردم.

گوید: صبحگاه روز سه شنبه یك روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال هشتاد و سوم همراه ابن اشعث در دیرالجماجم جای گرفتیم وبه روز چهارشنبه چهارده روز رفته از جمادی‌الاخر هنگام نیمروز هزیمت شدیم، در صورتی که هیچوقت نسبت به‌آنها جسورتر ازآن روز نبودیم وآنها را ناچیزتر نمی‌دیدیم.

گوید: به روز چهارشنبه، چهارده روز رفته از جمادی‌الاخر به مقابلهٔ آنـها رفتیم،آنها نیز به مقابلهٔما آمدند. بیشتر روز به خوبی باآنها نبردکردیم. ازهزیمت بیمی نداشتیم که برآن قوم برتری داشتیم، درآن هنگام سفیـان بن ابرد کلبی بـا سواران از جانب پهلوی راست یاران خویش بیامد تا نزدیك ابـردبن قرهٔ تمیمـی رسید که بـر پهلوی چـپ سپـاه عبدالرحمان‌بن مـحمد بود، به خدا چندان جنگ نکرد که هزیمت شد وکسان ازکار وی متحیر شدندکه مردی دلیر بود وبه فـرار

۱ــ ماکان لنفس ان تموت الا باذن الله کتابا مؤجلا ومن یرد ثواب الدنیا نؤته منها ومن یرد ثواب الاخرة نؤته منها (سورهٔ آل‌عمران آیه ۱۳۹)

عادت نداشت کسان پنداشتندکه وی را امان داده‌اند و قرار کرده کـه کسان را به هزیمت دهد.

گوید: وچون ابرد تمیمی به هزیمت رفت درسمت وی صفها درهم ریخت وکسان سرخویش گرفتند وبه هرسو روی نهادند، عبدالرحمان به‌منبر رفت وبنا کرد بانگ می‌زدکه ای بندگان خداسوی من آیید، من ابن اشعثم.

گوید: عبدالله‌بن رزام‌حارثی بیامد و زیر منبر ابن اشعث بایستاد عبدالله بن ذواب سلمی نیز بیامد ونزدیك وی بایستاد و ثبات ورزید تا مردم شام بدو نزدیـك شدندکه تیرهایشان بدومی‌رسید. گفت: « ای ابن‌رزام به این پیادگان و سوارگـان حمله‌کن.»پس ابن رزام به‌آنها حمله بـرد تا دورشدندآنـگاه سواران و پـیادگان دیگر از شامیان‌آمدند که‌گفت: «ای ابن ذواب به‌آنها حمله کن » و او حمله برد تا دور شدند و اوهمچنان‌ببود واز منبر دور نشد تا مردم شام وارد اردوگـاهش شدنـد وتکبیر گفتند.

گوید: عبدالله‌بن یزید ازدی‌که ملیکه دختر برادرش زن عبدالرحمان بـود، بالای منبر رفت وگفت: «فرودآی‌که بیم دارم اگر فرودنیایی اسیر شـوی، شایـد اگر بروی به وقت دیگر جمعی را برای مقابله با دشمن فراهم‌آری‌که خدا به‌وسیلهٔ آن هلاکشان‌کند» پس ابن اشعث فرودآمد. مردم عراق اردوگـاه را رهاکردند و هزیمت شدند وبه چیزی نمی‌پرداختند.

گوید: ابن اشعث با ابن‌جعدة‌بن هبیره برفت،کسانی از خاندانش نیزبا وی بودند وچون در فلوجه مقابل دهکدهٔ بنی‌جعده رسیدند وسیلهٔ عبوری خواسـتند و برای عبور درآن نشستند، بسطام بن مصقله به‌آنها رسید وگـفت : «ابـن اشعث در این‌کشتی است؟» اما بدوجواب ندادند و بدانست‌که میان‌آنهاست و شعری به این مضمون خواند:

«جانی‌که برآن بیمناکی نجات نیابد

«قیس ولایت را به‌آتش کشید
«وچون بیفروخت گریزان شد.»

پس از آن برفت تا به‌خانهٔ خویش رسید، سلاح داشت وبـر اسب خویـشر بود، فرود نیامد،دخترش پیش وی‌آمد ودر او آویخت، کسانش نیز آمدند وگریستن آغاز کردند،آنها را اندرز داد وگفت: «گریه مکنید پندارید اگر از شما جدا شـوم چه مدت میان شما می‌مانم تا بمیرم؟ اگر بمیرم آنکه اکـنون روزیتان مـی‌دهد زنده است ونمردنیست و از پس مرگ من نیز چون وقت زنـده بودنم شمـا را روزی می‌دهد» آنگاه باکسان خویش وداع گفت واز کوفه برون شد.

محمدبن سایب کلبی گوید: به وقت نیمروز بود که هزیمت شدند. من دوان بیامدم، نیزه وشمشیر وسپر همراهم بود، همان روز پیش کسان خود رسیدم وچیزی از سلاح را نینداخته بودم.

گوید: حجاج گفت: «رهاشان کنید که پراکنـده‌شوند، تـعقیبشان مکنید» و بانگزن‌بانگ‌زد که هر که برود در امان‌است. پس‌ازجنگ‌نبرد،محمدبن مروان سوی موصل بازگشت و عبـدالله‌بـن عبدالملـك سوی شام رفت و عراق را به حـجاج واگذاشتند.

گوید: حجاج بیامد و وارد کوفه شد ومصقلةبن کـرب عبـدی راکـه مردی سخندان بود پهلوی خویش نشانید وگفت: «صفت هر کس را روبروبگوی، کسانی راکه باآنها نکویی کرده‌ایم ناسپاسی وزشت پیمانیشان را بگوی وازهر کس عیبی می‌دانی عیب اورا بگوی وتحقیرش کن.»

گوید: وچنان بود که هر کس می‌خواست بیعت کند بدو می‌گفـت: «شهادت می‌دهی که کافر شده‌ای؟»

اگر می‌گفت: «بله» با وی بیعت می‌کرد وگرنه اورا می‌کشت.

گوید: یکی از مردم خثعم که آن سوی فرات ازکسان کناره‌گرفته بود پیش

وی آمد که از وضع وی پرسید.

گفت: «آن سوی این آب کناره گرفته بودم و منتظر کار کسان بودم تا تو غلبه یافتی و آمدم که همراه دیگر کسان با تو بیعت کنم.»

گفت: «در انتظار ماندی؟ شهادت می‌دهی که کافری؟»

گفت: «چه بد مردی هستم اگر از پس آنکه هشتاد سال خدا را پرستیده‌ام، به کفر خویش شهادت دهم.»

گفت: «در این صورت ترا می کشم.»

گفت: «اگرم بکشی، به خدا از عمر من بیش از مدت تشنه‌شدن خری نمانده وصبح‌وشب‌در انتظار مرگم.»

گفت: «گردنش را بزنید» وگردن او را بزدند.

گویند: اطراف حجاج قرشی وشامی یاکسی از دوگروه نبود که براو رحمت نفرستاد وازکشته شدن وی غمین نشد.

گوید: کمیل بن زیاد نخعی را پیش خواند وبدو گفت: «تو بودی که می‌خواستی از عثمان امیرمؤمنان قصاص گیری؟ همیشه می‌خواستم به تو دست یابم.»

گفت: «به خدا نمی‌دانم ازکداممان بیشتر خشمگینی؟ از عثمان که خویشتن را به معرض قصاص آورد یا از من که از اودرگذشتم» آنگاه گفت: «ای مرد ثقفی، دندان برای من مفشار وچون تودهٔ شن برمن مریز وچون گرگ دندان منمای! به خدا ازعمرمن بیشتر از مدت تشنه‌شدن خری نمانده که صبحگاه آب می‌خورد و شامگاه می‌میرد شبانگاه آب می‌خورد وصبحگاه می‌میرد، هرچه می‌خواهی بکن که وعده‌گاه به نزد خداست واز پس کشته شدن حساب هست.»

حجاج گفت: «حجت برضد تواست»

گفت: «اگر داوری به دست توباشد چنین است»

گفت: «بله، از جمله قاتلان عثمان بوده‌ای و امیرمؤمنان را خلع کرده‌ای بکشیدش.»

گوید: پس اورا پیش آوردند وبکشتند. قاتل وی ابوالجهیم‌بن کنانهٔ کلبی بود، از بنی‌عامربن عوف پسرعم منصوربن جمهور.

گوید: پس از کمیل یکی دیگر را پیش حجاج آوردند که بدو گفت: «مردی رامی‌بینم که‌گمان ندارم به کفر خویش شهادت دهد.»

گفت: «مرا در مورد خودم‌می‌فریبی، من کافرترین‌مردم روی‌زمینم،و کافرتر ازفرعون مقتدر.»

گوید: حجاج بخندید واورا رها کرد.

گوید: حجاج یکماه در کوفه بماند ومردم کوفه را از خانه‌های کوفه بر کنار داشت.

گوید. وهم دراین سال، ازآن پس که ابن اشعث در دیرالجماجم هزیمت شد، در مسکن میان وی وحجاج نبرد رخ داد.

سخن ازسبب نبرد مسکن و کیفیت آن

ابویزید سکسکی گوید: از پس نبرد جماجم محمدبن سعدبن ابی‌وقاص برفت ودر مداین جاگرفت وبسیار کس براو فراهم آمد.عبیدالله بن عبدالرحمان قرشی سوی بصره رفت که ایوب‌بن‌حکم عموزادهٔ حجاج عامل آنجا بود وشهر را بگرفت. آنگاه عبدالرحمان‌بن اشعث سوی بصره رفت وعبیدالله پیش وی آمد و گفت: «قصد جدایی از تو نداشتم وبصره را برای توگرفتم.»

گوید: حجاج برون شد واز مداین آغاز کرد وپنج روز آنجا بماند وکسان رابنزدگذرگاههامهیا کرد و چون محمدبن‌سعد از عبور آنها خبر یافت با یاران خود

به ابن اشعث پیوست، حجاج سوی آنها رفت و کسان با ابن اشعث سوی مسکن رفتند که بر کنار دجیل بود، مردم کوفه و فراریان از اطراف سوی وی آمدند و کسان به سبب فرار همدیگر را ملامت کردن گرفتند وبیشترشان با بسطام بن مصقله پیمان مرگ کردند. عبدالرحمان برای یاران خویش خندق زد و از یك سوی آب انداخت که جنگ از یك سمت باشد.

گوید: خالدبن جریر قسری با جمعی از سپاهیان کوفه از خراسان پیش وی آمد وپانزده روز از ماه شعبان را به سختی نبرد کردند تا زیاد بن غنیم قینی که عهده‌دار پادگانهای حجاج بود کشته شد و کشته‌شدن وی حجاج ویاران وی را به‌سختی متزلزل کرد.

ابوجهضم ازدی گوید: حجاج همه‌شب میان ما راه می‌رفت ومی‌گفت: «شما اهل اطاعتید وآنها اهل معصیت، شما درکار رضای خدا می‌کوشید وآنها درکار خشم خدا می‌کوشند، خدای را با شما رسمی نکوهست که در هرنبردی صمیمانه بکوشید ودر مقابل آنها صبوری کنید به دنبال آن نصرت وظفرتان دهد. صبحگاهان مصممانه‌سوی آنها روید که من در ظفر شك ندارم انشاءالله»

گوید: هنگام سحر ما راآرایش داده بود وچون صبح شد به‌مقابلهٔ آنهارفتیم وسخت بجنگیدیم.

گوید: عبدالملك‌بن مهلب با گروهی پیش ماآمد که گروهی به دور وی بود درآنوقت سواران سفیان‌بن ابرد هزیمت شده بودند حجاج بدو گفت: «ای عبدالملك این پراکندگان را فراهم‌آر، شاید من باآنها حمله برم» وچنان کرد و کسان از هرسو حمله بردند ومردم عراق نیز هزیمت شدند، ابوالبختری طایی و عبدالرحمان‌بن ابی‌لیلی کشته شدند پیش ازآنکه کشته شوند گفته بودند: «هر مردم فراری شدن برای ما زشت است» وکشته شدند.

گوید: بسطام‌بن‌مصقله با چهارهزار کس از مردم مصمم کوفه وبصره پیش

رفت که نیام شمشیرها را شکستند. مصقله به‌آنها گفت: «اگر چنان بود که وقتی از مرگ می‌گریزیم از آن نجات می‌یافتیم، می‌گریختیم ولی می‌دانیم که مرگ به‌زودی به ما میرسد پس، از آنچه به ناچار می‌رسد، کجا می‌گریزیم، ای قوم شما بر حقید، در راه حق بجنگید، به خدا اگر برحق نبوده باشید مردن با عزت از زندگی باذلت بهتر است.»

گوید: بسطام ویارانش نبردی سخت کردند که در اثنای آن بارها مردم شام را عقب راندند وعاقبت حجاج گفت: «تیراندازان را بیارید وجزآنها کسی با اینان نبرد نکند». وچون تیراندازان به مقابلهٔ آنها آمدند وکسان از هرسو درمیانشان گرفتند یکسره کشته شدند بجز اندکی.

گوید: بکیربن ربیعه ضبی را به اسیری گرفتند وپیش حجاج آوردند که اورا بکشت.

ابوالجهضم گوید: اسیری را بیاوردم که حجاج اورا به دلیری می‌شناخت و گفت: «ای مردم شام از جمله کارهای خدا برای شما این است که این جوان، یکه سوار مردم عراق را به اسیری آورده که من گردنش را بزنم» واوراکشت.

گوید: ابن اشعث همراه هزیمتیان سوی سیستان رفت، حجاج، عمارة بن تمیم لخمی را به تعقیب آنها فرستاد محمد پسر حجاج نیز با وی بود اما عماره سالار جمع بود. عماره از پی عبدالرحمان برفت ودر شوش بدو رسید که لختی از روز بجنگید آنگاه با یاران خویش هزیمت شد که برفتند تابه شاپور رسیدند، کردان نیز به جمع عبدالرحمان پیوستند وبه دور وی فراهم آمدند و عمارة بن تمیم برسر گردنه باآنها نبردی سخت کرد. عاقبت عماره با بسیار کس از یارانش زخمدار شدند و گردنه را به‌آنها واگذاشتند وعبدالرحمان برفت تا به کرمان رسید.

واقدی گوید: نبرد زاویه به نزدیك بصره در محرم سال هشتاد و سوم رخ داد.

منخل‌بن حابس عبدی گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن محمد وارد کرمان شد، عمروبن لقیط عبدی که از جانب وی عامل کرمان بود بیامد و ضیافتی ترتیب‌داد که فرودآمد. پیری از مردم عبدالقیس به نام معقل بیامد وگفت: «به خدا ای ابن‌اشعث شنیده‌ایم که ترسو بوده‌ای.»

عبدالرحمان گفت: «به خدا ترسونبودم پیادگان را مقابل پیادگان فرستادم، سواران را به سواران پیوستم، سواره نبردکردم، پیاده نبردکردم، در هیچ نبردی هزیمت نشدم وعرصه را به حریف وانگذاشتم مگر وقتی که جنگاوری در مقابل ندیدم وکس نبود که همراه من نبرد کند با ملکی در افتادم که مدت معین دارد.»

گوید: آنگاه عبدالرحمان با همراهان خویش برفت وبه بیابان‌کرمان زد.

هشام‌بن ایوب ثقفی‌گوید: وقتی ابن اشعث به بیابان کرمان رفت و مردم شام از پی او رفتند، یکی از مردم‌شام در بیابان وارد قصری شد. درآنجا نوشته‌ای دید که یکی از مردم کوفه چیزی از شعرابوجلدهٔ یشکری را نوشته‌بود، ازقصیده‌ای دراز، به این‌مضمون:

«ای‌دریغ وای اندوه وای داغ دل
«ازآنچه برما رخ داد
«دین ودنیا هردورا واگذاشتیم
«حلیله‌ها وفرزندان را رهاکردیم
«نه مردم دیندار بودیم که
«وقتی به بلیه افتادیم صبوری کنیم
«ونه مردم دنیا بودیم که اگر
«به دینی امیدوار نیستیم
« از دنیا دفاع کنیم
«خانه‌های خویش را

«به اوباش عك ونبطيان دهكده‌ها واشعريان
«واگذاشتیم»

گوید: ابن اشعث برفت تا به زرنگ رسید که شهر سیستـان بود ویـکی از مردم بنی تمیم به نام عبدالله‌بن عامر بعار از طایفهٔ بنی مجاشع‌بن دارم عامل آنجا بود که عبدالرحمان وی راگماشته بود وچون عبدالرحمان به هزیمت‌آنجا رسید در شهر را ببست ونگذاشت وارد شهر شود، عبدالرحمان چند روزی آنجا بماند امید داشت در شهرگشوده شود و وارد شود و چون دید به شهر دسترس نـدارد حرکت کرد و سوی بست رفت‌که یکی از مردم بکربن وائل به نام عـیاض‌پسر همیان پدر ابوهشام سندوسی را بر آنجاگماشته بود.

گوید: عیاض از ابن اشعث پیشواز کرد وگفت: «فرودآی» و عبدالرحـمان بیامد و آنجا فرودآمد. عیاض انتظارکشید و چون یاران عبدالرحمان غافل شدند و از دور وی پراکنده شدند، بدوتاخت واورا به‌بندکردکه‌می‌خواست‌با تسلیم وی از حجاج امان بگیرد وبه نزد وی منزلت یابد.

گوید: رتبیل‌که ازآمدن عبدالرحمان خبر یافته بود، با سپاهیان خویش به پیشواز وی‌روان‌شد، وبیامدتابست رامحاصره کرد وآنجافرودآمد وکس پیش مرد بکری فرستادکه به خدا اگرآزارش کنی‌که خرده چیزی به چشمش افتد یا زیانش زنی یا یك موی از اوکم شود، از اینجا نروم تا ترا پایین بکشم وبا همه‌کسانـت بکشم وفرزندانتان را اسیرکنم واموالتان را میان سپاه‌تقسیم‌کنم.

گوید: بکری بدوپیغام داد: «ما را به جان ومال امان بده وما عبدالرحمان‌را به حال سلامت با همه اموالش به‌توتسلیم می‌کنیم.»

گوید: پس رتبیل به این قرار باآنها صلح‌کرد وامانشان دادکه در را برروی ابن‌اشعث‌گشودند واورا رهاکردندکه پیش رتبیل‌آمد وگفت:«این، براین‌شهرعامل من بود و وقتی اوراگماشتم مورد اعتماد واطمینان من بود واماخیانت‌کرد وبا من

چنان کرد که دیدی، اجازه بده اورا بکشم.»

گوید: رتبیل گفت: «من او را امان داده‌ام وخوش ندارم که با وی نامردی کنم.»

گفت: «پس اجازه ده اورا فرو کشم و بیازارم وتحقیر کنم»

گفت: «این کار رواست»

گوید: عبدالرحمان بن اشعث با مرد بکری چنان کرد. آنگاه با رتبیل وارد ولایت اوشد. رتبیل وی را به نزد خویش جای داد وحرمت کرد وبزرگ داشت بسیار کس از هزیمتیان نیز با وی بودند.

گوید: پس از آن بیشتر هزیمتیان وجمع یاران عبدالرحمان وکسانی‌ازسران وسرداران که امید امان نداشتند و در همه جنگها همراه ابن اشعث برضد حجاج عمل کرده بودند وبار اول امان اورا نپذیرفته بودند وبرضد وی به جان کوشیده بودند از پی ابن اشعث وبه جستجوی وی آمدند تا به سیستان رسیدند که درآنجا از جمع آنها وپیروانشان ازمردم سیستان ومردم شهر نزدیك به شصت هزار کس فراهم شد که به نزدیك عبدالله‌بن‌عامر بعار فرود آمدند و وی را محاصره کردند و به عبدالرحمان که به نزد رتبیل بود نامه نوشتند وازآمدن وشمار وجماعت خویش بدو خبر دادند.

گوید: عبدالرحمان‌بن عباس مطلبی، پیشوای نمازآنها بود. به ابن اشعث نوشتند سوی ما بیا شاید سوی خراسان حرکت کنیم که سپاهی بزرگ از ماآنجا هست وشاید با ما برای نبرد با اهل شام بیعت کنند، خراسان ولایتی فراخ است و آنجا مردان وقلعه‌ها هست.

گوید: عبدالرحمان با یاران خویش سوی آنها رفت وعبدالله‌بن عامر بعار را محاصره کردند تا از قلعه فرودآوردند وعبدالرحمان بگفت تا اورا بزنند وعذاب دادند وبداشتند.

گوید: عمارة‌بن تمیم با مردم شام سوی آنها آمد، یاران عبدالرحمان بدو گفتند: «از سیستان برویم واینجا را به وی واگذاریم وسوی خراسان شویم.»

عبدالرحمان گفت: «یزیدبن مهلب در خراسان است، جوانی است دلیر و سرسخت وحکومت خویش را به شما وانمی‌گذارد، اگر وارد آنجا شوید با شتاب سوی شما آید، مردم شام نیز از تعقیبتان دست بر نمی‌دارند نمی‌خواهم که مردم خراسان ومردم شام برضد شما فراهم آیند وبیم دارم که به منظور نرسید.

گفتند: «مردم خراسان از ما هستند وامیدواریم اگر وارد آنجا شدیم کسانی از آنها که تبعیت ما می‌کنند، بیشتر از آنها باشند که با ما نبرد می‌کنند، خراسان سرزمینی دراز وپهناور است. در آنجا هرچه خواهیم دور رویم و بمانیم تا خدا حجاج یا عبدالملک را هلاک کند، یا کار خویش را بنگریم.»

عبدالرحمان گفت: «به نام خدای حرکت کنید»

گوید: پس برفتند تا به‌ولایت هرات رسیدند وناگهان عبیدالله‌بن‌عبدالرحمان قرشی با دوهزار کس از اردوی ابن اشعث برون شد و از اوجدایی گرفت وراهی جز راه آنها گرفت. صبحگاهان ابن اشعث میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، در این نبرد با شما بودم و در هر نبرد همراهتان ثبات آوردم تا وقتی که کس از شما در نبردگاه نماند وچون دیدم که نبرد نمی‌کنید به‌پناهگاه وامانگاهی آمدم و آنجا بودم. آنگاه نامه‌هایتان پیش من آمد که سوی ما بیا که فراهم شده‌ایم وکارمان یکی شده شاید با دشمن خویش نبرد کنیم. من پیش شما آمدم وچنان دیدید که سوی خراسان شوم وپنداشتید که به دور من فراهم می‌شوید واز من جدا نمی‌شوید. اینک عبیدالله‌بن عبدالرحمان چنان کرد که دیدید، مرا همین حادثه ازشما بس، هرچه می‌خواهید بکنید، من نیز سوی همان یارم می‌روم که از پیش وی به نزد شما آمدم، هر کس از شما که خواهد همراه من بیاید، بیاید و هر که این را خوش ندارد، در پناه خدا هرجا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از آنهاازوی‌جداشدند وگروهی با وی بماندند ، بیشتر سپاه بجای‌ماند وچون‌ابن‌اشعث‌برفت سوی‌عبدالرحمان‌بن‌عباس رفتند وباوی‌بیعت کردند ابن اشعث به نزد رتبیل رفت. آن گروه نیز راه خراسان‌گرفتند تا به هرات رسیدند و آنجا به رقاد ازدی برخوردند که‌ازطایفهٔ عتیك بود واورا بکشتند ویزیدبن‌مهلب به مقابلهٔ‌آنهاآمد.

اما مفضل‌بن محمدگوید که وقتی ابن اشعث در نبرد مسکن هزیمت شد، سوی کابل رفت‌وعبدالله‌بن عبدالرحمان سوی‌هرات رفت وابن اشعث را به سبب فراری شدن‌نکوهش کرد و عیب اوگفت.

گوید: عبدالرحمان‌بن عباس به سیستان‌آمد که‌یاران فراری ابن اشعث بدو پیوستند وبا جمعی که‌گویند بیست هزارکس بود سوی خراسان رفت و در هرات جای‌گرفت که‌آنجا با رقادبن عبید عتکی روبه‌روشدند واورا بکشتند.

گوید: عبدالرحمان بن‌منذر از مردم عبدالقیس نیز همراه عبدالرحمان بن عباس مطلبی بود.

گوید: یزیدبن مهلب کس پیش عبدالرحمان مطلبی هاشمی فرستاد که ولایتهای دیگرگسترده است وکسان هستند که‌آسانتر از من خورده می‌شوند و نیروی کمتر دارند. سوی‌ولایتی رو که جزو حکومت من نباشد که نبرد ترا خوش ندارم، اگر خواهی برای کمك به‌این‌سفرمالی‌بتودهم دریغ‌نکنم.

گوید: عبدالرحمان هاشمی بدو پیغام‌داد که ما برای نبرد یا اقامت به این ولایت نیامده‌ایم می‌خواهیم بیاساییم آنگاه برویم ان‌شاءالله و حاجتی به مال تو نداریم.

گوید: فرستادهٔ یزید برفت، اما هاشمی خراج گرفتن آغازکرد و چون خبر به یزید رسیدگفت: «کسی که می‌خواهد بیاساید و برود خراج نمی‌گیرد» پس مفضل را با چهار هزار وبه قولی شش هزارکس فرستاد وخود با چهارهزارکس‌از

پی وی روان شد.

گوید: یزید خویشتن را با سلاح وزن کرد که چهارصد رطل بود. گفت: «چنین می‌بینم که برای جنگیدن سنگین‌شده‌ام، کدام اسب مرا تواندبرداشت.» آنگاه اسب خویش، کامل، را خواست وبرآن نشست وجدیع‌بن یزید دایی خویش رابر مروجانشین کرد واز راه مروروذ حرکت کرد وپیش قبر پدر رسید وسه روزآنجا ببود وبه هر کدام از همراهان خویش صد درم داد. آنگاه سوی هرات رفت وکس پیش عبدالرحمان هاشمی فرستادکه«بیاسودی وچاق شدی وخراج گرفتی خراجی که‌گرفته‌ای ازآن توباشد اگر بیشتر خواهی بیشترت دهیم بروکه به خدا خوش ندارم که با تونبرد کنم.

گوید: اما عبدالرحمان هاشمی جز نبرد نخواست. عبیدالله‌بن عبدالرحمان نیز با وی بود. آنگاه هاشمی نهانی کس پیش سپاهیان یزید فرستاد و وعده های خوب داد وآنها را سوی خویش خواند، بعضی ازآنها به یزید خبر دادندکه گفت: «کار از حدودگله گذشت ازآن پیش که این،مرا شام کند او را ناشتا کنم.»

گوید: آنگاه‌یزیدسوی‌هاشمی‌رفت ودوسپاه‌نزدیك‌هم‌رسیدندو برای‌نبرد آماده شدند، برای یزید کرسی‌ای نهادندکه برآن نشست و مفضل برادرش را به‌کار نبرد گماشت.

گوید: یکی از یاران هاشمی به نام خلید عینین از مردم عبدالقیس براسب خویش بیامد وبه بانگ بلند شعری خواندکه می‌خواست یزید را تحریك‌کند و او دیرمدت خاموش ماند چندان‌که پنداشتند به هیجان‌آمده آنگاه یکی راگفت بانگ بزن وصدای خویش را به‌گوش اینان برسان.

خلید بار دیگر شعری خواند ویزید را تحقیر کرد. یزید به مفضل گفت: «سواران‌خویش راسپاه‌پیش‌ببر» پس اوباسواران‌پیش‌رفت ودوگروه درگیرشدند و چندان جنگی در میانه نرفت که کسان از اطراف عبدالرحمان هاشمی پراکنده

شدند. عبدالرحمان پایمردی کرد وجمعی از اهل همت با وی ثبات ورزیدند. بنی عبد نیز با وی ثبات کردند، سعدبن نجد قردوسی به حلیس شیبانی که پیش روی عبدالرحمان بود حمله برد، حلیس با نیزه اورا بزد واز اسبش بینداخت، امایارانش به حمایت او آمدند. حریفان بریاران عبدالرحمان فزونی گرفتند وآنها هزیمت شدند، یزید گفت: «ازتعقیبشان دست بدارند.» هرچه را که در اردوگاهشان بود به تصرف آوردند وگروهیشان را اسیر گرفتند، یزید، عطاءبن ابی سایب را به اردوگاه گماشت وگفت: «هرچه را درآنجاهست مضبوط دار.» سیزده زن گرفتند که پیش یزید آوردند که آنها را به مرةبن عطا سپرد که سوی دو طبس برد، آنگاه به عراق فرستاد.

گوید: یزید به سعدبن نجد گفت: «کی با نیزه ترا زد؟»

گفت: «حلیس شیبانی، اما به خدا من وقتی پیاده باشم ازاودر حال سواری نیرومندترم.»

گوید: این سخن به حلیس رسید وگفت: «به خدا دروغ می گوید، من سوار باشم یا پیاده از اونیرومندترم»

گوید: عبدالرحمان بن منذر فراری شد وسوی موسی بن عبدالله بن خازم رفت.

گوید: محمدبن سعدبن ابی وقاص وعمربن موسی بن عبید وعیاش بن اسود زهری وهلقام بن نعیم وفیروز حصین وابوالعلج وابستهٔ عبیدالله بن معمر ویکی از خاندان ابی عقیل وسواربن مروان وعبدالرحمان بن طلحه وعبدالله بن فضاله زهرانی جزواسیران بودند.

گوید: عبدالرحمان هاشمی سوی سند رفت وعبیدالله بن عبدالرحمان سوی مرو رفت.

گوید: پس ازآن یزید سوی مرو رفت واسیران را همراه صبرةبن نخف

سوی حجاج فرستاد و ابن‌طلحه و عبدالله‌بن فضاله را آزاد کرد، کسانی دربارهٔ عبیدالل
ابن عبدالرحمان سعایت کردند که یزید اورا بگرفت و به زندان کرد.

جابربن عماره یکی از مردم بنی‌حنیفه گوید: یزیدبن‌مهلب، عبدالرحمان بـ
طلحه را به نزد خویش بداشت و اورا امان داد و اوقسم یاد کرده بود که هرجا یزی
ابن‌مهلب را ببیند به سپاسداری ازمنت وی، برود ودستش را ببوسد.

گوید: محمدبن سعدبن ابی‌وقاص به یزیدگفت: «ترا به حق دعوتی که پدر
از پدرت کرد قسم می‌دهم» ویزیدآزادش کـرد و این سخن که دربارهٔ دعوت پدرش
از پدر یزیدگفت حدیثی داردکه تا حدی دراز است.

هشام‌بن ایوب ثقفی گوید: یزیدبن مهلب باقیماندهٔ اسیران را پیش حـجا
فرستاد،از جمله عمربن موسی بودکه حجاج بـدوگفت: «توسالار نگـهبانی‌عبد
الرحمان بودی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد فتنه‌ای بودکه نکوکار و بدکار د
آن‌افتاد. خداترا برماتسلط داداگر ببخشی‌از بردباری‌وبزرگواری‌تواست‌واگرعقوب
کنی ستمگران‌گنهکار را عقوبت کرده‌ای»

حجاج گفت: «این که گفتی که نیکوکار وبدکار به فتنه افتاد دروغ گفتی کـ
بدکاران درآن افتادند، ونیکوکاران برکنار ماندند. این که به‌گناه خویش معترف
شدی شاید سودت دهد»، پس او راکنارزدند وکسان امید داشتند به سلامت ماند
وقتی که هلقام‌بن نعیم را بیاوردند و حجاج بـدوگفت: «بـه من بگوی از پیروی
عبدالرحمان چه امید داشتی؟ امید داشتی که جانشین شوی؟»

گفت: «آری، چنین امید داشتم وطمع می‌داشتم که مرا به مقامی بردکه تو
نسبت به‌عبدالملك داری.»

گوید: پس حجاج خشمگین شد وگفت‌گردنش‌را بزنندکه اوراکشتند.

گوید: در این وقت به موسی بن عمر نگریست که وی‌را به‌کناری‌نگهداشته

بودند و گفت: «گردنش را بزنید» آنگاه بقیهٔ اسیران را نیز کشتند.

گوید: حجاج، عمرو بن ابی‌قره کندی حجری را که مردی معتبر بود و خاندانی کهن داشت امان داده بود، بدو گفت: «ای عمر تو به من می‌گفتی که ابن اشعث را خوش نداری و پیش از او اشعث را خوش نمی‌داشته‌ای آنگاه پیرو عبدالرحمان شدی به خدا پیروی آنها را ناخوش نداشتی، اما از این کار طرفی نبستی.»

گوید: وقتی کسان در جماجم هزیمت شدند بانگزن حجاج بانگ زده بود که هر که به ری پیش قتیبه‌بن مسلم رود، همین رفتن امان اوست، و بسیار کس پیش قتیبه رفتند که عامر شعبی از آن جمله بود.

گوید: روزی حجاج از شعبی سخن آورد و گفت: «کجاست وچه می‌کند؟»

یزیدبن مسلم بدو گفت: «ای امیر شنیده‌ام به ری پیش قتیبه‌بن مسلم رفته است.»

گفت: «کس می‌فرستم که اورا پیش ما آرند.»

گوید: پس حجاج به قتیبه نوشت: «اما بعد وقتی در این نامهٔ من نگریستی شعبی را پیش من فرست وسلام برتو باد» وشعبی را سوی حجاج روانه کردند.

شعبی گوید: من دوست ابن ابی مسلم بودم، وقتی مرا پیش حجاج می‌بردند ابن ابی مسلم را دیدم و گفتم: «مرا مشورت گوی»

گفت: «به خدا نمی‌دانم چه مشورت دهم، اما هر چه می‌توانی پوزش بخواه.»

گوید: دیگر نیکخواهان ودوستان من نیز چنین گفتند. وقتی پیش حجاج رفتم به خدا چنان دیدم که به خلاف رأی آنها کار کنم، سلام امارت گفتم آنگاه گفتم: «ای امیر! کسان به من گفته‌اند به خلاف آنچه به نزد خدای، حق به شماراست، از تو پوزش بخواهم اما به خدا در اینجا جز حق نخواهم گفت، به خدا برضد تو برخاستیم و

تحریك کردیم وهرچه توانستیم کوشیدیم اما کاری از پیش نبردیم، نه نیرومندان بدکار بودیم نه پرهیزکاران نکوکار، خدا ترا یاری کرد وبرما ظفر داد اگرسطوت کنی به سبب گناهان ماست وکارهایی که کرده‌ایم واگر ببخشی به اقتضای بردباری تواست که برضد ما حجت داشته‌ای.»

حجاج گفت: «به‌خدا سخن ترا خوشتر دارم‌ازآنکه‌پیش ما آیدکه شمشیرش از خونهای ماچکان است و گوید نکردم و نبودم، ای شعبی به نزد ما امان داری، برو.»

گوید: چون کمی برفتم گفت: «شعبی بیا»

گوید: دلم بیمناك شد، اما گفتار وی را که شعبی امان داری بیاد آوردم و دلم آرام گرفت، حجاج گفت: «شعبی پس از جدایی از ما مردم را چگونه یافتی؟»

گوید: وی مرا حرمت می‌کرده بود، گفتمش: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، به خدا از پس توپیوسته بیخواب بودم، عرصه را تنگ یافتم، قرین ترس شدم ویاران شایسته را از دست دادم وکسی را همانند امیر نیافتم.»

گفت: «شعبی برو»ومن برفتم.

خالدبن قطن حارثی گوید: اعشی همدان را پیش حجاج آوردندکه گفت: «بیا، ای دشمن خدا شعر خویش راکه گفته‌ای: بزرگواری بین اشج است وقیس، بخوان، بیت‌خویش را بخوان.»

اعشی گفت: «شعری راکه دربارهٔ توگفته‌ام می‌خوانم»

گفت: «بخوان»

گوید: واو شعری را خواندن گرفت به این مضمون:

«خدا نور خویش راکامل می‌کند

«ونور بدکاران را خاموش می‌کند

«اهل حق را در همه جا غلبه می‌دهد
«وهر که را سرسخت باشد
«با ضربت شمشیر اصلاح می کند
«وعراق ومردم آنرا ذلیل می کند
«به سبب آنکه پیمان محکم را شکسته‌اند
«وبدعت آورده‌اند وگفتاری حیرت آور
«که به پیشگاه خدا راه ندارد
«وبه سبب این که بیعت از پس بیعت شکسته‌اند
«که امروز بسته‌اند وفردا خلاف آن کرده‌اند
«پروردگارشان دلهاشان را
«از ترس آکنده است
«که تنها از روی بیم به کسان نزدیك شوند
«نه راستی گفتار دارند نه صبوری
«همه گردنفرازی دارند وزیاده طلبی
«دیدی که خدای جمعشان را پراکنده کرد
«ودر ولایتها متفرق کرد
«کشتگانشان، کشتگان ضلالت وفتنه‌اند
«و قومشان ذلیل وفراری شده
«آن صبحگاه که به ابن یوسف حمله بردیم
«وجوش وخروش به راه انداختیم
«دوخندق را سپردیم اما
«سوی مرگ رفتیم که در کمینگاه بود
«حجاج مقابل صفهای ما بکوشید

«وبرای این کار وعده‌ای نهاده بود
«با صفی که وقتی خودهای آن جلوه‌می کرد
«گفتی برق در اطراف آن بود
«باصفهای‌فشرده سوی او رفتیم
«وچیزی نگذشت که حجاج‌شمشیر کشید
«و جمع ما هزیمت شد وپراکنده شد
«سپاه امیرمؤمنان وسواران وقدرت وی
«عزیز ومؤید شد
«امیرمؤمنان را این ظفر
«برقومی که ستمگران وحسودان بودند
«مبارك باد
«قومی که به‌پاخاستند
«واز ستم امیران خویش شکایت داشتند
«ولی خودشان از همه ستمگران ستمگرتر بودند
«بنی مروان را بهترین پیشوایان یافتیم
«وبه حلم وبزرگواری از همه‌مردم‌برتر.»
با اشعاری دیگر که‌درازاست.

گوید: مردم شام گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد نکوگفته» اماحجاج گفت: «نه نکونگفته، شما نمی‌دانید ازآن چه منظور داشته»آنگاه گفت: «ای دشمن خدا ما ترا براین گفتار نمی‌ستاییم که این سخنان را از روی تأسف گفته‌ای که چرا حریفان ما غلبه نیافته‌اند ومظفر نشده‌اند، ترا از این نپرسیدیم،گفتهٔ خویش را بیار که‌گویی: بزرگواری میان اشج است وقیس»

گوید: اعشی آن شعر را بخواند تا به‌آنجا رسید که گفته بود: «به‌به از این

پدر وفرزند.»

در اینجا حجاج گفت: «به خدا پس از این هرگز برای کسی به‌به نخواهی گفت.»

گوید: پس اورا پیش آورد وگردنش را بزد.

ابوجعفر گوید: ابومخنف دربارهٔ کسانی که یزیدبن مهلب اسیر کرده بود و پیش حجاج فرستاده بود و هزیمتیان ابن‌اشعث در نبرد مسکن روایت دیگر آورده از جمله این که وقتی ابن اشعث هزیمت شد با دیگر هزیمتیان سوی ری رفت که عمروبن ابی‌الصلت وابسته بنی‌نصربن معاویه برآنجا تسلط داشت، عمر سواری به نام بود، هزیمتیان بدو پیوستند پس از آن قتیبةبن مسلم از جانب حجاج سوی ری آمد که وی را ولایتدار آنجا کرده بود وآن کسان که از پیش گفتم که مهلب اسیرشان کرد وپیش حجاج فرستاد ودیگر هزیمتیان ابن اشعث که به ری رفته بودند، به‌عمر ابن‌ابی‌الصلت گفتند ترا سالار خویش می‌کنیم که همراه ما با قتیبه نبرد کنی. عمر با پدرش، ابوالصلت مشورت کرد که گفت: «پسرکم به خدا اگر اینان زیر پرچم‌تو بیایند، اهمیت نمی‌دهم که همین فردا کشته شوی.»

گوید: پس عمر پرچم بست و روان شد اما هزیمت شد ویارانش نیزهزیمت شدند وسوی سیستان گریختند، هزیمتیان، آنجافراهم آمدند وبه عبدالرحمان بن محمد نامه نوشتند که نزد رتبیل بود. پس ازآن کارآنها با یزیدبن مهلب چنان‌شد که از پیش یادکردم.

ابوعبیده گوید: وقتی یزیدبن مهلب می‌خواست اسیران را پیش حجاج فرستد، برادرش حبیب گفت: «اگر ابن‌طلحه‌رابفرستی باچه‌رویی به مردم یمنی نگاه خواهی کرد؟»

یزید گفت: «درکار حجاج دخالت نمی‌توان کرد»

گفت: « دل به معزولی ده و ابن طلحه را نفرست که وی را بر ما منت

است.»

گفت: «منت او چه بوده؟»

گفت: «در مسجد جماعت مهلب را به مطالبهٔ دویست هزار نگهداشته بودند که طلحه پرداخت.»

گوید: پس‌یزید، ابن‌طلحه را رهاکرد ودیگران را فرستاد و فرزدق شعری گفت به این مضمون:

«ابن طلحه در جنگ هرات

«وقتی قوم خویش را بدید

«آنهارا قومی‌نکویافت.»

گویند: وقتی اسیران را از پیش یزیدبن مهلب به نزد حجاج آوردند به حاجب خویش‌گفت: «وقتی سرورآنها را خواستم فیروز را بیار» تخت وی را نهادند، درآن هنگام وی در واسط نی بود که هنوز شهر واسط بنیان نشده بود آنگاه به حاجب خویش‌گفت: «سرورشان را بیار» واوبه فیروزگفت: «برخیز»

حجاج به فیروزگفت: «ای ابوعثمان چرا با اینان همراه شدی‌که نه گوشت توازگوشت‌آنهاست ونه خونت از خونشان؟»

گفت: «فتنه‌ای بودکه همه راگرفت ما نیز درآن بودیم»

گفت: «اموال خویش‌را بنویس.»

گفت: «پس‌ازآن چه؟»

گفت: «اول بنویس.»

گفت: «پس ازآن جانم در امان است؟»

گفت: «بنویس. سپس بیندیشم»

گفت: «غلام، بنویس: یك هزار هزار، دوهزار هزار» واز مال بسیار سخن آورد.

حجاج گفت: «این مالها کجاست؟»

گفت: «پیش من است.»

گفت: «همه را بده»

گفت: «جانم در امان است؟»

گفت: «به خدا می‌دهی و پس از آن ترا می کشم»

گفت: «به‌خدا مال‌وجانم‌را باهم نگیری»

حجاج به حاجب گفت: «کنارش ببر» که اورا کنار برد.

سپس حجاج گفت: «محمدبن سعدبن ابی‌وقاص را بیار». حجاج اورا پیش خواند و گفت: «هی، ای سایهٔ شیطان و گردنفرازتر و مغرورتر از همه‌کسان، از بیعت یزیدبن‌معاویه باز میمانی ومانند حسین وابن‌عمر می‌شوی، پس از آن‌بانگزن بندهٔ بنی‌نصر- منظورش عمربن ابی‌الصلت بود- می‌شوی»، این بگفت وباچوبی که به دست داشت چندان به سراو زدکه خونین شد.

محمدبدوگفت: «ای مرد تسلط یافته‌ای،تساهل کن»

حجاج دست از اوبداشت. محمدگفت: « اگر خواهی به امیرمؤمنان‌بنویس اگر جواب بخشش‌آمد درآن شریکی و مورد ستایش،واگر جزآن باشد معذور باشی.»

حجاج دیر بیندیشید،آنگاه‌گفت: «گردنش را بزن» وگردنش را زدند.

آنگاه عمربن موسی را پیش خواند وگفت: «ای بندهٔ زن، باگرز بالای پسرزن بافنده می‌ایستی، در حمام فارس با وی شراب می‌خوری وچنان سخن می کنی، فرزدق‌کجاست؟ برخیز وشعری‌راکه دربارهٔ اوگفته‌ای بخوان.» و فرزدق شعری به این مضمون خواند:

«...ت را برای زنان رنگ کردی

«اما کسی نبودی که به روز نبرد

«دلیران را رنگ کنی»

گفت: «به خدا آنرا از زنان والاقدرتو برداشتم»

پس حجاج بگفت تاگردن اورا زدند.

پس از آن عبدالله بن عبدالرحمان را پیش خواند که پسری نوسال بود و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من‌گناهی ندارم پسری کمسال بودم همراه پدر ومادرم، کاری به‌دست من نبود، هرجا بودند باآنها بودم»

گفت: « در همهٔ این فتنه‌ها مادرت همراه‌پدرت بود؟»

گفت: «بله»

گفت: «لعنت خدا برپدرت»

آنگاه هلقام‌بن نعیم را پیش خواند وگفت: «گیرم ابن‌اشعث آن خواست که می‌خواست، تواز همراهی اوچه امید داشتی؟»

گفت: «امید داشتم ملك ازآن وی شود ومرا ولایتدار عراق‌کند چنانکه عبدالملك ترا ولایتدارکرد.»

گفت. «حوشب‌گردنش را بزن»

حوشب برخاست، هلقام بدوگفت: «ای پسر لطیفه، دمل را مـی‌فشاری؟» و حوشب‌گردنش را بزد.

آنگاه عبدالله بن عـامر را پیش‌آوردنـد و چـون پیش روی حجاج بایستاد بدوگفت: « ای حجاج چشمت بهشت نبیند اگر از کار های پسر مهلب در گذری؟»

گفت: « چه‌کرد؟»

عبدالله شعری خواندبه این مضمون:

«وی در رهاکردن‌کسان خاندان خویش

«زرنگی کرده اما مردم مضررا

«دربندهای آهنین سوی تو کشانیده است
«قوم ترا در مقابل مرگ خاندان خویش
«سپر کرده که قوم تو به نزد وی
«کم اهمیت‌تر بوده است.»

گوید: حجاج سر فروبرد ودیر بیندیشید، سخن در قلب وی نشست اما گفت:«این به توچه مربوط! گردنش را بزن» که گردنش را زدند.

گوید: اما این سخن در خاطر حجاج بود تا وقتی که یزیدبن مهلب را از خراسان برداشت و وی را بداشت.

گوید: آنگاه بگفت تا فیروز راشکنجه‌دادند، ازجمله شکنجه‌ها که بوی داداین بود که تراشه‌های نی‌پارسی بر اومی‌بستند و روی زمینش می‌کشیدند تا تنش را بدردآنگاه سرکه ونمك بر او می‌ریختند وچون به حال مرگ افتاد به مأمور شکنجه گفت: «مردم تردید ندارند که من کشته شده‌ام، مالهایی پیش کسان سپرده‌ام که هرگز به‌شما نخواهند داد، مرا به مردم بنمایانید تا بدانند که من زنده‌ام ومال را بدهند.»

گوید: پس اورا به در شهر بردند که میان کسان بانگ زد وگفت: «هرکه مرا می‌شناسدمی‌شناسد، وهرکه‌نمیشناسد من فیروزحصینم، مراپیش کسان مالهاست، هرکه چیزی از من پیش وی هست بر اوحلال است ویکدرم ازآنرا به کسی ندهد، حاضربه‌غایب بگوید.»

گوید: پس حجاج بگفت تا اورابکشتند.

این را از ابوبکر هذلی روایت کرده‌اند.

ابن شوذب گوید: عاملان حجاج بدونوشتند که ذمیان مسلمان شده‌اند وبه شهرهاآمده‌اند.

گوید: پس حجاج به بصره و دیگر شهرها نوشت که‌هرکه‌ریشه‌از دهکده‌ای

دارد بایدبه‌آنجا رود. کسان برون شدند و اردو زدند، وگریستن‌آغاز کردند وبانگ می‌زدند: «وای محمدم، وای محمدم» ونمی‌دانستند کجا روند، وقاریان بصره‌به‌فکر افتادندکه همراه ابن اشعث با حجاج نبرد کنند.

شیبانی‌گوید: حجاج در جنگ زاویه یازده هزار کس راکشت تنها یکی از آنها را نگهداشت‌که پسرش در مکتب حجاج بوده بود وبدوگفت: «می‌خواهی به خاطر توپدرت را ببخشم؟»

گفت: «آری»

گوید: پس اورا به پسرش واگذاشت

گوید: حجاج کسان را به عنوان امان فریب داد، بانگزنی راگفت‌که هنگام هزیمت بانگ زد: «بدانیدکه فلانی وفلانی امان ندارند» وکسانی از بزرگان قوم را نام برد اما نگفت مردم امان دارند. و عامه‌گفتند: همه مردم جز این چندکس امان یافته‌اندوبه حوزه تسلط وی‌آمدند وچون فراهم آمدند به‌آنهاگفت: اسلحهٔ خود را بگذارند، آنگاه‌گفت: «اکنون کار شما را باکسی وامی‌گذارم‌که میان شما وآنها خویشاوندی‌ای نیست» وعمارةبن تمیم لخمی را بگفت تاآنها را پیش آورد وهمه را بکشت.

هشام‌بن حسان‌گوید: شمار کسانی‌که حجاج دست بسته‌آنها راکشت به یکصدوبیست یا یکصدوسی هزار رسید.

دربارهٔ هزیمت ابن اشعث روایت دیگری جز آنچه‌گذشت‌آورده‌اند ازجمله این‌که ابن اشعث و حجاج در مسکن از سرزمین ابزقباذفراهم آمدند، سپاه ابن اشعث برکنار رودی بود به نام خداش‌که منتهای رود تیری بود، حجاج نیزبرکنار رود افریذ فرودآمد، هردوسپاه مابین دجله وسیب وکرخ بود. یکماه وبه قولی کمتر، نبردکردند وحجاج به جز راهی‌که درآنجا دوگروه‌تلاقی می‌کردند راهی‌به‌طرف‌حریفان‌نمی‌دانست. پس‌ازآن یك‌پیرچوپان را به نام زورقا پیش وی آوردند

که راهی را ازپشت کرخ بدونشان داد که شش فرسنگ طول داشت واز بیشه‌زارها وباتلاقها می‌گذشت. حجاج چهارهزار کس از معتبران مردم شام را برگزید وبه سردارشان گفت: «این بومی پیش روی توبرود، این چهارهزار درم نیز با توباشد، اگر ترا نزدیك اردوگاه آنها برد این مال‌را بدو بده واگر دروغ گفته بودگردنش را بزن، اگر دیدیشان با همراهان خویش به‌آنها حمله‌کن وشعارتان‌ای‌حجاج ای حجاج باشد.»

پس سردار هنگام نماز پسین برفت، وچون اوبا همراهان خویش برفت سپاه حجاج و سپاه ابن اشعث مقابل شد واین به وقت نماز پسین بود وتا شبانگاه نبرد کردند، آنگاه‌حجاج عقب نشست واز سیب عبورکرد که برآن پل بسته‌بود، ابن اشعث وارد اردوگاه وی‌شد وهرچه راآنجابود غارت کرد. بدوگفتند بهتر است حجاج را تعقیب کنی.

گفت: «خسته و وامانده‌ایم.»وسوی اردوگاه خویش بازگشت، یاران وی سلاح بیفکندند وبیارمیدندکه از جان خویش ایمن بودندکه ظفر یافته بودند.

گوید: هنگام نیمشب آن گروه به‌کسان ابن‌اشعث حمله بردند وشعارخویش را بانگ می‌زدندوکسی که ازگروه ابن‌اشعث بود نمی‌دانست به‌کدام‌سو روکند، دجیل از راست بود ودجله پیش روی‌که سیلابی بی‌مانند درآن روان بود، غرق شدگان بیشتر ازکشتگان بودند، حجاج بانگ را شنید و از سیب به طرف اردوگاه خویش عبورکرد وسواران خویش را به طرف حریفان روان کرد. دوگروه در اردوگاه ابن اشعث تلاقی‌کردند، ابن‌اشعث با سیصدکس از نبردگاه کناره‌گرفت و ازکنارهٔ دجله برفت تا به دجیل رسید وباکشتی از آن‌گذشت، اسبان خویش را پی کردند ودرکشتی‌ها به طرف بصره سرازیر شدند.

گوید: حجاج وارد اردوگاه ابن اشعث شد وهرچه راآنجابود غارت‌کرد و هرکه را به دست می‌آورد می‌کشت تاآنجاکه چهار هزارکس را بکشت‌گویند

عبدالله‌بن شداد جزو کشتگان بود. بسطام‌بن مصقله وعمربن ضبیعه رقاشی وبشربن منذر وحکم‌بن مخرمه، هردوان عبدی، وبکیربن ربیعه‌ضبی نیز کشته شدند و سرهاشان را برسپری پیش حجاج آوردند و او سر بسطام را می‌نگریست وشعری به این مضمون می‌خواند:

«وقتی به درهٔ مارنری می‌گذری

«برو وبگذار تا من زحمت مار دره را

«تحمل کنم»

آنگاه سر بکیر را دید وگفت: «چرا این تیره روز را با اینان افکنده‌اید غلام گوشش را بگیر واز این میانه بینداز»

سپس گفت: «این سر را پیش روی مسمع‌بن مالك بگذار»

گوید: وچون سر را پیش روی مالك نهادند بگریست.

حجاج بدو گفت: «چرا می‌گریی، از غم آنها؟»

گفت: «نه، بلکه از این‌غم که به جهنم می‌روند»

در این سال حجاج واسط را بنیان نهاد.

سبب بنای واسط چنانکه گفته‌اند، آن بود که حجاج سپاهی بر مردم کوفه مقرر کرده بود که سوی خراسان روند ودر حمام اعین اردو زدند، یکی از جوانان کوفه از مردم بنی‌اسد که همان تازگیها با دخترعم خویش عروسی کرده بود شبانه از اردوگاه سوی دختر عم خویش رفت، یکی پشت در آمد وسخت بکوفت، معلوم شد مستی از مردم شام است، دخترعمو به مرد خویش گفت: «از این شامی به زحمت افتاده‌ایم، هرشب چنین می‌کند که می‌بینی وقصدبد دارد، از او به پیران قومش شکایت برده‌ام واین را دانسته‌اند.»

مرد گفت: «بگذار بیاید»

گوید: چنان کردند ودر را ببست، زن منزل خویش را آراسته بود وبوی

خوش زده بود. شامی گفت: «وقتشه» ومرد اسدی بدو حمله برد وسرش را بیفکند. وچون اذان صبحدم گفته شد، مرد سوی اردوگاه رفت وبه‌زن خویش گفت: «وقتی نماز صبح بکردی، کس پیش شامیان فرست که یار خویش را ببرید، ترا پیش حجاج می‌برند خبر را چنانکه‌بوده باوی بگوی.»

گوید: زن چنان کرد، کشته شدن شامی را به حجاج خبر دادند،زن را به‌نزد وی بردند. عنبسةبن سعید پیش وی برتخت بود، به زن گفت: «چه شده؟»، وزن‌قصه را با وی بگفت.

حجاج گفت: راست گفتی آنگاه به‌کسان شامی گفت: «یارتان را به‌گور کنید که مقتول خداست وبه جهنم می‌رود. نه قصاص دارد نه خونبها.»

گوید: آنگاه بانگزن حجاج بانگ زد: هیچکس نباید پیش کسی منزل گیرد، که همه برون شدند و اردو زدند وحجاج کسان فرستاد تابرای وی منزلگاهی بجویند، وبرفت تا در اطراف کسکر فرودآمد، درآن اثناکه در محل واسط جای گرفته بود راهبی برخر خویش بیامد واز دجله گذشت و چون به محل واسط رسید خرپا فراخ کرد و زهراب ریخت ، راهب فرود آمد و جای زهراب را بکند و برداشت و در دجله انداخت حجاج این را می‌دید وگفت: «راهب را پیش من آرید.»

گوید: وچون راهب را بیاوردند، گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «درکتابهای خویش می‌یابیم که در این محل مسجدی ساخته می‌شود که تا وقتی یکی در زمین باشد که خدا را یکتا شمارد خدای را در آن عبادت کنند.»

گوید: پس حجاج شهر واسط راخط کشی کرد و مسجد را در همانجا بنا نهاد.

در این سال چنانکه واقدی گوید، عبدالملك، ابان‌بن‌عثمان را از مدینه

برداشت وهشام‌بن اسماعیل مخزومی را عامل آنجا کرد.

وهم در این سال هشام‌بن اسماعیل سالار حج بود، این را از ابومعشرروایت کرده‌اند.

وهم در این سال عاملان ولایات بجز مدینه، همان عاملان سال پیش بودند، عامل مدینه را نیز یادکردیم.

آنگاه سال هشتادوچهارم درآمد

سخن از حوادث
سال هشتادوچهارم

در این سال عبدالملك‌بن مروان به غزای روم رفت ومصیصه را بگشود واقدی چنین گفته است.

وهم در این سال، حجاج، ایوب‌بن قریه را کشت. وی جزویاران ابن‌اشعث بوده بود. سبب قتل وی، چنانکه گویند، این بودکه پس از بازگشت از دیرـ الجماجم پیش حوشب بن‌یزید می‌رفت که از جانب‌حجاج عامل کوفه بود وحوشب می‌گفت: «این راکه با من ایستاده بنگرید که فردا یا پس فردا نامه‌ای از امیر می‌رسد که چاره‌ای جز اجرای آن‌ندارم.»

یك روز که حوشب ایستاده‌نامه‌ای از حجاج به‌حوشب‌رسید:

«اما بعد، توپناهگاه منافقان مردم عراق ومرجع آنها شده‌ای، وقتی در این نامهٔ من نگریستی، دست‌ابن قریه را به‌گردنش ببند وهمراه یکی از معتمدان‌خویش پیش من‌فرست.»

وقتی حوشب نامه را خواند آنرا پیش وی افکند که‌خواند وگفت: «شنوایی واطاعت داریم» پس حوشب اورا به‌بندکرد وپیش حجاج فرستاد و چون به نزد وی وارد شد بدوگفت: «ای ابن قریه، برای چنین موقعی چه چیز مهیا کرده‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، سه کلمه که گویی کاروانی مهیا است. دنیا و آخرت و نیکی.»

گفت: «آنچه راگفتی توضیح کن»

گفت: «چنین می کنم، دنیا مال آماده است که نیکوکار وبدکار از آن بخورد آخرت میزان عادل است ومقامی که باطل درآن راه ندارد، نیکی این است که اگر چیزی برضد من باشد اعتراف کنم واگر از آن من باشد برگیرم.»

گفت: «واگر چنین نباشد، به شمشیر که برتوفرودآیدگردن نهی»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، از خطای من درگذر و آسوده خاطرم کن که اسب اصیلی نیست که نلغزدو دلیری نیست که هزیمت نیابد.».

حجاج گفت: «نه به خدا جهنم را به تو نشان می‌دهم»

گفت: «پس راحتم کن که گرمی آنرا می‌یابم»

گفت: «کشیك‌بان اورا پیش بیار وگردنش را بزن»

وچون حجاج او را نگریست که در خون خویش غوطه می‌زد گفت: «بهتر بود این قریه را وامی‌گذاشتیم که از سخنان وی بشنویم» آنگاه بگفت تا اورا بیرون بردند وبینداختند.

عوانه گوید. وقتی حجاج ابن قریه را از سخن کردن منع کرد، ابن‌قریه گفت: «به خدا اگر من وتوبرابر بودیم آرام می‌گرفتیم یا به من دست نمی‌یافتی.»

در این سال یزیدبن مهلب در بادغیس قلعهٔ نیزك را بگشود.

سخن از سبب فتح قلعهٔ نیزك به دست یزیدبن مهلب

مفضل‌بن محمدگوید: نیزك در قلعهٔ بادغیس مقر داشت، یزید برای گشودن قلعه فرصت می‌جست خبرگیران نهاده بود وخبر یافت که نیزك از قلعه برون شده و

سوی آنجا رفت، نیزك خبر یافت وباز آمد و بایزید صلح کرد که خزاینی را که در قلعه هست بدهد وبا زن وفرزند خویش از آنجا برود.

کعب‌بن معدان اشعری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«دژبادغیس که هر که
«در اوج آن جا می‌گرفت
«برشاهان تفوق داشت
«وهرچه‌می‌خواست می کرد،
«دژبلند جای که پیش از آن
«هرپادشاهی قصدآن کرده بود
«با سپاهی مقابل شده بود که اورا
«عقب رانده بود
«از بس که دور است پنداری آتش آن
«به هنگام شب یکی از ستارگان است
«وقتی آنرا محاصره کرد
«دلهایشان در سینه تنگ شد
«وبه حکم وی تسلیم شدند
«ساکن قلعه از پس دوران عزت
«به ذلت افتاد وخراج داد
«وبه ذلت ومغلوبیت اعتراف کرد
«از پس آن واز پیش نیز
«روزها بود که تو
«محنت وستم را از پیش برداشتی
«خدای روزی رسان

«که روزی را میان کسان تقسیم می کند
«این را به توداد وهر که را
«محروم کند محروم ماند
«دو دست توچنانست که با یکی
«به دشمن زهر می‌خورانی ودست دیگر
«بخشش آن دایم است
«عطای یزید وعطاگیر وی
«همانند فرات است ونیل
«وقتی که طغیان کرده باشد.
«فرات ونیل وقتی سرشار باشد
«وزمینهای بلند را بپوشاند
«از او بخشنده‌تر نباشد»

گوید: نیزك قلعه را اهمیت می‌داد وچون آنرا می‌دید سجده می برد.

گوید: یزید خبر فتح قلعه را برای حجاج نوشت. نامه‌های یزید راکه برای حجاج می‌فرستاد، یحیی بن یعمر عدوانی می‌نوشت که هم پیمان طایفهٔ هذیل بود و چنین نوشت:

«اما بعد، با دشمن مقابل شدیم، خدای آنها را مغلوب ما کرد، گروهی از آنها راکشتیم وگروهی را اسیر گرفتیم وگروهی به‌قلهٔ کوهها وعمق دره‌ها وکنار شیبها ودل رودها پیوستند.»

حجاج گفت: «دبیر یزید کیست؟»

گفتند: «یحیی بن یعمر.»

گوید: حجاج به یزید نوشت که اورا براسبان برید فرستاد و او را دید که از همه کسان فصیحتر بود. بدو گفت: «کجا زاده‌ای؟»

گفت: «در اهواز»

ُفت: «واین فصاحت از کجاست؟»

گفت:« سخنان پدرم راکه مردی فصیح بود به خاطر سپردم.»

گفت: «از آنجا بوده، به‌من بگو آیاعنبسةبن سعید غلط می‌گوید؟»

گفت: «آری، بسیار»

گفت: «فلانی»

گفت: «آری»

گفت: «به من بگو، من نیزغلط می‌گویم»

گفت: « آری، غلط نامعلوم می‌گویی، حرفی میفـزایی و حرفی می کاهـی آنّ را (با الف زبر دار و نون تشدید دار) به جـای‌ا ن (با الـف زیر دار ونـون تشدید دار) می‌آری و ان (زبردار) را به جای ان (زبردار)می‌آری.»

حجاج گفت: «سه روز مهلتت می‌دهم، اگر پس از سه‌روز به سرزمین‌عراق یافتمت ترا می‌کشم» و اوسوی خراسان بازگشت.

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند. عاملان ولایات در این سال، همان عاملانی بودند که از این پیش ضمن سال هشتادوسوم نام بردم.

آنگاه سال هشتادوپنجم درآمد

□ **سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله**
به‌اهتمام اصغر فرمانفرمائی قاجار

□ **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله**
به‌اهتمام کریم اصفهانیان، قدرت‌الله روشنی

□ **گنجعلیخان**
نوشتهٔ دکتر محمدابراهیم پاستانی پاریزی
چاپ دوم

□ **تاریخ طبری (۱۵ جلد)**
نوشتهٔ محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **دنبالهٔ تاریخ طبری**
نوشتهٔ عریب‌بن سعد قرطبی
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **احوال و آثار طبری**
نوشتهٔ دکتر علی‌اکبر شهابی

الکامل فی‌التاریخ (جلد اول)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

الکامل فی‌التاریخ (جلد دوم)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

□ **رجال وزارت خارجه عهد ناصری**
نوشتهٔ ممتحن‌الدولهٔ شقاقی
به‌اهتمام ایرج افشار

□ **خاطرات ظل‌السلطان (۳ جلد)**
نوشتهٔ مسعود میرزا ظل‌السلطان
به‌اهتمام حسین خدیوجم

□ **تاریخ اسماعیلیه**
نوشتهٔ محمدبن زین‌العابدین خراسانی
باهتمام دکتر الکساندر سیمونوف

□ **سمط‌العلی للحضرة العلیا**
نوشتهٔ ناصرالدین منشی کرمانی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی

□ **تاریخ سلاجقه**
نوشتهٔ محمودبن محمد آقسرائی
به‌اهتمام پروفسور عثمان توران

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)**
نوشتهٔ محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)**
نوشتهٔ حسین محبوبی اردکانی
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)**
تنظیم و استخراج ایرج افشار

□ **چنگیزخان**
نوشتهٔ ولادیمیر تسف
ترجمهٔ دکتر شیرین بیانی
چاپ دوم

□ **رجال عصر مشروطیت**
نوشتهٔ ابوالحسن علوی
به اهتمام ایرج افشار، حبیب یغمائی

زین‌الاخبار
نوشتهٔ ابوسعید عبدالحی گردیزی
به‌اهتمام دکتر عبدالحی حبیبی

گفتارهای تاریخی (۳ جلد)
گردآوری دکتر یحیی مهدوی، ایرج‌افشار

رجال آذربایجان در عصر مشروطیت
نوشتهٔ مجتهدی
به‌اهتمام ایرج افشار

اساطیر و عرفان و ادب فارسی

□ **دیوان سید حسن غزنوی**
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
□ **ترجمان البلاغه**
نوشتهٔ محمدبن عمر رادویانی
به اهتمام پروفسور احمد آتش
□ **مقالات علامه محمد قزوینی (۵ جلد)**
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
□ **شرح التعرف لمذهب التصوف (۵جلد)**
نوشتهٔ مستملی بخاری
به‌اهتمام محمد روشن
هفت‌بند نای (۲ جلد)
نوشته ادوارد ژوزف
□ **تبصرةالعوام فی‌معرفة مقالات الانام**
منسوب به‌سید مرتضی‌بن داعی‌حسنی‌رازی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
□ **منطق‌الطیر**
سرودهٔ شیخ فریدالدین عطـــار نیشابوری
به‌اهتمام دکتر احمد رنجبر
□ **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه**
نوشتهٔ عبدالحسین نوشین
حافظ خراباتی (۵ جلد)
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
کتاب تعرف
نوشتهٔ محمد کلاآبادی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
کاخ بی‌گزند
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور

حافظ عارف
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
نامه‌های جمال‌زاده
به‌اهتمام علی دهباشی
□ **دیوان دقیقی طوسی**
به‌اهتمام دکتر محمدجواد شریعت
□ **دیوان حافظ**
تصحیح علامه محمد قزوینی، دکترقاسم
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
چاپ دوم
شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر
مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
جامع حافظ (۸ جلد)
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
کلك خیال‌انگیز (۳ جلد)
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور
نهج‌الادب
نوشتهٔ نجم‌الغنی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
□ **طوطیان**
نوشتهٔ ادوارد ژوزف
اسرارالغیوب
نوشتهٔ خواجه ایوب
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
احوال و آثار خواجه نصیرالدین طو
نوشتهٔ استاد محمدتقی مدرس رضوی

اساطیر و ادبیات جهان

بانو با سگ ملوس
آنتوان چخوف
ترجمهٔ عبدالحسین نوشین
چاپ اول اساطیر

موشها و آدمها
جان اشتاین بک
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ دوم

آوای وحش
جک لندن
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ دوم

سیذارتا
هرمان هسه
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ سوم

مایده‌های زمینی
آندره ژید
ترجمهٔ پرویز داریوش و جلال آل‌احمد
چاپ اول اساطیر

آنها که دست دارند (۴ جلد)
ایروینگ استون
ترجمهٔ بابک بهداد
چاپ سوم

چمنزارهای بهشت
جان اشتاین بک
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

دوبلینی‌ها
جیمز جویس
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

سایهٔ گریزان
گراهام گرین
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ اول اساطیر

وزارت ترس
گراهام گرین
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

خیزابها
ویرجینیا وولف
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

خانم دالووی
ویرجینیا وولف
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

انتشارات اساطیر

